



تلفن همراه
استیون کینگ
مترجم: ماندانا قهرمانلو



سرشناسه: کیند گ، استیون، ۱۹۴۷ - م. ، King, Stephen
 عنوان و نام پدیدآور: تلفن همراه / استیون کینگ: [ترجمه]
 ماندانا قهرمانلو.
 وضعیت نشر: تهران: افراز، ۱۳۸۹
 مشخصات ظاهری: ۵۸۴ ص
 شابک: 978-964-243-197-7
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: Cell
 موضوع: داستان های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
 شناسه افزوده: قهرمانلو، ماندانا، مترجم
 رده بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۸ ت ۸۵ ی / PS 3566
 رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
 شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۱۵۲۶۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

CELL

Stephen King

SCRIBNER PUBLISHING

Printed in the US

۲۰۰۶

برای ریچارد ماتیسون^[۱] و جرج رومر،^[۲]
مؤلف

تمدن به درون دومین عصر تاریک‌اش فرولغزید، و همان‌طور که انتظارش می‌رفت، خط خون از خود به جا گذاشت. آن هم با سرعتی که بدبین‌ترین فوتوریست‌ها هم نتوانسته بودند، پیش‌بینی کنند. طوری بود که انگار خودش هم تمایل به رفتن داشته. اول اکتبر پروردگار در آسمان‌اش حضور داشت، بازار اوراق بهادار روی ۱۴۰ / ۱۰ ثابت ایستاده بود، و اکثر هواپیماها نیز تأخیر نداشتند (به‌جز هواپیماهایی که باید در شیکاگو فرود می‌آمدند یا از آن‌جا پرواز می‌کردند؛ درست همان‌طور که انتظارش می‌رفت). دو هفته بعد آسمان‌ها دوباره به پرندگان تعلق گرفت، و بازار اوراق بهادار نیز تبدیل به خاطره شد. تا هالووین، بوی تعفن تمام شهرهای بزرگ از نیویورک گرفته تا مسکو به آسمان‌های خالی برخاسته بود، و جهان نیز تبدیل به خاطره شد... همان‌طور که بود.

حادثه‌ای که «پالس» نام گرفت، ساعت سه و سه دقیقه‌ی بعدازظهر اول اکتبر آغاز شد - به وقت استاندارد شرقی [۳]. البته اصطلاحی بی‌مسمی بود، اما به فاصله‌ی ده ساعت بعد از حادثه اکثر دانشمندانی که قادر به توضیح و تفسیر این واژه بودند، یا دیوانه شده بودند، یا مرده بودند. در هر حال اسم این حادثه اصلاً اهمیت نداشت. نکته‌ی حایز اهمیت، اثرات آن بود.

ساعت سه بعدازظهر آن روز مرد جوانی که هیچ اهمیت خاصی در تاریخ جهان نداشت، به طرف شرق خیابان بویلستون [۴] واقع در بوستون [۵] می‌آمد - در واقع تقریباً می‌پرید. نام‌اش کلیتون ریدل [۶] بود. از پرش و جهش‌اش معلوم بود که بدون شک خیلی خوشحال و راضی است. صورت‌اش هم همین را داد می‌زد. کیف چرمی بزرگی به دست چپ داشت - از همان کیف‌های هنری که مخصوص نگهداری طراحی‌هاست - که توسط تسمه‌ها و سگک‌هایش قابل تبدیل به ساک سفری بود. از دست راست‌اش هم ساک خریدی پلاستیکی آویزان بود. ساک قهوه‌ای دسته‌داری که کلمات «جواهرات کوچک» روی آن چاپ شده بود، البته برای کسی که خواندن آن کلمات برایش مهم بوده.

داخل ساک دسته‌دار، شی گرد کوچکی جلو و عقب می‌رفت. شاید حدس زده باشید، بله، یک هدیه. حق با شماست. و شاید حدس زده باشید که این کلیتون ریدل، مرد جوانی بوده که سعی داشته با «جواهری کوچک» خاطره‌ی پیروزی کوچکی (یا شاید هم نه‌چندان کوچکی) را تا ابد به یادگار نگه دارد، که این بار هم حق با شماست. شی داخل ساک قهوه‌ای جواهر شیشه‌ای کوچک و سنگینی بود که خیلی قیمت داشت، و در مرکز آن کرک قاصدکی به رنگ خاکستری مات قرار گرفته بود. کلیتون این جواهر را در راه بازگشت از هتل میدان کاپلی [۷] خریده بود. اکنون در هتلی محقرانه‌تر به نام مسافرخانه‌ی خیابان آتلانتیک [۸] اقامت داشت، جایی که او را به هراس می‌انداخت... هراس از بر چسب قیمت نود دلاری آویزان‌شده از جواهر کوچک‌اش... شاید هم هراس از این‌که حالا دیگر استطاعت خرید چنین چیزی را دارد.

دادن کار اعتباری‌اش به مغازه‌دار، شجاعت جسمانی زیادی را طلبیده بود. شک داشت که اگر می‌خواست، چنین جواهری را برای خودش بخرد،

آیا اصلاً پایش را داخل مغازه می‌گذاشت... ممکن بود، من‌کنان چیزی زیرلب بگویند و فلنگ را ببندد و فرار کند، اما هدیه مال شَرون [۹] بود. شَرون چنین هدایایی را خیلی دوست داشت؛ او هنوز هم کلیتون را دوست داشت. یک روز قبل از این‌که کلیتون بوستون را ترک کند، گفته بود، «عزیزم، برایت آرزوی موفقیت می‌کنم.» البته مشاجرات سال گذشته مرد جوان را خیلی آزرده کرده بود، اما می‌خواست، اگر امکان داشته باشد، شَرون را خوشحال کند و از دل‌اش در بیاورد. هدیه «جواهر کوچکی»، اما او مطمئن بود که شَرون عاشق کرک مات قاصدکِ وسط شیشه می‌شود، کرکی ظریف و خاکستری که به کیسه‌ی کوچک مه می‌مانست.

جرینگ جرینگ کامیون کوچک بستنی توجه کلی [۱۰] را به خود جلب کرد. کامیون روبه روی هتل **چهارفصل** (که از هتل کاپلی هم بزرگتر بود) کنار پارک بوستون پارک شده بود، پارکی که به اندازه‌ی دو یا سه ساختمان آن طرف خیابان پهنا داشت. روی کامیون بستنی با رنگ‌های رنگین کمان نوشته شده بود: سافتی [۱۱]، و زیر آن هم دو تا بستنی قیفی رقصان نقاشی شده بود. سه تا بچه دم پنجره‌ی پیش‌خوان جمع شده بودند. کوله‌هایشان روی پاهایشان قرار داشت و منتظر خوراکی خوشمزه‌شان بودند. پشت سر بچه‌ها زنی کت‌شلواری ایستاده بود که قلاده‌ی سگ کوچولوی پشمالویش را به دست داشت، و کنار او نیز دو دختر زیر بیست سال جین‌پوش منتظر بستنی‌شان بودند.

دخترها ام. پی. تری [۱۲] داشتند، اما در آن لحظه سیم گوش‌ی‌شان از گردن‌شان آویزان بود تا بتوانند، با همدیگر شکوه و شکایت کنند - خیلی جدی بودند، خنده‌ای در کار نبود.

کلی پشت سر آن‌ها ایستاد، و به این صورت گروه کم‌تعدادشان تبدیل به صفی کوچک شد. او برای همسرش هدیه‌ای خریده بود، همسری که در آن لحظه از او دور بود؛ می‌خواست، سر راه‌اش به خانه سری به فروشگاه کامیکس ساپریم [۱۳] هم بزند و برای پسرش اسپایدر من [۱۴] جدید بخرد؛ شاید یک حالی به خودش هم می‌داد. می‌خواست، با شور و هیجان ماجراهایش را برای شرون تعریف کند، اما حیف که او زودتر از سه و چهل و پنج دقیقه در خانه نبود، شاید هم کمی دیرتر.

کلی با خودش فکر کرد که دوروبر مسافرخانه وقت بگذراند تا بتواند، با او صحبت کند، می‌توانست، اتاق کوچک‌اش را هم متر کند و به کیف چرمی‌اش زل بزند. در این میان آقای سافتی خوراکی لذیذی را آماد می‌کرد.

بستنی‌فروش بستنی‌های بچه‌ها را از پنجره به آن‌ها داد. دو بستنی چوبی شکلاتی، و یک بستنی قیفی بزرگ شکلاتی و وانیلی برای بچه پولدار ولخرج وسطی که ظاهراً پول بستنی دوست‌هایش را هم او حساب می‌کرد؛ وقتی که داشت در جیب شلوار جین کیسه‌ای مد روزش دنبال اسکناس می‌گشت، زن کت‌شلواری صاحب سگ، دست‌اش را داخل کیف‌اش کرد و تلفن همراهش را بیرون آورد - زن‌های کت شلواری هرگز بدون تلفن همراه و کارت اعتباری‌شان خانه را ترک نمی‌کنند - و درش را باز کرد. پشت سر آن‌ها سگی در پارک واقواق کرد و کسی فریاد کشید.

به نظر کلی که فریاد شادی نبود، اما وقتی پشت سرش را نگاه کرد، فقط چند تا ولگرد آسوپاس را دید و سگی که فریزی به دهن داشت (اما قلاده نداشت، چه عجیب!)، سگی که زیر نور خورشید روی چمن‌های سبز این سو و آن سو می‌دوید و در پی سایه‌ای خنک می‌گشت. مکان خوبی بود، برای کسی که اولین داستان تخیلی مصورش را فروخته - به علاوه پاورقی بعدی‌اش را؛ هر دو را به قیمتی عالی - و می‌تواند، بنشیند و بستنی قیفی شکلاتی بخورد. وقتی به کامیون کوچک بستنی نگاه کرد، آن سه تا بچه رفته بودند و زن کت‌شلوارپوش داشت بستنی گردویی سفارش می‌داد. یکی از دخترهای پشت سر آن زن، تلفن همراهی نعنایی رنگ داشت که به پهلویش آویزان شده بود؛ زن کت‌شلواری هم تلفن‌اش دم گوش‌اش بود. به نظر کلی این رفتار، بسیار گستاخانه و بی‌ادبانه بود، رفتاری که این روزها عادت قابل قبولی در جامعه شده - به‌خصوص وقتی داریم در کنار چندتا غریبه خرید می‌کنیم - که متأسفانه شرون هم چنین رفتاری داشت، فرقی نمی‌کرد که با هم قهر باشند یا آشتی. اما کلی تلفن همراه نداشت.

تلفن نعنایی‌رنگ به صدا درآمد و آهنگ «قورباغه‌ی دیوانه [۱۵]» را نواخت، جانی [۱۶] عاشق این آهنگ بود - اسم‌اش اکسل اف [۱۷] بود؟ کلی به خاطر نداشت، شاید چون زیاد به آن دقت نکرده بود. دخترک تلفن‌اش را از پهلویش برداشت و گفت، «بت [۱۸]؟» و بعد چند لحظه‌ای گوش کرد و لبخند زد و به دوست‌اش گفت، «بت است.» دختر دیگر هم خم شد و دو نفری گوش کردند. مدل موهای‌شان عین هم بود، کوتاه و سیخ سیخی (به نظر کلی مثل شخصیت‌های کارتونی صبح‌های شنبه بودند، شاید دختران پاورپاف [۱۹]). دخترها در نسیم خنک عصرگاهی وقت‌گذرانی می‌کردند.

زن کت‌شلواری هم دقیقاً در همان لحظه گفت، «مدی [۲۰]؟» سگ کوچولو متفکرانه نشسته بود و به ترافیک خیابان بویلستون نگاه می‌کرد. قلاده‌اش قرمز بود و برق می‌زد. آن طرف خیابان یکی از نگهبان‌های هتل چهارفصل داشت دست تکان می‌داد، شاید می‌خواست، تاکسی بگیرد. اونیفورم‌اش قهوه‌ای بود - معمولاً یا قهوه‌ای می‌پوشند یا آبی. یک اتوبوس جهانگردی پر از آدم هم دیده می‌شد که راننده با بلندگویش به آن‌ها اطلاعات تاریخی می‌داد. دو دختری که به تلفن نعنایی گوش می‌دادند، به هم‌دیگر نگاه کردند و به چیزی که می‌شنیدند، لبخند می‌زدند، اما هم‌چنان نمی‌خندیدند.

«مدی؟ می‌توانی، صدایم را بشنوی؟ می‌توانی...»

زن کت شلواری دستی را که تسمه‌ی قلاده را نگه‌داشته بود، بالا برد و ناخن بلند یکی از انگشتان‌اش را داخل گوش‌اش کرد - گوشی که تلفن دم آن نبود. کلی اخم کرد، انگار که دردی را حس کرده باشد. می‌ترسید، پرده‌ی صماخ گوش آن زن آسیب دیده باشد. تصور کرد که دارد طرح آن زن را می‌کشد: سگ قلاده‌به‌گردن، کت شلوار، موهای کوتاه مد روز... و باریکه‌راهی خون‌آلود که از انگشت درون گوش‌اش جاری است. اتوبوس توریست‌ها تقریباً دارد از قاب تابلو خارج می‌شود، و نگهبان هم در پس‌زمینه قرار دارد، این چیزها طراحی مدادی را به واقعیت نزدیک می‌کند. بله. دقیقاً همین‌طور است.

«مدی؟ به هم زدی؟ فقط می‌خواستم، بهت بگویم که موهایم را مدل جدید زدم... موهایم؟ مو...»

آقای سافتی بستنی گردویی لیوانی را از پنجره‌ی کامیون بیرون آورد. وسط بستنی یک نی شکلاتی بلند قرار داشت و سس توت‌فرنگی از همه‌جای بستنی شره می‌کرد. صورت ته‌ریش‌دارش خونسرد و بی‌تفاوت بود. انگار که همه‌چیز را قبلاً دیده بود. کلی مطمئن بود که همین‌طور است. شاید هم چند بار دیده بوده. کسی در پارک جیغ کشید. کلی دوباره پشت سرش را نگاه کرد، به خودش گفت که حتماً فریاد شادی است. ساعت سه بعدازظهر روزی آفتابی در پارک بوستون... باید فریاد شادی باشد. درست است؟

زن کت شلواری کلمات نامفهومی به مدی گفت و تلفن همراه‌اش را بسیار حرفه‌ای و ماهرانه با مچ دست‌اش بست. او تلفن را دوباره داخل کیف‌اش انداخت، و سپس سر جایش ایستاد. انگار یادش رفته بود که چه کار می‌کرده، یا کجا بوده.

آقای سافتی گفت، «چهار دلار و نیم». هم‌چنان صبورانه بستنی گردویی را نگه‌داشته بود. کلی این فرصت را پیدا کرد که فکر کند، چه‌قدر همه‌چیز در شهر گران است. شاید زن کت شلوارپوش هم به همین نکته فکر می‌کرده - حداقل اولین حدس و گمان کلی این بود - چون چند لحظه‌ای هم‌چنان ایستاده بود و هیچ کاری نمی‌کرد. فقط به بستنی گردویی نگاه می‌کرد... انگار هرگز چنین چیزی ندیده بود.

و بعد فریاد دیگری از پارک به گوش رسید، این‌بار فریاد آدم نبود؛ صدای گوش‌خراشی بین واقعه‌ای از فرط حیرت و زوزه‌ای از فرط درد. کلی برگشت و سگ فریزی به دهن را دید. سگ قهوه‌ای بزرگی بود، شاید یک لابرادور^[۲۱]؛ کلی نژاد سگ‌ها را نمی‌شناخت، هر وقت هم مجبور بود، سگ طراحی کند، عکس‌اش را از کتاب‌ها پیدا می‌کرد. مردی با کت شلوار و جلیقه‌ی مخصوص بازرگانان کنار سگ زانو زده، و

گردن‌اش را محکم چسبیده بود و انگار داشت گوش حیوان را می‌جوید - کلی با خود فکر کرد، مطمئناً این چیزی را که فکر می‌کنم، دارم می‌بینم، نمی‌بینم. سگ دوباره زوزه کشید و کوشید، فرار کند. بازرگان کت‌شلواری سگ را محکم نگه داشته بود، و بله، واقعاً گوش سگ در دهان او بود؛ کلی به چشم خود دید که آن مرد گوش سگ را کند و از سرش جدا کرد. این بار سگ تقریباً مثل آدم‌ها جیغ زد، و کلی اردک از برکه‌ی پارک، کواک‌کواک‌کنان پرواز کردند. کسی از پشت سر کلی داد زد، «چرند است؛ این‌طور نیست!» و بعد هم کلماتی ناواضح ادا کرد. معلوم بود که خیلی خشمگین است.

کلی دوباره به کامیون بستنی نگاه کرد. خیلی به‌موقع. چون زن کت‌شلواری را دید که سعی داشت، آقای سافتی را از پنجره‌ی پیش‌خوان چنگ بزند. او موفق شد، پیش‌بند سفید بستنی‌فروش را بگیرد، اما سافتی خودش را عقب کشید، و پاشنه‌های بلند کفش زن به جدول پیاده‌رو گیر کرد. بستنی روی زمین افتاد. کلی مچ و ساعد آغشته به بستنی زن کت‌شلواری‌پوش را دید. او تلوتلو خورد و دوزانو روی زمین افتاد. حالت متوازن و موقر و مؤدب چهره‌اش جای خود را به حالت تشنج و خشونت داده بود. انگار دیگر «بیرون جلوی مردم» برایش مهم نبود. چشم‌هایش ریز شده بود، و دندان‌قروچه می‌کرد و دو ردیف دندان‌هایش را نشان می‌داد. لب بالایش کاملاً تو رفته بود و لثه‌ی مخملی صورتی‌رنگی دیده می‌شد. سگ‌اش وسط خیابان دوید. تسمه‌ی قلاده‌اش را هم دنبال خودش کشید. ناگهان لیموزینی مشکی سر رسید و سگ را زیر گرفت. اول خزهایش را؛ و بعد هم دل و روده‌اش را. کلی با خود اندیشید، «حیوان بیچاره، حتماً قبل از این‌که بفهمد، مرده، کلی در بهشت سگی‌اش زوزه کشیده.» یک جورهایی از نقطه‌نظر پزشکی می‌دانست که شوکه شده، اما به‌هیچ‌وجه از میزان حیرت‌اش کاسته نمی‌شد. کلی سرجایش ایستاده بود، با یک دست‌اش کیف چرمی بزرگ طراحی‌هایش را نگه داشته بود، و با دست دیگر نیز ساک قهوه‌ای هدیه‌اش را؛ دهان‌اش هم کاملاً باز بود.

در جایی چیزی منفجر شد - شاید نزدیک نبش خیابان نیوبری [۲۲].

مدل موهای آن دو دختر کاملاً شبیه هم بود، تنها تفاوت در رنگ‌شان بود، دختری که تلفن نعنایی داشت، بور بود، و آن یکی خرمایی: مو کوتاه بور، مو کوتاه خرمایی. مو کوتاه بور تلفن‌اش را روی پیاده‌رو انداخت - تلفن تکه‌تکه شد - و کمر زن کت‌شلواری را چنگ زد.

کلی گمان کرد - البته تاحدی که می‌توانست، در آن لحظات گمان کند - که دخترک یا قصد دارد، اجازه ندهد که او بار دیگر به آقای سافتی حمله کند یا اجازه ندهد که دنبال سگ‌اش وسط خیابان بدود. حتی بخشی از ذهن کلی دخترک را به‌خاطر حضور ذهن‌اش تشویق کرد. دوست‌اش، مو کوتاه خرمایی، خود را از کل ماجرا عقب کشید، دست‌هایش را روی سینه‌اش فشار می‌داد، و چشم‌هایش از حدقه در آمده بود.

کلی وسایل خودش را روی زمین انداخت، هر کدام را سویی، و جلو رفت تا به مو کوتاه بور کمک کند. آن طرف خیابان - کلی از گوشه‌ی چشم‌اش دید - اتومبیلی از مسیرش منحرف شد، و پرش‌کنان روی پیاده‌روی جلوی هتل چهارفصل بالا و پایین رفت. نگهبان هتل از جا جست و کنار پرید. از جلوخان هتل کلی جیغ و داد به هوا برخاست. و قبل از این‌که کلی بتواند، به مو کوتاه موبور کمک کند، او صورت زیبای کوچک‌اش را با سرعتی مارمانند جلو برده، دندان‌های بسیار قوی جوان‌اش را بیرون انداخته، و گردن زن کت شلواری را دریده بود. خون زیادی از گردن‌اش فواره زد. دخترک همچنان صورت‌اش را در خون فرو برده، و نگه داشته بود. انگار در آن حمام می‌کرد (کلی تقریباً مطمئن بود که دخترک این‌کار را می‌کند)، سپس زن کت شلواری را مثل عروسک به طرف جلو و عقب تکان داد. زن از مو کوتاه بور قد بلندتر بود، وزن‌اش هم بیش‌تر بود، شاید بیست کیلو، اما دخترک قادر بود، او را به‌حدی محکم تکان دهد که سرش مدام عقب و جلو بیفتد و خون بیش‌تری جاری شود. در همان زمان مو کوتاه بور صورت خون‌آلودش را به طرف آسمان آبی روشن اکتر بلند کرد و فریاد کشید... شاید فریاد پیروزی.

کلی فکر کرد، «او دیوانه است. کاملاً دیوانه.»

موکوتاه خرمایی فریاد زد:

«تو کی هستی؟ چه اتفاقی افتاده؟»

مو کوتاه بور به محض شنیدن صدای دوست‌اش سر خون‌آلودش را خیلی سریع به این‌طرف و آن‌طرف چرخاند. قطرات خون از موهای سیخ‌سیخی‌اش آویزان بود. چشم‌هایش چون دو چراغ سفید از درون حدقه‌های خونین‌اش به بیرون خیره شده بود. مو کوتاه خرمایی با چشمانی از حدقه در آمده به کلی نگریست و باز تکرار کرد:

«تو کی هستی؟ من کی هستم؟»

مو کوتاه بور، زن کت شلواری را رها کرد - زنی که با شریان‌هایی دریده روی پیاده‌رو افتاده بود، هنوز خون از رگ‌هایش فواره می‌زد - و به سوی دوست‌اش هجوم آورد، دوستی که تا لحظاتی پیش شریکی از یک تلفن استفاده می‌کردند.

کلی نه فکر کرد، نه نگاه کرد - اگر فکر می‌کرد، ممکن بود، مو کوتاه خرمایی هم مثل زن کت شلواری گردن‌دریده شود. او فقط به طرف راست خم شد، ساک خرید «جواهرات کوچک» را چنگ زد، آن را به طرف عقب برد و با قدرت تمام به سر مو کوتاه بور کوباند. دخترک نزدیک پای دوست‌اش روی زمین افتاد، دست‌هایش مثل تیغ‌های ماهی به طرف آسمان آبی باز شده بود. اگر که ضربه‌ی کلی به خطا می‌رفت...

اما این‌طور نشد، او درست به هدف زد. جواهر شیشه‌ای به پشت سر مو کوتاه بور خورد، و صدایی خفه و خاموش به هوا برخاست. مو کوتاه بور دست‌هایش را انداخت، یکی از آن‌ها خون‌آلود بود، دیگری تمیز؛ او همچون کیسه‌ی نامه‌ها پایین پای دوست‌اش افتاد... روی پیاده‌رو. آقای سافتی فریاد زد:

«چه اتفاقی افتاده؟»

صدایش خیلی بلند بود، شاید به‌خاطر این‌که شوکه شده بود.

کلی گفت:

«نمی‌دانم.»

قلب‌اش به‌شدت می‌تپید. ادامه داد:

«زود کمک‌ام کن. از این یکی دارد خون می‌رود. الان می‌میرد.»

صدای بنگ و بونگ تصادف اتومبیل از پشت سرشان به هوا برخاست، از خیابان نیوبری. بدون شک تصادف شده بود. بعد هم کلی جیغ و داد شنیده شد. بعد از جیغ و داد هم دوباره انفجار دیگری رخ داد، این بار بلندتر از پیش، و صد البته ویرانگرتر؛ انگار چکشی بر روز کوبیده شده بود. پشت سر آقای سافتی اتومبیل دیگری در خیابان سه بانده‌ی بویلستون منحرف شد، و به درون جلوخان هتل چهارفصل یورش برد. دو عابر پیاده را زیر گرفت؛ و محکم به پشت اتومبیل دیگری خورد و هر دو با هم وارد درهای گردان هتل شدند. له و لورده. کلی

نمی‌توانست، ببیند که آیا کسی بین درها گرفتار شده یا نه - ابر غلیظ دود از رادیاتور درب و داغان اتومبیل اولی بلند شده بود - اما فریادهای دلخراش برخاسته از سایه‌های تاریک، خبرهای بدی را گواهی می‌دادند. خبرهایی بسیار بد. آقای سافتی که به این قسمت از خیابان دید نداشت، از پنجره‌ی پیش‌خوان کامیون‌اش خم شده بود و کلی را نگاه می‌کرد. «آن‌ور چه خبر است؟»

«نمی‌دانم، دو تا ماشین تصادف کردند. مردم صدمه دیدند. بی‌خیال. به من کمک کن، مرد.» کلی کنار زن کت‌شلواری زانو زد، روی دریاچه‌ی خون و تلفن تکه‌تکه‌شده‌ی مو کوتاه بور. زن کت‌شلواری تقریباً دیگر حرکت نمی‌کرد. و شدت فوران خون نیز فروکش کرده بود.

آقای سافتی که هم‌چنان نمی‌خواست، از کامیون بستنی نسبتاً امن‌اش بیرون بیاید، متفکرانه گفت: «از خیابان نیوبری دود بلند شده. فکر کنم، چیزی منفجر شده. شاید خرابکارها باشند.» تا این کلمه از دهان سافتی بیرون آمد، کلی مطمئن شد که حق با اوست. «کمک‌ام کن.»

ناگهان مو کوتاه خرمایی فریاد زد: «من کی هستم؟»

کلی پاک او را از خاطر برده بود. به‌موقع سرش را بالا کرد تا ببیند که دخترک کف دست‌اش را محکم به پیشانی‌اش کوباند و سه بار دور خودش چرخید. این صحنه او را یاد شعری انداخت که در کلاس ادبیات دانشگاه خوانده بود - سه بار دورش دایره بزن - کولریج [۲۳]، مگه نه؟ مو کوتاه خرمایی تلوتلو خورد، سپس به‌سرعت از پیاده‌رو پایین دوید و مستقیم به تیر چراغ‌برق خورد. او برای اجتناب از این کار هیچ کوششی نکرد، و اصلاً جلوی خودش را نگرفت. حتی دست‌هایش را هم بالا نیاورد. اول با صورت به آن خورد، بعد کمی عقب رفت و تلوتلو خورد، و دوباره خود را به آن کوباند.

کلی فریاد زد:

«بس است، دیگر. تمام‌اش کن!»

و بعد از جا پرید و به طرف دخترک شتافت. اما روی خون زن کت‌شلواری سر خورد و نزدیک بود، روی زمین بیفتد. دوباره بلند شد، این بار به موکوتاه بور گیر کرد و دوباره زمین خورد.

موکوتاه قهوه‌ای به کلی نگاه کرد. دماغ‌اش شکسته، و خون تمام صورت‌اش را پوشانده بود. بالای ابرویش متورم شده بود، درست مثل ابر سفید قبل از رعد و برق در روزی تابستانی.

یکی از چشم‌هایش در حلقه کج شده بود. دهان‌اش را باز کرد، سیم‌های مچاله‌شده‌ی اورتودنسی گران‌قیمت‌اش را نشان داد، و به کلی خندید. کلی هرگز آن خنده را فراموش نمی‌کرد.

سپس فریادزنان از پیاده‌رو پایین دوید.

پشت سر کلی موتور اتومبیلی روشن شد، و آهنگ «خیابان کنجد»^[۲۴] نواخته شد. کلی برگشت، و کامیون سافتی را دید که به سرعت عقب می‌رفت و از جدول دور می‌شد. از طبقه‌ی بالای هتل، پنجره‌ای شکست و ریزریز شد. بعد هم شخصی خودش را به درون روز اکتبر پرت کرد، و روی پیاده‌رو افتاد و کمابیش منفجر شد. داد و بیداد بیش‌تری از جلوخان هتل به گوش می‌رسید. فریادهایی از سر ترس و درد.

کلی همان‌طور که در کنار کامیون بستنی می‌دوید، داد زد:

«نه! برگرد و به من کمک کن! احتیاج به کمک دارم، لعنتی!»

آقای سافتی جواب نمی‌داد، شاید به‌خاطر آهنگ «خیابان کنجد» هیچ چیزی نمی‌شنید. کلی کلمات این آواز را به‌خاطر می‌آورد... زمانی که باور داشت، ازدواج‌اش تا ابد ماندگار می‌شود. در آن دوران جانی برنامه‌ی «خیابان کنجد» را هر روز تماشا می‌کرد. روی صندلی کوچک آبی‌رنگ‌اش می‌نشست و نوشیدنی‌اش را می‌نوشید. شعرش چیزی در این مایه‌ها بود: روز آفتابی، آسمان صاف آبی....

مردی با کت‌شلوار مخصوص بازرگانان دوان‌دوان از پارک بیرون آمد، و نعره‌کشان اصواتی ناواضح بر زبان آورد. دنباله‌ی بلند کت‌اش

این طرف و آن طرف می‌رفت. کلی از روی خز چسبیده به چانه‌اش آن مرد را شناخت: مردی که گوش سگ بی‌نوا را کنده بود. او داخل خیابان بویلاستون دوید. اتومبیل‌ها دور و برش از مسیرشان منحرف می‌شدند. فقط شانس آورد که زیر یکی از آن‌ها نرفت. به هر زحمتی بود، آن طرف خیابان رسید. کماکان نعره می‌کشید و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد. او زیر سایه‌ی سایه‌بان ایوان ورودی هتل چهارفصل از نظر ناپدید شد. اما پر واضح بود که اتفاق بدی در آن‌جا رخ داده، چون فریادهایی گوش‌خراش به هوا بلند شد.

کلی دیگر دنبال کامیون آقای سافتی ندوید. سر جایش ایستاده بود. یک پایش روی پیاده‌رو بود، و پای دیگرش نیز داخل جوی آب. کامیون بستنی از مسیرش منحرف شد و به باند وسطی خیابان بویلاستون هجوم برد. هم‌چنان صدای آهنگ‌اش بلند بود. کلی می‌خواست، به طرف دخترک بی‌هوش و حواس و زن مرده برگردد که ناگهان اتوبوس جهانگردی دیگری ظاهر شد. سرعت‌اش بسیار زیاد بود. مسافران عقب و جلو می‌رفتند، و فریادکشان از راننده تقاضا می‌کردند که اتوبوس را متوقف کند. آن‌ها مدام کف اتوبوس می‌افتادند. بعضی‌ها هم دستگیره‌های فلزی نگهدارنده را محکم چسبیده بودند. اتوبوس با نهایت سرعت به سمت خیابان پرترافیک بویلاستون شتافت.

مردی با گرمکن ورزشی راننده را از پشت چسبید. نعره‌هایی بلند از داخل اتوبوس به هوا بلند شد. راننده با قدرت تمام آن مرد را به طرف عقب پرت کرد، سپس کامیون آقای سافتی را دید و مسیرش را عوض کرد، انگار کامیون را هدف گرفت و به طرف آن رفت. کلی از این بابت مطمئن بود. زنی که روی صندلی ردیف جلویی اتوبوس نشسته بود فریاد زد:

«او، خدایا، لطفاً... نه!»

اتوبوس به کامیون نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. آهنگ «خیابان کنجد» هم‌چنان به گوش می‌رسید. کامیون بستنی تقریباً یک‌شش‌ام اتوبوس بود. کلی خاطره‌ای از پیروزی تیم بیس‌بال رد ساکس [۲۵] را به یاد آورد. رد ساکس قهرمان جهان شده بود. نم‌نم باران پاییزی... کلی آدم شاد و خوشحال... بازیکنان سوار یکی از همین اتوبوس‌های جهانگردی بودند و برای هواداران‌شان دست تکان می‌دادند، چه غوغایی بود... زن جهانگرد دوباره فریاد زد:

«خداوندا... لطفاً... نه.»

مردی که در کنار کلی ایستاده بود، با صدایی آرام گفت:

«یا عیسی مسیح!»

اتوبوس محکم به وسط کامیون بستنی خورد و آن را مثل اسباب بازی سراند. کامیون کج شد و یک‌وری روی زمین افتاد - آهنگ‌اش همچنان به گوش می‌رسید. بعد به سوی پارک سر خورد. کلی جرقه‌های ناشی از اصطکاک بدنه‌ی کامیون با زمین را مشاهده کرد. دو زن که شاهد کل ماجرا بودند، فنروار از جا جستند و فرار کردند. کامیون آقای سافتی در پیاده‌رو افتاد. آدم‌ها از سر راه کامیون کنار می‌رفتند. کامیون به طرف نرده‌های فرفورژهی پارک رفت و محکم به آن‌ها کوبیده شد. سپس کاملاً از حرکت باز ایستاد. صدای موسیقی دوبار با سکت به گوش رسید، و بعد کلاً خاموش شد.

راننده‌ی دیوانه‌ی اتوبوس دیگر هیچ کنترلی روی ماشین‌اش نداشت. اتوبوس عقب‌عقب به طرف پیاده‌رو رفت. مسافران فریاد می‌کشیدند، و میله‌ها و دستگیره‌ها را محکم چسبیده بودند. آن‌ها تا سر حد مرگ وحشت‌زده بودند. اتوبوس تقریباً پنجاه متر پایین‌تر از کامیون بستنی آقای سافتی - که لحظاتی پیش آخرین آهنگ‌اش را نواخته بود - به دیوار کوتاه آجری ویتترین فروشگاه‌ی برخورد کرد. فروشگاه اسباب و لوازم منزل به نام سیتی لایتز [۲۶] - فروشگاه‌ی پر از لوازم مد روز. صدایی گوش‌خراش و ناموزون به هوا برخاست، و شیشه‌ی ویتترین جرینگ‌جرینگ‌کنان شکست و ریزش شد. شیشه‌ی پهن عقب اتوبوس تقریباً شش متر به هوا بلند شد (روی آن نوشته شده بود، «بانوی بندر»)، و بعد محکم وسط کلی کاناپه و صندلی و مبل گران‌قیمت افتاد... و البته روی چند نفر مرد و زن که درصدد فرار بودند. بعضی از آن‌ها از داخل اتوبوس فرار کرده بودند.

آژیر دزدگیر فروشگاه سیتی لایتز به صدا در آمد.

مردی که سمت راست کلی ایستاده بود، دوباره با صدایی آرام گفت:

«یا عیسی مسیح!»

کلی به طرف راست برگشت و مرد کوتاه‌قدی را با موهای کم‌پشت تیره در کنار خود دید. سبیل سیاه باریکی نیز بالای لب‌اش مشاهده می‌شد. عینکی دوره‌طلایی نیز به چشم داشت. مرد عینکی ادامه داد:

«چه خبر است؟»

کلی پاسخ داد:

«نمی‌دانم.»

حرف زدن خیلی سخت بود. خیلی. کلی احساس می‌کرد که کلمات را به‌زور از دهان‌اش خارج می‌کند. انگار آن‌ها را هل می‌داد. به گمان‌اش شوکه شده بود. مردم در خیابان می‌دویدند، بعضی‌ها از هتل چهارفصل بیرون می‌آمدند، برخی از اتوبوس مچاله‌شده. کلی دید که یکی از فراری‌های اتوبوس به یکی از فراری‌های هتل چهارفصل خورد و هر دو محکم روی زمین افتادند. لحظه‌ای تصور کرد که شاید دیوانه شده و همه‌ی این اتفاقات، توهمات‌اش است... «شاید در تیمارستان هستم.... مثلاً تیمارستان جونیپر هیل [۲۷] در آگستا [۲۸]... شاید مرا با کلی طناب و تسمه محکم بسته‌اند... شاید زنجیری‌ام.» اما ناگهان به خود آمد و گفت:

«بستنی‌فروش می‌گفت، شاید تروریست‌ها باشند.»

مرد سبیلوی کوتاه‌قد گفت:

«من هیچ‌کس را با اسلحه نمی‌بینم. قطار فشنگ و بمب و نارنجک هم ندارند.»

کلی هم همین‌طور. او هم اسلحه نمی‌دید. اما ناگهان ساک خرید «جواهرات کوچک» و کیف چرمی‌اش را در پیاده‌رو دید. خون سرخ‌رنگ زن کت‌شلواری نزدیک کیف کلی رسیده بود، خونی که از گلوی دریده‌اش جاری شده بود. کلی با خود اندیشید، «خداوندا، این همه خون.» کلی از طراحی‌هایش درون کیف بود. کلی عاشق این طراحی‌ها بود. از این‌رو دوان‌دوان به طرف کیف‌اش دوید. مرد قدکوتاه هم به دنبال او. دومین آژیر دزدگیر هم به صدا درآمد، و با آژیر دزدگیر سیتی‌لاتیز هم‌نوازی کرد. مرد قدکوتاه از جا پرید. کلی گفت:

«مال هتل است.»

«می‌دانم... مال آن هتل... اوه، خدای من!»

او زن کت‌شلواری را دیده بود. زنی که در دریای خون خود شناور بود... در دریای ماده‌ای جادویی. چهار دقیقه پیش؟ دو دقیقه؟ کلی به مرد عینکی گفت: «مرده. حداقل من کاملاً مطمئنم که مرده. کار آن دختره است. با دندان‌هایش این کار را کرد.» و به مو کوتاه بور اشاره کرد.

«داری شوخی می‌کنی.»

«ای کاش این‌طور بود.»

چیزی در بالای خیابان بویلستون منفجر شد. هر دو مرد از ترس عقب کشیدند. کلی متوجه شد که بوی دود به مشام می‌رسد. او ساک «جواهرات کوچک» و کیف چرمی‌اش را برداشت و از استخر خون دور کرد. «این‌ها مال من است.»

خودش هم نمی‌دانست که چرا این جمله را گفته... ناگهان احساس کرده بود که باید توضیح بدهد.

مرد عینکی که کت‌شلوار فاستونی به تن داشت - به نظر کلی شیک بود - هنوز هراسان و وحشت‌زده به جسد له و لورده‌ی زن زده بود... زنی که لحظاتی پیش بستنی گردویی سفارش داده بود، اما نه‌تنها نتوانسته بود، بستنی بخورد، بلکه هم سگ‌اش را از دست داده بود، هم خودش کشته شده بود. پشت سر آن‌ها سه نفر دوان‌دوان و خندان از پیاده‌رو گذشتند. خوشحال بودند و هورا می‌کشیدند. دو نفر کلاه تیم بیس‌بال رد ساکس به سر داشتند، البته لبه‌ی کلاه پشت سرشان بود. یک نفر هم جعبه‌ی بزرگی را به سینه‌اش چسبانده بود. کلمه‌ی «پاناسونیک» به رنگ آبی روی جعبه چاپ شده بود. او پایش را روی خون زن کت‌شلواری گذاشت و هم‌چنان که می‌دوید و دور می‌شد، ردپایی خون‌آلود از خود به‌جا گذاشت، آن‌ها به طرف راست پارک دویدند و در منطقه‌ی چینی‌نشین‌ها از نظر ناپدید شدند.

کلی یکی از زانوهایش را روی زمین گذاشت، و با دست‌اش (دستی که کیف را نگرفته بود) مچ دست مو کوتاه بور را بلند کرد و گرفت - از لحظه‌ای که پسرک جعبه‌ی پاناسونیک به‌دست را دیده بود، ترس‌اش بیش‌تر شده بود و نگران بود که وسایل‌اش را از دست بدهد. کلی ضربان نبض دخترک را احساس کرد. آرام بود، اما قوی و منظم. خیال‌اش خیلی راحت شد. به‌رغم هر کاری که آن دختر انجام داده بود، او فقط یک بچه بود. کلی نمی‌خواست، فکر کند که با جواهر هدیه‌ی همسرش آن دختر را کشته.

مرد سبیلو تقریباً آوازخوانان گفت:

«مراقب باش، مراقب باش.»

کلی فرصت نداشت، مراقب باشد. خوشبختانه این صدا نزدیک نبود. یک اتومبیل شاسی‌بلند بزرگ از خیابان بویلستون منحرف شد و داخل پارک رفت. تقریباً بیست متر با کلی فاصله داشت. اتومبیل شاسی‌بلند چند تا میله‌ی فرورژه از نرده‌های پارک را از جا کند و درون استخر پارک شیرجه زد. در اتومبیل باز شد و مردی جوان از آن بیرون پرید. به طرف آسمان دری‌وری می‌گفت. دو زانو در آب پرید. دو مشت‌اش را پر از آب کرد و به دهان‌اش ریخت - کلی ناگهان به این موضوع اندیشید که کلی اردک شاد و خوشحال سال‌های سال در استخر فضله انداخته‌اند - و تلوتلوخوران بلند شد و به میان درختان دوید. هم‌چنان دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و چرت‌وپرت می‌گفت. عاقبت از نظر ناپدید شد. کلی به مرد سبیلو گفت:

«باید به این دختر کمک کنیم. بیهوش است، اما زنده می‌ماند.»

«آن کاری که باید بکنیم، این است که قبل از این‌که ماشین زیرمان بگیرد، از این خیابان فرار کنیم.»

و انگار در تأیید حرف او یک تاکسی به لیموزین خورد و درب‌وداغان شد، نزدیک اتوبوس مچاله‌شده‌ی جهانگردان. لیموزین از مسیرش منحرف شد، اما عاقبت تاکسی بدتر بود. کلی هم‌چنان که روی پیاده‌رو زانو زده بود، دید که راننده‌ی تاکسی از ماشین بیرون پرت شد -

تا کسی دیگر شیشه‌ی جلو نداشت - و وسط خیابان روی زمین افتاد. دست خون‌آلودش را بلند کرده بود و فریاد می‌کشید.

صدالبته که حق با مرد سبیلو بود. کلی هر چه عقل و منطق در چنته داشت، جمع کرد (البته به زور این کار را کرد، چون حالت شوکه‌ی شدیدش راه عقل و تفکرش را مسدود کرده بود، انگار روی قوه‌ی تعقل‌اش پتو انداخته بودند)، و به این نتیجه رسید که عاقلانه‌ترین کار در آن لحظه فرار از خیابان بویلستون و پناه گرفتن در جایی امن است. اگر کار خرابکارها بود، روش بسیار جدیدی بود؛ چون کلی نه چیزی در مورد این روش خوانده بود، نه شنیده بود، و نه دیده بود. آن‌ها می‌بایست فرار می‌کردند و جایی پنهان می‌شدند تا اوضاع آرام شود. می‌بایست می‌فهمیدند که جریان چیست. که البته این کار مستلزم پیدا کردن تلویزیون بود. اما کلی نمی‌خواست، دخترک بیهوش را رها کند؛ دختری که روی پیاده‌روی خیابان بویلستون دراز کشیده بود. بویلستون خیابانی که به یک‌باره دیوانه‌خانه شده بود. حس مهربانی و صدالبته تمدن‌گرایی‌اش مخالف فرار بود.

کلی به مرد کوتاه‌قد سبیلو گفت:

«تو برو.»

البته این جمله را در نهایت بی‌میلی ادا کرد. او مرد کوتاه‌قد را نمی‌شناخت، اما همین‌قدر کافی بود که چرت‌وپرت و دری‌وری نگفته، و دست‌ان‌اش را در هوا تکان نداده بود. و از این مهم‌تر گلوی کلی را هم با دندان‌هایش پاره نکرده بود.

«برو و قایم شو... من هم...»

نمی‌دانست، جمله‌اش را چگونه به پایان برساند.

مرد سبیلو پرسید:

«تو چی؟»

ناگهان صدای انفجاری مهیب آمد، و مرد عینکی سبیلو خم شد و عقب رفت. صدای انفجار از پشت هتل می‌آمد. دودهایی سیاه‌رنگ به هوا برخاسته، و آسمان آبی را لکه‌لکه کرده بودند. باد هم نمی‌توانست، آن آلودگی را پاک کند.

کلی اندکی فکر کرد و گفت:

«آهان... به پلیس تلفن می‌زنم. آن زن تلفن داشت.»

و فوراً به زن کت‌شلواری اشاره کرد، زنی که در استخر خون خود خفته بود.

«داشت ازش استفاده می‌کرد... می‌دانی... قبل از این‌که... این لعنتی...»

کلی حرف‌اش را ادامه نداد. دوباره چند دقیقه پیش را به‌خاطر آورد: قبل از این‌که همه به جان هم بیفتند. به زن کت‌شلواری نگاه کرد، بعد به دخترک بیهوش، و آخر سر هم به تلفن همراه تکه‌تکه‌شده‌ی نعنایی‌رنگ‌اش.

دو آژیر مختلف در فضای اطراف پیچید. ماشین‌های آتش‌نشانی. آدمی که در شهر زندگی می‌کند، تفاوت آژیرها را به‌راحتی تشخیص می‌دهد، اما کلی در کنت پوند [۲۹] مین [۳۰] زندگی می‌کرد... و آرزو می‌کرد که ای کاش در آن لحظه هم در کنت پوند بود.

قبل از همه‌ی این آشوب‌ها و بلواها زن کت‌شلواری به دوست‌اش مدی تلفن زده، و در مورد مدل جدید موهایش صحبت کرده بود. یک نفر هم به مو کوتاه بور تلفن زد که مو کوتاه خرمایی به حرف‌های او گوش داده بود. و بعد هر سه نفرشان دیوانه شدند.

کلی به خود گفت، «تو که فکر نمی‌کنی که...»

صدای انفجار دیگری فضا را شکافت. صدا از پشت سرشان می‌آمد، از طرف شرق. مثل صدای شلیک گلوله بود. کلی از جا جست و بلند شد. او و مرد کوتاه‌قد وحشت‌زده به یکدیگر نگاه کردند، بعد دونفری به سوی منطقه‌ی چینی‌نشین‌ها و انتهای شمالی بوستون خیره شدند. نمی‌توانستند، ببینند، چه چیزی منفجر شده، اما دودهایی سیاه‌رنگ در افق دوردست بالای ساختمان‌ها رو به آسمان می‌رفتند.

هم‌چنان که آن‌ها به دوده‌های سیاه خیره شده بودند، اتومبیل پلیس و کامیون آتش‌نشانی، مقابل هتل چهارفصل توقف کردند. کلی موفق شد، به موقع به هتل نگاه کند: سه نفر پی‌درپی از طبقات بالایی هتل خودشان را پرت کردند. کلی احساس کرد که در حین سقوط با همدیگر جروب‌بحث می‌کنند.

زنی جیغ‌زنان گفت:

«یا مریم مقدس! یا عیسی مسیح! نه! اوه، نه، دیگر نه، دیگر نه!»

یک نفر از سقوطکننده‌ها روی شیشه‌ی عقبی ماشین پلیس افتاد، شیشه را شکست، و فواره‌ی خون راه انداخت. دو نفر دیگر روی کامیون آتش‌نشانی افتادند؛ آتش‌نشان‌های زردپوش هم‌چون پرندگانِ هراسان این‌سو و آن‌سو پراکنده شدند.
زن دوباره فریاد زد:

«نه! دیگر نه! دیگر نه! خدای بزرگ! دیگر نه!»

اما یک نفر دیگر هم از طبقه‌ی پنجم یا ششام خودش را پرت کرد، و هم‌چون بندبازی دیوانه روی یک پلیس افتاد. پلیس بی‌نوا داشت به طرف بالا نگاه می‌کرد. هر دو نفرشان مردند.

انفجار دیگری در سمت شمال کلی را از جا پراند، انگار شیطان در جهنم شلیک می‌کرد. کلی بار دیگر به مرد کوتاه‌قد نگاه کرد، مردی که مشوش و نگران به او زل زده بود. دودهایی غلیظ آسمان را تیره‌وتار کرده بودند. به‌رغم وزش باد، آبی آسمان ناپیدا بود.
مرد قدکوتاه گفت:

«باز هم دارند از هواپیما استفاده می‌کنند. آن کثافت‌ها باز هم دارند از هواپیما استفاده می‌کنند.»
سومین انفجار مهیب نیز در شمال شرقی شهر رخ داد. انگار مهر تأییدی بر حرف مرد کوتاه‌قد می‌زد.
کلی گفت:

«اما... آن بالا لوگان [۳۱] است... فرودگان لوگان.»

دوباره حرف زدن برای کلی سخت شده بود. و از آن سخت‌تر نیز فکر کردن. شوخی لوس و بی‌مزه‌ای را به‌خاطر آورد: «شنیدی که خرابکارها (نام گروه مورد علاقه‌تان را در این‌جا بنویسید) می‌خواهند، با منفجر کردن فرودگاه، امریکا را به زانو درآورند؟»
مرد کوچک‌اندام عصبی و وحشت‌زده پرسید:
«خب که چی؟»

«خب چرا نرفتند سراغ ساختمان هَناک [۳۲]؟ یا پرو [۳۳]؟»

مرد کوتاه‌قد کمی قوز کرد و گفت:

«نمی‌دانم. فقط همین را می‌دانم که می‌خواهم، گورم را از این‌جا گم کنم.»

و گویی در تأیید حرف‌اش شش نفر دوان‌دوان از کنارشان گذشتند. بوستون شهر جوان‌ها بود. کلی متوجه این نکته شده بود... آن همه دانشگاه. سه مرد و سه زن بودند؛ حداقل جای شکرش باقی بود که چیزی نذریده بودند و به‌هیچ‌وجه نیز نمی‌خندیدند. هم‌چنان که می‌دویدند، یکی از مردان جوان تلفن همراه‌اش را بیرون آورد و به گوش‌اش چسباند. کلی به آن طرف خیابان نگاه کرد و دومین اتومبیل سیاه و سفید پلیس را دید که پشت اولی روبه‌روی هتل توقف کرد. دیگر نیازی به تلفن زن کت‌شلواری نبود (و چه عالی، چون کلی اصلاً تمایل به استفاده از آن نداشت). می‌توانست، آن طرف خیابان برود و با پلیس‌ها حرف بزند. البته بگذریم که نمی‌دانست، شجاعت گذشتن از خیابان را دارد یا نه. حتی اگر هم این کار را می‌کرد، چه تضمینی وجود داشت که پلیس‌ها برای دیدن یک دختر بیهوش به این طرف خیابان بیایند؟ آن هم در شرایطی که خدا می‌دانست، با چند تا مجروح در آن طرف سروکار داشتند. کلی دید که آتش‌نشان‌ها سوار کامیون‌شان شدند. انگار عازم منطقه‌ی دیگری بودند. شاید فرودگاه لوگان...

مرد کوتاه‌قد با صدایی پرتنش و نگران گفت:

«خدای من! یا مسیح! مواظب این یکی باش! این ور را بپا!»

مرد سیلو به طرف غرب خیابان بویلستون خیره شده بود، به سوی مرکز شهر. به همان جهتی که کلی از آن‌جا آمده بود... آن هم با هدیه‌ای ارزشمند برای همسرش. قبل از این فجایع می‌خواست، به شرون تلفن بزند، حتی می‌دانست که می‌خواست، چگونه سر صحبت را باز کند: «خبرهای خوب دارم، عزیزم، به‌رغم تمام اتفاقاتی که بین ما افتاده، همیشه جای جبران هست.» این جمله به‌نظرش جلف و مسخره بود - مثل ایام قدیم.

اما هیچ جای اتفاق جدیدی که در شرف وقوع بود، جلف و مسخره نبود. مردی حدوداً پنجاه‌ساله به طرف آن‌ها می‌آمد. او نمی‌دوید، بلکه

بسیار آرام و قاطع و مصمم و محکم گام برمی‌داشت. کت و شلوار به تن داشت، و بقایای پیراهن و کراوات‌اش قابل تشخیص نبود، چون هم پاره‌پوره شده بودند، هم لکه‌لکه... با خون. چاقوی قصابی بزرگی در دست راست داشت، چاقویی به طول چهل و پنج سانتی‌متر. کلی صددرصد مطمئن بود که این چاقو را قبلاً دیده: در ویتترین فروشگاه‌های به نام «آشپزخانه‌ی نمونه» - در راه بازگشت‌اش از هتل میدان کاپلی. کلی چاقو در ویتترین چیده شده بود (به هر کدام‌شان هم برچسب «استیل سوئدی» وصل بود). چاقوها زیر نور فریبنده‌ی چراغ‌های ویتترین می‌درخشیدند. اما این چاقوی خاص ظاهراً بعد از آزادی، کلی کار کرده بود - البته کار بد و ناشایست - و حالا خون‌آلود بود.

مرد پیراهن پاره هم‌چنان‌که به سوی کلی و مرد سبیلو می‌آمد، چاقو را در هوا تکان می‌داد و دایره و نیم‌دایره‌ی فرضی می‌کشید. ناگهان چاقو را به بدن خودش زد، و جویبار خون تازه از پارگی جدید پیراهن‌اش به بیرون فواره زد. باقی‌مانده‌ی کراوات‌اش جلو و عقب می‌رفت. سپس درحالی‌که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، شروع کرد به موعظه کردن. درست مثل کشیش‌ها حرف می‌زد، انگار افشاگری می‌کرد. فریادزنان گفت:

«آهای ی ی ی... های‌های... هولولو... بابالا! بابالا چرا؟ کازالا... بونالو... ای زندانی؟ تف بر تو! شرم بر تو باد! شرم!» [۳۴]

و بعد چاقو را به ران‌اش زد. باز هم خون جاری شد. هم‌چنان‌که چرندیات ناواضح‌اش را می‌گفت، با چاقو به خود آسیب می‌زد. معلوم نبود که در آن بعدازظهر اکتبر به کدام سو روان بود، و برای چه دکلمه می‌کرد.

سبیلوی کوچک‌اندام داد زد:

«مواظب باش!»

اما خودش مواظب نبود، سبیلوی کوچک‌اندام (اولین آدم طبیعی‌ای بود که کلی ریدل توانسته بود، بعد از بلوا و آشوب با او صحبت کند - که تحت آن شرایط جنون‌آمیز، این کار واقعاً شجاعت می‌طلبید، برای هر دو نفرشان) سرجایش می‌خکوب شده بود. چشم‌های پشت عینک قاب‌طلایش حسابی درشت شده بود، انگار داشت از حدقه درمی‌آمد. مرد دیوانه داشت به طرف او می‌رفت، چون به‌خاطر قد و قواره‌ی کوتاه‌ترش طعمه‌ی راحت‌تری نسبت به کلی بود. پس آقای موعظه‌گر آن‌قدرها هم دیوانه نبود، نه کاملاً. و ناگهان کلی عصبانی شد. درست مثل ایامی که بچه‌قلدرهای مدرسه می‌خواستند، ضعیف‌ترها را کتک بزنند، و کلی از ضعیف‌ترها دفاع می‌کرد...

مرد سبیلو فریاد زد:

«مواظب باش!»

نمی‌توانست، از جایش تکان بخورد. مرگ به سوی او می‌رفت. مرگی رها شده از فروشگاه «آشپزخانه‌ی نمونه» که صددرصد کارت اعتباری هم قبول می‌کرده. کلی اصلاً فکر نکرد، او فقط کیف چرمی‌اش را دوباره برداشت، و دسته‌هایش را محکم به دست گرفت. سپس کیف را بین چاقوی نزدیک‌شونده و دوست کت‌شلواری‌اش چپاند - دوستی که دقایقی پیش با او آشنا شده بود، چاقو با صدای خف‌ای درون کیف فرو رفت و از آن طرف‌اش بیرون زد، اما نوک آن هنوز هفت هشت سانتی‌متر با شکم مرد عینکی فاصله داشت. مرد قدکوتاه عینکی بالاخره به خود آمد و عقب رفت. رو به پارک داد می‌زد و با نهایت درجه‌ی صدایش کمک می‌خواست.

مرد پیراهن‌پاره ناگهان نطق چرندوپرنده‌اش را قطع کرد. کمی غبغب داشت، معلوم بود که دو سه سالی است، بین تغذیه و ورزش‌اش تعادل وجود ندارد. گیج و حیران و سرگشته شده بود، و صد البته نیز بهت‌زده.

کلی هم اندوهگین شده بود، هم خشمگین. چاقو همه‌ی طراحی‌هایش را دریده بود، و انگار وارد قلب او نیز شده بود. درست است که او از همه‌ی طراحی‌هایش نسخه‌ی دیگری هم داشت، اما این حقیقت به‌هیچ‌وجه احساس بدش را تغییر نمی‌داد. چاقوی مرد دیوانه همه‌ی تصاویر را پاره کرده بود: جان [۳۵] جادوگر، نکوهش ساحر، فرانک [۳۶] و پلیس‌ها، حمله‌ی زهر، زنبق، ساحره‌ی نیلی، سرگردان تاریک، و و و همه‌ی مخلوقات خیالی‌اش را. مخلوقاتی که در غار تصورات و تخیلات کلی لانه داشتند، و باعث می‌شدند که او رنج و مشقت آموزش هنر به یک‌سری بچه‌مدرسه‌ای را به راحتی تحمل کند و اذیت نشود. مخلوقاتی که کمک‌اش می‌کردند تا یک بار در ماه هزاران کیلومتر از مین دور شود و عملاً خارج از اتومبیل‌اش زندگی کند.

کلی می‌توانست، قسم بخورد که به هنگام اصابت چاقوی سوئدی مرد دیوانه با کیف، صدای آه و ناله‌ی طرح‌هایش را شنیده. طراحی‌هایی که معصوم و بی‌گناه در خواب دریده شده بودند.

کلی بیش از حد عصبانی بود، به‌حدی که حداقل در آن لحظه چاقوی تیز را فراموش کرد، و با کیف‌اش مرد دیوانه را به عقب هل داد. او از

کیف به عنوان سپر استفاده می‌کرد. وقتی که کیف به شکل V باز شد، کلی عصبانی‌تر شد.
مرد دیوانه فریاد کشید:

«ای فاسد!»

و سپس سعی کرد، چاقویش را از کیف بیرون بکشد، اما نتوانست.

«فاسد! کازالا... کی‌یام... بابالا...»

کلی داد زد:

«حالا بهت می‌گویم، کازالا بابالا کیه و چیه. آشغال لعنتی!»

و با پای چپ‌اش لگد محکمی به پاهای مرد دیوانه زد. بعداً به ذهن‌اش خطور کرد که بدن وقتی مجبور باشد، می‌داند، چگونه از خودش دفاع کند و بجنگد. این راز بدن است، مثل رازهای دیگرش، رازهایی مثل دویدن یا پریدن از روی نهر، یا مردن (وقتی که انتخاب دیگری نیست). تحت شرایط پرتنش و استرس‌زا - که مغز فلج می‌شود و قادر به انجام هیچ کاری نیست، جز سوت زدن و قدم زدن و آسمان را نگاه کردن - رازهای بدن فاش می‌شود. و ناگهان چاقو وارد کیفی می‌شود که هدیه‌ی همسرت به مناسبت جشن تولد بیست و هشت سالگی‌ات است.

مرد دیوانه لغزید و تلوتلو خورد. بدن عاقل و خردمند کلی موجب شد که دیوانه به پشت روی زمین بیفتد. کلی که او را کله‌پا کرده بود، در کنارش ایستاد. نفس‌نفس‌زنان هم‌چنان کیف چرمی را به دست داشت. کیفی که هم‌چون سپری شکسته در جنگ شده بود. چاقو هم‌چنان درون کیف قرار داشت، دسته‌اش در یک طرف، و تیغه‌اش در یک طرف دیگر.

مرد پیراهن‌پاره کوشید، بلند شود. دوست جدید کلی دوان‌دوان جلو آمد، و ضربه‌ی نسبتاً محکمی به گردن او زد. مرد کوتاه‌قد فریاد می‌زد، قطرات اشک از گونه‌هایش سرازیر بود، دقیقاً از زیر شیشه‌های مه‌آلود عینک‌اش. مرد دیوانه دوباره محکم به زمین کوبیده شد، زبان‌اش از دهان‌اش بیرون زده بود. دوباره شروع کرد به یاهو‌گویی، اما بسیار ضعیف و مبهم.

مرد عینکی فریاد زد:

«می‌خواست، ما را بکشد! می‌خواست، ما را بکشد!»

کلی گفت:

«آره، آره.»

به‌خاطر آورد که سال‌ها پیش که پسرش هنوز کوچک بود و به او می‌گفتند، جانی کوچولو، دقیقاً با همین لحن به او می‌گفت، آره، آره... وقتی با دست و پایی زخمی به خانه بر می‌گشت و داد می‌زد، «از دست‌ام خون می‌آید... از پایم خون می‌آید...»

مرد دیوانه (که کلی خون ازش رفته بود) دو آرنج‌اش را روی زمین گذاشت و سعی کرد، دوباره بلند شود. این بار این افتخار نصیب کلی شد که به آرنج‌های او ضربه بزند، و او را نقش زمین کند. این ضربه به‌سان چاره‌ای موقت اما عالی و کارساز بود. کلی دسته‌ی چاقو را گرفت. خون نیمه‌لخته‌شده را حس کرد و چندش‌اش شد. انگار دست‌اش را به گوشت سرد روغنی کشیده بود. به هر جان‌کنندی بود، بالاخره چاقو را کمی بیرون کشید. اما یا دست‌اش سر می‌خورد یا چاقو گیر می‌کرد. احساس کرد، زمزمه‌ی شکایت شخصیت‌های طراحی‌هایش را می‌شنود که از اعماق تاریکی درون کیف فریاد می‌زد. خود نیز ناله‌ای دردآلود سر داد. هیچ کاری از دست‌اش بر نمی‌آمد. نمی‌دانست، وقتی چاقو را بیرون بکشد، با آن چه کار کند. آیا با ضربات چاقو مرد دیوانه را از پا درآورد؟ چند لحظه پیش ممکن بود، این کار را بکند، اما دیگر تمایلی به این کار نداشت.

مرد کوتاه‌قد با صدایی لرزان پرسید:

«چت شده؟»

کلی حتی در اوج آشفتگی‌اش هم قدرت این را نداشت که با شنیدن لحن نگران یک نفر دیگر دلجویی و لمس شود.

«تو را زد؟ چند لحظه ندیدم، چه اتفاقی افتاد. جلویت را گرفته بود. تو را زد؟ جاییت بریده؟»

کلی گفت:

«نه، حال‌ام خوبه...»

انفجار گوش‌خراش دیگری به هوا برخاست. از طرف شمال شهر می‌آمد. بدون شک از خود فرودگاه لوگان در آن طرف بندر بوستون. هر دو قوز کردند و عقب کشیدند.

مرد روانی این فرصت را پیدا کرد که بنشیند. می‌خواست، به زور بلند شود که ناگهان مرد کت‌شلواری قدکوتاه لگد ناشیانه اما محکمی به وسط کراوات پاره‌پوره‌اش زد. و او را به زمین کوباند، مرد روانی غرید و پای مرد عینکی را چنگ زد. اگر کلی به‌موقع دوست‌اش را عقب نکشیده بود، در آغوش مرد روانی می‌افتاد و معلوم نبود، چه بلایی به سرش می‌آمد.

مرد قدکوتاه داد زد:

«کفش‌ام را درآورد!»

پشت سرشان دو اتومبیل به هم خوردند. جیغ‌ودادهای بیش‌تری به گوش می‌رسید، و آژیرهای بیش‌تر. دزدگیر ماشین، بوق اتومبیل، آژیر آتش‌نشانی. کلی صدا از دور و نزدیک شنیده می‌شد.

«لعتنی، کفش‌ام را درآورد....»

ناگهان سروکله‌ی پلیسی پیدا شد. کلی با خود اندیشید، یکی از پاسخگویان آن سوی خیابان. پلیس یکی از زانوهای آبی‌اش را کنار روانی یاوه‌گو روی زمین گذاشت. کلی احساس کرد که در آن لحظه بسیار عاشق پلیس است، چرا که پلیس برای آمدن به این طرف خیابان خیلی هم عجله نکرده بود! چرا که قدم‌رنجه کرده بود و بالاخره متوجه آن دو شده بود!

مرد کوتاه‌قد، عصبی و مشوش گفت:

«می‌خواهید، مراقب‌اش باشید؟ او یک...»

پلیس پاسخ داد:

«می‌دانم، او چه کوفتی است.»

کلی دید که پلیس اسلحه به دست دارد. نمی‌دانست که بعد از زانو زدن آن را درآورده یا از قبل بیرون بوده. کلی آن‌قدر آشفته و درگیر

بود که نتوانسته بود، به این قضیه توجه کند.

پلیس به مرد روانی نگاه کرد و کمی به او نزدیک شد - انگار داشت خودش را به مرد روانی تقدیم می‌کرد - و به آرامی پرسید:

«هی، رفیق، چطوری؟ یعنی، چه اتفاقی افتاده؟»

مرد روانی ناگهان به طرف پلیس خیز برداشت و دستان‌اش را روی گلولی او گذاشت. تا این کار را کرد، پلیس لوله‌ی اسلحه‌اش را روی شقیقه‌ی او گذاشت و ماشه را کشید.

خون از میان موهای خاکستری شقیقه‌ی دیگرش به طرف بیرون فواره زد، و بعد روی پیاده‌رو افتاد. دست‌هایش هم به گونه‌ای نمایشی و دلخراش دو طرف‌اش افتادند؛ انگار می‌گفت، «ببین، مامان، من مردم!»

کلی به مرد قدکوتاه عینکی نگاه کرد و مرد قدکوتاه عینکی هم به کلی. بعد دو نفری به پلیس زل زدند که اسلحه‌اش را غلاف کرد و جعبه‌ی کوچکی چرمی از جیب پیراهن اونیفورم‌اش بیرون آورد. کلی خوشحال بود که دست پلیس کمی می‌لرزد. او تا حدی از پلیس می‌ترسید، اما اگر دست پلیس ثابت و بدون لرزش بود، وحشت کلی دوصدچندان می‌شد. صدای شلیک گلوله از این‌سو و آن‌سو شنیده می‌شد، و ناهنجاری‌ها و آشفته‌گی‌های آن روز اکتبر را بدتر و بیش‌تر می‌کرد. گوش کلی پر از صدای تیراندازی بود.

پلیس کارتی از جعبه‌ی چرمی بیرون آورد - کلی فکر کرد که کارت بازرگانی است - و سپس جعبه‌ی کوچک را در جیب سینه‌اش قرار داد. او کارت را بین انگشت اشاره و وسطی دست چپ‌اش نگه داشت و دست راست‌اش را دوباره روی اسلحه‌اش گذاشت. خون سر درب‌وداغان مرد روانی، روی پیاده‌رو جاری شده بود و داشت به کفش‌های براق واکس‌زده‌ی پلیس می‌رسید. نزدیک مرد دیوانه، زن کت‌شلواری درازبه‌دراز روی زمین افتاده بود، او هم در استخر خون خود شناور بود، خونی که دیگر دلمه بسته، و تیره‌رنگ شده بود.

پلیس از کلی پرسید:

«آقا، اسم‌تان چیست؟»

«کلیتون ریدل.»

«می‌توانید، اسم رییس‌جمهور را به من بگویید؟»

کلی پاسخ پلیس را داد.

«آقا، می‌توانید، به من بگویید، امروز چندم است؟»

«اول اکتبر. شما می‌دانید، چه خبر...»

پلیس رو کرد به مرد قدکوتاه و پرسید:

«اسم‌تان؟»

«تامس مک‌کورت [۳۷]. خیابان مالدن [۳۸]. پلاک صد و چهل. من...»

«می‌دانید، در انتخابات قبلی چه کسی به جان رییس‌جمهور سوءقصد کرد؟»

تام [۳۹] مک‌کورت پاسخ او را داد.

«برد پیت [۴۰] با چه کسی ازدواج کرده؟»

مک‌کورت دست‌هایش را بالا برد.

«من از کجا بدانم؟ فکر می‌کنم، یک ستاره‌ی سینما.»

«بسیار خب.»

پلیس کارتی را که بین دو انگشت‌اش نگه داشته بود؛ به کلی داد و گفت:

«من افسر اولریچ آشلند [۴۱] هستم. این کارت‌ام است. آقایان، شاید برای اتفاقی که این‌جا افتاد، با شما تماس گرفته شود تا بیایید و شهادت بدهید. من

به شما کمک کردم. به من حمله شد، من هم جواب دادم.»

«شما می‌خواستید، او را بکشید.»

اولریچ آشلند موافقت کرد و گفت:

«بله، آقا. تصمیم داریم، هرچه زودتر این‌جور آدم‌ها را از بدبختی‌شان آزاد کنیم. و اگر به دادگاه یا اداره پلیس بگویید که من این را گفتم، انکارش می‌کنم. اما این کار باید انجام شود. این‌جور آدم‌ها همه جا سبز شده‌اند. بعضی‌ها خودکشی می‌کنند. بعضی‌ها حمله می‌کنند.»

سپس مشکوک و مردد ادامه داد:

«البته اکثراً حمله می‌کنند.»

و گویی در تأیید حرف او صدای تیراندازی به هوا برخاست. ابتدا از آن طرف خیابان، و بعد هم از حیاط ورودی هتل چهارفصل که دیگر تبدیل به ملغمه‌ای از شیشه‌های شکسته، جسدهای لت‌وپار، اتومبیل‌های درب و داغان، و نه‌رهای خون شده بود.

افسر اولریچ آشلند دوباره به طرف خیابان بویلستون برگشت، و هم‌چنان که دست‌اش را روی اسلحه‌اش گذاشته بود، گفت:

«عین فیلم شب‌زنده‌های مرده [۴۲] شده... با این تفاوت که این‌ها نمرده‌اند. مگر این‌که ما کمک‌شان کنیم، خلاص شوند.»

پلیسی از آن طرف خیابان فریاد زد:

«ریک [۴۳]! ریک، باید برویم لوگان! همه‌ی نیروها! بیا این‌جا!»

افسر آشلند خیابان را با دقت نگاه کرد، اما هیچ اتومبیلی نبود. به جز لاشه‌های ماشین‌های درب‌وداغان هیچ‌چیز دیگری در خیابان وجود نداشت. خیابان بویلستون به یک‌باره خلوت شده بود. البته صدای انفجار و تصادف و جیغ و داد هر چند لحظه یک بار به‌گوش می‌رسید. بوی دود بیش‌تر شده بود. آشلند وارد خیابان شد، و وقتی به وسط آن رسید، رو به کلی و مرد عینکی کرد و گفت:

«بروید، جایی پنهان شوید. تا حالا خوش‌شانس بودید. شاید دیگر شانس نیاورید.»

کلی گفت:

«افسر آشلند، مأموران شما که از تلفن همراه استفاده نمی‌کنند، مگر نه؟»

آشلند از وسط خیابان با دقت کلی را نگاه کرد - به نظر کلی او جای امن و مناسبی نایستاده بود. او به اتوبوس جهانگردان می‌اندیشید، اتوبوسی له و لورده.

«نه، آقا. ما بی‌سیم داریم، هم در ماشین‌های مان، هم این‌جا.»

و به بی‌سیم چپانده‌شده درون کمر بندش اشاره کرد. درست نقطه‌ی مقابل اسلحه‌اش قرار داشت. کلی که از وقتی خواندن آموخته بود، عاشق ژانر کمدی بود، به کمر بند جادویی بت‌من [۴۴] فکر کرد.

«افسر آشلند، از تلفن همراه استفاده نکنید. به بقیه هم بگویید. از تلفن همراه استفاده نکنید.»

«چرا این را می‌گویید؟»

کلی به زن کت‌شلواری و دختر بی‌جان اشاره کرد و گفت:

«چون آن‌ها قبل از جنون‌شان از تلفن همراه استفاده کردند. و حاضرم با شما شرط ببندم که مردک چاقوبه‌دست هم از تلفن...»

پلیس آن طرف خیابان دوباره فریاد زد:

«ریک! بیا این‌ور دیگر، لعنتی!»

افسر آشلند تکرار کرد:

«پناه بگیرید!»

و به طرف هتل چهارفصل دوید. کلی دل‌اش می‌خواست، باز هم قضیه‌ی تلفن همراه را برای پلیس تکرار کند، اما خوشحال بود که حداقل پلیس آسیبی ندیده و سالم است. البته حال و روز بقیه‌ی بوستونی‌ها در آن بعدازظهر اکتبر به‌هیچ‌وجه مشخص نبود.

کلی از تام مک‌کورت پرسید:

«چه کار داری می‌کنی؟ به آن مردک دست نزن. ممکن است... چه می‌دانم... مسری باشد.»
تام گفت:

«نمی‌خواهم، بهش دست بزنم. فقط کفش‌ام را می‌خواهم.»

کفش تام کنار انگشتان باز دست چپ مردک روانی قرار داشت. باز هم جای شکرش باقی بود که از فواره‌ی خون او دور است. تام انگشتان‌اش را به آرامی به طرف کفش‌اش برد و آن را عقب کشید. بعد روی جدول کنار خیابان بویلستون نشست و پایش را داخل آن برد - درست جایی نشسته بود که دقایقی پیش کامیون بستنی آقای سافتی قرار داشت، به نظر کلی انگار این اتفاق مال زندگی دیگری بود...

«بندهایش پاره شده. مرتیکه‌ی روانی لعنتی بندهایش را پاره کرده.»

و دوباره اشک از چشم‌هایش جاری شد.

کلی گفت:

«بهترین کاری را که از دست‌ات برمی‌آید، بکن.»

و بعد سعی کرد، چاقو را از کیف چرمی‌اش بیرون بکشد. چاقو با نهایت قدرت درون کیف فرو رفته بود و کلی مجبور بود، مدام آن را حرکت بدهد و جلو و عقب و بالا و پایین ببرد تا بیرون بیاید. بالاخره با هزار زور و زحمت بیرون آمد، اما انگار چندان تمایلی به خروج نداشت. صدای بیرون آمدن‌اش هم ناهنجار بود و باعث شد، گوشت تن کلی بریزد. مثل صدای کشیده و ساییده شدن پنجه و ناخن روی سطحی فلزی. کلی کمی خودش را عقب کشید و اخم کرد. به این فکر می‌کرد که کدام‌یک از طراحی‌هایش بیش‌تر زجر کشیده. البته احمقانه بود، اما او خیلی شوکه شده بود و هیچ کار دیگری از دست‌اش برنمی‌آمد. واقعاً دست خودش نبود.

«نمی‌توانی، بند را دور کفش‌ات ببندی؟»

«شاید... فکر می‌کنم، بتوانم که...»

صدای ویزوویز موتوری به گوش کلی رسید و کم‌کم بلندتر شد. تام از روی جدول پیاده‌رو بلند شد. کلی دور و برش را نگاه کرد. تعداد زیادی ماشین پلیس که از هتل چهارفصل دور شده بودند، مقابل فروشگاه سیتی‌لایتز و اتوبوس جهانگردی درب‌وداغان توقف کردند. چراغ گردان اتومبیل‌های پلیس روشن بود و می‌چرخید. پلیس‌ها از شیشه‌ی ماشین‌ها به طرف بیرون خم شده بودند و آسمان را نگاه می‌کردند. درست در همین لحظه یک فروند هواپیمای شخصی در آسمان ظاهر شد. متوسط بود، شاید سسنا [۴۵] یا تواین بونانزا [۴۶] - کلی هواپیما را درست حسابی نمی‌شناخت. هواپیما به آرامی به طرف ساختمان‌های میان بندر بوستون و پارک بوستون آمد و ناگهان به طرف پایین متمایل شد... با سرعتی سرسام‌آور. و به پارک نزدیک و نزدیک‌تر شد. بال‌هایش تقریباً درختان پاییزی را لمس می‌کردند، اما به یک‌باره به طرف خیابان چارلز [۴۷] رفت. انگار خلبان مفری یافته بود. سپس در ارتفاع حدوداً بیست‌متری از سطح زمین به طرف چپ متمایل شد و بال‌اش به ساختمانی خاکستری‌رنگ خورد. شاید به بانک سر نبش خیابان چارلز. بال هواپیما درون ساختمان سنگی خاکستری گیر کرده بود، بدنه‌اش هم محکم به ساختمان آجرقرمز کنار بانک کوبیده شد و شعله‌های قرمز نارنجی آتش به هوا برخاست. رعشه‌ی شوک کل پارک را لرزاند، و هم‌چون چکشی بر آن کوبیده شد. اردک‌ها از چند لحظه پیش پرواز کرده بودند.

کلی نگاهی به طرف پایین انداخت و دید که چاقوی قصابی را در دست نگه داشته. وقتی که او و تام مک‌کورت صحنه‌ی سقوط هواپیما را نگاه می‌کردند، کلی چاقو را کاملاً بیرون کشیده بود. او دو طرف تیغه‌ی بران چاقو را با جلوی پیراهن‌اش پاک کرد، مواظب بود که جاییش را نبرد (در آن لحظه دست‌اش می‌لرزید). سپس با دقت و احتیاط چاقو را داخل کمربندش سراند، تا دسته. دوباره یکی از کتاب‌های کمدی دوران نوجوانی‌اش را به‌خاطر آورد، و زیرلی گفت:

«جاکسر دزد دریایی [۴۸]، در خدمتگزاری حاضر است، خوشگل من!»

تام پرسید:

«چی؟»

او کنار کلی ایستاده بود و خیره‌خیره جهنم جوشان هواپیمای منهدم را می‌نگریست. فقط دم هواپیما از آتش بیرون زده بود. کلی توانست، شماره‌ی N6409B را روی دم هواپیما بخواند. بالای این شماره هم آرم باشگاهی ورزشی چاپ شده بود. و چند لحظه بعد دم هواپیما هم زیر آتش فرو رفت و ناپدید شد. کلی احساس کرد که موج باد گرم به صورت‌اش نواخته می‌شود. او به مرد قدکوتاه گفت:

«هیچی. می‌توانی، سریع برقصی و بچرخ و دور شوی؟»

«هان؟!»

«هیچی بابا... بیا زودتر از این‌جا فرار کنیم.»

«آها... باشد.»

کلی به طرف جنوب پارک راه افتاد. در واقع داشت از همان راهی که آمده بود، برمی‌گشت. ساعت سه... هجده دقیقه پیش. انگار سال‌های سال گذشته بود. تام مک‌کورت با عجله در پی کلی روان شد. واقعاً خیلی قدکوتاه بود. او پرسید:

«راست‌اش را بگو ببینم. تو همیشه چرت‌وپرت می‌گویی؟»

«همیشه. برو از همسرم بپرس.»

تام پرسید:

«کجا داریم می‌رویم؟ من که داشتم می‌رفتم، ایستگاه مترو.»

و به دکه‌ی سبزرنگی اشاره کرد. دکه یکی دو ساختمان با آن‌ها فاصله داشت. گروه کوچکی از آدم‌ها آن‌جا جمع شده بودند.

«البته الان مطمئن نیستم که مترو فکر بکری باشد.»

«من هم همین فکر را می‌کنم. یک اتاق در مسافرخانه‌ی آتلانتیک دارم. پنج شش ساختمان جلوتر است.»

تام با خوشحالی گفت:

«به نظرم، آن‌جا را بلدم. می‌شناسم. نزدیک لودن [۴۹] است.»

«درست است. بیا برویم آن‌جا. می‌توانیم، تلویزیون هم بینیم... شاید بفهمیم، چه خبر است. در ضمن می‌خواهم، به همسرم هم تلفن بزنم.»

«از تلفن اتاق‌ات؟»

«از تلفن اتاق‌ام. آره. من تلفن همراه ندارم.»

«من یکی دارم، اما خانه جا گذاشتم. خراب است. ریف [۵۰]، گربه‌ام، آن را از روی کابینت روی زمین انداخت. اتفاقاً همین امروز می‌خواستم، یک تلفن

بخرم. اما ... گوش کن، آقای ریدل....»

«کلی.»

«خب، کلی. مطمئنی که تلفن اتاق‌ات هیچ خطری ندارد و امن است؟»

کلی ایستاد. او به این موضوع فکر نکرده بود. و اگر خطوط مخابراتی خراب بود، تکلیف‌شان چه می‌شد؟ می‌خواست، این قضیه را به تام بگوید که

جنگالی ناگهانی در ایستگاه مترو به پا شد. همه داد می‌زدند و هراسان این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. برخی هم چرت‌وپرت می‌گفتند. کلی دیگر می‌دانست که

علامت مشخصه‌ی جنون چرت‌وپرت گفتن است. آدم‌هایی که لحظاتی پیش کنار دکه و ایستگاه مترو تجمع

کرده بودند، به یکباره از هم جدا شدند و به جهات مختلف رفتند. برخی به طرف پله‌های مترو، و بعضی به وسط خیابان. دو نفر دست هم را گرفته بودند و هم‌چنان که جلو می‌رفتند، پشت سرشان را نگاه می‌کردند. خیلی‌ها به داخل پارک دویدند. کلی از دیدن این وضعیت خیلی ناراحت شد. البته در مورد آن دو نفری که دست هم را گرفته بودند، احساس بهتری داشت.

هنوز دو مرد و دو زن در ایستگاه مترو ایستاده بودند. کلی و تام به اندازه‌ی یک ساختمان با آن‌ها فاصله داشتند. آن چهار نفر به جان هم افتادند و با حملاتی عصبی به قصد کشت یکدیگر را کتک زدند. اما روش و قاعده‌ی مشخصی برای دعوا نداشتند. معلوم نبود، دوبه‌دو با هم می‌جنگند یا سه به یک یا پسر علیه دختر. یکی از دخترها، در واقع زنی حدوداً شصت‌ساله بود. زنی چاق با موهای نازیبا. به نظر کلی شبیه معلم‌های پیر مدرسه بود که در شرف بازنشستگی هستند.

آن‌ها با مشت و لگد و ناخن و دندان به همدیگر حمله می‌کردند؛ فریاد می‌کشیدند، ناله سر می‌دادند، و دور و بر اجسادِ راه می‌رفتند که لحظاتی پیش ناکار شده بودند. یکی از مردها به پای جسدی گیر کرد و با زانو روی زمین افتاد. یکی از زن‌های جوان‌تر سراغ او رفت. مرد چیزی را از روی زمین نزدیک پله‌های مترو برداشت و محکم به صورت زن کوباند. کلی مطمئن بود که تلفن همراه بوده. تلفن تکه‌تکه شد، و گونه‌ی زن را شکافت. خون روی ژاکت‌اش ریخت. زن نعره کشید. البته از فرط خشم نه درد. او گوش‌های مرد را مثل دو دسته‌ی قابل‌مه‌چنگ زد. و او را به طرف پله‌های مترو هل داد. دیگر دیده نشدند. اما صدای‌شان می‌آمد... مثل گربه‌ها در هوای داغ با هم دعوا می‌کردند.

تام زمزمه‌کنان گفت:

«بیا. بیا. آن طرف خیابان. بیا.»

خیلی آرام پیراهن کلی را تکان می‌داد.

کلی اجازه داد که به آن سوی خیابان هدایت شود. او با خود اندیشید که یا تام کورت مراقب خیابان بوده، یا فقط خوش‌شانس بوده، چرا که صحیح و سالم به آن طرف خیابان رسیدند.

دوباره جلوی کتاب‌فروشی کولونیال^[۵۱] ایستادند (بهترین کتاب‌های قدیمی، بهترین کتاب‌های جدید)، و دیدند که پیروز میدانِ ایستگاه

مترو سلانه سلانه به طرف پارک رفت. به سوی هواپیمای مشتعل. قطرات خون از موهای خاکستری رنگ‌اش روی یقه‌ی پیراهن‌اش می‌ریخت. کلی به هیچ‌وجه حیرت نکرد که پیروز میدان جنگ مترو همان زن شصت‌ساله‌ای بود که به کتابدارها یا معلم‌های زبان لاتین می‌مانست. زنی که به نظر فناپذیر می‌رسید.

کلی دهان باز کرد تا این موضوع را به تام بگوید - البته به نظرش مسخره بود - اما فقط صدایی لرزان از دهان‌اش خارج شد، صدایی شبیه قارقار کلاغ. قدرت دیدش هم لرزان شده بود. ظاهراً این فقط تام مک‌کورت نبود که اشک‌اش دم مشک‌اش است و گریه می‌کند. تام مرد کوتاه‌قدی با کت شلوار فاستونی. کلی با دست‌اش چشم‌هایش را مالید. دوباره کوشید، حرف بزند، اما باز هم مثل کلاغ قارقار کرد. قارقارهای لرزان و اشک‌آلود. تام گفت:

«اشکال ندارد. بهتر است، گریه کنی.»

و به این‌صورت همان‌طور که جلوی ویتروینی پر از کتاب‌های قدیمی ایستاده بودند، کلی داد گریه سر داد. ماشین تحریری بسیار قدیمی نیز در ویتروین بود، انگار داشت از زمان‌هایی بسیار بسیار پیش از ارتباطات تلفن همراهی به کتاب‌ها سلام می‌کرد. کلی گریه می‌کرد. برای زن کت شلواری، برای مو کوتاه بور و مو کوتاه قهوه‌ای، و برای خودش. چون بوستون خانه‌ی او نبود، چون فرسنگ‌ها از خانه دور بود.

بالای خیابان بویلستون پر از اتومبیل بود. هم درب و داغان، هم سالم. البته اتومبیل‌های سالم بدون سرنشین رها شده بودند. پس دیگر لازم نبود، آن دو نگران این باشند که لیموزین یا اتوبوسی به آن‌ها حمله کند، لیموزینی که قصد خودکشی دارد یا اتوبوسی که همه‌چیز را زیر می‌گیرد. باز هم جای شکرش باقی بود. صدای انفجار و تصادف از همه جای شهر به گوش می‌رسید... بنگ و بونگ، بنگ و بونگ. انگار جشن شب سال نو در جهنم بود. سر و صدا گوش‌تام و کلی را پر کرده بود، سر و صداهایی که مدام نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. بوق ماشین... آژیر دزدگیر... اما خود خیابان در آن لحظات خاص به گونه‌ای دهشتناک خلوت بود. افسر اولریچ آشلند گفته بود، «پناه بگیرید. پنهان شوید. تا حالا خوش‌شانس بودید. شاید دیگر شانس نیاورید.»

هنوز یک ساختمان تا هتل نه‌چندان ارزان‌قیمت کلی فاصله داشتند، و دو ساختمان هم از کتاب‌فروشی دور شده بودند که یک بار دیگر شانس به آن‌ها رو کرد. یک روان‌پزش دیگر از کوچه‌ای باریک بیرون پرید و به وسط خیابان دوید. مرد جوانی حدوداً بیست و پنج ساله که معلوم بود، با پودر و قرص ناتیلوس [۵۲] و سای بکس [۵۳] عضله‌سازی کرده. او از روی سپرهای درهم‌فرورفته‌ی دو اتومبیل پرید، و یاوه‌گویان فرار کرد. دو آنتن هوایی اتومبیل به دست گرفته بود، و هم‌چون دشنه در هوا تکان می‌داد و به مسیر مرگ‌بارش ادامه می‌داد. کتانی مدل جدید نایکی [۵۴] پوشیده بود. آرم قرمز نایکی از دور دیده می‌شد. او به طرف پارک رفت.

تام مک‌کورت بازوی کلی را چسبید. محکم. تا این‌که مردک روانی از نظر پنهان شد. و بعد به آرامی دست کلی را رها کرد.

«اگر ما را می‌دید...»

«آره، اما ندید.»

کلی ناگهان احساس کرد که به گونه‌ای پوچ و مضحک شاد است. می‌دانست که این حالت گذراست، اما در آن لحظه از داشتن چنین حسی خوشحال بود.

تام گفت:

«بیچاره کسی که او می‌بیندش.»

کلی گفت:

«بیچاره کسی که او را می‌بیند. بیا برویم.»

درهای مسافرخانه‌ی آتلانتیک قفل بودند.

کلی به‌حدی حیرت‌زده شده بود که برای لحظه‌ای فقط سرجایش ایستاد. کوشید، دستی‌گره‌ی در را بگیرد. دستگیره‌ای که در میان انگشتان‌اش می‌لغزید و سر می‌خورد. می‌خواست، این قضیه را هضم کند: درها قفل‌اند. درهای هتل او به رویش بسته بودند... قفل بودند.

تام جلو آمد و کنار کلی ایستاد. بعد پیشانی‌اش را به شیشه چسباند تا نور، چشم‌اش را نزند و بتواند، با دقت داخل هتل را ببیند. صدای انفجار مهیب دیگری از طرف شمال - صددرصد از لوگان - به گوش رسید، و این بار کلی فقط کمی تکان خورد. به‌نظرش تام مک‌کورت که اصلاً واکنش نشان نداد. تام محو صحنه‌ای شده بود که داشت، تماشا می‌کرد. بالاخره گفت:

«یک نفر کف زمین مرده... اونیفورم پوشیده، اما واقعاً پیرتر از این حرف‌هاست که پادوی هتل باشد.»
کلی گفت:

«من نمی‌خواهم، کسی چمدان‌های لعنتی‌ام را بالا ببرد، فقط می‌خواهم، بروم به اتاق‌ام.»

تام کمی زیر لب غرید. کلی فکر کرد که او باز می‌خواهد، گریه کند. اما شنید که آن غرش تبدیل به خنده شد.

در هتل دو لنگه بود. روی یک لنگه‌ی آن نوشته شده بود: **مسافرخانه‌ی خیابان آتلانتیک**، و روی لنگه‌ی دیگر هم: **بهترین آدرس بوستون**. تام کف دست‌اش را روی شیشه‌ی لنگه‌ی سمت چپ در گذاشت و پشت سر هم به آن ضربه زد - دست‌اش بین «بهترین آدرس بوستون» و یک سری نمونه‌کارت اعتباری قرار داشت.

کلی هم با دقت داخل هتل را نگاه کرد. تالار ورودی خیلی بزرگ نبود. سمت چپ، میز پذیرش قرار داشت. و سمت راست نیز جفتی آسانسور. فرش قرمز رنگ کف تالار انداخته شده بود. مرد مسن اونیفورم‌پوش روی فرش دراز کشیده بود. دمر و یکی از پاهایش هم روی نیمکت افتاده بود. قاب‌عکسی روی کمرش دیده می‌شد، تصویر قاب، یک کشتی بادبانی بود، و کارخانه‌ی سازنده‌ی آن نیز کاری‌پیر اند آیزور [۵۵].

احساسات خوب چند لحظه پیش کلی رنگ باختند. تام دیگر به جای ضربه زدن روی در داشت مشت می‌زد. انگار چکش به دست داشت. کلی دست‌اش

را روی مشتمت تام گذاشت و گفت:

«خودت را اذیت نکن. آن‌ها ما را راه نمی‌دهند... حتی اگر زنده و سالم باشند... حتی اگر دیوانه نشده باشند.»

سپس لحظه‌ای به جمله‌اش اندیشید و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

«به‌خصوص اگر دیوانه نباشند که اصلاً ما را راه نمی‌دهند.»

تام حیرت‌زده کلی را نگریست و گفت:

«انگار قضیه را نمی‌گیری!»

«چی؟ چه قضیه‌ای را؟»

«اوضاع عوض شده. آن‌ها نمی‌توانند، ما را راه ندهند... نمی‌توانند، ما را بیرون نگه دارند.»

و بعد دست کلی را از روی مشتمت‌اش برداشت. اما به‌جای چکش زدن مجدد، دوباره پیشانی‌اش را به شیشه چسباند و داد زد. کلی فکر کرد، با وجود

این‌که قدش کوتاه است، اما صدای بلند خوبی دارد.

«آهای! آهای! با شما هستم... اون تو!»

سکوت محض. تام لحظه‌ای ساکت شد. در تالار ورودی هیچ چیزی تغییر نکرد. پادوی پیر کماکان روی زمین مرده بود، و قاب‌عکس هم روی کمرش قرار داشت.

«آهای! اگر کسی اون تو هست، بهتر است، در را باز کند! این مردی که همراه من است، میهمان این هتل است، و من هم میهمان او هستم! یا در را باز

می‌کنید یا با سنگ جدول، شیشه را می‌شکنم! صدایم را می‌شنوید؟»

کلی گفت:

«سنگ جدول؟»

و سپس زد زیر خنده.

«گفتی، سنگ جدول؟ چه جالب!»

صدای خنده‌اش بلند و بلندتر می‌شد. دست خودش نبود. متوجه حرکتی در سمت چپ خود شد. ناگهان دختری را چند متر آن طرف‌تر دید. دختری زیر بیست سال که با چشمان آبی توگودرفته‌اش به تام و کلی زل زده بود. به قربانیان فاجعه‌ای وخیم می‌مانست. پیراهنی سفید به تن داشت. روی پیش‌بندش هم پر از لکه‌های خون بود. خون بیش‌تری زیر بینی و روی لب‌ها و چانه‌اش کبره‌بسته بود. انگار فقط بینی‌اش آسیب دیده بود. او اصلاً و ابداً دیوانه نبود. فقط شوکه شده بود. شوکه تا سرحد مرگ.

کلی از دخترک پرسید:

«حالات خوب است؟»

کلی گامی به طرف دختر هراسان برداشت و دختر هم به‌نوبه‌ی خود گامی عقب رفت، کلی تحت آن شرایط اسفناک حق را به دخترک داد و او را مقصر ندانست. کلی ایستاد، اما یکی از دست‌هایش را برای او بالا نگه داشت، درست مثل افسر راهنمایی رانندگی. انگار می‌گفت، «بایست سرجات!» تام نگاه کوتاهی به اطراف انداخت، و بعد دوباره با مشت چکش‌وار به شیشه کوبید. این‌بار آن‌قدر محکم ضربه زد که شیشه در قاب چوبی قدیمی‌اش لرزید. تصویر تام هم می‌لرزید.

«این آخرین شانس‌تان است. بعد ما می‌آییم تو!»

کلی به طرف تام برگشت و دهان‌اش را باز کرد تا بگوید که آن لعنتی‌ها قصد ندارند، در را باز کنند، به خصوص امروز... که ناگهان سر کچلی به‌آرامی از پشت میز پذیرش بالا آمد. مثل پریسکوپ (دوربین زیردریایی) بود که اطراف را بررسی می‌کند. کلی قبل از دیدن صورت او فهمید، آن سر کچل متعلق به کیست. متصدی پذیرش. او دیروز برگه‌ی اعتباری پارکینگ را برای کلی مهر زده بود. او صبح آن روز آدرس هتل میدان کاپلی را به کلی داده بود. متصدی پذیرش چند لحظه‌ای پشت میز مکث کرد. کلی کلید اتاق‌اش را بالا گرفت. زنجیر سبزی پلاستیکی از کلید آویزان بود. زنجیر سبز

مسافرخانه‌ی خیابان آتلانتیک. بعد کیف چرمی‌اش را هم بالا گرفت. فکر کرد که شاید متصدی این کیف را بشناسد.

و انگار کارساز بود. شاید هم به این نتیجه رسید که چاره‌ی دیگری ندارد. در هر صورت او پیش‌خوان متحرک انتهای میز را بلند کرد و به سرعت به طرف درآمد - وقتی نزدیک جسد رسید، مسیرش را کج کرد و از کنارش گذشت. کلی با خود به این موضوع اندیشید که شاید شاهد اولین فرار اجباری در عمرش است. وقتی متصدی پذیرش به پشت در رسید، چند بار کلی و تام را نگاه کرد. اگر چه خیلی مطمئن نبود، اما دسته‌کلیدش را از جیب‌اش بیرون آورد. کلیدها را با دقت بررسی، و یکی را پیدا کرد. بعد کلید را به در نزدیک کرد. تام دسته‌ی در را چنگ زد. متصدی بی‌مو دست‌اش را بالا برد. درست مثل کلی که دست‌اش را برای دخترک خون‌آلود بالا گرفته بود. متصدی کلید دیگری را پیدا، و آن را وارد قفل دوم کرد، و به این ترتیب در باز شد.

«بیایید تو... زود... زود.»

سپس دختر را دید. دختری که کمی دورتر ایستاده بود و سه مرد رادد ئ نگاه می‌کرد. متصدی گفت:

«نه... نه... او نه.»

کلی گفت:

«چرا او آره! بیا... بیا عزیزم.»

اما دخترک از جایش تکان نخورد. کلی به طرف او رفت، اما دختر دوید و دور شد. دامن پیراهن‌اش پشت سرش پرواز می‌کرد و این طرف و آن طرف می‌رفت.

کلی گفت:

«دختر بیچاره... ممکن است، آن بیرون بمیرد.»

متصدی پذیرش گفت:

«این مشکل من نیست. به من چه! آقای ریدل، بالاخره می‌آیید تو یا نه؟»

لهجه‌اش بوستونی بود، و کاملاً با لهجه‌ی آشنای طبقه‌ی کارگرم‌مانند مین تفاوت داشت. اهالی مین اکثراً لهجه‌ی ماساچوستی‌های [۵۶] مهاجر دور از آنه را دارند، اما آرزوی‌شان این است که لهجه‌ی بریتانیایی‌های ایرادگیر را داشته باشند!

کلی می‌خواست، وارد هتل شود. در باز شده بود و متصدی به‌هیچ‌وجه قصد نداشت، او را بیرون نگه دارد، اما چند لحظه مکث کرد و در پی دخترک این سو و آن سو را نگاه کرد. بالاخره گفت:

«من ریدل‌ام.»

تام گفت:

«بیا. کاری نمی‌شود، کرد.»

و او حق داشت. هیچ کاری نمی‌شد کرد. کاملاً درست بود. کلی به دنبال تام وارد هتل شد. و متصدی یک بار دیگر در دولنگه‌ی مسافرخانه‌ی خیابان آتلانتیک را پشت سر آن‌ها دو قفله کرد. انگار با این کار، آن‌ها از بلوا و آشوب خیابان مصون می‌ماندند.

متصدی در حالی که از کنار جسد می‌گذشت، گفت:

«او فرانکلین [۵۷] بود.»

فرانکلین، مرد اونیفورم‌پوشی که دمر روی زمین افتاده بود.

چند لحظه پیش که تام با دقت از شیشه داخل هتل را نگاه می‌کرد، چنین گفته بود، «پیرتر از این حرف‌هاست که پادوی هتل باشد.» کلی با خود اندیشید که کاملاً درست است. فرانکلین مرد ریزه میزه‌ای بود با موهای پرپشت سفید. متأسفانه سرش به گونه‌ای وحشتناک کج شده بود، مثل آدمی به‌دارآویخته شده - سری که موهایش همچنان قصد رویش داشتند... کلی در جایی خوانده بود که بعد از مرگ، موها و ناخن‌ها رشد می‌کنند. متصدی گفت:

«سی و پنج سال در این مسافرخانه خدمت کرد. فکر کنم، به همه‌ی میهمان‌ها هم این موضوع را می‌گفت... به بعضی‌ها شاید چند بار.»

لهجه‌ی غلیظ بوستونی متصدی روی اعصاب پریشان کلی چهارنعل می‌تاخت و او را آزار می‌داد. مثل باد معده‌ای که صدایش شبیه شیپور میهمانی است، شیپوری که بچه‌ای کم‌نفس آن را به صدا درمی‌آورد.

متصدی پیش‌خوان متحرک میز را بلند کرد و در حالی که پشت میز می‌رفت، گفت - انگار پشت میز احساس «در خانه بودن» را داشت:

«یک مرد از آسانسور بیرون آمد. یکی از آدم‌دیوانه‌ها. فرانکلین خیلی بدشانس بود... درست جلوی در آسانسور ایستاده بود.»

کلی زیر نور چراغ‌سقفی صورت متصدی را دید که بسیار رنگ‌پریده بود. کلی گفت:

«به فکرت نرسید که حداقل آن تابلوی لعنتی را از پشت‌اش برداری؟!»

و بعد خودش خم شد و تابلوی کاری‌بر اندایوز را برداشت و روی نیمکت گذاشت. پای پادوی مرده هم گرومپی روی زمین افتاد. این صدا برای کلی خیلی

آشنا بود. در خیلی از کتاب‌های خنده‌دار و فکاهی از این کلمه استفاده می‌شد: گرومپ!

متصدی پذیرش گفت:

«آن مردک دیوانه فقط یک مشت محکم به فرانکلین زد، اما بیچاره خورد به دیوار. فکر کنم، گردن‌اش شکست. در هر صورت فرانکلین تابلو را از جا کند... چون خورد به دیوار.»

متصدی به این صورت داشت همه‌چیز را توجیه می‌کرد.
تام پرسید:

«مرتیکه‌ی دیوانه چه شد؟ کجا رفت؟»

«بیرون. وقتی رفت، من هم در را قفل کردم.»

او با ترسی آمیخته به جبن و زبونی به تام و کلی خیره شد. کلی فکر کرد که او چه‌قدر به فکر خودش است و حرص و آز دارد. احساسی چندش‌آور و حال‌به‌هم زن به کلی دست داد. متصدی ادامه داد:

«آن بیرون چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ چه خبر است؟ اوضاع چه‌قدر وخیم است؟»
کلی گفت:

«تو که فکرت خوب کار کرده. مگر در را قفل نکردی؟»

«آره، اما...»

تام پرسید:

«اخبار تلویزیون چه می‌گویند؟»

متصدی نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و جواب داد:

«هیچی. کابل‌ها تقریباً از یک ربع پیش قطع‌اند.»

«رادیو چی؟»

متصدی مثل عصاقورت‌داده‌ها به تام نگاه کرد، انگار می‌گفت، «داری شوخی می‌کنی.» کلی با خود اندیشید که این متصدی قادر به نوشتن

کتابی است تحت عنوان «چگونه در کوتاه‌ترین زمان نفرت‌انگیز شویم.» متصدی بالاخره زبان باز کرد و گفت: «رادیو؟ آن هم در چنین مکانی؟ در هتلی واقع در مرکز شهر؟ دارید شوخی می‌کنید!»

جیغ گوش‌خراشی از بیرون شنیده شد. جیغی از سر ترس. دختر خون‌آلود پیراهن سفید دوباره پشت در ظاهر شد، و با کف دست به در ضربه زد. هم‌چنان‌که به در می‌کوبید، پشت سرش را هم نگاه می‌کرد. کلی با سرعت به طرف دخترک شتافت.

تام فریاد کشید:

«نه، مگر یادت نیست؟ دوباره در را قفل کرده.»

کلی به طرف میز پذیرش برگشت و گفت:

«بازش کن.»

متصدی گفت:

«نه.»

و بعد دست‌به‌سینه ایستاد تا نشان دهد که با این‌کار کاملاً مخالف است. دخترک پیراهن سفید هم‌چنان پشت سرش را نگاه می‌کرد و فریاد می‌زد و به در می‌کوبید. محکم‌تر و محکم‌تر. صورت خونین و مالین‌اش از فرط ترس درهم‌فرورفته بود.

کلی چاقوی قصابی را از کمربندش بیرون کشید. تقریباً چاقو را فراموش کرده بود. و در عجب بود که چقدر سریع و طبیعی دوباره چاقو به ذهن‌اش خطور کرده بود.

«عوضی لعنتی، در را باز کن، وگرنه گلویت را می‌برم.»

تام داد زد:

«دیگر وقت نیست.»

و فوراً یکی از صندلی‌های پشتی‌بلند مدل ملکه آنی را چنگ زد و در حالی که پایه‌هایش را بالا نگه داشته بود، به طرف در دولنگه دوید - صندلی، اصل نبود و در کنار کاناپه‌ی تالار ورودی قرار داشت.

دخترک تا تام را دید، کمی عقب کشید و هر دو دست‌اش را بالا آورد تا از صورت‌اش حفاظت کند. در همان لحظه مردی که دنبال دختر بود؛ پشت در ظاهر شد. او یک کارگر ساختمان بود. کارگری درشت‌هیکل با پیراهن آستین‌کوتاهی زردرنگ و موهای دم اسبی جوگندمی که پشت سرش بالا و پایین می‌رفت. شکم‌اش تا حدی گنده بود و پایین پیراهن‌اش را جلو آورده بود.

پایه‌های صندلی به شیشه‌ی در دولنگه خورد. دو پایه‌ی سمت چپی وارد کلمات «مسافرخانه‌ی خیابان آتلانتیک» شدند، و دو پایه‌ی سمت راستی هم در «بهترین آدرس بوستون» فرو رفتند. پایه‌های سمت راست محکم به شانه‌ی قوی و عضلانی کارگر ساختمان خوردند. او تازه گردن دخترک را چنگ زده بود. کف صندلی محکم به وسط در دولنگه کوبیده شد و تام مک‌کورت گیج و حیران کمی عقب‌عقب رفت.

کارگر ساختمان غرش کنان کلمات ناواضحی بر زبان آورد، و خون از عضله‌ی دو سر بازویش جاری شد، از عضله‌ای کک‌ومکی. دختر توانست، خود را از شر کارگر خلاص کند، اما پاهایش، به هم پیچ خورد و تلوتلوخوران عقب رفت و افتاد. نصف بدن‌اش روی پیاده‌رو بود، و نصف دیگر در جوی آب. از فرط ترس و درد فریاد می‌کشید.

کلی ثابت و بی‌حرکت پشت یک لنگه‌ی در ایستاده بود، دری بدون شیشه. مغزش کار نمی‌کرد. داد زد:

«آهای هرزه‌ی کثافت!»

کارگر لحظه‌ای ساکت شد و کلی شهامت پیدا کرد که حرف‌اش را ادامه دهد:

«آره، تو! دارم با تو حرف می‌زنم! می‌دانستی که خیلی آشغالی؟!»
فقط همین جمله به ذهن‌اش رسیده بود.

روانی زردپوش فریادزنان کلمات ناواضحی را بر زبان آورد. به‌گونه‌ای دهشتناک شبیه حرف‌های زن کت‌شلواری قبل از مرگ‌اش بود. او نعره‌کشان به طرف در یورش برد. ناگهان چاقویی به او حمله کرد و فریادی به هوا برخاست. مردی با صورتی خیس عرق چاقوی قصابی را درون گلوی کارگر فرو برده بود....
بله کلی. کلی چاقو را از میان شیشه‌های شکسته وارد غبغب زیر چانه‌ی کارگر کرده بود. خون از گلوی کارگر فواره زد. چاقوی استیل سوئدی غبغب آویزان آفتاب‌سوخته‌ی مردک روانی را دریده بود. خون روی دست کلی ریخت. خیلی داغ بود. مثل فنجانی قهوه‌ی داغ. کلی با خود مبارزه کرد تا چاقو را بیرون نکشد. در عوض چاقو را بیش‌تر در گردن آن مرد فرو کرد. احساس کرد، چاقو به مانعی خورده و گیر کرده. اما کلی ناامید نشد. چاره‌ای نداشت. او با تمام قدرت چاقو را فشار داد. بالاخره چاقو غضروف‌ها را درید و از پس گردن مرد درشت‌هیکل بیرون آمد. مردک به طرف جلو خم شد و لحظه‌ای به در تکیه داد، مثل بدمستی که به تیر چراغ‌برق تکیه می‌دهد. چشمان قهوه‌ای‌اش از حدقه درآمده، و زبان نیکوتینی‌اش هم از گوشه‌ی دهان‌اش بیرون افتاده بود. خون از جلو و پس گردن‌اش جاری بود. کلی قدرت نداشت، او را یک‌دستی نگه دارد. به‌هیچ‌وجه. مردک حداقل صد و بیست یا صد و سی کیلوگرم وزن داشت. بالاخره دو زانو روی زمین افتاد و پخش زمین شد. کلی دسته‌ی چاقو را هم‌چنان نگه داشته بود. در عجب بود که چقدر راحت از گلوی کارگر خارج شده. خیلی راحت‌تر از موقعی که آن را از کیف چرمی طراحی‌هایش بیرون کشیده بود.

روانی زردپوش که زمین افتاد، کلی توانست، دخترک را دوباره ببیند. یک زانویش روی پیاده‌رو بود، و زانوی دیگر در جوی آب. از میان پرده‌ی موهای پریشان‌اش که صورت‌اش را پوشانده بود، فریاد می‌زد و می‌گریست.
کلی گفت:

«عزیزم. عزیزم... گریه نکن. آرام باش!»
اما دخترک هم‌چنان فریاد می‌کشید و می‌گریست.

اسم دختر پیراهن سفید آلیس مکسول [۵۸] بود. فقط توانست، در همین حد حرف بزند... که اسم‌اش را بگوید، و بعد هم تعریف کند که او و مادرش با قطار وارد بوستون شده بودند - از باکس فورد [۵۹]. تصمیم داشتند، خرید کنند. هر چهارشنبه به قصد خرید به بوستون می‌آمدند. به قول آلیس این کار زنگ تفریح دبیرستان‌اش بوده. او گفت که در ایستگاه جنوبی از قطار پیاده شده، و تاکسی گرفته بودند. آلیس تعریف کرد که راننده تاکسی دستاری آبی به سر داشته. آخرین چیزی که به‌خاطر داشت، همین دستار آبی بود، و دیگر هیچ. بالاخره متصدی پذیرش در دولنگه‌ی بدون شیشه را باز کرد و اجازه داد، آلیس وارد مسافرخانه شود.

کلی مطمئن بود که آلیس بیش از این‌ها به‌خاطر دارد. چون وقتی تام مک‌کورت از او سؤالاتی در مورد تلفن همراه کرد، دخترک ترسید و لرزید. تام پرسید که او یا مادرش تلفن همراه داشتند یا نه. آلیس اظهار کرد که به‌خاطر ندارد، اما کلی مطمئن بود که یا او یا مادرش - یا هر دو - تلفن داشتند. ظاهراً این روزها همه تلفن همراه دارند. فقط کلی استثنا بود. و همچنین تام که به لطف گربه‌اش هنوز زنده بود. تام زندگی‌اش را مدیون گربه‌ای بود که تلفن همراه او را از روی کابینت پایین انداخته بود.

آن‌ها در تالار ورودی هتل با آلیس حرف زدند. البته بیش‌تر کلی حرف می‌زد و سؤال می‌کرد. آلیس ساکت نشسته بود، و به زانوهای مجروح‌اش نگاه می‌کرد و هرازگاهی سرش را تکان می‌داد. کلی و تام جسد فرانکلین را پشت میز بردند. آن‌ها به غرغرها و اعتراض‌های متصدی پذیرش توجه نکردند؛ نگران این بود که جسد، زیر پاهای او قرار می‌گیرد. متصدی پس از کمی غرولند به دفتر کارش رفت. اسم‌اش آقای ریکاردی [۶۰] بود. کلی دنبال‌اش رفت تا از بابت حرف او در مورد قطعی کابل تلویزیون مطمئن شود، و بعد او را تنها گذاشت. اگر شرون ریدل آن‌جا حضور داشت، می‌گفت، «آقای ریکاردی در خیمه‌اش کنج عزلت اختیار کرده!»

وقتی که کلی می‌خواست، از در اتاق او بیرون بیاید، آقای ریکاردی چند کلمه‌ای به‌عنوان بدرقه نثارش کرد و با عصبانیت گفت:

«خب، حالا به روی جهان باز هستیم. امیدوارم، رؤیای خاصی را جامه‌ی عمل پوشانده باشی، قهرمان!»

کلی هر چه صبر در چنته داشت، جمع کرد و با آرامش گفت:

«آقای ریکاردی، من هواپیمایی را دیدم که کمتر از یک ساعت پیش آن طرف پارک بوستون سقوط کرد. انگار هواپیماهای بزرگ دیگری هم در لوگان دچار سانحه شده‌اند. مردم یا خودکشی می‌کنند، یا هم‌دیگر را می‌کشند. هر جای شهر یک چیزی دارد منفجر می‌شود. در واقع امروز بعدازظهر کل بوستون به روی جهان باز است.»

و بلافاصله در تأیید حرف کلی صدای انفجار بلندی از بالای سرشان به گوش رسید. آقای ریکاردی به طرف بالا نگاه نکرد. او فقط دست‌اش را برای کلی بلند کرد و راه خروج را به او نشان داد. انگار می‌گفت: «بیرون!» آقای ریکاردی پشت میزش نشست، و چون تلویزیونی برای تماشا کردن نداشت، با جدیت به دیوار خیره شد.

کلی و تام دو صندلی بزرگ مدل ملکه آنی - البته غیر اصل - را به در چسبانده بودند. پشتی بلند صندلی‌ها جای شیشه‌های شکسته‌ی در را پر کرده بود - دری که زمانی سالم بود و شیشه داشت. کلی فکر کرد که این کار کافی نیست، و برای امنیت بیش‌تر باید سایه‌بان بالای پنجره‌ی تالار هتل را پایین بکشند و باز کنند. تام نیز با او موافق بود. به این‌صورت جلوی دید افراد خیابان کاملاً گرفته می‌شد. وقتی سایه‌بان را باز کردند، هتل نسبتاً تاریک شد. سایه‌ی میله‌ی پنجره‌ها روی فرش قرمز سالن افتاده بود - پنجره‌های هتل درست مثل زندان میله‌میله بودند.

در طی این اقدامات امنیتی، آلیس همچنان سکوت کرده بود و زیاد حرف نمی‌زد. این بود که کلی به طرف تلفن پشت میز پذیرش رفت. نگاه کوتاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. ساعت، چهار و بیست و دو دقیقه‌ی عصر بود. انگار از زمانی که مرد کت‌شلواری گوش سگ‌اش را در پارک کنده بود، چندین ساعت می‌گذشت. اما این‌طور نبود. انگار اصلاً زمانی وجود نداشت. گویی در بی‌زمانی به‌سرمی‌بردند. اما حقیقت این بود که زمان وجود داشت، همان‌گونه که انسان‌ها آن را اندازه‌گیری می‌کنند، و در هر حال در کنت پوند، شرون دیگر یقیناً به خانه برگشته بود. کلی هنوز هم به خانه می‌اندیشید. می‌بایست با شرون صحبت می‌کرد. می‌بایست مطمئن می‌شد که حال شرون خوب است. کلی می‌خواست، به او بگوید که اوضاع و احوال خودش هم روبه‌راه است. و مهم‌تر از هر چیزی این که می‌خواست، مطمئن شود، حال جانی هم خوب است و مشکلی ندارد. البته نکته‌ای بسیار مهم‌تر نیز وجود داشت. نکته‌ای واقعاً حیاتی.

کلی تلفن همراه نداشت. شرون هم نداشت. کلی از این بابت مطمئن بود. با خود اندیشید، ممکن است، شرون بعد از جدایی‌شان در آوریل یکی خریده باشد، اما آن‌ها هنوز در یک شهر زندگی می‌کردند، و کلی تقریباً هر روز همسرش را می‌دید. مطمئناً اگر تلفن همراه خریده بود، کلی خبردار می‌شد، و حداقل شماره‌اش را داشت. درست است؟ بله. اما....

اما جانی تلفن همراه داشت. جانی کوچولو. که البته دیگر زیاد هم کوچولو نبود، دوازده سال داشت. جانی برای تولد سال گذشته‌اش یک گوشی خواسته بود. یک گوشی قرمز که همه‌ی آهنگ‌های مورد علاقه‌اش را برای صدای زنگ داشت. البته وقتی در مدرسه بود، اجازه نداشت،

آن را روشن کند - حتی اجازه نداشت، از کوله‌اش در بیاورد. اما در آن لحظه جانی در مدرسه نبود. کلی و شرون اصرار داشتند که جانی همیشه تلفن‌اش را همراه‌اش ببرد. تاحدی به‌خاطر قضیه‌ی جدایی‌شان. و به‌خاطر کارهای ضروری یا اتفاقاتی مثل نیامدن اتوبوس و این‌طور چیزها. شرون این اواخر گفته بود که بارها و بارها تلفن همراه جانی را بدون شارژ روی میز تحریر یا تاقچه‌ی کنار پنجره‌ی اتاق‌اش دیده بوده. قضیه‌ی تلفن همراه قرمز جانی مثل بمب در مغز کلی منفجر شده بود.

کلی گوشی تلفن میز هتل را لمس کرد، اما خیلی زود دست‌اش را عقب کشید. چیزی در بیرون منفجر شد، اما خیلی نزدیک نبود. مثل غرش بلند انفجار گلوله‌ی توپ از فرسنگ‌ها دور از خط مقدم جبهه بود.

کلی به خود گفت: «این فکر را نکن. به‌هیچ‌وجه به جنگ و این‌طور چیزها فکر نکن. حتی تصورش را هم نکن.» کلی تام را نگاه کرد که در کنار آلیس نشسته بود و به او دلداری می‌داد. آلیس روی کاناپه نشسته بود و تام روی زمین چمباتمه زده بود. او یکی از کفش‌های دخترک را نوازش می‌کرد و به صورت‌اش خیره شده بود. با صدایی آرام کلماتی به آلیس می‌گفت. چه خوب! تام مرد «خوبی» بود. کلی بسیار بسیار خوشحال بود که با تام مک‌کورت آشنا شده بود... یا این که تام مک‌کورت با او آشنا شده بود... حالا چه فرقی می‌کرد.

خطوط تلفن به احتمال زیاد درست بودند. سؤال این بود که خوب کار می‌کردند یا نه. کلی همسری داشت که یک‌جورهایی مسؤول‌اش بود، و وقتی پای جانی به میان می‌آمد، دیگر قضیه «یک‌جورهایی» نبود، صد در صد مسؤول‌اش بود. حتی اندیشیدن به جانی هم خطرناک بود. هر بار که به جانی فکر می‌کرد، به‌شدت وحشت‌زده می‌شد: مثل موش هراسانی که داخل قفس زندانی شده، و می‌خواهد، با دندان‌های کوچک تیزش میله‌ها را بجود و فرار کند. اگر مطمئن می‌شد که اوضاع و احوال جانی و شرون روبه‌راه است، می‌توانست، موش هراسان ذهن‌اش را در قفس رها کند، و برای آینده‌اش نقشه بکشد. اما اگر عمل احمقانه‌ای از او سر می‌زد، نمی‌توانست، به هیچ‌کس کمک کند. در حقیقت، ممکن بود، اوضاع را برای آدم‌های داخل هتل بدتر کند. چند دقیقه‌ای در این مورد اندیشید، و بعد متصدی پذیرش را صدا کرد.

هیچ جوابی از اتاق آقای ریکاردی نیامد. کلی دوباره اسم او را صدا زد. باز هم جوابی نیامد. کلی گفت: «می‌دانم که صدایم را می‌شنوی، آقای ریکاردی، اگر وادارم کنی که من پیام تو اتاقات، عصبانی می‌شوم و برایت بد می‌شود. اگر من عصبانی شوم، ممکن است، پرتات کنم تو خیابان.»

نمی‌توانی، این کار را بکنی. تو میهمان هتل هستی.»
لحن‌اش آموزشگر و گوشزدکننده بود. انگار آقای ریکاردی داشت نکته‌ای را به کلی یادآوری می‌کرد.
کلی جمله‌ی تام را به‌خاطر آورد... وقتی بیرون ایستاده بودند، گفته بود، «اوضاع عوض شده.» می‌خواست، این جمله را برای ریکاردی تکرار کند که ناگهان تصمیم گرفت، سکوت کند.
بالاخره آقای ریکاردی گفت:
«خب چه می‌گویی؟ چیه؟»

مطمئن‌تر از پیش حرف می‌زد. صدای تالاپ‌تولوپ بلندی از بالای سرشان به گوش رسید. انگار کسی شی سنگینی را روی زمین پرت کرده بود. شاید یک میز تحریر. این بار حتی دخترک هم به طرف بالا نگاه کرد. کلی فکر کرد که فریاد خفه‌ای را شنیده - یا ناله‌ای از سر درد - اما اگر هم این‌طور بود، هیچ ادامه‌ای نداشت. چه چیزی در طبقه‌ی دوم بود؟ رستوان که نبود. کلی به‌خاطر داشت که خود آقای ریکاردی به او گفته بود، هتل رستوران ندارد، و او می‌تواند، به کافه‌ی مترو پولیتن [۶۱] کنار هتل برود. اتاق‌های ملاقات چه؟ شاید؛ اتاق‌های ملاقات با اسم‌های سرخ‌پوستی.
آقای ریکاردی دوباره پرسید:
«چیه؟»

بداخلاقی‌تر و عصبی‌تر از پیش به‌نظر می‌رسید.
«وقتی این بلواها شروع شد، سعی کردی به کسی تلفن بزنی؟»

«خب معلوم است!»

او کمی جلوتر آمد و بین در اتاقاش و میز پذیرش ایستاد. میزی پر از قفسه و کامپیوترهای مخصوص دوربین‌های مخفی امنیتی. ریکاردی با عصبانیت به کلی زل زد و ادامه داد:

«صدای آژیرهای آتش‌نشانی درآمده بود و من خفه‌شان کردم. دوریس [۶۲] گفت، یک دستگاه آتش‌خاموش‌کن در طبقه‌ی سوم هست. من هم به اداره آتش‌نشانی زنگ زدم تا بگویم، نگران نباشند و به خودشان زحمت ندهند. اما خط‌ها اشغال بود. اشغال! می‌توانی، تصور کنی؟»
تام گفت:

«باید خیلی ناراحت شده باشی.»

برای اولین بار آقای ریکاردی آرام به‌نظر رسید.

«وقتی خیابان‌ها شلوغ شد، به پلیس تلفن زدم... وقتی... اوضاع بی‌ریخت شد.»

کلی با خود اندیشید، «بی‌ریخت شدن اوضاع»... عبارت جالبی است. و پرسید:

«خب، جوابی هم بهت دادند؟»

«یک نفر به من گفت که خط را آزاد بگذارم و بعد هم تلفن را قطع کرد.»

خشم و غضب دوباره داشت به صدای آقای ریکاردی برمی‌گشت. او ادامه داد:

«وقتی دوباره تلفن کردم - بعد از این‌که مرد دیوانه از آسانسور بیرون آمد و فرانکلین را کشت - زنی جواب‌ام را داد. او گفت...»

صدای آقای ریکاردی می‌لرزید و کلی دید که اولین قطرات اشک از دو طرف بینی باریک‌اش سرازیر شدند.

«او گفت...»

تام با لحنی نسبتاً مهرآمیز پرسید:

«چه گفت؟ آقای ریکاردی، آن زن چه گفت؟»

«گفت، اگر فرانکلین مرده و قاتل‌اش هم فرار کرده، هیچ مشکلی برای من به‌وجود نمی‌آید. او به من سفارش کرد که خودم را داخل هتل حبس کنم. همچنین گفت که آسانسورها را بیاورم به طبقه‌ی همکف سالن، و آن‌ها را قفل کنم. من هم همین کارها را کردم.»

کلی و تام نگاهی به هم‌دیگر انداختند. چه فکر بکری! ناگهان تصویری در برابر چشمان کلی ظاهر شد: تصویر زنده‌ای از مگس‌های به‌دام‌افتاده بین توری و پنجره که با عصبانیت ویزویر راه انداخته‌اند، اما نمی‌توانند، خودشان را خلاص کنند. این تصویر ربط مستقیم داشت به تالاپ‌تالاپ‌های طبقات بالا. یعنی ممکن بود، به پله‌ها راه پیدا کنند؟

«آن زن این حرف‌ها را به من زد و تلفن را قطع کرد. بعدش به همسرم در میلتون [۶۳] تلفن زدم.»

کلی گفت:

«توانستی، با او حرف بزنی؟»

می‌خواست، این موضوع کاملاً برایش روشن شود.

«آره. خیلی ترسیده بود. ازم خواست به خانه برگردم. بهش گفتم، مجبورم، داخل هتل خودم را حبس کنم. گفتم، پلیس ازم خواسته. به او گفتم، او هم خودش را حبس کند و... می‌دانید که... آفتابی نشود. ازم خواهش کرد، التماس کرد که به خانه برگردم. گفت، از خیابان صدای تیراندازی می‌آید، و همین‌طور انفجار. گفت، مردی را دیده که در حیاط همسایه‌مان، بنزیک [۶۴]، می‌دویده.»

تام با لحنی آرامش‌بخش و دلسوزانه گفت:

«آره...»

کلی هیچ‌چیزی نگفت. او تاحدی شرم‌زده بود که با عصبانیت با آقای ریکاردی رفتار کرده، اما خب تام هم عصبانی شده بود.

«همسرم گفت، احتمالاً - فقط احتمالاً - آن مرد جسد برهنه‌ی کودکی را حمل می‌کرده. شاید عروسک بوده. بعد دوباره التماس کرد که هتل را ترک کنم و به خانه بروم.»

کلی آن چیزی را که می‌بایست می‌فهمید، فهمید. خطوط تلفن درست کار می‌کردند، آقای ریکاردی شوکه شده بود، اما دیوانه نبود. کلی

دست‌اش را روی تلفن گذاشت. اما قبل از این‌که گوشی را بردارد، آقای ریکاردی دست‌اش را روی دست او گذاشت. انگشت‌هایش دراز و رنگ‌پریده و یخ بودند. انگار هنوز حرف‌هایش تمام نشده بود.

«همسرم به من گفت، آشغال لعنتی، بعد هم تلفن را قطع کرد. از دست‌ام عصبانی بود، می‌فهمم، چرا. اما پلیس گفت، خودم را این‌جا حبس کنم. پلیس گفت، تو خیابان‌ها بروم. پلیس. «مأمورها، مقامات.»

کلی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت:

«بله، البته، مأمورها. مقامات.»

حرف‌های آقای ریکاردی هم‌چنان ادامه داشت، انگار داشت از تعریف کردن موفقیت‌های پی‌درپی‌اش لذت می‌برد!! او پرسید:

«از طرف ایستگاه مترو می‌آیید؟ همیشه از آن ایستگاه سوار مترو می‌شوم. فقط دو تا ساختمان آن طرف‌تر است. برای من مناسب است.»
تام گفت:

«امروز عصر دیگر برای هیچ‌کس مناسب نیست. بعد از حوادثی که آن‌جا اتفاق افتاد و ما شاهدش بودیم، سر شرط‌بندی هم حاضر نیستم، آن‌جا بروم.»
آقای ریکاردی با ناراحتی، مشتاقانه کلی را نگرست.

«شما شاهد بودید؟»

کلی دوباره سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

«بهتر است، همین‌جا بمانی.»

اما کلی می‌خواست، به خانه‌اش برگردد و پسرش را ببیند. همین‌طور شرون را. صد البته. اما بیش‌تر مشتاق دیدن پسرش بود. می‌دانست که هیچ چیزی مانع‌اش نخواهد شد. انگار وزنه‌ای سنگین در ذهن‌اش بود که سایه‌ای حقیقی روی ادراک‌اش انداخته بود. ادامه داد:

«واقعاً بهتر است، همین‌جا باشی.»

و بعد گوشی تلفن را برداشت و عدد نه را فشار داد - برای ارتباط خارجی. مطمئن نبود که بتواند، موفق شود. اما عدد یک را فشار داد، و بعد دویست و هفت - کد منطقه‌ی مین - را گرفت. سپس شش صد و نود و دو را گرفت که پیش‌شماره‌ی کنت پوند و شهرهای اطراف بود. و بالاخره شماره‌ی خانه‌اش را گرفت - هنوز هم به آن خانه تعلق‌خاطر داشت. اما صدای منشی تلفنی گفت:

«متأسفایم. همه‌ی خط‌ها اشغال است. لطفاً بعداً شماره‌گیری بفرمایید.»

کلی صدای بوق آزاد را شنید. ارتباط قطع شده بود... ارتباط‌اش با مین. یعنی واقعاً صدای منشی تلفنی از مین بود؟ کلی گوشی تلفن را روی شانه‌اش گذاشت، انگار وزن گوشی ناگهان برایش سنگین شده بود. سپس گوشی را سر جایش قرار داد.

تام به کلی گفت، اگر بخواهد، از هتل برود، واقعاً که دیوانه است.

اول به این دلیل که آن‌ها داخل مسافرخانه‌ی خیابان آتلانتیک امن و امان بودند، به‌خصوص که در آسانسورها قفل بود و راه‌پله‌ها هم مسدود - چون کلی جعبه و چمدان و اسباب و اثاثیه در انتهای راهروی مشرف به پله‌ها و روبه‌روی آسانسورها چپانده بودند. حتی اگر شخصی با قدرتی خارق‌العاده می‌توانست، در آسانسور را باز کند، فقط چند سانتی‌متر وسایل را به طرف دیوار هل می‌داد و بس؛ نمی‌توانست، فرار کند و به سالن بیاید.

دلیل دوم این‌که آشوب شهر هر لحظه رو به افزایش بود - آشوبی ورای منطقه‌ی امن آن‌ها. مدام صدای آژیر و دزدگیر و داد و بی‌داد و موتور اتومبیل به گوش می‌رسید. کلی هم دود و آتش در هوا بود، دودهایی وحشت‌زا که باد تند و سریع روز، بخش اعظم آن را از آن‌ها دور کرده بود. کلی با خود اندشید، «بله تا الان که این‌جا امن بوده، اما خب که چه!» ولی نمی‌توانست، اندیشه‌اش را با صدای بلند با دوستان جدیدش سهیم شود، حداقل هنوز این توان را نداشت - دل‌اش نمی‌خواست، دخترک را بیش از این بترساند، طفلکی به اندازه‌ی کافی هراسان بود. صدای انفجار از هر گوشه و کناری به گوش می‌رسید، آن هم نه هر چند لحظه یک بار، بلکه بی‌وقفه و پشت‌سرهم و چند تا با هم. یکی از انفجارها به‌حدی نزدیک بود که هر چهار نفر از جا پریدند و قوز کردند. همگی تصور کردند که پنجره‌های سالن شکسته. اما این اتفاق نیفتاد. چهار نفری به خلوتگاه آقای ریکاردی پناه بردند.

تام کماکان عقیده داشت که کلی باید دیوانه باشد که امنیت ناچیز مسافرخانه را از دست بدهد. به‌نظرش حتی اندیشیدن به ترک مسافرخانه هم دیوانگی بود. چرا که ساعت پنج و ربع عصر بود، و روز به‌زودی به پایان می‌رسید، و تلاش برای ترک بوستون در تاریکی دیوانگی محض بود. تام به پنجره‌ی کوچکم اتاق آقای ریکاردی اشاره کرد و گفت:

«یک نگاه به آن بیرون بینداز!»

پنجره رو به خیابان اسیکس [۶۵] باز می‌شد. خیابان اسیکس پر از اتومبیل‌های رها شده بود. یک جسد هم دیده می‌شد، جسد زن جوانی با شلوار جین و گرم‌کن رد ساکس. دمر روی پیاده رو افتاده بود، دست‌هایش کاملاً از هم باز بود، انگار به هنگام مرگ در تلاش شنا کردن بوده. روی گرم‌کن‌اش نوشته شده بود: واری‌تک [۶۶].

تام ادامه داد:

«فکر می‌کنی، می‌توانی، با ماشین‌ات رانندگی کنی؟ اگر فکرت این است، بهتر است، تجدیدنظر کنی.»
آقای ریکاردی گفت:
«حق با تام است.»

او با حالتی غمگین دست‌به‌سینه پشت میزش نشسته بود. ادامه داد:

«ماشین تو در پارکینگ خیابان تم وورث [۶۷] پارک شده. شک دارم که بتوانی، حتی از سویچ‌ات استفاده کنی.»

کلی که کلاً بی‌خیال اتومبیل‌اش شده بود، دهان‌اش را باز کرد تا بگوید، «قصد رانندگی ندارد» (حداقل می‌خواست، با این جمله حرف‌اش را شروع کند) که ناگهان صدای تالاپ و تولوپ بلندی از بالای سرشان به گوش رسید، به‌حدی بلند بود که سقف را لرزاند. بعد از آن هم جرینگ‌جرینگ ضعیف اما مشخص شکستن شیشه در فضا پخش شد. آلیس مکسول که روی صندلی روبه‌روی آقای ریکاردی نشسته بود، با حالتی عصبی بالای سرش را نگاه کرد، و بعد در خود فرو رفت و مچاله شد.

تام پرسید:

«آن بالا چیست؟»

آقای ریکاردی پاسخ داد:

«تالار ملاقات ایروکوییس [۶۸]. بزرگ‌ترین تالار ملاقات است. ما این‌جا سه تا تالار داریم. اما همه‌ی وسایل و تدارکات‌مان را در تالار ایروکوییس نگه می‌داریم: صندلی‌ها، میزها، وسایل سمعی - بصری.»

و پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

«و اگرچه ما این جا رستوران نداریم، اما بنا به درخواست میهمانان می‌توانیم، بساط جشن برای‌شان راه بیندازیم. این تالاپ‌تولوپ آخری...»

اما جمله‌اش را نیمه‌تمام گذاشت. به‌نظر کلی نیازی نبود، به حرف‌اش ادامه دهد. چرا که تالاپ‌تولوپ آخری مربوط می‌شد به چرخ‌دستی بزرگی حاوی شیشه‌آلات که کف تالار ایروکوییس پرت شده بود. صددرصد کلی چرخ‌دستی و میز دیگر هم کف تالار پرت شده بوده... توسط دیوانه‌ای که فریادکشان جلو و عقب می‌رفته. دیوانه‌ای که مثل مگسی گیرکرده بین توری و پنجره در طبقه‌ی دوم ویزویز راه انداخته بوده. دیوانه‌ای بدون عقل و شعور کافی برای یافتن راه فرار. دیوانه‌ای که فقط می‌توانسته، بدود و بشکند، بدود و بشکند.

ناگهان آلیس به حرف آمد - تقریباً در عرض نیم‌ساعت اخیر اولین بار بود که خودش شروع می‌کرد به حرف زدن، و نیازی به هل و زور نداشت: «شما در مورد کسی حرف زدید به اسم دوریس!»

آقای ریکاردی تأییدکنان سرش را تکان داد.

«دوریس گوتی‌پرز [۶۹]. سرپیشخدمت. عالی‌ترین کارمند. بهترین همکار من. آخرین بار که با او حرف زدم، در طبقه‌ی سوم بود.»

«آیا او چیز داشت...؟»

آلیس نمی‌توانست، اسم‌اش را ببرد. در عوض با اشاره‌ی دست منظورش را فهماند. حرکتی که برای کلی آشنا بود. انگشت اشاره‌اش را روی لب‌اش قرار داد - انگار می‌گفت، هیس. بعد دست راست‌اش را بالا برد، انگشت شست‌اش را نزدیک گوش‌اش نگه داشت و سبابه‌اش را هم نزدیک دهان‌اش.

آقای ریکاردی تقریباً با لحنی خشک و رسمی گفت:

«نه. کارمندان در حین کار باید آن‌ها را در کم‌دشان بگذارند. اگر از این قانون تخطی کنند، توبیخ می‌شوند. بار اول فقط توبیخ دارد، اما بار دوم اخراج می‌شوند. من این مطلب را موقع استخدام به آن‌ها می‌گویم.»

بعد یکی از شانه‌های لاغرش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و ادامه داد:

«سیاست مدیریت است، نه من.»

آلیس پرسید:

«دوریس طبقه‌ی دوم رفت تا ببیند، سروصداها مال چیست؟»

آقای ریکاردی پاسخ داد:

«احتمالاً. واقعاً نمی‌دانم. بعد از این‌که در مورد دستگاه آتش‌خاموش‌کن با من حرف زد، دیگر صدایش را نشنیدم. دو بار هم پیچ‌اش کردم، اما هیچ خبری ازش نشد.»

کلی نمی‌خواست، بگوید، «می‌بینید، این‌جا هم همچین امن نیست.» نمی‌خواست، این را با صدای بلند اعلام کند. بنابراین چند بار آلیس و تام را نگاه کرد. ترجیح می‌داد، با نگاه‌اش این حقیقت را منتقل کند.

تام پرسید:

«به نظرت هنوز چند نفر در طبقات بالا هستند؟»

«واقعاً نمی‌دانم.»

«حدس بزن.»

«خیلی زیاد نیستند. خدمتکارها که رفتند. فقط دوریس مانده بود. ساعت کاری کارمندان روز، سه بعدازظهر تمام می‌شود. کارمندهای کشیک شب هم که زودتر از شش نمی‌آیند.»

آقای ریکاردی لب‌هایش را محکم روی هم فشرد.

«این‌ها سیاست‌های اقتصادی است. استاندارد و این‌طور چیزها خیلی کاربرد ندارد. و در مورد میهمان‌ها هم...»

لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد:

«بعدازظهرها خیلی سرمان خلوت است، خیلی. میهمان‌های شب قبل که تسویه حساب می‌کنند و می‌روند - زمان تسویه حساب در مسافرخانه‌ی

آتلانتیک ظهر است. و میهمانان امشب هم که قبل از چهار بعدازظهر پذیرش نمی‌شوند... البته بعدازظهر یک روز معمولی... که اکثراً این‌چنین نیست. میهمان‌ها چندین روز در هتل می‌مانند، چون کارهای اداری و تجاری دارند. من تصور می‌کردم، شما هم مشغول کارهای تان هستید، آقار ردل [۷۰].» کلی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، و دیگر به خودش زحمت نداد به آقای ریکاردی بگوید که اسم‌اش را درست تلفظ کند. «بین ساعت دو تا چهار بعداز ظهر مردم به کاروبارشان می‌رسند، همان کارهایی که به‌خاطرش به بوستون آمده‌اند. بنابراین همان‌طور که می‌بینید، این‌جا تقریباً خالی و مال خودمان است.»

انگار در رد و نفی این جمله‌ی آقای ریکاردی، تالاپ تولوپ بلند دیگری از طبقه‌ی بالا به هوا برخاست. کلی شیشه‌آلات شکسته شد و نعره‌ای گوش‌خراش و سنگدلانه فضا را شکافت. همگی به طرف بالا نگریستند. تام گفت:

«کلی، گوش کن، اگر آدم‌های آن بالا راهی به طرف پله‌ها پیدا کنند... البته نمی‌دانم، این‌ها قادر به تفکر هستند یا نه... اما...» کلی گفت:

«درست همان‌طوری است که در خیابان دیدیم. اشتباه است که به آن‌ها بگوییم، آدم. به‌نظر من موجودات طبقه‌ی بالا بیش‌تر شبیه مگس‌هایی گیرافتاده بین توری و پنجره‌اند. چنین مگسی ممکن است، خارج بشود - اگر سوراخ پیدا کند - و همین‌طور ممکن است، به پله‌ها راه پیدا کند. اما اگر هم این‌طور بشود، به نظرم کاملاً اتفاقی است.»

آقای ریکاردی مشتاقانه پرسید - البته لحن‌اش برای خودش خیلی مشتاقانه به‌نظر می‌رسید:

«و وقتی از پله‌ها پایین بیاید و با در بسته‌ی تالار هتل مواجه شود، سراغ در خروجی اضطراری می‌رود، دری که رو به کوچه‌ی باریک باز می‌شود. ما هم آژیر اضطراری را می‌شنویم و می‌فهمیم که بیرون رفته. اگر کسی به در اضطراری دست بزند، صدای آژیر درمی‌آید. که البته این دیوانه‌ها نگران چنین چیزی نیستند.»

از سمت جنوب صدای انفجار بلندی به گوش رسید. و همگی در خود فرو رفتند. کلی با خود اندیشید، «پس زندگی در بیرون در دهه‌ی هشتاد این طوری بوده.»

کلی صبورانه گفت:

«می‌خواهم، نکته‌ای را ثابت کنم و به یک نتیجه‌گیری برسم.»

تام گفت:

«لازم نیست. تو در هر حال می‌خواهی، بروی، چون نگران همسر و پسر هستی. می‌خواهی، ما را هم مجبور کنی، چون همراه می‌خواهی.»

کلی با دلسردی بازدم‌اش را بیرون داد:

«البته که همراه می‌خواهم، اما دلیل‌ام برای این‌که می‌خواهم، شما هم با من بیایید، این نیست. بوی دود همین‌طور دارد بیش‌تر می‌شود، اما آخرین باری

که آژیر آتش‌نشانی را شنیدید، کی بود؟»

هیچ‌کس جواب نداد.

کلی گفت:

«من هم خیلی وقت است، نشنیدم. فکر نمی‌کنم، اوضاع در بوستون بهتر شود. حداقل تا مدتی. اتفاقاً اوضاع دارد بدتر می‌شود. اگر دلیل‌اش تلفن همراه

بوده که...»

آلیس گفت:

«او می‌خواست برای بابا پیغام بگذارد...»

آلیس تندوتند شروع کرده بود به حرف‌زدن. انگار می‌خواست، قبل از این‌که نکته‌ای را از قلم ببندازد و فراموش کند، همه‌ی حرف‌هایش را بزند.

«فقط می‌خواست پیغام بگذارد که حتماً خشک‌شویی برود و پیراهن پشمی زردش را تحویل بگیرد. ماما این پیراهن را برای جلسه‌ی

مشاوره‌اش لازم داشت. من هم یک اونیفورم اضافی می‌خواستم، برای مسابقه‌ی شنبه. تو تاکسی بودم که خواست، به بابا تلفن بزند. بعد یکهو تصادف کردیم! مادر، راننده تاکسی را خفه کرد و گاز گرفت، دستار راننده از سرش افتاد. از کنار صورت‌اش خون آمد و بعدش هم تصادف کردیم!»

آلیس به سه مرد نگاه کرد. مردانی که به او زل زده بودند. و بعد دست‌هایش را روی صورت‌اش گذاشت و هق‌هق زد زیر گریه. تام به طرف دخترک رفت تا به او دل‌داری دهد، و کلی در نهایت حیرت دید که آقای ریکاردی هم به طرف دخترک دوید تا نوازش‌اش کند. ریکاردی با این کار، کلی را غافگیر کرده بود. او قبل از این‌که کلی از جایش تکان بخورد، این کار را کرده بود. ریکاردی گفت:

«آرام باش، آرام باش. مطمئن‌ام، سوءتفاهم شده، دختر جوان.»

آلیس به طرف بالا - به آقای ریکاردی - نگاه کرد. چشم‌هایش درشت و وحشی شده بود.

«سوءتفاهم؟!»

و بعد به خون خشک‌شده‌ی جلوی پیراهن‌اش اشاره کرد و ادامه داد:

«یعنی این خون‌ها سوءتفاهم به‌نظر می‌آید؟ از فن‌های دفاع شخصی و کاراته‌ی سال‌های اول دبیرستان‌ام استفاده کردم. من کاراته را روی مادر خودم پیاده کردم! دماغ‌اش را شکاندم... فکر می‌کنم... یعنی مطمئن‌ام...»

آلیس تندوتند سرش را تکان داد. موهایش از سویی به سوی دیگر پرواز می‌کردند.

«و... و... اگر... موفق نمی‌شدم، در تاکسی را باز کنم... او... او...»

کلی عاری از هرگونه حس و حال گفت:

«تو را هم می‌کشت.»

آلیس زیر لبی با کلی موافقت کرد:

«مرا هم می‌کشت... مرا نمی‌شناخت. مادر خودم مرا نمی‌شناخت.»

آلیس، کلی و تام را نگاه کرد، و دوباره زمزمه‌کنان گفت:
«همه‌اش زیر سر تلفن همراه است. آره، تلفن همراه.»

کلی پرسید:

«چندتا از این دستگاه‌های لعنتی در بوستون است؟ وسعت فروش‌اش چه قدر بوده؟»

آقای ریکاردی پاسخ داد:

«خیلی زیاد... کلی دانشجو و دانش‌آموز در بوستون است.»

دوباره پشت میزش نشسته بود. به نظر کمی حس و حال به چهره‌اش دویده بود. شاید دلیل‌اش دلداری دادن به دخترک بود، شاید هم چون سؤالی بازرگانی ازش شده بود.

«فکر کن، کلی جوان همه جا وجود دارد. یکی دو ماه پیش مقاله‌ای خواندم، در مورد این‌که در چین به اندازه‌ی امریکا تلفن همراه وجود دارد. می‌توانی، تصور کنی؟»

کلی نمی‌خواست، تصور کند.

تام با اکراه سرش را به نشانه‌ی توافق تکان داد.

«خب. درست است. می‌دانم، می‌خواهی، چه نتیجه‌ای بگیری. یک نفر - یا یک گروه - خرابکار یک‌جورهایی به تلفن‌ها سیگنال می‌فرستد ... اگر تلفن بزنی یا بهت تلفن شود، آن... آن پیام نیمه‌خودآگاه را دریافت می‌کنی. همان که دیوانه‌ات می‌کند. عین فیلم‌های علمی - تخیلی است. اما به نظر پانزده یا بیست سال پیش خود تلفن همراه برای اکثر مردم مثل فیلم‌های علمی - تخیلی بود.»

«کاملاً با حرف‌هایت موافق‌ام. حتی اگر اتفاقی هم نزدیک تلفن باشی و حرفی را بشنوی، کارت تمام است. اگر از دور هم بشنوی، همین است.» ناگهان مو کوتاه خرمایی را به‌خاطر آورده بود.

«اما قضیه‌ی مرگ‌بار و خدعه‌آمیز این است که وقتی مردم می‌بینند، اوضاع دور و برشان آشفته است...»

تام گفت:

«اولین کاری که می‌کنند، این است که از تلفن‌شان استفاده می‌کنند تا ببینند، چه اتفاقی افتاده و دلیل آشوب چیست.»

کلی گفت:

«آره. من دیدم که مردم این کار را می‌کردند.»

تام با حالتی غمگین گفت:

«من هم دیدم.»

آقای ریکاردی گفت:

«خب، همه‌ی این حرف‌ها چه ربطی دارد به این که امنیت هتل را ترک کنی... به‌خصوص که هوا هم دارد تاریک می‌شود. واقعاً نمی‌فهمم.»

انگار در جواب او انفجار دیگری رخ داد. و در پی آن صدای گام‌های چند نفر شنیده شد. عده‌ای به سمت جنوب شرقی می‌رفتند... مثل راه رفتن غولی بود که گام‌های آخرش را برمی‌دارد. از طبقه‌ی بالا هم دوباره تلپ‌تلپی به هوا بلند شد. و فریادی ضعیف نیز در پی آن به گوش رسید. فریادی از سر خشم. کلی گفت:

«من فکر نمی‌کنم، این دیوانه‌ها عقل داشته باشند، شهر را ترک کنند. همان‌طور که آن روانی طبقه‌ی بالا عقل ندارد، پله‌ها را پیدا کند.»

کلی لحظه‌ای احساس کرد که تام شوکه شده... اما این‌طور نبود؛ تام هیجان‌زده بود. تاحدی هم امیدوار به‌نظر می‌رسید. او با دست به صورت‌اش زد و گفت:

«اوه، یا عیسی مسیح! آن‌ها شهر را ترک نمی‌کنند. من هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم.»

آلیس گفت:

«شاید یک چیز دیگر هم باشد.»

او داشت لب‌هایش را گاز می‌گرفت. نگاهی به پایین انداخت و دست‌هایش را نگاه کرد. بی‌آرام و قرار مدام دست‌هایش را درهم می‌پیچاند. بالاخره خودش را مجبور کرد که به طرف بالا نگاه کند، به کلی.

«به نظرم بعد از تاریک شدن هوا برویم، امن‌تر است.»

«چرا، آلیس؟»

«اگر آدم را نبینند، کاری هم ندارند. اگر پشت چیزی بروی... اگر پنهان شوی.»

تام پرسید:

«چرا این‌طور فکر می‌کنی، دختر جان؟»

او با صدای آرامی پاسخ داد:

«چون وقتی داشتم از دست مردی که دنبال‌ام می‌کرد، فرار می‌کردم، قایم شدم. همان مرده که لباس زرد پوشیده بود. درست قبل از این‌که شما را ببینم، در کوچه‌ای باریک قایم شدم. پشت یکی از آن... آن سطل آشغال گنده‌ها. خیل ترسیده بودم، چون فکر می‌کردم، اگر او داخل کوچه بیاید، دیگر راه فرار ندارم و مرگ‌ام حتمی است. اما چاره‌ای نداشتم، این بود که پشت سطل قایم شدم. او همین‌طور سر کوچه ایستاده بود و دوروبرش را نگاه می‌کرد. مدام این‌طرف و آن‌طرف راه می‌رفت. به‌قول مادر بزرگ‌ام دایره‌ی نگرانی می‌زد. اول فکر کردم که دارد سربه‌سرم می‌گذارد و گول‌ام می‌زند. می‌دانید که. چون او صددرصد ورود مرا به کوچه‌ی باریک دیده بود، فقط چند متر جلوتر از او بودم... فقط چند متر... آن‌قدر نزدیک‌ام بود که می‌توانست، مرا بگیرد...»

آلیس شروع کرد به لرزیدن.

«... اما وقتی رفتم داخل کوچه‌ی باریک... انگار... نمی‌دانم...»

تام گفت:

«انگار از دیدرس‌اش خارج شدی، دیگر از فکرش هم بیرون رفتی. اما اگر تا آن حد به تو نزدیک بود، چرا دیگر ندویدی؟»

«چون دیگر نمی‌توانستم. واقعاً نمی‌توانستم. پاهایم مثل لاستیک شده بود. احساس می‌کردم که دارم از درون تکه تکه می‌شوم. اما در هر حال مجبور هم نبودم که بدوم. چند بار دیگر دایره‌ی نگرانی‌اش را دور زد و زیرلب هم چرت‌وپرت‌هایی گفت و بعدش هم رفت. واقعاً باورم نمی‌شد. اول فکر کردم که می‌خواهد، واقعاً گول‌ام بزند، اما ناگهان... هم‌زمان این فکر به مغزم خطور کرد که او دیوانه‌تر از این حرف‌هاست که به فریب دادن من فکر کند.»

آلیس نگاه کوتاهی به کلی انداخت، و سپس دوباره به دست‌هایش نگاه کرد.

«اشتباه‌ام این بود که دوباره به طرف او دویدم. می‌بایست همان اول به شما اعتماد می‌کردم. بعضی وقت‌ها خیلی احمق می‌شوم.»

کلی گفت:

«تو فقط ترسیده...»

که ناگهان مهیب‌ترین و هراس‌انگیزترین انفجار آن روز به گوش‌شان رسید. صدا از طرف شرق می‌آمد. انفجار مهیبی کرکننده! همگی قوز کردند و گوش‌های‌شان را گرفتند. پنجره‌های تالار اصلی شکست.

آقای ریکاردی گفت:

«اوه... خدای من...»

چشم‌های درشت‌اش زیر سر کچل‌اش برق می‌زد. ناگهان کلی فکر کرد که آقای ریکاردی شبیه بابا وارباکز [۷۱] معلم آنی [۷۲] کوچولوی یتیم است [۷۳].

«حتماً پمپ بنزین جدیدالتأسیس شل [۷۴] را منفجر کردند. همان که در نی‌لند [۷۵] ساختند. همه‌ی تاکسی‌ها و اتوبوس‌های جهانگردی از آن استفاده می‌کنند. صدا دقیقاً از همان طرف آمد.»

کلی نمی‌دانست که حق با ریکاردی است یا نه. هنوز بوی بنزین به مشام‌اش نرسیده بود - حداقل تا آن لحظه که نرسیده بود - اما چشم ماهر و پرورش‌یافته‌ی ذهن‌اش می‌توانست، ببیند که چهارگوشه‌ی شهر بتونی هم چون مشعلی سوزان در واپسین لحظات روز می‌درخشد و می‌تابد.

تام پرسید:

«یعنی یک شهر مدرن می‌تواند، آتش بگیرد و بسوزد؟ کل شهر از شیشه و فلز و بتون ساخته شده. یعنی می‌تواند، مثل شیکاگو [۷۶] آتش بگیرد... بعد از این‌که گاو خانم اولیاری [۷۷] فانوس را چپه کرده بود؟ [۷۸]»
آلیس گفت:

«این قضیه‌ی آتش‌سوزی در اثر واژگون شدن فانوس هیچ چیزی نیست، مگر افسانه‌ای محلی.»
او داشت پشت گردن‌اش را می‌مالید، انگار که سردرد شدیدی داشت.
«خانم مایرز [۷۹] گفته، معلم تاریخ‌مان.»

تام گفت:

«چرا که نه. ندیدی بعد از این‌که آن هواپیماها به برج‌های تجارت جهانی خوردند، چه بلایی سر آن‌ها و شهر آمد؟»
آقای ریکاردی با لحنی واضح و روشن گفت:
«هواپیماها پر از سوخت بودند.»

انگار متصدی کچل پذیرش به گونه‌ای پیش‌گویی کرده بود: بوی بنزین سوخته کم‌کم داشت به مشام می‌رسید. بوی بدی که همراه با وزش باد از میان پنجره‌های شکسته به درون تالار هتل می‌آمد و از زیر اتاق کار ریکاردی در همه‌ی اتاق پخش می‌شد. گویی طلسمی بدشگون همه‌جا سایه افکنده بود، طلسمی بدبو.

تام خاطرنشان کرد:

«به‌نظرم در مورد پمپ بنزین شل حق با تو بود.»

آقای ریکاردی به طرف در بین اتاق‌اش و تالار هتل رفت. بعد قفل در را باز کرد و در را گشود. کلی دید که تالار، خلوت و متروک و غمزده است. آقای ریکاردی با سروصدا نفس عمیقی کشید، بعد در را بست و دوباره قفل‌اش کرد. سپس گفت:

«هنوز خفیف است.»

کلی گف:

«یا خفیف است، یا دماغات پر از بو شده و عادت کرده.»

تام گفت:

«به نظرم حق با اوست. باد شدیدی از طرف غرب می‌وزد. منظورم این است که الان جریان هوا دارد به طرف اقیانوس می‌رود. و اگر واقعاً پمپ بنزین تقاطع نی‌لند و واشینگتون [۸۰] منفجر شده باشد، آن وقت مرکز پزشکی نیواینگلند [۸۱] هم...»

آقای ریکاردی گفت:

«آره، درست است...»

رضایتی غم‌انگیز در چهره‌اش موج می‌زد.

«... وای... معترضان! کار، کار معترضان است! با پول خسارت آن را تعمیر کردند، باورتان می‌شود که...»

تام به میان حرف ریکاردی دوید، چون نکته‌ی مهم‌تری را مدنظر داشت:

«داشتم می‌گفتم، آره آن وقت بیمارستان هم حتماً تا حالا آتش گرفته... به همراه تمام افراد داخل‌اش...»

آلیس گفت:

«نه!»

و سپس دست‌اش را روی دهان‌اش گذاشت.

«فکر می‌کنم که این واقعیت دارد. کل بیمارستان سوخته. همین طور مرکز خرید ونگ [۸۲]. امکان دارد که شب دیگر باد نوزد، اما اگر هم‌چنان باد نوزد، کل

ساختمان‌های شرق مس پایک [۸۳] تا ده شب پنیر تنوری می‌شوند.»

آقای ریکاردی متذکر شد:

«ما سمت غرب ایم.»

کلی گفت:

«پس تا حدی در امنیت ایم.»

کلی این را گفت و به طرف پنجره‌ی کوچک اتاق آقای ریکاردی رفت و نوک پنجه ایستاد و با دقت خیابان اسپکس را نگاه کرد. آلیس پرسید:

«چی می بینی؟ مردم را می بینی؟»

«نه... آهان، آره، یک مرد. آن ور خیابان.»

«یکی از دیوانه‌هاست؟»

«نمی‌توانم، تشخیص بدهم.»

اما کلی با خود اندیشید که به احتمال زیاد آن مرد باید جزو دیوانه‌ها باشد. چون عجیب و غریب راه می‌رفت و مدام پشت سرش را نگاه می‌کرد. ناگهان سر نبش خیابان لینکن [۸۴] دوید داخل ویتترین یک میوه‌فروشی. کلی صدای آن مرد را نمی‌شنید، فقط می‌دید که لب‌هایش می‌جنبند و تکان می‌خورد. «حالا دیگر کلاً رفت.»

تام پرسید:

«کس دیگری نیست؟»

کلی لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

«الان که نه. اما همه جا پر از دود است. دود و زغال و خاکستر. خیلی زیاد است. باد آن‌ها را همه جا پخش کرده.»
تام گفت:

«بسیار خب. من متقاعد شدم. گிரایی و یادگیری‌ام ضعیف است، اما این‌طورها هم نیست که اصلاً یاد نگیرم. شهر دارد می‌سوزد و هیچ‌کس در شهر نمی‌ماند، جز دیوانه‌ها.»

کلی گفت:

«دقیقاً همین‌طور است.»

کلی با خود اندیشید، امکان دارد، این آشوب فقط مال بوستون نباشد، اما در آن لحظه فقط ترجیح می‌داد، به خروج از بوستون فکر کند. به وقت مناسب در مورد شهرهای دیگر هم فکر می‌کرد، و دیدش را وسعت می‌بخشید. اما اول می‌بایست از صحت و سلامت جانی مطمئن می‌شد. از این گذشته تازه برای خانه‌اش چند تابلو کشیده بود. اما با این وجود جانور خودخواهی که هم‌چون حلزون در اعماق ذهن‌اش زندگی می‌کرد، فکر روشنی را به سطح ذهن‌اش بالا فرستاده بود. فکری که در رنگ‌های آبی و طلایی اگر درخشان، خود را نمایان کرده بود... در قالب یک تابلو. کلی با خود اندیشید، چرا امروز باید این اتفاق بیفتد؟ از بین این همه روز، امروز؟ درست بعد از این‌که تصمیم گرفتم، اساسی اعتصاب کاری کنم؟

آلیس پرسید:

«من هم می‌توانم، با شما بیایم؟»

کلی گفت:

«البته.»

و بعد به متصدی پذیرش نگاه کرد و ادامه داد:

«تو هم همین‌طور، آقای ریکاردی. تو هم می‌توانی، بیایی.»

«من باید سر پست‌ام بمانم.»

لحن‌اش مغرورانه بود، اما چشمان‌اش غمگین به نظر می‌رسید.

تام با حالتی آرام و دلنشین - که کلی عاشق‌اش بود - گفت:

«تحت این شرایط اگر هتل را ترک کنی، هیچ‌کس ازت بازخواست نمی‌کند.»

ریکاردی دوباره گفت:

«من باید سرپست‌ام بمانم. آقای دانلی [۸۵]، مدیر کشیک روز بیرون رفت تا یک‌سری کارهای بانکی را انجام دهد، و مرا جای خودش گذاشت. اگر برگردد،

شاید...»

آلیس گفت:

«آقای ریکاردی، لطفاً. این جا ماندن اصلاً خوب نیست.»

اما آقای ریکاردی دوباره دست‌به‌سینه ایستاده بود - دست‌هایی لاغر روی سینه‌ای لاغر - و فقط سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان می‌داد.

تام و کلی یکی از صندلی‌های پشتی بلند مدل ملکه آنی را از جلوی در برداشتند، و آقای ریکاردی قفل در دولنگه را برای آن‌ها باز کرد. کلی بیرون را نگاه کرد. هیچ کسی را در هیچ جهتی ندید، اما از این بابت کاملاً مطمئن نبود، چرا که هوا پر از خاکسترهای ریز سیاه بود و هیچ جا به درستی دیده نمی‌شد. نسیم ملایم، خاکسترها را هم‌چون برف سیاه در هوا به رقص درمی‌آورد.

کلی گفت:

«بیایید.»

آن‌ها ابتدا به طرف رستوران متروپولیتن رفتند که در کنار هتل قرار داشت.

آقای ریکاردی گفت:

«من دوباره در را قفل می‌کنم و صندلی را پشت‌اش می‌گذارم. اما گوش می‌کنم. اگر به در دسر افتادید، اگر دیدید که... از آن... آدم‌ها... در رستوران مخفی شده‌اند، و خواستید، به این‌جا برگردید، فقط یادتان باشد که فریاد بزنید، آقای ریکاردی، آقای ریکاردی، به کمک‌ات احتیاج داریم. این‌طوری می‌فهمم که باز کردن در خطری ندارد. مفهوم بود؟»

کلی گفت:

«بله.»

و شانه‌ی لاغر آقای ریکاردی را فشرد. متصدی پذیرش کمی خودش را عقب کشید، و بعد محکم و استوار ایستاد (اگرچه چهره‌اش نشان نمی‌داد که از این‌همه تکریم و احترام شاد و خشنود شده باشد). کلی ادامه داد:

«تو آدم خوب و درستی هستی. فکر نمی‌کردم که این‌طوری باشی، اما اشتباه می‌کردم.»

مرد کچل با جدیت گفت:

«امیدوارم، بهترین کاری را که از دست‌ام برمی‌آمده، انجام داده باشم. فقط یادتان باشد که...»

تام گفت:

«یادمان می‌ماند... احتمالاً ده دقیقه‌ای در رستوران هستیم. اگر مشکلی برایت پیش آمد، تو هم داد بزنی تا ما بفهمیم.»

«بسیار خوب.»

اما کلی تصور نمی‌کرد که ریکاردی این کار را انجام دهد. نمی‌دانست، چرا این فکر را در مورد او دارد؛ به هیچ وجه عقلانی نبود که وقتی کسی در خطر است، داد نزند و جان خودش را نجات ندهد، اما کلی این فکر را در مورد ریکاردی داشت.

آلیس گفت:

«آقای ریکاردی، لطفاً نظرتان را عوض کنید. بوستون امن نیست. حتماً خودتان تا حالا متوجه این قضیه شده‌اید.»

آقای ریکاردی فقط به دوردست‌ها نگاه کرد. و کلی بدون هیچ گونه تعجبی اندیشید، پس وقتی آدم به این نتیجه می‌رسد که به جان خریدن خطر مرگ بهتر از پذیرش خطر تغییر است، این شکلی می‌شود.

کلی گفت:

«بیایید. بیایید تا برق‌ها نرفته و هنوز می‌توانیم، ببینیم، چند تا ساندویچ درست کنیم.»

آن‌ها در آشپزخانه‌ی تمیز و مرتب و کاشی - سفید رستوران متروپولتین بودند و داشتند آخرین ساندویچ‌های‌شان را بسته‌بندی می‌کردند که ناگهان برق‌ها رفت. پیش از این اتفاق کلی سعی کرده بود، سه بار دیگر با مین ارتباط تلفنی برقرار کند: یک بار با خانه‌اش، یک بار با مدرسه‌ی راهنمایی کنت پوند که شرون در آن‌جا تدریس می‌کرد، و آخر سر هم با مدرسه‌ی جاشوا چمبرلین [۸۶] که جانی در آن‌جا تحصیل می‌کرد. هر سه بار فقط موفق شد، کد منطقه‌ی مین را بگیرد: دویست و هفت. همین و بس.

وقتی برق‌های رستوران متروپولین رفت، آلیس فریاد زد. کلی فکر کرد که برق‌ها کاملاً رفته. اما ناگهان برق‌های اضطراری وصل شد. آلیس هم‌چنان عصبی و مشوش بود و خیال‌اش راحت نشده بود. از فرط ترس بازوی تام را چسبیده بود. در دست دیگرش هم چاقوی نان قرار داشت. چاقویی که نان‌ها را با آن می‌برید. چشمان‌اش درشت و بی‌حس و حالت شده بود. کلی گفت:

«آلیس، آن چاقو را کنار بگذار.»

لحن‌اش کمی جدی‌تر و تندتر از پیش شده بود.

«آلیس، قبل از این‌که یکی از ما را با چاقو زخمی کنی، بگذارش کنار.»

تام با همان لحن آرام و مهرآمیزش گفت:

«ممکن است، خودت را هم زخمی کنی.»

عنیک تام زیر نورهای اضطراری می‌درخشید.

آلیس چاقو را روی میز گذاشت، اما فوراً دوباره آن را برداشت.

«می‌خواهم‌اش. می‌خواهم، آن را با خودم بیاورم. کلی، تو هم چاقو داری. من هم می‌خواهم.»

«بسیار خوب. اما تو که کمر بند نداری. باید با رومیزی یک کمر بند برایت درست کنیم. الان، فقط مراقب باش.»

نیمی از ساندویچ‌ها گوشت گوساله‌ی تنوری و پنیر بود، و نصف دیگر ژامبون و پنیر. آلیس آن‌ها را با کاغذ و پلاستیک بسته‌بندی کرده بود. کلی زیر صندوق حساب چند ساک مخصوص مشتری پیدا کرد. یک طرف ساک‌ها نوشته شده بود: «ساک مشتری»، و طرف دیگرش هم: «اضافی غذا». او و تام ساندویچ‌ها را درون دو ساک مشتری چپاندند. و در ساک سوم هم سه بطری آب گذاشتند.

میزهای رستوران برای شام آماده شده بودند، شامی که هرگز صرف نمی‌شد. دو یا سه میز واژگون شده بود، اما اکثر میزها منظم و مرتب بودند. نور شدید متصاعدشده از جعبه‌های برق اضطراری روی دیوارها بر روی لیوان‌ها و ظروف نقره می‌تابید. آرامش و نظم و ترتیب میزها قلب کلی را جریحه‌دار کرد. پیش بندهای تمیز منظم تاشده، چراغ‌های کوچک رومیزی. چراغ‌هایی که در آن لحظه خاموش بودند. کلی به این می‌اندیشید که معلوم نیست، چراغ‌ها چه زمانی مجدداً روشن می‌شوند... شاید مدت‌های مدیدی بعد.

کلی دید که آلیس و تام هم به میزها زل زده‌اند و مثل او ناراحت‌اند. این بود که تصمیم گرفت، اندکی لبخند به لبان آن دو بیاورد. به‌حدی ضرورت این کار را احساس می‌کرد که تقریباً شیفته‌وار می‌خواست، آن‌ها را بخنداند. شعبده‌ای را به‌خاطر آورد که همیشه برای پسرش انجام می‌داد. دوباره به تلفن همراه جانی اندیشید.... موش هراسان وجودش یک بار دیگر او را گاز گرفته بود. کلی با تمام وجود امیدوار بود که جانی تلفن‌اش را فراموش کرده باشد، امیدوار بود که آن تلفن لعنتی زیر تخت‌خواب جانی جا مانده باشد... لابه‌لای خرت‌وپرت‌ها و وسایل به‌هم‌ریخته... و امیدوار بود که شارژ نداشته باشد.

کلی ساکت ساندویچ‌هایش را کنار گذاشت و گفت:

«این را با دقت نگاه کنید. و لطفاً دقت کنید که دست‌هایم اصلاً تکان نمی‌خورند.»

او دنباله‌ی آویزان یکی از رومیزی‌ها را گرفت.

تام گفت:

«الان که وقت شعبده‌بازی نیست.»

آلیس گفت:

«من می‌خواهم، ببینم.»

از لحظه‌ای که دخترک را دیده بودند، این بار اول بود که لبخند روی صورت‌اش نقش بسته بود. هر چند که کم‌رنگ بود، اما به‌هرحال لبخند بود. کلی گفت:

«ما یک رومیزی می‌خواهیم؛ چند ثانیه بیش‌تر طول نمی‌کشد، از این گذشته بانو می‌خواهد، شعبده را ببیند.» سپس رو کرد به آلیس و گفت:

«اما تو باید کلمه‌ی جادویی را بگویی. مثلاً شِزِم [۸۷].» آلیس گفت:

«شزم!»

و کلی به‌سرعت دودستی رومیزی را کشید.

تقریباً دو سالی می‌شد که کلی این شعبده را انجام نداده بود، شاید هم حتی سه سال. و تقریباً فراموش‌اش شده بود. قبل از کشیدن رومیزی بدون شک دچار تردید شده بود. اما هرطوری بود، این کار را انجام داد. اشیای روی میز به‌جای این‌که ثابت سرجای‌شان باقی بمانند، تقریباً هشت سانتی‌متر به طرف راست حرکت کردند، و رومیزی از زیر کل آن‌ها بیرون کشیده شد. لیوانی که نزدیک کلی بود، افتاد... نصف‌اش روی میز بود، نصف دیگر بیرون میز. آلیس دست زد. دیگر داشت می‌خندید. کلی دست‌هایش را از هم باز کرد و تعظیم بلند بالایی کرد.

تام پرسید:

«آه، ای ورمیشلی [۸۸] بزرگ، حالا می‌توانیم، برویم؟»

لبخند کم‌رنگی هم روی لبان تام نقش بسته بود. کلی موفق شد، دندان‌های کوچک تام را زیر نور اضطراری ببیند.

کلی گفت:

«به محض این که دخترک را مجهز کنم. می‌تواند، چاقو را به یک طرف‌اش وصل کند، و کیسه‌ی ساندویچ‌ها را به طرف دیگرش. دختر، می‌توانی، اسلحه حمل کنی.»

کلی رومیزی را به صورت سه‌گوش تا کرد و سریع آن را به شکل کمر بند لوله کرد. بعد دسته‌ی یکی از ساک‌های ساندویچ‌ها را به یک طرف این کمر بند وصل کرد، و کمر بند را دور کمر لاغر دخترک بست و محکم پشت کمرش گره زد. چاقوهای نان را هم سمت چپ کمر بند وصل کرد. تام گفت:

«به به، چه حرفه‌ای شدی.»

کلی گفت:

«حرفه‌ای حرفه‌ای.»

دوباره چیزی در بیرون منفجر شد. به حدی نزدیک بود که رستوران را لرزاند. لیوانی که نصف‌اش روی میز بود و نصف دیگرش بیرون آن، تعادل‌اش را از دست داد، و کف زمین واژگون شد و شکست. سه نفری به لیوان شکسته زل زدند. کلی فکر کرد، به آن‌ها بگوید که به نشانه‌ها اعتقاد ندارد، اما این کار فقط اوضاع را بدتر می‌کرد. از این گذشته، او به نشانه‌ها باور داشت.

کلی به خاطر یک سری دلایل خاص خودش می‌خواست، قبل از ترک بوستون به مسافرخانه‌ی خیابان آتلانتیک برگردد. یک از دلایل‌اش این بود که کیف چرمی طراحی‌هایش را می‌خواست - آن را در تالار هتل جا گذاشته بود. دلیل دیگرش هم این بود که می‌خواست، ببیند، می‌تواند، یک «غلاف شمشیر» بهتر برای چاقوی آلیس پیدا کند یا نه - به گمان‌اش یک کیف بلند وسایل اصلاح، خوب بود. سومین دلیل‌اش هم این بود که می‌خواست، شانس دیگری به آقای ریکاردی بدهد تا به آن‌ها ملحق شود. حقیقت این بود که دلیل اصلی‌اش همین آقای ریکاردی بود. خودش هم از این حقیقت در شگفت بود. بیش‌تر از کیف چرمی طراحی‌هایش به آقای ریکاردی اهمیت می‌داد. علاقه‌ای عجیب و اکراه‌آمیز به این مرد پیدا کرده بود.

وقتی این موضوع را نزد تام اعتراف کرد، در نهایت حیرت متوجه شد که تام نیز همین احساس را دارد. تام گفت:

«احساس‌ام شبیه وقتی است که ماهی روی پیتر می‌بینم. به نظرم مخلوط پنیر و سس گوجه‌فرنگی و ماهی کمی حال‌به‌هم‌زن است... اما گاهی اوقات نیازی شرم‌آلود بر من غالب می‌شود و نمی‌توانم در برابرش مقاومت کنم.»

باد شدیدی می‌وزید و خاکستر و دوده‌ها را بین ساختمان‌های خیابان به حرکت درمی‌آورد. بوق اتومبیل‌ها و آژیر دزدگیر و آتش‌نشانی به گوش می‌رسید. هنوز هوا داغ نشده بود، اما کلی می‌توانست، صدای ترق‌وتوروق سوختن و آتش را بشنود، صدایی که از طرف جنوب و شرق آن‌ها می‌آمد. بوی سوختگی و آتش‌سوزی شدیدتر شده بود. صدای داد و فریاد هم می‌آمد، اما از پشت پارک بوستون، از خیابان بویلستون.

وقتی به ساختمان کنار رستوران یعنی هتل آتلانتیک رسیدند، تام به کلی کمک کرد که یکی از صندلی‌های مدل ملکه آنی را از شیشه شکسته‌ی در به طرف دیگر هل دهند. تالار اصلی دیگر کاملاً مغموم به‌نظر می‌رسید، میز آقای ریکاردی و کاناپه نیز تبدیل به سایه‌هایی تیره‌تر شده بودند. اگر کلی قبلاً در آن تالار نبود، واقعاً نمی‌دانست که آن سایه‌ها معرف چه بودند. یک چراغ‌برق اضطراری بالای آسانسورها سوسو می‌زد، و جعبه‌ی باتری زیرش هم مثل خرمگس ویزویز می‌کرد.

تام صدا زد:

«آقای ریکاردی؟ آقای ریکاردی، ما برگشتیم، ببینیم، نظرتان عوض شده یا نه.»
هیچ پاسخی نیامد. پس از لحظه‌ای آلیس با دقت بقیه‌ی شیشه‌های نوک‌تیز و شکسته‌ی پنجره را از قاب آن جدا کرد و پایین انداخت.
تام دوباره گفت:
«آقای ریکاردی!»

و وقتی باز هم هیچ پاسخی نیامد، رو به کلی کرد و گفت:
«می‌خواهی، بروی تو، آره؟»
«آره. باید کیفام را بردارم. طراحی‌هایم توش است.»
«مگر نسخه‌ی دیگری ازشان نداری؟»
«آنها اصل‌اند.»

انگار با این جمله همه‌چیز توضیح داده شده بود. برای خودش که این‌طور بود. از این گذشته، پای آقای ریکاردی هم در میان بود. او گفته بود، من گوش می‌کنم.

تام پرسید:
«اگر دیوانه‌ی طبقه بالایی حساب‌اش را رسیده باشد، چه؟»
کلی گفت:

«اگر این‌طور بود، ما صدایش را می‌شنیدیم. یا این‌که تا صدای ما را می‌شنید، چرت‌وپرت‌گویان به طرف‌مان می‌آمد. مثل همان دیوانه‌ای که می‌خواست، نزدیک پارک ما را بکشد.»

آلیس در حالی‌که لب پایینی‌اش را گاز می‌گرفت، گفت:
«شما از هیچ چیزی مطمئن نیستید. هنوز خیلی زود است که فکر کنید، همه‌ی قوانین را بلدید.»

صدالبته که او حق داشت. اما بیرون ایستادن و بحث کردن هم هیچ سودی نداشت. کلی یکی از پاهایش را وارد پنجره‌ی شکسته کرد و گفت: «حواس‌ام جمع است.»

پنجره باریک بود، اما کلی می‌توانست، از آن‌جا وارد تالار هتل شود. به حد کافی پهن بود. «یک سر به اتاق‌اش می‌زنم، اگر آن‌جا نبود، بیخودی این طرف و آن طرف دنبال‌اش نمی‌گردم، مثل بچه کوچولوهای فیلم‌های وحشتناک. فقط کیف‌ام را برمی‌دارم و فلنگ را می‌بندم.» آلیس گفت:

«داد بزن. فقط بگو، حال‌ام خوب است، حال‌ام خوب است. یک همچنین چیزی. تمام مدت.» «باشد. اما اگر داد نزنم، شما فقط بروید. دنبال من این تو نیایید.» دخترک بدون لبخند گفت:

«نگران نباش. من هم همه‌ی آن فیلم‌های ترسناک را دیدم. ما هم سینمکس [۸۹] داریم و به آن‌جا می‌رویم.»

کلی کیف طراحی‌اش را برداشت و آن را کنار میز پذیرش روی زمین گذاشت. و داد زد:

«من حال‌ام خوب است.»

بعد با خود اندیشید که بهتر است، بروم. اما هنوز زود بود.

او پشت سرش را نگاه کرد؛ و پنجره‌ی مسدودنشده‌ای را دید که می‌درخشید. انگار در غم شدید تالار شناور شده بود.

«خوب‌ام. هنوز خوب‌ام. الان دارم می‌روم، داخل اتاق‌اش را ببینم. خوب‌ام. هنوز خوب‌ام.»

تام با لحنی اخطارآمیز گفت:

«کلی؟»

اما کلی برای دقیقه‌ای نتوانست، پاسخ تام را بدهد، و ذهن او را در آرامش گذاشت. زیر نور چراغ سقفی اتاق، آقای ریکاردی را دید که حلق‌آویز شده بود... انگار با ریسمان پرده. کیسه‌ی سفیدی به سرش کشیده بود. شبیه کیسه‌های پلاستیکی مخصوص رخت‌چرک و لباس‌های خشک‌شویی مخصوص هتل‌ها.

«کلی، حالات خوب است؟»

آلیس با صدای بلند داد زد:

«کلی؟»

آماده‌ی مشوش و عصبی شدن بود.

کلی صدای خودش را شنید که می‌گفت:

«خوب‌ام.»

انگار دهان‌اش خودبه‌خود باز شده بود، بدون کمک مغزش.

«هنوز خوبام و این‌جا هستم.»

چهره‌ی آقای ریکاردی را به‌خاطر آورده بود... وقتی که می‌گفت، من باید سر پست‌ام بمانم. جمله‌ای که به‌ظاهر مغرورانه بود، اما چشمان‌اش وحشت‌زده و تاحدی حقیر بودند: چشمان راکون کوچکی که از ترس سگ بزرگی خشمگین به گوشه‌ی گاراژ پناه برده.

«دارم بیرون می‌آیم.»

کلی از اتاق متصدی پذیرش خارج شد، و آقای ریکاردی با طناب دار دست‌سازش در اتاق تنها ماند. ناگهان بار دیگر به فکر جانی و شرون افتاد. به‌شدت دلتنگ خانه شده بود، مثل روز اول مدرسه که مادرش او را در حیاط بازی مدرسه تنها گذاشته بود. بقیه‌ی پدر و مادرها داشتند فرزندان‌شان را به مدرسه می‌آوردند. مادرش گفته بود، فقط برو تو، کلیتون، اتاق اول، هیچ اتفاقی نمی‌افتد، پسرها باید این قسمت را تنها انجام بدهند.» و قبل از این‌که کار را بکند، مادرش را دیده بود که از مدرسه دور می‌شد و به‌طرف خیابان سدار[۹۰] می‌رفت. پالتوی آبی‌اش. در آن لحظه در دل تاریکی ایستاده بود و تجدید خاطرات می‌کرد. اما این بار دلتنگی‌اش دلیل خاصی داشت.

تام و آلیس آدم‌های خوبی بودند، اما او افراد مورد علاقه‌اش را می‌خواست.

کلی از میز پذیرش گذشت و نزدیک در رسید. چهره‌ی هراسان و وحشت‌زده‌ی دوستان جدیدش را دید. و ناگهان به‌خاطر آورد، کیف‌اش را دوباره جا گذاشته. این بود که برگشت و آن را برداشت. این احساس به او دست داده بود که دست آقای ریکاردی از اعماق تاریکی بیرون می‌آید و از پشت میز دست او را می‌گیرد. اما چنین اتفاقی رخ نداد. در عوض صدای تالاپ‌وتولوپ از بالا شنیده شد. آن بالا هنوز پدیده‌ای وجود داشت که کورمال‌کورمال در تاریکی راه می‌رفت و در پی چیزی می‌گشت. پدیده‌ای که قبل از ساعت سه بعدازظهر هنوز بشر بود.

هنوز به در نزدیک نشده بود که تنها چراغ اضطراری تالار پت‌پت کرد و سپس کلاً خاموش شد. کلی با خود اندیشید، حتماً کسی به سنسور حساس به آتش دست زده. باید این را گزارش کنم.

کلی کیف‌اش را به دست تام داد و تام کیف را گرفت.

آلیس پرسید:

«کجاست؟ آن جا نبود؟»

«مرده.»

به ذهن کلی خطور کرده بود که در این مورد دروغ بگوید، اما تصور نمی‌کرد که قادر به انجام این کار باشد. آقای ریکاردی حلق‌آویز او را حسابی شوکه کرده بود. چگونه آدم می‌تواند، خودش را دار بزند؟ حتی تصور نمی‌کرد، این امر امکان‌پذیر باشد.

«خودکشی.»

آلیس زد زیر گریه. و این نکته به ذهن کلی خطور کرد که اگر به تصمیم آقای ریکاردی بود، خود آلیس احتمالاً مرده بود. کلی هم می‌خواست، گریه کند. چون آقای ریکاردی تغییر ذهنیت داده و عوض شده بود. شاید اگر فرصتی به همه‌ی آدم‌ها داده شود، اکثرشان تغییر ذهنیت دهند و عوض شوند. از سمت چپ آن‌ها، از اعماق خیابان تاریک فریادی بلند شد، فریاد بسیار بلندی انسانی که گویی از طرف پارک بوستون می‌آمد. به نظر کلی که بیش‌تر شبیه صدای فیل بود. صدا نه از سر درد بود، نه از سر شادی. فقط و فقط برخاسته از جنون بود. آلیس خودش را به طرف کلی عقب کشید و کلی دست‌اش را روی شانه‌ی او گذاشت. بدن‌اش هم چون سیم برقی بود که جریانی بسیار قوی از آن می‌گذرد.

تام گفت:

«اگر قصد داریم، از این‌جا برویم، زود باشید دیگر. اگر می‌خواهیم، به دردمر بیشتر نیفتیم، باید به طرف شمال، به مالدن [۹۱] برویم و شب را خانه‌ی من باشیم.»

کلی گفت:

«فکر خوبی است.»

تام محتاطانه لبخند زد و گفت:

«واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟»

«واقعاً کی می‌داند، شاید افسر آشلند هم آن‌جا باشد.»

آلیس پرسید:

«افسر آشلند کیست؟»

تام گفت:

«پلیسی که نزدیک پارک دیدیم‌اش. او... می‌دانی... کمک‌مان کرد.»

سه نفری به طرف شرق رفتند. از هتل آتلانتیک گذشتند، و در میان باران خاکستر و آذیرهای گوناگون به راه‌شان ادامه دادند. تام ادامه داد:

«البته دیگر او را نمی‌بینیم. کلی فقط می‌خواست، شوخی کند.»

آلیس گفت:

«اوه، خوشحال‌ام که یک نفر اهل شوخی است.»

تلفن همراه آبی‌رنگی کف پیاده‌رو افتاده بود، کنار سطل آشغال. قاب تلفن شکسته و خرد شده بود. آلیس با ضربه‌ای محکم آن را داخل جوی آب انداخت.

کلی گفت:

«چه ضربه‌ی خوبی!»

آلیس شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت.

«نتیجه‌ی پنج سال تمرین فوتبال است.»

و در همان لحظه چراغ‌های خیابان روشن شد. به پیمامی می‌مانست که هنوز تمام‌وکمال زیر پا گذاشته نشده بود.

هزاران نفر روی پل رودخانه‌ی مرموز [۹۲] ایستاده بودند و آتش را می‌نگریستند. آتشی که داشت همه‌چیز را از خیابان پارک بوستون تا بندر بوستون می‌سوزاند. باد غربی هم‌چنان شدید و گرم بود - حتی پس از غروب خورشید. شعله‌های آتش هم‌چون کوره زبانه می‌کشیدند و گرمی می‌گرفتند. ستاره‌ها زیر آتش پنهان شده بودند. ماه شب چهارده بسیار دهشتناک بود. گاهی دودها ماه را می‌پوشاندند، اما اکثر اوقات پیدا بود و هم‌چون چشم ازدها درشت و وغزده با دقت به طرف پایین نگاه می‌کرد؛ نور نارنجی تیره و تارش بر روی زمین می‌تابید. کلی با خود اندیشید، مثل ماه فیلم‌های وحشتناک مسخره، اما چیزی نگفت.

هیچ‌کس چیز زیادی برای گفتن نداشت. مردم روی پل فقط به شهر نگاه می‌کردند. شهری که تازه ترک‌اش کرده بودند. به آتشی نگاه می‌کردند که داشت ساختمان‌های شیک و گران‌قیمت را می‌سوزاند. از همه جا صدای آژیرهای گوناگون شنیده می‌شد - آژیر آتش‌نشانی و بوق ماشین و انواع و اقسام زنگ‌ها به‌عنوان چاشنی. صدایی با بلندگو می‌گفت: «از خیابان‌ها خارج شوید»، و صدایی با بلندگویی دیگر نیز: «شهر را ترک کنید، به طرف غرب و شمال بروید، جاده‌ی اصلی به طرف شهر.» این دو صدای ضدونقیض چند دقیقه با هم رقابت کردند، و بعد ابتدا صدای اول قطع شد، و بعد از پنج دقیقه هم صدای دوم. دیگر فقط صدای غرش باد گرسنه‌ی آتشین به گوش می‌رسید، صدای آژیرها هم هنوز بلند بود. کلی صدای خفیف و ممتدِ قرچ‌وقورچ را هم می‌شنید، احتمالاً شیشه‌ها در اثر گرمای زیاد می‌ترکیدند.

کلی در شگفت بود که چند نفر آن‌جا گیر افتاده‌اند، چند نفر بین آب و آتش به دام افتاده‌اند. تام مک‌کورت گفت:

«یادتان است، گفتیم، یک شهر مدرن می‌تواند، بسوزد یا نه؟»

صورت کوچک و باهوش‌اش زیر شعله‌های درخشان آتش خسته و غمگین و رنجور به‌نظر می‌رسید. ذرات خاکستر روی گونه‌هایش نشسته بود.

«یادتان است؟»

آلیس گفت:

«بس است، دیگر، ساکت! بیایید، برویم.»

معلوم بود که حسابی آشفته و پریشان است، اما مثل تام با صدایی آرام حرف می‌زد. کلی با خود فکر کرد، انگار در کتابخانه‌ایم. و بعد دوباره به خود گفت، نه... انگار در مؤسسه کفن و دفن‌ایم.

آلیس ادامه داد:

«می‌شود، لطفاً زودتر برویم؟»

کلی گفت:

«البته. حق با توست. تام، تا خانه‌ات چه قدر راه است؟»

«از این‌جا، کمتر از سه کیلومتر. اما متأسف‌ام که باید بگویم، مشکل فقط پشت سرمان نیست.»

آن‌ها دیگر داشتند به سمت شمال می‌رفتند. تام رو به جلو به طرف شرق اشاره کرد. در یک شب معمولی ابری، نور چراغ‌های خیابان نارنجی‌رنگ بود، اما در آن لحظه شب کاملاً صاف بود، و چراغ‌ها هم خاموش. در هر حال، ستون‌های دود از چراغ‌های خیابان متصاعد نمی‌شد.

آلیس نالید، اما فوراً دست‌هایش را روی دهان‌اش گذاشت. انگار انتظار داشت کسی از میان آن جمع ساکتِ نظاره‌گرِ بوستون سوزان، او را به‌خاطر سروصدای زیادش سرزنش کند.

تام با آرامشی ترسناک و مرموز گفت:

«نگران نباش. ما به مالدن می‌رویم، و آن‌جا شبیه ریویر است. از جهت وزش باد معلوم است که مالدن هنوز باید صحیح و سالم باشد.»

کلی در سکوت تام را تشویق کرد که همین‌جا جمله‌اش را تمام کند... اما تام ادامه داد:

«البته تا این لحظه.»

کلی اتومبیل روی پل رها شده بود. یک کامیون سیمان به بغل کامیون آتش‌نشانی مالیده بود، کلمات «بوستون شرقی» روی سطح سبزرنگ آن نوشته شده بود... سبز مثل گیاه آووکادو. هر دو کامیون رها شده بودند. کلی آدم داشتند روی پل راه می‌رفتند. پیاده. کلی با خود اندیشید، فراریان، آن‌ها فراری‌اند. و بعد به این نتیجه رسید که آن‌ها نه، بلکه ما. ما فراری هستیم.

هنوز هم تک‌وتوک صدای حرف زدن می‌آمد. اکثر آدم‌ها ایستاده بودند و در سکوت، شهر مشتعل را نگاه می‌کردند. بعضی‌ها هم بسیار آرام راه می‌رفتند و هر چند لحظه یک بار پشت سرشان را می‌نگریستند و بعد دوباره به راه‌شان ادامه می‌دادند. هم‌چنان‌که آدم‌ها به انتهای پل نزدیک می‌شدند (به‌نظر کلی «گروه آهنین پیر» بودند، گروه آهنین پیری که خودشان را از شر شعله‌های آتش خلاص کرده و فرار می‌کردند)، کلی متوجه نکته‌ی عجیبی شد. اکثر آدم‌ها داشتند به آلیس نگاه می‌کردند. ابتدا کلی دچار این سوء‌ظن شد که آدم‌ها حتماً فکر می‌کنند، او و تام دخترک را دزدیده‌اند و می‌خواهند، از او سوء‌استفاده کنند و معلوم نیست، چه قصد غیراخلاقی‌ای دارند. بعد به خودش یادآوری کرد که آن اشباح روی پل رودخانه‌ی مرموز شوکه شده‌اند - و حتی بیش‌تر از فراریان توفان کاترینا [۹۳] از خانه و زندگی‌شان آواره و دربه‌در شده‌اند، حداقل آن بیچاره‌ها اخطار را شنیده بودند - و صددرصد قادر به تفکراتی این‌چنینی نیستند. اکثرشان سردرگریان بودند، انگار نتیجه‌ی اخلاقی می‌گرفتند. چند لحظه‌ای گذشت. ماه کمی در آسمان بالاتر رفت و نورش چند درجه بیش‌تر شد. کلی متوجه قضیه شد: آلیس تنها نوجوان جمع بود. حتی خود کلی هم در مقایسه با جمع فراریان، جوان به‌نظر می‌رسید. اکثریت آدم‌های خیره به مشعلی که زمان بوستون بود، یا افرادی که آهسته و پیوسته به طرف مالدن و دانورس [۹۴] می‌رفتند، بالای چهل سال بودند، خیلی‌ها هم در عصر طلایی‌شان قرار داشتند و می‌توانستند، از حق تخفیف و تسهیلات مخصوص سالمندان استفاده کنند. کلی چند نفر را هم با بچه‌ی کوچک دید. چند تا بچه‌ی کالسکه‌ای هم روی پل بود. اما تعداد افراد جوان در همین حد بود. اکثراً پیر بودند.

کلی چند لحظه بعد هم متوجه نکته‌ی دیگری شد. کلی تلفن همراه خراب روی زمین افتاده بود. هر چند متر به چند متر تلفنی را کف زمین می‌دید. تلفن‌هایی که انگار لگدکوب شده بودند و چیزی به جز چند تکه سیم و فلز و پلاستیک از آن‌ها باقی نمانده بود. مثل مارهای

خطرناکی که قبل از نیش زدن دوباره کشته شده بودند.

زنی فربه از آن طرف بزرگراه به طرف آن‌ها آمد و پرسید:

«اسمات چیست، دختر جان؟»

پنج دقیقه‌ای می‌شد که از پل گذشته و وارد جاده شده بودند. تام گفت، پانزده دقیقه‌ی دیگر که راه بروند، به خروجی خیابان سالم [۹۵] می‌رسند، و از آن‌جا تا خانه‌اش فقط چهار ساختمان بزرگ فاصله دارد. گفت، گربه‌اش از دیدن او خیلی خیلی خوشحال می‌شود؛ این حرف لبخند کم‌رنگی به لبان آلیس آورد. کلی با خود فکر کرد، کم‌رنگ بهتر از هیچی است.

آلیس با بی‌اعتمادی به زن فربه نگریست. زنی که خودش را از جمع ساکت جدا کرده بود، جمعی متشکل از زنان و مردانی که بیش‌تر شبیه سایه و شبخ بودند. بعضی‌ها چمدان به دست داشتند، برخی ساک خرید و کوله‌پشتی. آن‌ها هم پل مرموز را پشت سر گذاشته و از بزرگراه شماره‌ی یک عازم شمال بودند. همه از آتش سوزان جنوب فرار می‌کردند، و نگران بودند که شاید آتش عظیم دیگری در شمال شرقی و ریویر به پا شود.

زن فربه با مهر و محبت به آلیس نگاه کرد. موهای خاکستری‌اش در آرایشگاه به زیبایی فر حلقه‌حلقه شده بود. عینک گربه‌ای به چشم داشت و کت کوتاه پوشیده بود - به قول مادر کلی، کت مخصوص رانندگی. ساک خرید به یک دست و کتابی در دست دیگرش داشت. انگار کوچک‌ترین رنجش و آزرده‌گی‌ای در او دیده نمی‌شد. یقیناً جزو آدم دیوانه‌ها نبود - از وقتی با ساک خوراکی‌شان هتل آتلانتیک را ترک کرده بودند، دیگر دیوانه ندیده بودند - اما کلی کماکان مشکوک بود. به نظرش خوش‌وبش کردن طوری که انگار در میهمانی چای آشنایی هستند، چندان طبیعی نبود، چون همه داشتند از شهر سوزان فرار می‌کردند. تام هم دقیقاً همین احساس را داشت. او هم زن فربه را نگاه می‌کرد. زنی با چشمان مهرآمیزی مادرانه.

آلیس بالاخره گفت:

«آلیس؟»

درست در لحظه‌ای جواب داد که کلی تصور کرده بود، او به هیچ‌وجه قصد جواب دادن ندارد. لحن‌اش هم‌چون بچه‌ای بود که می‌ترسد، پرسش

مطرح شده در کلاس یک کلک و حقه باشد، حقه‌ای که درک‌اش برای او خیلی سخت است.

«اسم آلیس مَکسول است.»

زن فربه گفت:

«آلیس.»

و لب‌هایش در لبخندی مادرانه جمع شد. لبخندش نیز مثل نگاه‌اش مهرآمیز بود. هیچ دلیلی وجود نداشت که آن لبخند، کلی را عصبی‌تر از پیش کند، اما در هر حال کلی عصبی‌تر شد. زن ادامه داد:

«چه اسم قشنگی! یعنی برکت داده شده‌ی خدا.»

تام گفت:

«خانم، راست‌اش را بخواهید، یعنی برکت داده شده‌ی پادشاهی یا فرزند سلطنتی. حالا می‌شود، لطفاً ما را ببخشید؟ دخترک تازه مادرش را از دست داده، همین امروز، و...»

زن فربه بدون کوچک‌ترین نگاهی به تام گفت:

«همه‌ی ما امروز کسی را از دست دادیم، مگر نه، آلیس؟»

او هم‌گام با آلیس راه می‌رفت. موهای در آرایشگاه فرسوده‌اش با هر قدم تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت. آلیس با نگاهی ناآرام و تسخیرشده به زن نگاه می‌کرد. انگار مجذوب و مسحور آن زن شده بود. آدم‌های دیگر هم در کنارشان راه می‌رفتند. بعضی‌ها آرام، برخی تند، عده‌ای سربه‌زیر. بیش‌تر شبیه اشباح و ارواح سرگردان در تاریکی ناآشنا بودند، و کلی هم‌چنان هیچ فرد جوانی را در جمع نمی‌دید، به جز چند بچه و نوپا، و آلیس. هیچ نوجوانی نبود، چرا که اکثر نوجوان‌ها تلفن همراه داشتند، مثل مو کوتاه بور کنار کامیون بستنی آقای سافتی. یا مثل پسر خودش که تلفن همراه قرمز نکستل [۹۶] داشت با صدای زنگ «باشگاه هیولا»، و معلم سرخانه‌ای که یا در آن لحظه کنار جانی بود، یا هر جای دیگری...

کلی به خود گفت، بس است، اجازه نده، آن موش بیرون بیاید. در غیر این صورت، می‌دود و گاز می‌گیرد و دنبال دم‌اش می‌گردد. نترس. در این میان زن فربه هم‌چنان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد. موهای فرفری‌اش بالا و پایین می‌رفتند. «بله، همه‌ی ما کسی را از دست داده‌ایم، چون زمان، زمان امتحان و آزمایش بزرگ و دشوار است. همه‌چیز در این است، در الهام و فاش‌سازی.» و کتابی را که با خود حمل می‌کرد، بالا نگه داشت. کلی وقتی که با دقت بیش‌تری به برق چشمان پشت عینک گربه‌ای زن چاق نگاه کرد، متوجه شد که آن درخشش نه از روی مهر و محبت و علاقه، بلکه از سر جنون و دیوانگی است. تام گفت:

«اوه، آره، درست است. همه حواس‌ها جمع... خبردار!» کلی احساس کرد که لحن تام آمیزه‌ای از انزجار (انزجار نسبت به خودش، چرا که اجازه داده بود، زن فربه خودش را به آن‌ها نزدیک کند و حرف بزند) و وحشت و اکراه است. البته زن چاق کوچک‌ترین توجهی به تام نکرد؛ او کماکان به آلیس زل زده بود، و چه کسی می‌توانست، او را دور کند؟ اگر پلیسی هم هنوز وجود داشت، حتماً به‌شدت سرش شلوغ بوده. آن‌جا فقط فراریان شوکه‌شده و هراسان و بی‌قرار حضور داشتند، فراریانی که کوچک‌ترین اهمیتی به یک زن مسن دیوانه‌ی کتاب‌به‌دست نمی‌دادند، زنی با موهای فر دایم. زن چاق فریاد زد:

«داروی جنون درون مغز نابکاران ریخته شده، و مشعل پاک‌کننده‌ی پلیدی‌ها، شهر گناه را آتش زده و سوزانده!» او رژ لب قرمز زده بود. از دندان‌های بسیار مرتب‌اش معلوم بود که دندان مصنوعی مدل قدیمی در دهان دارد. «و اکنون شما فراریانی را می‌بینید که توبه نمی‌کنند، بله، حقیقتاً، هم‌چون کرم‌های فراری از شکم ترکیده‌ی یک...» آلیس دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و داد زد:

«ساکت اش کنید!»

اشباح بازمانده‌ی شهر از کنارشان می‌گذشتند، و فقط نگاه کوتاهی غم‌بار و غیرکنجکاو به آن‌ها می‌انداختند، و دو باره در اعماق تاریکی پیش می‌رفتند... به سوی جاده‌ی نیوهمپ‌شایر [۹۷].

زن چاق دیگر کم‌کم داشت عرق می‌ریخت؛ کتاب‌اش را بالا گرفته بود، چشمان‌اش می‌درخشید، و موهای در آرایشگاه فرشده‌اش تکان می‌خوردند و این سو و آن سو می‌رفتند.

«دست‌هایت را بیاور پایین، دختر. و سخن پروردگار را گوش کن؛ قبل از این‌که این مردان تو را همراه خودشان ببرند و در درگاه خود جهنم تو را از راه راست به در کنند! من ستاره‌ی درخشانی را در آسمان دیدم، ستاره‌ای به نام خاراگوش [۹۸]؛ کسانی که این ستاره را دنبال کنند، شیطان را دنبال می‌کنند، و کسانی که شیطان را دنبال کنند، سقوط می‌کنند. به درون تنوره‌ی سوزان...»

کلی زن چاق را زد. او به صورت کاملاً ناخودآگاه مشتی به فک زن کوباند. و لرزش ناشی از این ضربه را تا شانه‌اش احساس کرد. عینک زن فربه از روی بینی سربالا و کوتاه‌اش بالا رفت و دوباره سرجایش قرار گرفت. چشم‌های پشت عینک‌اش درخشش‌شان را از دست دادند و در حدقه بالا رفتند. تعادل‌اش را از دست داد، زانوهایش خم شد و تلوتلو خورد. کتاب از مشت محکم‌اش جدا شد. آلیس، هم‌چنان حیرت‌زده و هراسان، دست‌هایش را از روی گوش‌هایش برداشت و به سرعت کتاب را گرفت. تام مک‌کورت هم زیر بازوی زن را گرفت. مشت کلی و حرکت آلیس و تام به‌حدی منظم و مرتب و پشت سر هم اتفاق افتاد که انگار حرکات رقص باله‌ی موزیکال را انجام می‌دادند.

ناگهان کلی احساس کرد که دارد از نظر احساسی به هم می‌ریزد. حال‌اش بدتر از تمام لحظاتی بود که ماجراهای ناگوار آغاز شده بود. چرا این کار به‌نظرش بدتر از گردن دریدن آن دختر جوان یا مرد چاقوبه‌دست بود؟ چرا این کار به‌نظرش وخیم‌تر از صحنه‌ی آقای ریکاردی حلق‌آویز بود؟ مردی که زیر نور چراغ سقفی، کیسه‌ای روی سرش کشیده بود... و واقعاً دلیل این احساسات‌اش را نمی‌دانست، فقط همین‌قدر می‌دانست که چنین احساساتی دارد. او مرد چاقوبه‌دست را زده بود، تام هم همین‌طور. اما مرد چاقوبه‌دست نوع دیگری از دیوانه‌ها محسوب می‌شد. این زن مسن موفرفری فقط یک...

کلی گفت:

«یا عیسی مسیح! او فقط یک خل و چل بود... من ناخودآگاه خیلی محکم زدم اش.»

کلی کم کم داشت می لرزید.

تام گفت:

«او داشت دختری را می ترساند که همین امروز مادرش را از دست داده.»

و کلی متوجه شد که لحن تام به جای آرامش، انباشته از سردی و بی محبتی عجیب و غریبی است. تام ادامه داد:

«تو کار درستی کردی، به علاوه ما که نمی توانیم، این اسب پیر را خیلی دنبال خودمان بکشانیم. اشتباهی تغییر مسیر داده. کمک ام کن، آن طرف جاده ببرم اش.»

آن‌ها به بخشی از بزرگراه شماره‌ی یک رسیده بودند - گاهی اوقات به این بزرگراه می‌گفتند، «مسیر معجزه»، گاهی اوقات هم «خیابان کوچک شوربختی» - که چند فروشگاه داشت: مغازه‌های نوشیدنی‌فروشی، فروشگاه‌های لباس ارزان‌قیمت، بازار وسایل ورزشی، و چند رستوران کوچک با نام‌هایی مثل فود دراکرز[۹۹]. هر شش باند بزرگراه پر از اتومبیل بود. اتومبیل‌هایی که یا پشت سر هم صف کشیده بودند، یا بدون سرنشین رها شده بودند. حتماً صاحبان وحشت‌زده‌ی آن‌ها با تلفن همراه‌شان صحبت کرده و دیوانه شده بودند. فراریان در سکوت از لابه‌لای اتومبیل‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتند. کلی ریدل با دیدن آن‌ها به یاد مورچه‌هایی افتاده بود که تپه‌ی ویران‌شده‌شان را تخلیه می‌کنند، تپه‌ای لگدکوب شده توسط انسانی بی‌فکر.

تابلوی راهنمایی - رانندگی سبزرنگی در کنار ساختمان صورتی روشنی دیده می‌شد. روی تابلو نوشته شده بود: «مالدن، خیابان سالم، خروجی، ۴۰۰ متر.» پنجره‌های ساختمان صورتی شکسته شده بودند و فقط بقایای نوک‌تیز و دندانه‌ی شیشه‌ها در قاب پنجره‌ها مشاهده می‌شد. باتری آژیر دزدگیرش هم کم‌کم دیگر داشت؛ تمام می‌شد. کلی با نگاه کوتاهی به آرم سر اسکلث و دو استخوان (نشانه‌ی خطر) سردر ساختمان صورتی فهمید که بعد از آغاز بلوای بعدازظهر آن روز چه اتفاقات شومی در آن مکان افتاده: «نوشیدنی‌فروشی بزرگ آقای بیگ[۱۰۰]، با تخفیف ویژه.»

کلی یکی از بازوهای زن چاق را گرفته بود، تام بازوی دیگرش را، و آلیس هم سر زن پرحرف را نگه داشته بود. هر سه کمک کردند که زن وراج روی زمین بنشیند و کمرش را به یکی از پایه‌های تابلوی سبز راهنمایی - رانندگی تکیه دهد. همین‌طور که کمک می‌کردند تا او بنشیند، با چشمانی بسیار درشت، حیرت‌زده به آن سه نفر نگاه می‌کرد.

تام دوباره سریع جلوی چشمان زن بشکن زد. زن مژه بر هم زد، و سپس رو کرد به کلی و گفت:

«تو مرا زدی.»

و انگشتان‌اش را بالا برد تا فک‌اش را لمس کند، فکی که خیلی زود متورم شده بود.

کلی گفت:

«بله، من متأسفام که...»

تام به میان حرفاش دوید و گفت:

«شاید او متأسف باشد، اما من نه. تو داشتی این دخترِ تحتِ قیمومیت ما را می‌ترساندی.»

کماکان لحن‌اش سرد و بی‌مهر و محبت بود.

زن فربه به آرامی خندید، اما اشک از چشمان‌اش سرازیر شده بود.

«تحت قیمومیت! کلی لغت دیگر در این مورد شنیده بودم، اما این یکی را نه. انگار که من نمی‌دانم، مردهایی مثل شما قصد دارند، چه بلایی سر دختر

مهربان و لطیفی مثل این بیاورند. به‌خصوص در چنین زمانه‌ای. و آن‌ها به خاطر کارهای کثیف‌شان توبه نکردند...»

تام گفت:

«خفه شو، وگرنه خودم کتکات می‌زنم. آن هم نه مثل دوست‌ام؛ دوست‌ام آن‌قدر خوشبخت بوده که با آدم‌های متظاهری مثل تو بزرگ نشود، آره، او

به‌حدی خوش‌شانس بوده که الان ذات تو را نمی‌شناسد. اما من امثال تو را خیلی خوب می‌شناسم؛ این آخرین اخطار است. یک کلمه دیگر حرف بزن تا

حالیّت کنم.»

تام این را گفت و مشت‌اش را جلوی چشمان زن نگه داشت. هر چند که کلی باور داشت، تام مرد تحصیل‌کرده و متمدنی است و در شرایط عادی اهل

کتک‌کاری نیست، اما با دیدن مشت کوچک و محکم‌بسته‌شده‌ی او هراسی عظیم بر وجودش مستولی شد... انگار شاهد نشانه‌ای در حال وقوع بود.

زن چاق نگاه کرد، و چیزی نگفت. قطره اشک درشتی از گونه‌ی سرخاب‌مالی‌شده‌اش فرو چکید.

آلیس گفت:

«بس است، تام. من حال‌ام خوب است.»

تام ساک خرید زن فربه را روی پاهایش انداخت. کلی اصلاً متوجه نشده بود که تام ساک او را با خودش آورده. و بعد کتاب را از آلیس گرفت، یکی از دستان پر از انگشتر زن را بالا آورد و کتاب را به درون دست‌اش هل داد. سپس رویش را طرف دیگر کرد تا برود. اما ناگهان برگشت. کلی گفت: «تام، بس است، دیگر. بیا برویم.»

تام بی‌اعتنا به حرف کلی، به طرف زن خم شد. زنی که به یکی از پایه‌های تابلوی راهنمایی - رانندگی تکیه داده و روی زمین نشسته بود. تام دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود. به نظر کلی هر دو نفرشان - هم زن چاق عینکی که به طرف بالا نگاه می‌کرد، و هم مرد عینکی خم‌شده با دستانی روی زانو - مثل تصویر سازه‌های آثار تقلیدی از رمان‌های چارلز دیکنز بودند... آثاری جنون‌آمیز. تام گفت:

«یک نصیحت، خواهر. پلیس دیگر مثل گذشته از شما حمایت نمی‌کند، مثل آن دورانی که تو و آن دوستان مقدس‌مآب و ریاکارت به مراکز کنترل جمعیت اعتراض می‌کردید، یا در بیمارستان کاتولیک امیلی کاتکارت [۱۰۱] در والتهم [۱۰۲]...» زن تفی انداخت و گفت:

«آن کارخانه‌ی سقط جنین!»

و سپس فوراً کتاب را بالا آورد، انگار می‌خواست، جلوی ضربه‌ی تام را بگیرد.

تام او را کتک نزد. در عوض با حالتی شوم و ترسناک لبخند می‌زد.

«من چیزی در مورد داروی جنون نمی‌دانم. اما این را می‌دانم که کلی دیوانه امشب این طرف و آن طرف‌اند. واضح‌تر حرف می‌زنم: شیرها از قفس‌های‌شان فرار کرده‌اند، و بهتر است، بدانی که اول می‌خواهند، آدم‌های ریاکار و متظاهر و راجی مثل تو را بخورند. می‌دانی، از ساعت سه بعدازظهر امروز حق سخنرانی آزاد تو ملغی اعلام شده. خب؟ در خانه اگر کس است، یک حرف بس است!»

تام به آلیس و کلی نگاه کرد، و کلی دید که لب بالای تام - لب زیر سیل باریک‌اش - اندکی می‌لرزد. تام پرسید:

«می‌توانیم، برویم؟»

کلی پاسخ داد:

«بله.»

آن‌ها به طرف خیابان سالم به راه افتادند، و از فروشگاه «نوشیدنی‌فروشی بزرگ آقای بیگ، با تخفیف ویژه» گذشتند. آلیس گفت:

«وای! تو با چنین آدمی بزرگ شدی؟»

تام پاسخ داد:

«مادرم و دوتا خواهرهایم. آن‌ها ریاکار بودند. یک جمع ریاکار هم داشتند. مادرم و خواهرهایم احمق‌های آن جمع بودند. آن‌ها فریب آن جمع نیرنگ‌باز را

خورده بودند.»

کلی پرسید:

«الان مادرت کجاست؟»

تام نگاه کوتاهی به کلی انداخت و جواب داد:

«به خیال خودش در بهشت. مگر این که باز هم فریب خورده باشد. همیشه کسی هست که دیگران را فریب دهد. مطمئن‌ام، آن جماعت بدجنس در این

مورد هم فریب‌اش داده‌اند.»

نزدیک تابلوی توقف کنار خیابان دو مرد سر بشکه‌ی نوشیدنی با هم دعوا می‌کردند. کلی اگر مجبور به حدس زدن می‌شد، به این نتیجه می‌رسید که آن بشکه‌ی کوچک احتمالاً از «نوشیدنی‌فروشی بزرگ آقای بیگ، با تخفیف ویژه» ربوده شده. بشکه‌ای که در آن لحظه به‌سان شی‌بی فراموش‌شده روبه‌روی نرده‌ها قرار داشت و کف و حباب از آن جاری شده بود؛ در حالی‌که دو مرد قوی و عضلانی خون‌آلود با مشت‌های‌شان به هم دیگر ضربه می‌زدند. آلیس به خود لرزید و به طرف کلی پناه آورد. کلی دست‌اش را روی شانه‌ی آلیس گذاشت. اما نکته‌ی اطمینان‌بخشی در مورد آن دو جنگ‌جو وجود داشت. آن‌ها عصبانی بودند، اما دیوانه نبودند. مثل مردم شهر نبودند.

یکی از آن‌ها کچل بود و ژاکت ورزشی باشگاه کلتیکس [۱۰۳] به تن داشت. او با دست ضربه‌ی بسیار محکمی حواله‌ی لب‌های حریف‌اش کرد و او را نقش زمین کرد. وقتی که مرد کچل به طرف حریف نقش‌بر زمین‌شده‌اش رفت، او تقلان‌چهار دست‌وپا روی زمین راه رفت و دور شد و بعد هم بلند شد. هم‌چنان در حال عقب‌نشینی بود. مرد ضعیف‌تر خون تف کرد. و با لهجه‌ی غلیظ و ناله‌مانند بوستونی‌اش داد زد:

«مال تو... برش دار، کثافت! امیدوارم تو گلویت گیر کند و خفه شوی!»

مرد کچل کلتیکس به تن حرکتی کرد، مبنی بر این‌که می‌خواهد، به حریف‌اش حمله کند. و به این ترتیب، مرد بازنده از سربالایی خیابان بالا دوید و به طرف بزرگراه شماره‌ی یک رفت. کلتیکس به تن روی جایزه‌اش خم شد، اما ناگهان کلی، آلیس و تام را دید و دوباره راست ایستاد. سه نفر به یک نفر بودند. چشمان مرد کچل سیاه بود. خون از یک طرف صورت‌اش سرازیر بود، از لاله‌ی گوش‌اش که بدجوری پاره شده بود. اما کلی به‌هیچ‌وجه ترسی در چهره‌ی او نمی‌دید. به یاد ماجرای پُل ریور [۱۰۴] نقره‌ساز افتاده بود که شبی از شب‌های قرن نوزده به ماساچوست [۱۰۵] می‌رود تا همه را از حمله‌ی ارتش بریتانیا آگاه کند. پدربزرگ کلی می‌گفت که ریور ایرلندی بوده و صددرصد یک شبدر سبزرنگ ایرلندی پشت ژاکت‌اش گذاشته بوده... اما این مرد کچل به جای شبدر، بشکه داشت. و نیز مختصر فروغی به چهره.

مرد کچل پرسید:

«به چه زهرماری نگاه می‌کنید؟»

تام با لحنی آرام گفت:

«هیچی. فقط داشتیم از کنارت رد می‌شدیم. البته اگر اشکالی ندارد. من در خیابان سالم زندگی می‌کنم.»

مرد کچل کلتیکس به تن گفت:

«تا جایی که به من مربوط است، هر جایی که بخواهید، می‌توانید بروید. چه خیابان سالم، چه جهنم. این‌جا هنوز یک کشور آزاد است، مگر نه؟»
کلی گفت:

«امشب؟ امشب که خیلی زیادی آزاد است.»

مرد کچل به این جمله فکر کرد و هاها خندید. دوتا ها های عاری از هرگونه بذله و مزاح.

«چه کوفتی اتفاق افتاده؟ شما می‌دانید؟»

آلیس گفت:

«زیر سر تلفن‌های همراه است. آن‌ها آدم‌ها را دیوانه کردند.»

مرد کچل بشکه را به راحتی برداشت و کمی کچاش کرد تا دیگر چیزی ازش نریزد. بعد گفت:

«خیلی چیز مزخرفی است. هرگز نخواستم، یکی داشته باشم. برایم اصلاً مهم نبوده. وقت تلف‌کن و پول‌حرام‌کن است. حالا واقعاً چیست؟»

کلی هم نمی‌دانست. ممکن بود، تام بداند - او یک تلفن همراه داشت؛ پس این احتمال وجود داشت که بداند - اما او هیچ حرفی نزد. شاید به این خاطر که نمی‌خواست سر بحث مفصلی را با مرد کچل باز کند، که بی‌بروبرگرد فکر بکری بود. کلی با خود اندیشید که مرد کچل بعضی ویژگی‌های نارنجک منفجر نشده را دارد.

مرد کچل پرسید:

«شهر دارد می‌سوزد؟ آره؟ مگر نه؟»

کلی گفت:

«آره. فکر نمی‌کنم. امسال کلتیکس در فلیت [۱۰۶] بازی کند.»

«آن احمق‌ها در هر حال امسال نمی‌توانند، بازی کنند. داک ریورز [۱۰۷] عرضه نداشت، تیم را درست حسابی هدایت کند.»

مرد کچل ایستاد و به آن سه نفر نگریست. بشکه‌ی کوچک روی شانه‌اش بود. قطرات خون هنوز از یک طرف صورت‌اش سرازیر بود. با این وجود به نظر می‌رسید که در آرامش و صلح و صفا قرار دارد؛ تقریباً موقر و متین بود. او گفت:

«بروید. اما من مدت زیادی نزدیک شهر نمی‌مانم. ممکن است، اوضاع به‌جای بهتر شدن بدتر شود. اول از همه این‌که آتش احتمالاً بیش‌تر می‌شود. به نظر‌تان همه‌ی آدم‌هایی که دارند به طرف شمال فرار می‌کنند، یادشان بوده که اجاق گازشان را خاموش کنند؟ من که شک دارم.»

آن سه نفر به راه افتادند. اما آلیس ناگهان ایستاد و به بشکه اشاره کرد.

«آن مال تو بود؟»

مرد کچل با حالتی معقول و مستدل به آلیس نگاه کرد.

«عزیزم، این بشکه بی‌صاحب رها شده بود. در چنین شرایطی چرا که نه؟ فقط ممکن است، الان یا شاید فردا وجود داشته باشد. پس الان مال من است. اگر باز هم بشکه باشد، ممکن است، فردا مال من شود. حالا برو. زود.»

کلی گفت:

«به امید دیدار.»

و یکی از دست‌ان‌اش را بالا برد.

مرد کچل بدون لبخند پاسخ داد:

«من که امید به دیدار ندارم.»

اما او هم دست‌اش را بالا برد. آن‌ها از کنار تابلوی توقف گذشتند. داشتند از خیابان رد می‌شدند - کلی با خود فکر کرد که حتماً

خیابان سالم است - که مرد کچل دوباره آنها را صدا زد:

«آهای، خوش تیپ!»

تام و کلی هم دو برگشتند تا مرد کچل را نگاه کنند. سپس مات و مبهوت و شاد و راضی نگاه کوتاهی به هم دیگر انداختند. مرد کچل بشکه به دوش دیگر چیزی نبود، مگر سایه‌ای تاریک در سربالایی. در آن لحظه به غارنشینی گرزبه دست می‌مانست. او پرسید:

«دیوانه‌ها الان کجا هستند؟ نمی‌خواهید، به من بگویید که همه‌شان مرده‌اند، مگر نه؟ چون باورم نمی‌شود.»

«چه سؤال خوبی!»

«آره، حق با توست، لعنتی، معلوم است که سؤال خوبی است. مواظب این خانم کوچولوی زیبا باشید.»

و بعد بدون این‌که منتظر پاسخ شود، برگشت و درون سایه‌های تاریک فرو رفت... مردی که در مبارزه بر سر بشکه‌ی کوچک نوشیدنی پیروز میدان شده بود، با سایه‌ها یکی شد.

تام ده دقیقه بعد گفت:

«خودش است.»

ماه از پشت ویرانه‌های ابر و دود بیرون آمده بود. دود و ابر و هوای آلوده تقریباً یک ساعت و اندی ماه را تیره‌وتار کرده بودند. انگار مرد سبیلوی کوتاه‌قد عینکی به «راهنمای روشنگر آسمانی» علامت داده بود. پرتوهای درخشان «ماه روشنگر» - که دیگر به‌جای نارنجی چرک نفرت‌انگیز، نقره‌ای بود - خانه‌ای را روشن کرده بود. خانه‌ای که یا آبی سیر بود یا سبز، یا شاید هم خاکستری؛ از آن جایی که چراغ‌های خیابان خاموش بود، نمی‌شد، رنگ خانه را با اطمینان حدس زد. چیزی که کلی می‌توانست، با اطمینان حدس بزند، این بود که خانه شیک و تمیز و زیبا بود، اگرچه در نگاه اول چندان بزرگ به‌نظر نمی‌رسید. نور ماه هم به زیبایی و فریبندگی خانه کمک کرده بود. اما راز جذابیت خانه در پله‌هایی بود که از چمن‌زار جلوی خانه‌ی تام مک‌کورت به طرف ایوان بالا می‌رفت، ایوانی با ستون‌های سنگی. معلوم بود که تام حسابی به چمن‌زار جلوی خانه‌اش رسیدگی می‌کند، چرا که بسیار زیبا و مرتب بود. دودکشی سنگی سمت چپ خانه بود. بالای ایوان پنجره‌ای از زیر سقف خانه بیرون آمده بود.

آلیس با شورش و هیجان بسیار زیاد گفت:

«اوه، تام! چه قدر زیباست!»

به‌نظر کلی، آلیس خسته و کوفته بود و تا مرز تشنج و تشویش فاصله‌ی چندانی نداشت. کلی تصور نمی‌کرد که خانه خیلی زیبا باشد. اما صددرصد شبیه خانه‌ی مردی بود که تلفن همراه دارد، و همچنین همه‌ی تجهیزات پیشرفته‌ی قرن بیست و یک را. صددرصد بقیه‌ی خانه‌های خیابان سالم هم دارای چنین تجهیزاتی بودند. کلی شک داشت که ساکنان آن خیابان به‌اندازه‌ی تام خوش‌شانس بوده باشند. او آشفته و عصبی اطراف‌اش را نگاه کرد. همه‌ی خانه‌ها تاریک بودند - برق قطع بود - شاید هم خالی از سکنه و متروک رها شده بودند. کلی احساس می‌کرد که چشم‌هایی در حال «بررسی» آن‌هاست.

چشم‌های دیوانگان؟ دیوانه‌های تلفنی؟ او به زن کت‌شلواری و موکوتاه بور اندیشید؛ به دیوانه‌ی شلوارخاکستری و کروات‌پاره؛ به مرد بازرگانی که گوش سگ‌اش را گاز گرفته و کنده بود. به مرد جوانی که آنتن‌های اتومبیل را بالای سرش حرکت می‌داد و می‌دوید. نه، «بررسی» در فهرست نمایش دیوانه‌های تلفنی نبود. آن‌ها فقط به طرف آدم حمله می‌کردند. اما اگر مردم عادی در خانه‌ها پنهان شده بودند - حالا به هر حال بعضی از مردم عادی - پس دیوانه‌های تلفنی کجا بودند؟

کلی پاسخ را نمی‌دانست.

تام گفت:

«نمی‌دانم، واقعاً زیباست یا نه، اما هر چه هست، هنوز سالم و سرپاست و به‌قدر کافی برای من خوب است. حسابی خودم را آماده کرده بودم که وقتی این‌جا برسیم، با سوراخی دودآلود در زمین روبه‌رو شویم.»

تام دست‌اش را در جیب‌اش فرو برد و دسته‌کلیدی را بیرون آورد، دسته‌کلیدی با کلیدهای کم‌تعداد.

«بیایید تو. آلونک کوچک محقری است.»

آن‌ها از پله‌ها بالا رفتند. هنوز چند پله‌ای را پشت سر نگذاشته بودند که آلیس فریاد زد:

«صبر کنید!»

کلی به طرف عقب برگشت. هم هوشیار و آماده برای رویارویی با خطر بود، هم خسته و فرسوده. با خود اندیشید، کم‌کم دارد حال و روز سربازان خسته از جنگ را درک می‌کند. حتی آدرنالین [۱۰۸]اش هم خسته شده بود. اما هیچ‌کس آن‌جا نبود - نه دیوانه تلفنی‌ها، نه مرد کچلی که از لاله‌ی پاره‌پوره‌ی گوش‌اش خون سرازیر باشد، و نه حتی زن پیر کوچک‌اندami که درباره‌ی مصایب آخرالزمان حرف بزند. فقط آلیس بود که روی یکی از زانوهایش نشسته بود.

تام پرسید:

«چی شده، عزیزم؟»

آلیس بلند شد، و کلی دید که او یک لنگه کفش کتانی بسیار کوچک در دست دارد. آلیس گفت:

«یک کتانی نایکی بچه است. تام، تو بچه...»

تام سرش را به علامت نه تکان داد.

«من تنها زندگی می‌کنم. فقط ریف با من است. همین. او فکر می‌کند، سلطان است، اما فقط یک گربه است.»

آلیس با چشمانی حیرت‌زده تام و کلی را نگاه کرد، چشمانی گیج و خسته.

«پس کی این را این‌جا گذاشته؟»

کلی سرش را به نشانه‌ی «نمی‌دانم» تکان داد.

«نمی‌دانم. چه بگویم. آلیس؛ بهتر است، پرت‌اش کنی همان‌جا.»

اما کلی می‌دانست که دخترک این کار را نمی‌کند؛ دژاوویی [۱۰۹] بود که به بدترین شکل نامتجانس خود اتفاق افتاده بود. آلیس کماکان کفش را به دست‌اش گرفته بود. بالاخره آن را به کمرش وصل کرد و به طرف تام رفت و پشت سر او ایستاد. تام بالای پله‌ها بود و زیر نور کم به آرامی دنبال کلید در خانه‌اش می‌گشت.

کلی با خود اندیشید، الان صدای گربه را می‌شنویم. ریف. و به یقین همین گربه جان تام مک‌کورت را نجات داده بود. میومیوی گربه از داخل خانه به گوش می‌رسید. میومیوی سلام و احوال‌پرسی.

تام خم شد و ریف یا رفر [۱۱۰] - هر دو اسم مصغر رافایل [۱۱۱] اند - روی دست‌هایش پرید. با صدای بلند خرخر می‌کرد و سرش را بالا می‌کشید تا سبیل‌های با دقت مرتب‌شده‌ی تام را بو کند.

تام گفت:

«آره. من هم دل‌ام برای تنگ شده بود. باور کن، تقصیر من نبود.»

و در حالی‌که سر گربه را نوازش می‌کرد، از ایوان حصارپوش وارد خانه شد. آلیس هم به دنبال او. کلی آخر از همه وارد خانه شد و در را بست. بعد دستگیره‌ی در را هم چرخاند تا قفل شود. سپس خود را به بقیه رساند.

وقتی همه وارد خانه شدند، تام گفت:

«بیایید، به آشپزخانه برویم، آن پایین است.»

بوی روغن‌جلای خوشایندی به مشام می‌رسید، روغن‌جلای اسباب و اثاثیه. بوی چرم. کلی با خود اندیشید، بوی دلپذیر خانه‌ی مردانی که زندگی آرامی دارند، زندگی‌ای که لزوماً نیازمند حضور زن نیست.

«دومین در، سمت راست. نزدیک هم باشیم. راهرو پهن است و هیچ چیزی کف زمین نیست، اما هر دو طرف راهرو میز است. این‌جا هم که مثل قیر سیاه است. به‌نظر خودتان هم می‌توانید، ببینید، نه؟»

کلی گفت:

«به تعبیری، آره.»

«ها - ها.»

کلی پرسید:

«چراغ‌قوه داری؟»

«چراغ قوه و فانوس شارژی دارم. اتفاقاً خیلی هم به درد می خورد. اما اول باید آشپزخانه برویم.»

آن ها در راهروی تاریک به دنبال تام رفتند، آلیس بین دو مرد راه می رفت. کلی می توانست، صدای تنفس تند و سریع دخترک را بشنود. او سعی داشت؛ دختر را دلداری دهد و حمایت کند تا فضای ناآشنای خانه او را وحشت زده نکند؛ که البته کار بسیار دشواری بود. برای خودش هم کار سختی بود. نامتجانس. اگر چراغ کوچکی وجود داشت، اوضاع خیلی بهتر می شد، اما...

زانوی کلی به یکی از میزهایی خورد که تام در موردشان حرف زده بود، و بلافاصله صدای تیلیک تیلیک شییی به هوا برخاست (مثل صدای خوردن دندان ها به هم بود)، شییی آماده برای افتادن روی زمین. کلی بدن اش را سفت کرد، آماده بود که صدای جرینگ جرینگ شکستن چیزی را بشنود، هم چنین جیغ آلیس را. جیغ زدن آلیس که امری مسلم بود. اما آن شی هرچه که بود، چه گلدان چه یک وسیله ی دکوری دیگر، تصمیم گرفت، چند صباح دیگری به زندگی اش ادامه دهد و سر جایش قرار بگیرد. به نظر کلی مدت زیادی طول کشید تا تام بگوید:

«از این طرف. باشد؟ فقط از سمت راست.»

آشپزخانه تقریباً مثل راهرو تاریک بود. کلی لحظه ای به تمام چیزهایی اندیشید که به شدت دلتنگ شان بود، احتمالاً تام هم دلتنگ چیزهای بیش تری بود: فهرست دیجیتالی کارهای ضروری که روی ماکروفر قرار داشت، هوم هوم یخچال، و شاید هم نور چراغ خانه ی همسایه که از پنجره ی بالای ظرف شویی به درون آشپزخانه می تابید و روی شیرهای آب سایه روشن هایی ایجاد می کرد.

تام گفت:

«این هم میز. آلیس، دستات را بده من. این جا یک صندلی هست، باشد؟ متأسفام که انگار داریم بلوف چشم بسته [۱۱۲] بازی می کنیم.»

الیس گفت:

«اشکالی ندارد...»

و ناگهان حرف اش را قطع کرد و جیغ کوتاهی کشید. کلی از جا پرید. دست اش را روی دسته ی چاقویش گذاشت (دیگر کاملاً احساس می کرد که چاقو مال خودش است). خودش هم متوجه نشده بود که چه گونه و چه موقع دست اش را روی چاقو گذاشته بود.

تام با صدای بلند پرسید:

«چی شده؟ چی شده؟»

«هیچی. آه.... فقط... هیچی... گربه بود.. دماش... روی پایم بود.»

«اوه. متأسفم.»

«اشکالی ندارد. احمق.»

آلیس به حدی تحقیرآمیز به خود احمق گفت که کلی در تاریکی کمی خود را عقب کشید. کلی گفت:

«نه. با خودت مهربان باش و سخت نگیر. آلیس، امروز روز سختی در اداره داشتی.»

آلیس تکرار کرد:

«روز سختی در اداره.»

و خندید. خنده‌ای که چندان خوشایند کلی نبود. درست مثل همان موقعی که به خانه‌ی تام گفته بود، زیبا، و کلی هم خوش‌اش نیامده بود. کلی با خود اندیشید به نظرم حواس‌اش سر جایش نیست، حالا من باید چه کار کنم؟ در فیلم‌ها وقتی دختر مشوش و عصبی سیلی می‌خورد، عقل‌اش سر جایش می‌آید، اما در فیلم‌ها حداقل دختر پریشان‌حال قابل رؤیت است. ولی من که او را نمی‌بینم.

کلی مجبور نبود، به دخترک سیلی بزند؛ یا تکان‌اش دهد، یا نگاه‌اش دارد. - البته ابتدا قصد انجام چنین کارهایی را داشت - چرا که آلیس بعد از شنیدن صدای خودش به خود مسلط شد. چند بار نفس‌نفس زد و بعد آرام شد.

تام گفت:

«بنشین. حتماً خیلی خسته‌ای. تو هم همین‌طور، کلی. من می‌روم، چراغ‌قوه و فانوس بیاورم.»

کلی به دنبال صندلی گشت. خیلی خسته بود و می‌خواست، بنشیند. بالاخره روی میزی نشست که به دشواری می‌توانست، آن را ببیند. هر چند که چشم‌هایش دیگر کاملاً به تاریکی عادت کرده بود، اما هنوز اشیا را تشخیص نمی‌داد. زمزمه‌ی چیزی را روی پاچه‌ی شلوارش شنید،

زمزمه‌ای که دور شد. یک میوی آرام. ریف.
 کلی به شکل مبهم و ناواضح دخترک گفت:
 «آهای، حدس بزن، چه شد.»
 صدای قدم‌های تام به گوش می‌رسید. قدم‌هایی در حال دور شدن.
 «آلیس، زُفر همین الان روی پای من هم پرید.»
 البته واقعاً نپریده بود.
 آلیس گفت:
 «باید او را ببخشم. بدون آن گربه تام هم الان مثل بقیه دیوانه شده بود و واقعاً خیلی حیف می‌شد.»
 «آره درست است.»
 «من خیلی ترسیدم. فکر می‌کنی، فردا ترسام کمتر شود؟ در نور روز؟»
 «نمی‌دانم.»
 «حتماً خیلی نگران همسر و پسر کوچولویت هستی.»
 کلی آهی از سر تأسف کیشد و صورت‌اش را مالید.
 «قسمت دشوار ماجرا کنار آمدن با عجر و درماندگی و ناتوانی است. می‌دانی که، ما از هم جدا شده بودیم، و...»
 کلی حرف‌اش را قطع کرد و سرش را به نشانه‌ی نارضایتی تکان داد. اگر دخترک دست‌اش را نمی‌گرفت، او حرف‌اش را ادامه نمی‌داد. انگشتان آلیس سفت و سرد بودند.
 «ما در بهار از هم جدا شدیم. البته هنوز در همان شهر کوچک‌مان زندگی می‌کنیم. همسرم معلم دبستان است.»
 کلی به طرف جلو خم شد. می‌خواست، صورت دخترک را در تاریکی ببیند.

«می‌خواهی، همه‌ی داستان را بدانی؟ اگر این ماجرا سال پیش اتفاق افتاده بود، جانی پیش او می‌ماند. اما همین سپتامبر به مدرسه‌ی راهنمایی رفت که ۹ کیلومتر دورتر است. سعی می‌کنم، همه‌اش تصور کنم که وقتی اوضاع به هم ریخته، او در خانه مانده باشد. او و دوستان‌اش سوار اتوبوس می‌شوند. فکر می‌کنم، جانی در خانه بوده. فکر می‌کنم، یک‌راست سراغ مادرش رفته باشد.»

«شاید هم تلفن همراه‌اش را از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورده و به مادرش تلفن زده!»
موش وحشت با خوشحالی این‌چنین حدس می‌زد... و سپس گاز گرفت. کلی احساس کرد که دارد انگشتان‌اش را روی دست آلیس فشار می‌دهد، و در جا از این کار دست کشید. اما نمی‌توانست، جلوی ریزش عرق‌اش را بگیرد، قطرات عرق از صورت و بازوهایش جاری شده بود.
آلیس گفت:

«اما تو که نمی‌دانی.»

«نه.»

«پدرم در نیوتون [۱۱۳] مغازه‌ی چاپ‌وقاب‌سازی دارد. مطمئن‌ام که حال‌اش خوب است، او خیلی اعتمادبه‌نفس دارد و متکی به خودش است. اما الان حتماً نگران من است. من و... من و می‌دانی که.»
کلی می‌دانست.

«نمی‌دانم، برای شام چی می‌خورد؟ می‌دانم، احمقانه است، اما او حتی بلد نیست، یک سوپ ساده درست کند.»
کلی به این فکر افتاد، از آلیس پرسید که پدرش تلفن همراه داشته یا نه، اما چیزی به او گفت که این سؤال را نپرسد. در عوض پرسید:
«الان حالات خوب است؟»

«آره.»

و بعد با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:
«هر اتفاقی برای پدرم افتاده، دیگر اتفاق افتاده و من نمی‌توانم، عوض‌اش کنم.»

کلی با خود اندیشید: «ای کاش این را نگفته بودی.»

«پسرم تلفن همراه دارد، بهت گفته بودم؟»

به نظر خودش صدایش خشن و زننده بود، درست مثل قارقار کلاغ.

«آره؛ گفته بودی. وقتی از روی پل می‌گذشتیم.»

«آره، درست است.»

کلی داشت لب پایین‌اش را گاز می‌گرفت. تا متوجه شد، دست از این کار برداشت.

«اما تلفن‌اش همیشه شارژ نیست. شاید این را هم بهت گفته باشم.»

«آره.»

«واقعاً نمی‌دانم، چه شده.»

موش وحشت از قفس‌اش بیرون آمده بود و می‌دوید و گاز می‌گرفت.

آلیس هر دو دست‌اش را روی دستان کلی گذاشت. کلی نمی‌خواست، تسلیم آرامش او شود - خیلی سخت بود که اجازه دهد، دخترک آرام‌اش کند - اما بالاخره تسلیم شد. با خودش فکر کرد، شاید دخترک باید بیش‌تر آرامش دهد تا این‌که آرامش بگیرد. به این صورت چند لحظه‌ای در کنار هم بودند تا این‌که ظروف خاکستری و سیاه و سفید روی میز کوچک آشپزخانه تام مک‌کورت تکان خوردند و کمی لرزیدند: تام از زیر زمین برگشته بود و داشت نزدیک می‌شد. چهار چراغ‌قوه و یک فانوس شارژی به دست داشت.

نور فانوس شارژی آن قدر زیاد بود که احتیاجی به روشن کردن چراغ قوه‌ها نداشتند. نوری سفید و بسیار شدید. اما کلی عاشق تلالؤ و درخشش آن بود. نوری که همه‌ی سایه‌ها را دور کرده بود، به جز سایه‌ی خودشان سه نفر و گربه را - گربه‌ای که جست‌وخیزکنان خیلی بامزه از دیوار بالا می‌رفت، مثل کاردستی مقوایی سیاهی بود که برای تزیینات هالووین [۱۱۴] درست می‌کنند. آلیس گفت:

«به‌نظم باید پرده‌ها را بکشی.»

تام داشت یکی از ساک‌های پلاستیکی رستوران متروپولیتن را باز می‌کرد، ساکی که یک طرف‌اش نوشته شده بود: ساک مشتری، و طرف دیگرش هم: اضافی غذا. تام لحظه‌ای ایستاد و کنجکاوانه دخترک را نگاه کرد. «چرا؟»

آلیس شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و لبخند زد کلی با خود اندیشید، عجیب‌ترین لبخندی است که تا به حال روی صورت یک نوجوان زیر بیست سال دیدم. او قطرات خون را از روی بینی و چانه‌اش پاک کرده بود، اما دوایر تیره‌وتار خستگی، زیر چشمان‌اش دیده می‌شد؛ نور فانوس بقیه‌ی صورت‌اش را سفید کرده بود، و مثل جسد، بی‌رنگ و زردنبو به‌نظر می‌رسید. لبخند آلیس موجب شد که دندان‌هایش مختصر برقی بزنند... دندان‌های سفیدی در میان لب‌هایی لرزان... لب‌ان‌اش کاملاً بی‌رنگ و بدون رژ بود. و آن لبخند نامتجانس کاملاً ساختگی بود. به نظر کلی، آلیس شبیه هنرپیشه‌های دهه‌ی چهل شده بود، هنرپیشه‌ای که نقش انسانی روبه‌افول را بازی می‌کند. او کفش کتانی کوچک را جلوی خودش روی میز نگه داشته بود. و مدام با یک انگشت‌اش آن را می‌چرخاند. هر بار که آن را می‌چرخاند، بندش تکان می‌خورد و کلیکی صدا می‌کرد. کلی امیدوار بود که آلیس هرچه زودتر این کار را تمام کند. هرچه بیش‌تر این کار را تکرار می‌کرد، اوضاع بدتر می‌شد. بالاخره چند لحظه‌ای دست از این کار برداشت. اما خیلی طول نکشید که دوباره شروع کرد. کلی واقعاً دل‌اش می‌خواست که آلیس این کار را نکند. آلیس گفت:

«به نظرم مردم نباید ببینند که ما این جا هستیم. همین.»

این را گفت و کتانی را چرخاند. کفش کتانی‌ای که به قول خودش نایکی بچه بود. کفش کتانی چرخید. بندش تکان خورد و کلیکی به میز تمیز براق تام خورد. آلیس ادامه داد:

«شاید اگر ما را ببینند... بد شود.»

تام به کلی نگاه کرد. کلی گفت:

«شاید حق با او باشد. من هم دوست ندارم، ما تنها خانه‌ی روشن این خیابان باشیم.»

تام بلند شد و بدون هیچ حرف دیگری پرده‌های بالای ظرف‌شویی را کشید. دو پنجره‌ی دیگر هم در آشپزخانه بود. تام پرده‌های آن ها را هم کشید. بعد به طرف میز برگشت، اما یکهو مسیرش را عوض کرد و در بین آشپزخانه و راهرو را بست. آلیس کفش کتانی را جلوی خودش روی میز چرخاند. زیر نور شدید فانوس شارژی کلی دید که کفش، صورتی و ارغوانی است. رنگی که بچه‌ها خیلی عاشق‌اش‌اند. کفش چرخید. بندش بالا رفت و تکان خورد و کلیکی صدا کرد. تام اخم‌کنان به کفش کتانی نگاه کرد، و هم‌چنان که می‌نشست، کلی با خود اندیشید، به آلیس بگو که کفش را از روی میز بردارد. به او بگو که معلوم نیست، این کفش کجا بوده و نباید روی میز باشد. به او بگو که دیگر بس است. و نباید به این کار ادامه دهد. به او بگو. به نظرم خودش هم منتظر است تا این موضوع را به او بگویی. به خاطر همین هم دارد این کار را تکرار می‌کند. بهش بگو، تام.

اما تام فقط ساندویچ‌ها را از داخل کیسه بیرون آورد - گوشت گوساله‌ی تنوری و پنیر، و ژامبون و پنیر - و بین دوستان‌اش تقسیم کرد. پارچ چای یخی را هم از یخچال بیرون آورد (گفت، هنوز سرد است) و کمی همبرگر خام هم به گربه‌اش داد.

«لیاقت‌اش را دارد. حق‌اش است.»

طوری حرف می‌زد که انگار دارد از گربه‌اش دفاع و حمایت می‌کند.

«تازه زمان زیادی هم تو بی‌برقی تنها بوده.»

تلفنی به دیوار آویخته شده بود. کلی آن را امتحان کرد، اما ظاهراً فقط حالت دکوری داشت، چون فقط صدای بوق آزاد از آن شنیده می‌شد. تلفن هم مرده بود... درست مثل زن کت‌شلواری پارک بوستون. کلی دوباره سرجایش نشست و ساندویچ‌اش را گاز زد. گرسنه بود، اما میل به خوردن نداشت. آلیس بعد از سه چهار تا گاز ساندویچ‌اش را کنار گذاشت.

«نمی‌توانم، بخورم. الان نمی‌توانم. فکر می‌کنم، خیلی خسته‌ام. می‌خواهم، بخوابم. می‌خواهم، از شر این لباس‌ام هم خلاص شوم. به نظرم نمی‌توانم، دست‌ورویم را بشویم. به هر حال نه خیلی درست حسابی - اما حاضرم، هر کاری بکنم تا از شر این لباس لعنتی راحت شوم. بوی عرق و خون می‌دهد.» او کفش کتانی را چرخاند. کفش کنار کاغذ مچاله‌شده‌ی ساندویچ‌اش چرخید - ساندویچی تقریباً دست‌نخورده. «بوی... بوی مادرم را می‌دهد... بوی عطرش را.»

برای لحظه‌ای همه ساکت شدند. کلی کاملاً احساس بازندگی می‌کرد. او لحظه‌ای آلیس را تجسم کرد که می‌خواهد، از شر لباس‌اش خلاص شود. چشمان تو گود افتاده و خسته و و غزده‌ی او را دید که هم چون عروسک کاغذی به دوردست‌ها خیره شده. تجسمات هنرمندانه‌ی او همیشه آماده به خدمت بودند و به راحتی فعالیت می‌کردند. به بالا و پایین تجسم‌اش نوارهای باریکی اضافه کرد. تصویری بسیار شوکه‌کننده بود؛ نه به خاطر جذابیت‌اش، بلکه به خاطر عدم جذابیت‌اش. صدای انفجاری از دوردست‌ها به گوش رسید، صدای ضعیف و مبهمی پلامپ مانند. در خیال‌اش نوارهای باریکی به شانه‌ها و پاهای آلیس عروسک کاغذی وصل کرده بود...

تام سکوت را شکست، و کلی به این خاطر دعا و تقدیس‌اش کرد.

«من یک شلوار جین دارم که شاید اندازه‌ات بشود. کافی است، پاچه‌هایش را تا کنی.» سپس بلند شد و ادامه داد:

«یک چیزی را می‌دانی؟ به نظرم با شلوار جین من خوش‌تیپ‌تر می‌شوی. مثل هاگل بری فین [۱۱۵] در داستان رودخانه‌ی بزرگ [۱۱۶]. بیا،

طبقه‌ی بالا. چند تا تکه لباس برایت می‌گذارم که فردا بپوشی. امشب هم می‌توانی، در اتاق میهمان استراحت کنی. من کلی پیژامه دارم. یک عالمه. فانوس شارژی را می‌خواهی؟»
«فقط... به نظرم چراغ‌قوه کافی است. تو مطمئنی؟»
«آره.»

تام یکی از چراغ‌قوه‌ها را برداشت، و یکی دیگر به آلیس داد. آلیس دوباره کتانی کوچک را برداشت، تام می‌خواست، چیزی در این مورد بگوید، اما بهتر آن دید که صرف‌نظر کند. در عوض گفت:

«می‌توانی، یک آبی به سرورویت هم بزنی. آب زیادی نداریم، اما شیرهای آب می‌توانند، مقداری آب بالا بکشند. البته برق‌ها هم که نیست تا آب فراوان داشته باشیم، ولی به‌نظرم وان حمام پر از آب است.»
تام از بالای سر آلیس به کلی نگاه کرد و گفت:

«همیشه یک جعبه آب‌معدنی در زیرزمین نگه می‌دارم. پس برای ما هم آب هست... آره آب کم نداریم.»
کلی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت:

«خوب بخوابی، آلیس.»

دخترک با لحنی پرابهام گفت:

«شما هم همین‌طور.»

و سپس ابهام‌آمیزتر ادامه داد:

«از آشنایی با شما خوش‌وقت‌ام.»

تام در را برای آلیس باز کرد. آن‌ها چراغ‌قوه‌های‌شان را روشن کردند، و در دوباره بسته شد. کلی صدای قدم‌های آن‌ها را ابتدا روی پله‌ها، و سپس بالای سرش شنید. منتظر شنیدن صدای انفجاری هوای داخل لوله‌ها بود، اما جریان آب قبل از حرکت هوا قطع شد. تام گفته

بود، وان پر از آب است، پس دخترک احتمالاً از آب داخل وان استفاده می‌کرده. کلی هم خاک‌آلود و خون‌آلود بود، و دل‌اش می‌خواست، خودش را بشوید. به گمان‌اش تام نیز چنین احساسی داشت. با خودش فکر کرد، شاید در طبقه‌ی هم‌کف هم حمام وجود داشته باشد، و اگر تام هم بخواهد، به تر تمیزی‌اش اهمیت دهد - که به نظرش همین قصد را هم داشت و اصولاً آدم ترتمیزی بود - آن وقت آب درون کاسه‌ی دست‌شویی هم تمیز است، هم کافی؛ البته در مخزن هم هنوز آب هست.

رَفَر روی صندلی تام پرید و زیر نور سفید فانوس شارژی پنجه‌هایش را لیسید و تمیز کرد. با وجود این‌که فانوس شارژی بی‌وقفه فیس‌فیس می‌کرد، اما کلی قادر به شنیدن صدای خرخر گربه بود. تا جایی که به ریف مربوط می‌شد، زندگی هنوز خوب و قشنگ بود. کلی به آلیس فکر کرد که بی‌وقفه کنانی کوچک را می‌چرخاند، و تقریباً بی‌هوده در شگفت بود که آیا برای دختری پانزده ساله این امکان وجود دارد که دچار سقوط و درهم‌شکستگی عصبی شود. او به گربه گفت:

«احمق نباش. البته که زندگی قشنگ است. همیشه از این اتفاق‌های بد می‌افتد و در موردش هم کلی فیلم می‌سازند.»
رَفَر با چشمان سبز عاقل‌اش به کلی نگاه کرد و هم‌چنان پنجه‌هایش را لیسید. انگار با چشمان‌اش به کلی می‌گفت، بیش‌تر با من حرف بزن. مثل بچه‌ها ناراحت شده‌ای؟ فکر و خیال‌های بد بد می‌کنی؟
بوی مادرم را می‌دهد... بوی عطرش را.

آلیس، عروسکی کاغذی با نوارهای باریکی آویزان‌شده از شانه‌ها و پاهایش.
چشمان سبز رَفَر دوباره با کلی حرف زدند: احمق نباش. نوار باریک از لباس آویزان می‌شود، نه از عروسک. تو چه جور هنرمندی هستی؟
کلی گفت:

«یک هنرمند بیکار. حالا فقط خفه شو. چرا خفه نمی‌شوی؟»
او چشمان‌اش را بست. اما اوضاع بدتر شد. حالا چشمان سبز رَفَر از بدن‌اش جدا و در میان تاریکی معلق شده بود. مثل چشم‌های گربه‌ی

لویی‌س کرول [۱۱۷] در داستان آلیس در سرزمین عجایب: آلیس عزیز، این‌جا همه‌ی ما دیوانه هستیم. و با وجود این‌که فانوس شارژی بی‌وقفه فیس‌فیس می‌کرد، کلی هنوز قادر به شنیدن صدای خرخر گربه بود.

«خوابید. در راهرو صبر کردم تا یکی از پیژامه‌هایم را بپوشد، بعد با هم لباس‌هایش را توی سطل آشغال انداختیم. فکر کنم، چهل ثانیه بعد از این‌که سرش را روی بالش گذاشت، خواب‌اش برد. مطمئن‌ام، با انداختن لباس‌اش در سطل خیال‌اش راحت شد و خوابید.»

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

«لباس‌اش واقعاً بوی بد می‌داد.»

کلی گفت:

«وقتی تو رفته بودی، من و ریف با هم گپ زدیم و خندیدیم.»

تام گفت:

«خوب است.»

کلی چشم‌هایش را حسابی درشت کرد و به شقیقه‌اش ضربه زد.

«من فکر خواااان ام!»

تام لحظه‌ای دست از جویدن برداشت، و دوباره به خوردن ادامه داد... اما آرام‌تر. او گفت:

«می‌دانی... تحت این شرایط حرفات واقعاً خیلی خنده‌دار نیست.»

کلی آهی از سر تأسف کشید، جرعه‌ای از چای یخی‌اش را نوشید، و خودش را وادار کرد که یک گاز کوچک از ساندویچ‌اش بخورد. به خودش گفت، فکر کن، بنزین جسمات است، اگر می‌خواهی، حرکت کنی، باید به خودت بنزین بزنی.

«حق با توست، تام. نه، احتمالاً خنده‌دار نیست. متأسف‌ام.»

تام لیوان‌اش را پر از چای یخی کرد و قبل از نوشیدن گفت:

«اشکال ندارد. متشکرم که می‌خواهی، ما را بخندانی، قدر این کارت را می‌دانم. راستی، بگو ببینم، کیف چرمی طراحی‌هایت کجاست؟»

«گذاشتم‌اش تو ایوان. می‌خواستم، وقتی داریم **تالار مرگ** تام مک‌کورت را طی می‌کنیم، هر دو تا دست‌هایم آزاد باشند.»

«خب، پس خوب است. گوش کن، کلی، واقعاً به‌خاطر خانواده‌ات متأسفام....»

کلی کمی جدی و خشن گفت:

«هنوز متأسف نباش. هنوز چیزی برای تأسف وجود ندارد.»

«... اما واقعاً خوشحال‌ام که اتفاقی با تو آشنا شدم. فقط می‌خواستم، همین را بگویم.»

«من هم همین‌طور. متشکرم که این مکان آرام را در اختیارم گذاشتی تا شب را این‌جا سر کنم، مطمئن‌ام، آلیس هم از تو ممنون است.»

«البته تا وقتی که صدای آتش‌سوزی و انفجار، مالدن را بر نداشته و گوش‌مان را کر نکرده.»

کلی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. لب‌خند کم‌رنگی به لب داشت.

«آره. درست است. آن کتانی شوم و ترسناک را از آلیس گرفتی؟»

«نه کفش را با خودش به تخت برد... مثل.... نمی‌دانم... یک خرس عروسکی. اگر کل امشب خوب بخوابد، فردا حال‌اش خیلی بهتر می‌شود.»

«فکر می‌کنی، بتواند خوب بخوابد؟»

«نه. اما اگر وحشت‌زده از خواب بپرد، کل شب را کنارش می‌مانم. اگر بخواهد، پیش‌اش می‌مانم. می‌دانی، کنار او خیال‌ام راحت است و احساس امنیت

می‌کنم. باشد؟ درست است؟»

«آره.»

کلی می‌دانست که خودش هم کنار آلیس خیال‌اش راحت است و احساس امنیت می‌کند، اما می‌فهمید که تام در مورد چه چیزی صحبت می‌کند. کلی

گفت:

«فردا صبح به محض روشن شدن هوا به طرف شمال می‌روم. فکر خوبی است که تو و آلیس هم با من بیایید.»
تام لحظه‌ای به این حرف اندیشید، و بعد پرسید:

«پدرش چی؟»

«به قول خودش پدرش اعتماد به نفس دارد و متکی به خودش است. بیش‌تر نگرانی آلیس در مورد پدرش این بود که می‌خواهد، برای شام چه چیزی درست کند. از حرف‌هایش فهمیدم که آمادگی شنیدن حقیقت را در مورد پدرش ندارد. البته باید ببینیم، احساس‌اش در این مورد چیست. اما من ترجیح می‌دهم، او را پیش خودمان نگه داریم. و نمی‌خواهم، به طرف غرب بروم... به طرف آن شهرهای صنعتی.»

«تو نمی‌خواهی، اصلاً به طرف غرب بروی.»

کلی تأیید کرد و گفت:

«اصلاً.»

کلی فکر کرد که شاید تام می‌خواهد، در این مورد با او بحث کند، اما تام این کار را نکرد. در عوض پرسید:
«امشب چه؟ به نظرت باید کشیک بدهیم؟»

کلی به هیچ‌وجه به این موضوع نیندیشیده بود. حداقل تا آن لحظه. پرسید:

«نمی‌دانم، این کار فایده دارد یا نه. اگر گروهی از آدم‌دیوانه‌های مشعل‌به‌دست و تفنگ‌به‌دست از خیابان سالم پایین بیایند، ما در این مورد چه کار می‌توانیم، بکنیم؟»

«برویم، زیرزمین؟»

کلی در این مورد فکر کرد. رفتن به زیرزمین ظاهراً آخرین چاره‌ی هراسناک نهایی‌اش بود - سنگر گرفتن در زیرزمین - اما این احتمال وجود داشت که دیوانه‌های مفروض فکر کنند که خانه خالی است و به سرعت از آن‌جا بروند. بهتر از این بود که در آشپزخانه قتل عام شوند...

کلی مشوش و عصبی با خود اندیشید، کار به این جا نمی‌رسد. تو هم بین دیوانه‌های مفروض گم خواهی شد، همین و بس. و وحشت‌زده در دل تاریکی این طرف و آن طرف می‌روی. کار به این جاها نمی‌کشد.

بگذریم که بوستون پشت سرشان سوخته و نابود شده بود. نوشیدنی‌فروشی‌ها غارت شده بودند، و مردها سر چند تا بشکه‌ی آلومینیومی کوچک آبدو هم دیگر را کتک می‌زدند و خونین‌ومالین می‌کردند. کار به این جاها کشیده شده بود.

تام به کلی نگاه می‌کرد. اجازه داد که کلی حسابی در این مورد فکر کند... که یعنی احتمالاً خود تام هم به این قضیه می‌اندیشید. ریف روی پای تام پرید. تام ساندویچ‌اش را روی میز گذاشت و پشت گربه‌اش را نوازش کرد. کلی گفت:

«تو بگو، چه کار کنیم. اگر دوتا تخت کوچک نرم و راحت داشته باشی، می‌توانم، شب را در ایوان خانه‌ات بیرون باشم. نه؟ ایوان‌ات حصاردار است و بسته است. از خیابان هم تاریک‌تر است. که یعنی اگر کسی در خیابان پیدایش شود، من او را می‌بینم... قبل از این که مرا ببیند. به‌خصوص اگر جزو دیوانه‌تلفنی‌ها باشد. اگر یواشکی حرکت کنم، آن‌ها مرا نمی‌بینند.»

«نه. اگر مردم از پشت ببینند، چه؟ خیابان لین [۱۱۸] یک کوچه آن طرف‌تر است.» کلی شانه‌هایش را از روی بی‌اعتنایی بالا انداخت. سعی داشت، نشان بدهد که آن‌ها نمی‌توانند، از خودشان در برابر همه‌چیز دفاع کنند - حداقل خیلی نمی‌توانند - البته نظرش را با صدای بلند اعلام نکرد. تام گفت:

«بسیار خب.»

سپس گاز دیگری به ساندویچ‌اش زد، تکه‌ای همبرگر هم به گربه‌اش داد و ادامه داد:

«اما می‌توانی، ساعت سه بیدارم کنی. اگر آلیس تا آن موقع از خواب نپریده باشد، شاید تا صبح راحت بخوابد.» کلی گفت:

«چه طور است، بگذاریم، ببینیم، چه پیش می‌آید. گوش کن، به‌نظرم جواب را می‌دانم، اما تو اسلحه نداری، نه؟»

«نه. حتی چماق هم ندارم.»

تام به ساندویچ‌اش نگاه کرد و آن را کنار گذاشت. بعد سرش را بلند کرد و به چشمان کلی خیره شد، با چشمانی بسیار سرد و غمگین، سپس با صدایی بسیار آرام گفت:

«یادت است، پلیس قبل از این‌که به آن مرد دیوانه شلیک کند، چه گفت؟»

صدایش بسیار بسیار آرام بود، مثل آدم‌هایی که در مورد پدیده‌های رازآمیز حرف می‌زنند.

کلی سرش را به نشانه‌ی «بله» تکان داد. پلیس گفته بود، هی، رفیق، چه‌طوری؟ یعنی، چه اتفاقی افتاده؟ کلی هرگز این جمله را فراموش نمی‌کرد. تام گفت:

«می‌دانستم، مثل فیلم‌ها نیست، اما هرگز به قدرت زیادش فکر نکرده بودم، همین‌طور به غیرمنتظره بودن‌اش... و ... آن صدا... وقتی که... که محتویات درون سرش...»

ناگهان به طرف جلو خم شد و یکی از دستان کوچک‌اش را جلوی دهان‌اش گرفت. این حرکت، رَفَر را ترساند و از جا پراند. گربه روی زمین پرید. تام سه بار با صدای بلند عق زد. کلی هم به‌زور جلوی خودش را گرفت تا استفراغ نکند. مطمئن بود که دارد بالا می‌آورد. امیدوار بود که استفراغ نکند، اما این احتمال وجود داشت، چون حالت تهوع‌اش خیلی شدید بود. چیزی نمانده بود که بالا بیاورد... شاید فقط به‌اندازه‌ی یک مالش کوچک پَر با آن فاصله داشت. چرا که می‌دانست، تام در مورد چه چیزی صحبت می‌کند. در مورد شلیک گلوله، و سپس فواره‌ی چسبانک و ریسمانی‌شکل خون... خونی که چلپ‌چلپ‌کنان روی سیمان می‌ریخت.

خوشبختانه استفراغی در کار نبود. تام خودش را کنترل کرد، و سرش را بالا آورد. اشک در چشم‌هایش جمع شده بود. او گفت:

«متأسفام. نمی‌بایست تا این‌جا پیش می‌رفتم.»

«نباید متأسف باشی.»

«به‌نظرم اگر می‌خواهیم، برای آینده‌مان نقشه بکشیم، و با آنچه که پیش رو داریم، دست‌وپنجه نرم کنیم، بهتر است، راهی پیدا کنیم تا حساسیت‌های‌مان را تحت اختیار بگیریم و به خودمان مسلط شویم. من فکر می‌کنم، آدم‌هایی که نمی‌توانند، این کار را انجام دهند...»
تام مکث کرد. بعد دوباره ادامه داد:

«من فکر می‌کنم، آدم‌هایی که نمی‌توانند، این کار را انجام دهند...»
برای بار دوم مکث کرد. سومین بار موفق شد، جمله‌اش را تمام کند:
«من فکر می‌کنم، آدم‌هایی که نمی‌توانند، این کار را انجام دهند، ممکن است، بمیرند.»
آنها زیر نور سفید شدید و خیره‌کننده‌ی فانوس شارژی به یکدیگر زل زدند.

کلی گفت:

«از وقتی که از شهر خارج شدیم، دیگر کسی را با اسلحه ندیدم. اولاش خیلی نگاه نمی‌کردم، اما بعد با دقت بیشتری نگاه کردم.»
 «دلیل‌اش را می‌دانی، مگر نه؟ ماساچوست [۱۱۹] سخت‌ترین قانون نگهداری اسلحه را در کل کشور دارد، کل ماساچوست، شاید فقط به‌غیر از کالیفرنیا.»
 کلی به‌خاطر آورد که چند سال پیش اعلانات تبلیغاتی موجود در مرز بین دو ایالت را در این مورد می‌دید. اما مدتی بعد آن‌ها را عوض کردند و اعلاناتی در مورد مصرف الکل در حین رانندگی نصب کردند: **اگر در حین رانندگی مست باشید، یک شب به زندان خواهید رفت.** رانندگی در حین مستی مساوی بود با یک شب زندان.

تام گفت:

«اگر کسی در ماشین‌اش هفت‌تیر قایم کند، و پلیس آن را پیدا کند - مثلاً از داشبورد به همراه کارت و گواهی‌نامه و مدارک ماشین - هفت سال زندانی دارد. اگر کسی در وانت‌اش اسلحه‌ی پر داشته باشد، حتی در فصل شکار، و پلیس جلوی‌اش را بگیرد، ده هزار دلار جریمه دارد و دو سال هم تنبیه: کار اجباری برای منافع ملی.»

تام بقیه‌ی ساندویچ‌اش را برداشت، با دقت آن را نگاه و بررسی کرد، و دوباره آن را روی میز گذاشت.

«اگر جنایت کار نباشی، می‌توانی، هفت تیر در خانه‌ات نگه داری، اما مجوز می‌خواهد.»

«اسلحه لزوماً نمی‌تواند، جان آدم را نجات دهد.»

«کاملاً با تو موافquam، کلی. آن دو نفر را یادت است که سر بشکه‌ی آبجو دعوا می‌کردند؟ خدا را شکر که اسلحه‌ی کالیبر سی و هشت نداشتند.»
 کلی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

تام عقب رفت و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. سپس دست به سینه نشست. دستانی کوچک روی سینه‌ای باریک و لاغر. بعد دوروبرش را نگاه کرد. شیشه‌های عینک‌اش برق می‌زد. حلقه‌ی نور متصاعدشده از فانوس شارژی، درخشان ولی کوچک بود. تام گفت:

«اگرچه در این لحظه داشتن اسلحه اصلاً برایم مهم نیست. حتی بعد از دیدن این همه آشوب و جنایت. من صلح طلب‌ام.»

«تام، تو چند وقت است که این‌جا زندگی می‌کنی؟»

«تقریباً دوازده سال. خیلی وقت است. به حد کافی این‌جا بودم که شاهد سقوط مالدن به دره‌ی تباهی باشم. البته هنوز کاملاً سقوط نکرده، اما پسر... نزدیک است، دیگر چیزی نمانده.»

«خب، پس خوب فکر کن. کدام یکی از همسایه‌هایت اسلحه در خانه دارند؟»

تام فوراً جواب داد:

«آرنی نیکرسون [۱۲۰]. آن طرف خیابان سه تا خانه بالاتر. روی تویوتایش بر چسب **انجمن ملی اسلحه** [۱۲۱] زده.»

«پس اسلحه دارد و...»

«و دو تا هم برچسب **انجمن ملی اسلحه** روی وانت‌اش دارد. همیشه ماه نوامبر کاراوان یدکی‌اش را به آن وصل می‌کند و اطراف شهر شما به شکار می‌رود.»

کلی گفت:

«چه قدر خوشحال‌ایم که می‌توانیم، از منافع مجوز شکار بیرون - ایالتی‌اش استفاده کنیم. بیا، فردا توی خانه‌اش برویم و اسلحه‌اش را برداریم.»

تام مک‌کورت به کلی نگاه کرد، انگار که او دیوانه شده باشد.

«آن مرد مثل بعضی از بومی‌های نظامی غرب آمریکا جنون سوءظن ندارد، منظورم این است که بله، در تاکساچوست [۱۲۲] زندگی می‌کند، اما در حیات چمنی خانه‌اش دزدگیر نصب کرده، دزدگیری که انگار می‌گوید: هرزه، فکر می‌کنی، خیلی خوش‌شانسی؟ و من مطمئن‌ام، تو با خط

مشی و سیاست‌های **انجمن ملی اسلحه** آشنا هستی، و می‌دانی که وقتی به مردم اسلحه می‌دهند، از آن‌ها چه می‌خواهند.»
«فکر می‌کنم، کمی فضولی ازشان می‌خواهند.»
«این یکی‌اش است.»

کلی به طرف جلو خم شد و حقیقت آشکاری را به تام گفت، حقیقتی که از لحظه‌ی خروج‌شان از بزرگراه شماره‌ی یک برایش کاملاً مشهود بود: مالدن هم یکی از شهرهای ویران و غیرعادی ایالات متحده‌ی امریکا بود، و کل کشور بدون امکانات و تسهیلات شده بود: متأسفانه در این لحظه قادر به برقراری ارتباط نیستیم، بعداً شماره‌گیری کنید. خیابان سالم متروک بود. وقتی به خانه‌ی تام نزدیک می‌شدند، کلی این موضوع را احساس کرده بود... مگر نه؟ نه چرت‌وپرت نگو. تو احساس کرده بودی که عده‌ای شما را تحت نظر دارند. این فکر در ذهن کلی زنگ زد.

واقعاً شاید به‌خاطر آن روز پرت‌بوتاب و عجیب‌وغریب دچار چنین حسی شده بود؟ یا این‌که حس شش‌ام‌اش بود؟ چه فکر مسخره‌ای!

«تام، گوش کن. فردا یکی از ما دو نفر باید وارد خانه‌ی نکلسون [۱۲۳] شود... بعد از این که هوا حسابی روشن شد... و ...»

«اسم‌اش نیکرسون است. و به‌نظرم فکر چندان هوشمندانه‌ای نیست. چون صددرصد دوزانو کنار پنجره‌ی اتاق نشیمن‌اش نشسته و اسلحه‌ی اتوماتیک‌اش هم دست‌اش است؛ او اسلحه‌اش را برای روز مبادا نگه داشته بود... روز مبادا هم ظاهراً دارد اتفاق می‌افتد.»

«خودم این کار را می‌کنم. البته اگر امشب یا فردا صبح صدای شلیک گلوله از خانه‌اش بشنوم، از این کار صرف نظر می‌کنم. اگر جسدی در حیاط چمنی خانه‌اش ببینم، واقعاً این کار را نمی‌کنم... حالا چه جای اصابت گلوله روی بدن جسد باشد، چه نباشد. من هم کلی از این فیلم‌های سقوط تمدن دیدم.»

تام نگاهی اندوه‌بار به کلی انداخت. کلی ادامه داد:

«دست‌هایم را بالا می‌گیرم و جلو می‌روم. بعد زنگ در را می‌زنم. اگر کسی جواب داد، می‌گویم، فقط می‌خواهم، حرف بزنم. مثلاً چه اتفاق بدی می‌افتد؟ فوق‌اش می‌گوید، برو گم شو!»

«نه، اتفاق بد این است که بهت شلیک کند و روی پادری خوش‌آمدگویی دم در خانه‌اش نقش بر زمین‌ات کند. و من را با یک دختر نوجوان مادرمرده تنها بگذارد.»

لحن تام جدی و خشن بود. او ادامه داد:

«این قضیه با فیلم‌های سقوط تمدنی‌ات فرق دارد. عقلات را به کار بیندازد. مردمی که امروز دیدی، داشتند در ایستگاه مترو با هم می‌جنگیدند... در بوستون... آن‌ها را که فراموش نکردی؟»

«آن‌ها... آن‌ها از نظر روانی مشکل داشتند... مخ‌شان تاب برداشته بود. به این نمی‌توانی، شک کنی، تام.»

«آن زنِ موفرفری چه؟ آن دو تا مردی که سر بشک‌ی آبجو کتک‌کاری می‌کردند، چه؟ آن‌ها هم دیوانه بودند؟»

نه. البته که آن‌ها دیوانه نبودند. اما کلی فقط به این فکر می‌کرد که اگر اسلحه‌ای در خانه‌ی آن طرف خیابان وجود داشته باشد، باید آن را به چنگ بیاورد. هر طوری شده. و اگر اسلحه‌های بیش‌تری پیدا می‌کرد، به تام و آلیس هم می‌داد. کلی گفت:

«من به این فکر می‌کنم که باید صد و شصت کیلومتر تا شمال برویم. شاید بتوانیم، یک اتومبیل پیدا کنیم و مقداری از راه را با ماشین برویم، اما بیش‌تر راه را باید پیاده گز کنیم. برای حفاظت از خودت فقط می‌خواهی، چاقو بیاوری؟ داریم مثل دو تا مرد جدی با هم حرف می‌زنیم، ممکن است، بعضی از آدم‌هایی که با آن‌ها روبه‌رو می‌شویم، اسلحه داشته باشند. خودت می‌دانی، یعنی چه.»

«آره.»

تام داستان‌اش را در میان موهای منظم و مرتب‌اش فرو برد و به گونه‌ای خنده‌دار موهایش را به هم زد و پریشان کرد. سپس ادامه داد:

«این را هم می‌دانم که آرنی و بت [۱۲۴] احتمالاً خانه نیستند. آن‌ها به همان اندازه که دیوانه‌ی اسلحه هستند، دیوانه‌ی تکنولوژی هم هستند. آرنی همیشه تلفن همراهش دست‌اش است و مدام حرف می‌زند، حتی در حین رانندگی.»

«دیدی؟ بفرما! خودت هم گفتی.»

تام آهی از سر تأسف کشید و گفت:

«بسیار خب. باشد. ببینیم، صبح اوضاع و احوال چه طور است. باشد؟»

«باشد.»

کلی دوباره ساندویچ‌اش را برداشت. انگار میل به خوردن پیدا کرده بود.

تام پرسید:

«یعنی الان آن‌ها کجا رفته‌اند؟ همان‌هایی که تو بهشان می‌گویی، دیوانه‌تلفنی؟ آن‌ها کجا رفتند؟»

«نمی‌دانم.»

تام گفت:

«خب، بگذار، من نظرم را بگویم. من فکر می‌کنم که آن‌ها دم غروب وارد خانه‌ها و ساختمان‌ها شدند و مردند.»

کلی نگاهی شک‌آلود به تام انداخت. تام ادامه داد:

«اگر منطقی به این قضیه نگاه کنی، حق را به من می‌دهی. بعضی از خرابکارها دقیقاً همین کار را می‌کردند. موافق نیستی؟»

«ظاهراً کاملاً درست است. اما در مورد این قضیه چند سیگنال برنامه‌ریزی شده وجود دارد. واقعاً نمی‌دانم، چند تا. و نمی‌دانم، تا چه حد ویرانگرند.»

«تو دانشمندی؟»

«نه، خودت که می‌دانی... من هنرمندم.»

«پس وقتی دولت می‌گوید که قادر است، بمب‌های هوشمند زیرزمینی را با کامپیوترهای کنترل از راه دور هدایت کند، مجبوری، عکس‌ها را ببینی و

حرفشان را باور کنی، و بپذیری که تکنولوژی وجود دارد... بمب‌های کامپیوتری که در صحرای دوردست پنهان شده‌اند...»

کلی بدون این‌که لبخند بزند، گفت:

«پس یعنی تام کلنسی [۱۲۵] به من دروغ گفته؟»

«و اگر آن تکنولوژی وجود داشته باشد، خب این یکی که تو می‌گویی، هم می‌تواند، وجود داشته باشد. حداقل موقتی.»

«خب، موضوع را دقیق توضیح بده. مختصر و مفید، لطفاً.»

«ساعت سه بعدازظهر امروز، یک تشکیلات خرابکار یک نوع سیگنال یا پالس تولید می‌کند. تا این لحظه مجبوریم، فرض کنیم که این سیگنال فقط از

طریق عملکرد تلفن‌های همراه منتقل می‌شود... در کل دنیا. امیدوارم که واقعاً این‌طور نباشد، اما الان مجبوریم که وخیم‌ترین وضعیت را در نظر بگیریم.»

«و الان تمام شده؟»

«نمی‌دانم. می‌خواهی، یک تلفن همراه برداری و امتحان کنی؟»

کلی گفت:

«آخی، نازی! پسرم هم همیشه همین را می‌گوید... آخی، نازی!»

و خداوندا، لطفاً کمک کن که هنوز هم بتواند، این را بگوید... کلی با خود اندیشید.

تام گفت:

«اما اگر این تشکیلات قادر به انتقال سیگنالی باشد که به همه‌ی تلفن‌های همراه برود، و هر کسی که آن را می‌شنود، دیوانه کند، ممکن است، این

سیگنال دارای هدایتگری باشد که دریافت‌کننده‌اش را وادار به خودکشی کند... مثلاً بعد از پنج ساعت. یا این‌که آن‌ها را وادار کند که بخوابند، و بعد

تنفس‌شان را قطع کند... این امکان وجود دارد.»

«من که فکر نمی‌کنم، امکان داشته باشد.»

«من هم فکر نمی‌کردم، حمله کردن دیوانه‌ای چاقوبه‌دست به سمت من در خیابان بویلستون امکان داشته باشد. اما دیدی که امکان داشت. یا

آتش‌سوزی در بوستون... و مردمی که از شهر فرار کردند - آن‌هایی که تقریباً خوش‌شانس بودند و تلفن همراه نداشتند - و از پل

رودخانه‌ی مرموز و زاکیم [۱۲۶] گذشتند. هیچ‌کدام از این‌ها امکان نداشت... اما اتفاق افتاد.»
تام به طرف جلو خم شد و نگاه مصمم و معنی‌داری به کلی انداخت. کلی با خود اندیشید، او می‌خواهد، این قضیه را باور کند، وقت‌ات را تلف این نکن که رأی‌اش را بزنی تا تغییر عقیده دهد، چون واقعاً می‌خواهد، این قضیه را باور کند.
تام ادامه داد:

«در واقع این قضیه همان بیوتروریسمی [۱۲۷] است که دولت بعد از سال ۱۹۱۱ همیشه ازش می‌ترسید. خرابکاری زیستی. الان تلفن همراه، ابزار غالب ارتباطی در زندگی امروز همه‌ی ماست. بنابراین با استفاده از تلفن همراه خودبه‌خود می‌توانی، اکثریت مردم را تابع خودت کنی. و در این شرایط خاص، این آدم‌ها ذاتاً از هیچ چیزی نمی‌ترسند، چون همه‌شان دیوانه‌اند، و با استفاده از این مردم دیوانه‌ی نترس می‌توانی، کل تأسیسات را در هم بشکنی. امشب گارد ملی کجاست؟»

کلی دوباره به خود جرأت شوخی کردن داد و گفت:

«لوییزیانا [۱۲۸]؟»

تام حتی لبخند هم نزد، چون به نظرش اصلاً وقت شوخی نبود. او گفت:

«معلوم نیست، گارد ملی کجاست. چه‌گونه می‌توانی، از افراد استفاده کنی، آن هم وقتی که کل‌شان وابسته به شبکه‌ی سلولی تلفن همراه‌اند؟ و حتی وابسته به تجهیزات بیسیم؟ در مورد هواپیماها... آخرین هواپیمای در حال پروازی که دیدم، همان هواپیمای کوچکی بود که سر نبش خیابان چارلز و بیکن [۱۲۹] سقوط کرد.»

تام لحظه‌ای مکث کرد، و سپس در حالی که مستقیم به چشمان کلی نگاه می‌کرد، ادامه داد:

«آن‌ها همه‌ی این کارها را کردند... حالا هر کسی می‌خواهند، باشند. آن‌ها از جایی که زندگی می‌کنند به ما نگاه کردند، و چه چیزی را دیدند؟»
کلی سرش را به نشانه‌ی «نمی‌دانم» تکان داد. مسحور چشمان تام شده بود، چشمانی که پشت عینک‌اش می‌درخشید، چشمانی رؤیایی...

«آن‌ها شاهد همه‌ی پیشرفت‌های تکنولوژیکی و الکترونیکی ما بودند، دیده‌اند که چه قدر پیشرفت کرده‌ایم، در همه‌ی زمینه‌ها از جمله شبکه‌های الکترونیکی. بنابراین کل پیشرفت‌ها و شبکه‌ی الکترونیکی ما را خراب کردند، دقیقاً از طریق پیشرفت خودمان شکست‌مان دادند، با درهم‌ریختن شبکه‌ی سلولی تلفن همراه، کل رشد تکنولوژیکی‌مان را درب‌وداغان کردند. بله، آن‌ها همه‌ی این کارها را کردند، و حالا ما سه نفر مثل سه تا پشه‌ی نیمچه خوش‌شانس‌ایم که می‌خواهیم، جلوی سقوط پای غول را بگیریم و قسردربرویم. آن‌ها همه‌ی این کارها را کردند، و حالا تو فکر می‌کنی که نمی‌توانند، یک سیگنال رمزی به تلفن‌های همراه بفرستند تا افراد آلوده بخوابند و پنج ساعت بعد هم تنفس‌شان قطع شود؟ به‌نظرم در مقایسه با سیگنال اولیه‌شان چندان کار دشواری نیست. به‌نظر من که این‌طور است.»

کلی گفت:

«به‌نظر من که وقت خواب است.»

تام لحظه‌ای همان‌طور که بود، سرجایش نشست: کمی روی میز خم شده بود و به کلی نگاه می‌کرد، انگار قادر به درک جمله‌ی کلی نبود. سپس ناگهان زد زیر خنده و گفت:

«آره. آره. حق با توست. انگار خیلی عصبی و مشوش شدم. متأسف‌ام.»

کلی گفت:

«خواهش می‌کنم. در مورد دیوانه‌های مرده... امیدوارم، حق با تو باشد.»

و بعد از مکثی کوتاه افزود:

«یعنی... به غیر از پسر... جانی کوچولو...»

کلی نتوانست، جمله‌اش را تمام کند، تا حدی - شاید هم عمدتاً - به‌خاطر این‌که اگر جانی هم مثل زن کت‌شلواری و موکوتاه بور از تلفن همراه‌اش استفاده کرده بود، مطمئن نبود که بخواهد، پسرش هنوز زنده باشد.

تام دست‌اش را روی میز سراند و دست کلی را گرفت. کلی هم دست ظریف تام را در میان دو دست‌اش گرفت، دستی کوچک با انگشتانی بلند.

کلی احساس کرد که انگار در جسم‌اش قرار ندارد؛ و خودش نیست که حرف می‌زند، اگر چه احساس می‌کرد که دهان‌اش تکان می‌خورد و اشک‌هایش هم سرازیر است. گویی دهان‌اش خودبه‌خود به حرکت در آمد و گفت:

«خیلی به‌خاطر جانی می‌ترسم. هم جانی هم همسرم، اما بیشتر به‌خاطر بچه‌ام.»

«همه‌چیز درست می‌شود.»

کلی می‌دانست که تام حسن‌نیت دارد، اما حرف‌های او به‌سان پیکان‌های وحشت درون قلب کلی فرو شدند، چون این جمله‌ی تام از آن دست جملاتی بود که در لحظات عجز و ناتوانی به کار برده می‌شود. مثل «از پس‌اش بر می‌آیی.» یا «وضعیت او بهتر است.»

جیغ‌های آلیس، کلی را از خواب پراند، خوابی مغشوش و پریشان اما تا حدی دلچسب. خواب می‌دید که در مسابقه‌ی بخت‌آزمایی بازار مکاره‌ی آکرن [۱۳۰] ایستاده. در خواب دوباره شش ساله شده بود - شاید هم کمی کوچک‌تر، اما مسلماً بزرگ‌تر نبود. میز درازی را دید که مادرش و کلی زن دیگر دورش نشسته بودند. بوی مطبوع و شیرین خاک‌اره را استشمام می‌کرد. مجری مسابقه با صدای بلند گفت: «شرکت‌کنندگان، ب - ۱۲، ب - ۱۲، ویتامین نور خورشید!»

ذهن ناخودآگاه کلی لحظه‌ای کوشید که جیغ‌های دخترک را جزیی از خواب جلوه بدهد، به این صورت که گویی کلی صدای سوت ظهر شنبه را می‌شنود، اما فقط برای لحظه‌ای. کلی بعد از یک ساعت کشیک دادن تصمیم گرفته بود که روی ایوان حصاردار تام بخوابد، چرا که متقاعد شده بود، هیچ اتفاقی آن بیرون رخ نمی‌دهد، حداقل نه در آن شب خاص. اما با شنیدن جیغ‌های آلیس به این نتیجه نیز رسیده بود که آلیس خوب نخوابیده. تا ذهن‌اش تشخیص داد که آن جیغ‌ها، جیغ‌های آلیس است، کلی بدون کوچک‌ترین آشفتگی و تشویشی چشمان‌اش را باز کرد، حتی کورمال‌کورمال هم دست‌هایش را این سو و آن سو نبرد که کشف کند، کجا قرار داد و چه اتفاقی افتاده. کلی مطمئن بود که اتفاق خاصی رخ نداده، و فقط آلیس بد خواب شده. لحظه‌ای پس‌ربچه‌ی کوچکی کنار میز بخت‌آزمایی در اوهایو [۱۳۱] بود، و لحظه‌ی بعد در حال بلند شدن از روی تخت گرم و نرم و راحت ایوان حصاردار جلویی تام مک‌کورت؛ پاهایش را لحاف‌پیچ کرده بود. و آلیس مکسول جایی در خانه فریاد می‌کشید. صدایش آن‌قدر بلند بود که بلور را می‌شکست. گویی همه‌ی ترس و وحشت روز گذشته را با صدای رسا شمرده‌شمرده فریاد می‌زد. انگار با جیغ‌های پشت‌سرهم‌اش می‌خواست، بگوید که اتفاقات روز گذشته رخ نداده‌اند و باید انکار شود.

کلی با هزار زور و زحمت کوشید تا لحاف را از روی پاهایش کنار بزند. ابتدا موفق نشد. خودش را دید که از روی تخت پایین می‌پرد، و به طرف در خانه می‌رود و دستگیره‌ی در را می‌کشد. خودش را دید که وحشت‌زده می‌خواهد، در را باز کند، و هم‌زمان نگاهی به خیابان سالم می‌اندازد. دید که چراغ‌های خیابان مدام خاموش و روشن می‌شوند، و برق مدام قطع‌و‌وصل می‌شود - با وجود این‌که می‌دانست؛ برق کاملاً قطع است - و کسی از بالای خیابان پایین می‌آید (شاید آقای نیکرسون عشق اسلحه و تجهیزات تکنولوژیک). کسی که از حیاط چمنی

جلوی خانه‌اش بیرون می‌آید و در پی شخصی می‌گردد که به‌خاطر عیسی مسیح آن دختر را خفه کند. دید که آرنی نیکرسون فریاد می‌زند، «وادارم نکن که آن پایین بیایم! وادارم نکن که آن پایین بیایم و به طرف آن دخترک شلیک کنم!»

نکند فریادهای دخترک، دیوانه - تلفنی‌ها را به‌طرف خودش بکشانند، مثل شب‌پره‌هایی که دور نور چراغ جمع می‌شوند. شاید تام فکر کند که همه‌شان مرده‌اند، اما کلی این باور را نداشت، همان‌طور که کارگاه بابانوئل در قطب شمال را باور نداشت.

اما خیابان سالم و خانه‌هایش ساکت و تاریک و خاموش بودند، بدون کوچک‌ترین حرکتی. حداقل اوضاع در سمت غرب مرکز شهر و بخش‌های پایینی مالدن - به قول تام منطقه‌ی گرانا‌دا هایلندز [۱۳۲] - که این چنین بود. حتی سوسوی آتش سوزی ریور هم رو به کاستی داشت.

کلی بالاخره خودش را از شر لحاف خلاص کرد و به طرف پله‌ها رفت. او دم پله‌ها ایستاد و به درون تاریکی زل زد. حالا دیگر می‌توانست، صدای تام را بشنود - البته نه حرف‌هایش، بلکه لحن کلام‌اش را که آرام و تسلی‌بخش و مهرآمیز بود. جیغ‌های موحش دخترک رفته‌رفته تبدیل به نفس‌نفس زدن شد، و بعد هم به صورت هق‌هق و گریه‌های گنگ و مبهم ادامه یافت تا این‌که بالاخره تبدیل به کمله شد. کلی یکی از کلمات‌اش را شنید: «کابوس.» صدای تام همچنان ادامه داشت. با زمزمه‌ی یکنواختی اطمینان‌بخش، دروغ‌هایی برای آلیس می‌بافت: همه‌چیز روبه‌راه است؛ صبح، اوضاع خیلی بهتر می‌شود. کلی در ذهن‌اش آن‌ها را مجسم کرد که روی تخت اتاق میهمان در کنار یکدیگر نشسته‌اند، و هرکدام هم یک دست پیژامه به‌تن دارند، روی جیب سینه‌ی پیراهن پیژامه نوشته شده: TM. می‌توانست، تصویرشان را در این حالت بکشد. این فکر لبخندی به صورت‌اش آورد.

وقتی متقاعد شد که آلیس دیگر جیغ نمی‌زند، به ایوان برگشت. هوا کمی سرد شده بود، اما به‌هیچ‌وجه آزاردهنده نبود؛ فقط کافی بود، خودش را لحاف‌پیچ کند و راحت بخوابد. روی تخت نشست، و با دقت خیابان را بررسی کرد تا ببیند، چیزی پیدا می‌کند یا نه. سمت چپ - یعنی طرف شرق خانه‌ی تام - منطقه‌ی تجاری بود. با خود اندیشید که قادر به دیدن چراغ راهنمایی - رانندگی است، چراغی که ورودی به طرف میدان شهر را نشان می‌دهد. سمت راست - یعنی همان راهی که از آن آمده بودند - خانه‌های بیش‌تری وجود داشت. خانه‌هایی که گویی در اعماق تاریکی شب سنگر گرفته بودند.

کلی زیر لب گفت:

«پس کجایی؟ بعضی‌ها تون به طرف شمال یا غرب می‌رفتید، عقل‌تان هم که هنوز سرجایش بود. پس بقیه‌تون کجایی؟»

هیچ پاسخی از خیابان نیامد. شاید حق با تام بود - تلفن‌های همراه پیامی را برای‌شان ارسال کرده تا رأس ساعت سه دیوانه شوند و رأس ساعت هشت هم بمیرند. این ایده بیش از حد خوب بود که بتواند، حقیقت داشته باشد. اما احساسی که به کلی دست داده بود، مشابه احساس‌اش در مورد سیدی [۱۳۳] های قابل رایت [۱۳۴] بود.

خیابان روبه‌روی کلی ساکت بود؛ خانه‌های پشت سرش نیز. پس از دقایقی چند، کلی روی تخت دراز کشید و چشم‌هایش را بست. فکر کرد که شاید چرتی بزند، اما شک داشت که بتواند، دوباره به خواب عمیق فرو برود. اگرچه بالاخره عمیقاً خوابید، البته دیگر خواب ندید. درست چند لحظه پیش از درخشش اولین پرتوهای صبحگاهی سگی دورگه به طرف خانه‌ی تام مک‌کورت آمد، و از باریکه‌راه ورودی مقابل خانه به طرف کلی نزدیک شد. سگ به کلی نگاه کرد - که خرخرکنان در تخت‌اش خفته بود، مثل کرمی فرورفته در پيله‌اش - و سپس رفت. سگ هیچ عجله‌ای نداشت؛ آن روز صبح مالدن پر از پس‌مانده‌های غذا بود، و ظاهراً تا مدتی وضع به همین منوال می‌ماند.

«کلی. بیدار شو.»

دستی کلی را تکان داد. کلی چشم‌هایش را گشود و تام را دید. او شلوار جین آبی و پیراهن کار خاکستری به تن داشت. تام روی کلی خم شده بود. نور روشن خیره‌کننده‌ای ایوان جلویی را درخشان کرده بود. کلی نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و پاهایش را از روی تخت بلند کرد و روی زمین گذاشت. ساعت شش و بیست دقیقه‌ی صبح بود.

تام گفت:

«باید این را ببینی.»

او رنگ‌پریده و مشوش به نظر می‌رسید. دو طرف سبیل‌اش جوگندمی بود. یک طرف پیراهن‌اش از شلوارش بیرون بود، و موهای پشت سرش هنوز سیخ‌سیخی به هوا بلند شده بود.

کلی خیابان سالم را با دقت نگاه کرد، و سگی را دید که چیزی به دندان گرفته و داشت از کنار لاشه‌ی دو اتومبیل، آرام می‌دوید. به جز این سگ که چند خانه آن طرف‌تر بود، موجود جنبه‌ی دیگری را ندید. بوی بد دود را هم استشمام کرد که به گونه‌ای خفیف در هوا پیچیده بود... بویی هراس‌انگیز. کلی با خود اندیشید که یا از طرف بوستون می‌آید، یا از سوی ریور. شاید هم از هر دو سو. اما حداقل جای شکرش باقی بود که باد نمی‌وزید. کلی به تام زل زد.

تام گفت:

«این‌جا را که نه.»

کماکان آرام حرف می‌زد.

«حیات پشته‌ی را. من هم وقتی دیدم‌اش که رفتم آشپزخانه. رفته بودم، قهوه درست کنم، اصلاً یادم نبود که قهوه‌ام تمام شده، حداقل الان که قهوه نداریم. بگذریم، خلاصه این‌طوری شد که دیدم‌اش... ممکن است، چیز خاصی هم نباشد، اما... مرد، من ازش خوش‌ام نمی‌آید.

این قضیه را دوست ندارم.»

«آلیس هنوز خواب است؟»

کلی این را گفت و زیر لحاف کورمال کورمال به دنبال جوراب‌هایش گشت.

«آره. خیلی خوب است که خواب است. بی‌خیال جوراب و کفش شو، نمی‌خواهیم، برای صرف شام به رستوران ریتز [۱۳۵] برویم که. پاشو، بیا.»

کلی پشت سر تام راه افتاد. تام کفش راحتی پوشیده بود. آن‌ها از راهرو پایین رفتند و وارد آشپزخانه شدند. لیوان نصفه‌ی چای یخی روی کابینت پیش‌خوان بود.

تام گفت:

«می‌دانی، من نمی‌توانم، بدون کمی کافئین روزم را شروع کنم. برای همین کمی چای یخی برای خودم ریختم - راستی، تو هم اگر می‌خواهی، برای خودت بریز، هنوز سرد و خوب و تازه است - و پرده‌ی بالای ظرف‌شویی را کنار زدم تا نگاهی به باغچه‌ام بیندازم. همین‌طوری بدون دلیل خاصی می‌خواستم، با دنیای بیرون ارتباط برقرار کنم. و دیدم که... اما بهتر است، خودت نگاه کنی.»

کلی با دقت از پنجره‌ی بالای ظرف‌شویی بیرون را نگاه کرد. پاسیوی آجری کوچک و مرتب و ترتمیزی پشت خانه بود که کباب‌پزی در آن قرار داشت. آن طرف پاسیو حیاط پشتی تام را دید. حیاطی که نیمی از آن چمن‌پوش بود، و نیم دیگرش هم باغچه‌ی سبزیجات. دور حیاط حصار بلندی چوبی کشیده شده بود که دری در وسط‌اش قرار داشت. در باز بود. قفل و چفت و بست‌ی که در را بسته نگه می‌داشت، شکسته شده بود. شاید در اثر ضربه یا شلیک گلوله... و قفل، کج و آویزان شده بود. به‌نظر کلی مثل مچ شکسته‌ی دست بود. به ذهن‌اش خطور کرد که تام می‌توانست، روی کباب‌پز کمی قهوه‌ی تازه درست کند، اگر... اگر... اگر آن مرد در باغچه‌اش ننشسته بود. مردی در حیاط پشتی بود. مردی در کنار چرخ‌دستی تزیینی و دکوری. او داشت کدو حلوایی می‌خورد. کدو حلوایی از وسط دونیم‌شده‌ای به دست داشت و مدام مواد نرم داخل‌اش را می‌خورد و دانه‌هایش را تف می‌کرد. لباس کار مخصوص مکانیک‌ها را به تن داشت، و کلاهی روغنی نیز به سر. حرف B به صورت محو و کم‌رنگ روی کلاه‌اش دیده می‌شد. کلمه‌ی جرج [۱۳۶] هم با رنگ قرمز محو سمت چپ سینه‌ی لباس کارش نوشته شده بود. کلی قادر به

شنیدن ملچ ملوچ آرام او بود. هر بار که صورت‌اش را درون کدو حلوایی فرو می‌برد، ملچ ملوچ‌اش به هوا بلند می‌شد. کلی با صدایی آرام گفت:

«لعتتی! یکی از آن‌هاست.»

«آره. و مش‌ت نمونه‌ی خروار است. پس باز هم هستند.»

«یعنی او قفل را در شکسته و وارد شده؟»

«خب آره دیگه. خودم ندیدم، این کار را بکند، اما دیروز که از خانه بیرون رفتم، قفل‌اش کردم. شک نکن. من با همسایه‌ی روبه‌رویی‌ام اصلاً رابطه‌ی خوبی ندارم، با اسکوتونی [۱۳۷]. به قول خودش هیچ سنخیتی با امثال من ندارد.»

تام مکث کرد و با صدای آهسته‌تری ادامه داد - البته از اول هم آرام حرف می‌زد، و حالا که خیلی صدایش را پایین آورده بود، کلی مجبور بود، خم شود تا صدای تام را بشنود:

«می‌دانی، چه چیزی مسخره است و دیوانه‌ام می‌کند؟ من آن مرد را می‌شناسم. در شرکت نفت بزرگ سانی [۱۳۸] کار می‌کند، همان که در مرکز شهر است. آن‌جا تنها پمپ بنزین شهر است که تعمیرات هم دارد. یا حداقل داشته. یک بار شوفرآم را عوض کردم. برایم گفت که او و برادرش به استادیوم یانکی [۱۳۹] رفتند. پارسال. گفت که کرت شیلینگ [۱۴۰]، بیگ یونیت [۱۴۱] را شکست داد و پیروز میدان شد. ظاهراً مرد خوبی بود. حالا نگاه‌اش کن! در باغچه‌ی من نشسته و دارد کدو حلوایی خام می‌خورد!»

آلیس از پشت سرشان پرسید:

«چه خبر است؟»

تام برگشت و آلیس را نگاه کرد؛ تا حدی وحشت‌زده به نظر می‌رسید. گفت:

«تو نباید این را ببینی.»

کلی گفت:

«فایده ندارد. او باید ببیند.»

او به آلیس لبخند زد. لبخند زدن چندان هم دشوار نبود. چون دخترک پیژامه به تن داشت، البته نه پیژامه‌ای که TM روی جیب سینه‌اش نوشته شده باشد. اما رنگ‌اش آبی بود، درست همان‌طور که کلی تجسم کرده بود. این پیژامه را تام به دخترک قرض داده بود. آلیس پیژامه به تن به گونه‌ای دهشتناک زیبا به نظر می‌رسید. پابرهنه بود و پاچه‌ی شلوارش را تا ساق پایش بالا کشیده و تا کرده بود. موهایش هم هنوز در اثر خواب، پریشان و ژولیده بود. علی‌رغم این‌که کابوس دیده بود، اما ظاهراً بهتر از تام استراحت کرده بود. و کلی حاضر بود، شرط ببندد که آلیس از خود او هم بهتر استراحت کرده. کلی گفت:

«لاشه‌ی ماشین یا چیز دیگری نیست. فقط یک مرد است که دارد در حیاط پشتی تام کدو حلوایی می‌خورد.»

آلیس بین آن دو ایستاد، دست‌هایش را روی لبه‌ی ظرف‌شویی گذاشت، و نوک‌پنجه ایستاد و بیرون را نگاه کرد. بازویش به کلی می‌خورد. کلی قادر به احساس گرمای ناشی از خواب آلیس بود که از پوست بدن‌اش متصاعد می‌شد. او مدتی طولانی بیرون را نگاه و بررسی کرد و سپس رو کرد به تام و گفت:

«تو که گفتی، آن‌ها همه‌شان خودشان را کشتند.»

کلی نمی‌دانست که لحن آلیس متهم‌کننده است یا سرزنش‌گر. با خود فکر کرد، احتمالاً خود دخترک هم نمی‌داند.

تام عاجز و ناتوان گفت:

«صد درصد که مطمئن نبودم.»

«به نظر من که کاملاً هم مطمئن بودی.»

آلیس دوباره بیرون را نگاه کرد. کلی با خود اندیشید، باز هم جای شکرش باقی است که دخترک لااقل هیجان‌زده نشده. در واقع به نظر کلی، آلیس با آن پیژامه‌ی بزرگ‌تر از اندازه‌ی خودش - که تا حدی او را شبیه چارلی چاپلین کرده بود - کاملاً به خود مسلط بود.

«آن‌جا را ببینند... آقایان.»

کلی و تام با هم پرسیدند:

«چی را؟»

«به آن چرخ‌دستی کوچک نگاه کنید. همان که آن مرد کنارش نشسته. به چرخ‌اش نگاه کنید.»
کلی قبلاً متوجه آن چرخ شده بود - پوست کدو حلوایی، ماده‌ی نرم و دانه‌ها و بقیه‌ی آشغال‌هایش.
آلیس گفت:

«او کدو حلوایی را به چرخ کوبانده تا بشکندش و داخل‌اش را بخورد. به‌نظرم یکی از آن‌هاست...»
کلی گفت:

«اوه، او یکی از آن‌هاست، درست است.»

جرج مکانیک با پاهایی از هم‌باز در باغچه نشسته بود. کلی با خود اندیشید، جرج از بعدازظهر دیروز تمام چیزهایی را که مادرش به او آموخته بوده، فراموش کرده...

«... اما از چرخ به‌عنوان ابزار استفاده کرده. این کارش به‌نظرم خیلی از روی دیوانگی نیست.»
تام گفت:

«اما آلیس، یکی از آن‌ها دیروز از چاقو استفاده کرد. و یکی دیگر هم از دو تا آنتن هوایی ماشین.»
«آره... اما... این یکی یک‌جورهایی فرق دارد.»

تام نگاه کوتاهی به دزد متجاوز باغچه‌اش انداخت و گفت:

«منظورت این است که آرام‌تر است؟»

«نه، منظورم این نیست. منظورم آرامش‌اش نیست. نمی‌دانم، دقیقاً چه‌طوری توضیح بدهم.»

کلی با خودش فکر کرد که شاید منظور آلیس را می‌فهمد. خشونت‌ی که آن‌ها دیروز شاهدش بودند، خشونت‌ی کورکورانه و روبه‌جلو و هجوم آورنده بود. خشونت‌ی کاملاً روشن و آشکار و واضح. بله، مرد بازرگانی چاقوبهدست، مرد جوان عضلانی و نیرومندی آنتن‌به‌دست، و مردی که گوش سگ‌اش را با دندان‌هایش کنده بود، موکوتاه بور هم از دندان‌هایش استفاده کرده بود. اما این یکی خیلی قرق می‌کرد، نه فقط به‌خاطر این‌که به جای کشتن داشت چیزی می‌خورد، بلکه همان‌طور که آلیس گفته بود، کلی هم نمی‌توانست، توضیح دهد که این یکی چرا و چه‌گونه متفاوت است. آلیس گفت:

«اوه، خدایا، دوتا دیگر.»

زنی حدوداً چهل‌ساله از در باز وارد حیاط شد. زنی با کت‌شلوار خاکستری کثیف. پشت سر او هم مرد مسنی با شلوارک ورزشی و بلوز آستین‌کوتاه. جلوی بلوزش نوشته شده بود: **نیروی خاکستری**. زن کت‌شلواری پیراهن سبزی از زیر کت‌اش پوشیده بود، پیراهنی پاره‌پوره. مرد مسن بدجوری می‌شلید، و آرنج‌هایش با هر قدم به‌گونه‌ای جهشی بالا می‌پرید تا تعادل‌اش حفظ شود. استخوان پای لاغرش - پای چپ - خون‌آلود بود، خونی خشک‌شده. پای چپ‌اش هم بدون کفش ورزشی بود. باقی‌مانده‌ی یک جوراب ورزشی از قوزک پای چپ‌اش آویزان بود و این سو و آن سو می‌رفت، جورابی خاکی و خونی. موهای سفید و بلندش دور صورت بی‌حس و حالت‌اش آویزان بود، مثل سرپوش لباس راهبان. زن کت‌شلواری مدام صدایی گوم‌گوم‌مانند از دهان‌اش خارج می‌کرد. او حیاط و باغچه را با دقت بررسی کرد. و جرج کدو حلوایی‌خور را هم نگاه کرد. اما انگار جرج به هیچ‌یک از اتفاقات دوروبرش اهمیت نمی‌داد. اصلاً و ابداً.

زن با گام‌هایی بلند از کنار جرج رد شد و به‌طرف باقی‌مانده‌ی خیابان‌ها رفت. سپس خم شد و یکی از خیارها را ترقی از ساقه جدا کرد و با صدای بلند شروع کرد به جویدن. پیرمرد که بلوز «نیروی خاکستری» پوشیده بود، کنار باغچه آمد، سپس لحظه‌ای سر جایش ایستاد. درست مثل آدم آهنی‌ای که سوخت‌اش تمام شده. پیرمرد عینک دوره‌طلایی به چشم داشت - کلی با خود فکر کرد، عینک مطالعه - عینکی که زیر نور نخستین پرتوهای صبحگاهی می‌درخشید. به‌نظر کلی، پیرمرد قبل از این اتفاقات بسیار باهوش بوده؛ اما در آن لحظه نادانی به تمام معنا شده بود. سه نفر در آشپزخانه ایستاده بودند، بسیار نزدیک به هم. و به‌طرف بیرون زل زده بودند. به‌سختی نفس می‌کشیدند.

ناگهان پیرمرد متوجه جرج شد که تکه‌ای از پوست کدو را روی زمین انداخت. و دوباره سرش را درون بقیه‌ی کدو حلوایی فرو برد و مشغول خوردن شد. می‌خواست، بقیه‌ی صبحانه‌اش را تمام کند! انگار جرج کوچک‌ترین توجهی به دو تازه‌وارد نداشت و به‌هیچ‌وجه قصد نداشت، رفتار خشونت‌آمیزی با آن‌ها داشته باشد.

پیرمرد لنگ‌لنگان به طرفت‌جلو آمد؛ خم شد، و کوشید، کدو حلوایی دیگری را از زمین بیرون بیاورد، کدویی به‌اندازه‌ی یک توپ فوتبال. فقط نود سانتی‌متر از جرج فاصله داشت. کلی نزاع مرگ‌بار در ایستگاه مترو را به‌خاطر آورد، نفس‌اش را در سینه حبس کرد، و منتظر شد. کلی احساس کرد که آلیس بازویش را چنگ زده. تمام گرمای ناشی از خواب، دست‌اش را ترک گفته بود. دخترک با صدایی آرام سؤال کرد: «چه کار می‌خواهد؛ بکند؟»

کلی فقط سرش را به نشانه‌ی «نمی‌دانم» تکان داد. پیرمرد می‌خواست، کدو حلوایی را گاز بزند، اما فقط دماغ‌اش بامپی به کدو خورد. در شرایط عادی این حرکت، بسیار خنده‌دار بود، اما در آن لحظه اصلاً و ابداً. عینک‌اش کج شد. دوباره درست‌اش کرد و سر جایش روی دماغ‌اش گذاشت. این حرکت به‌حدی عادی و طبیعی بود که کلی لحظه‌ای احساس کرد، فرد دیوانه خودش است، نه آن پیرمرد. زن پیراهن‌پاره داد زد: «گوم!»

و خیار نصفه و نیمه‌خورده‌اش را دور انداخت. بعد چند گوجه‌فرنگی تازه را بررسی کرد و به طرف‌شان خزید. موهایش دور صورت‌اش آویزان بود. پشت شلوارش حسابی کثیف و خاکی شده بود. پیرمرد با دقت چرخ‌دستی تزیینی را نگاه کرد. کدو حلوایی‌را روی آن گذاشت، و انگار تازه متوجه جرج شد که کنار چرخ‌دستی نشسته بود. پیرمرد نگاهی به جرج انداخت و سرش را کج کرد. جرج با دست نارنجی‌اش به چرخ‌دستی اشاره کرد، کلی بارها و بارها چنین اشاره‌ای را دیده بود. تام زیرلب گفت:

«میهمان من باش. یا خدا.»

پیرمرد دوزانو به زمین افتاد. حرکتی که بدون شک کلی درد به بدن‌اش وارد کرده بود. او اخم کرد، و صورت پرچین و چروک‌اش را به سوی آسمان نورانی بلند کرد. و بعد ناله‌ای بلند سر داد. سپس کدوخلوایی را روی چرخ گذاشت. او چند دقیقه با دقت کدو را بررسی کرد، عضلات دو سر بازویی پیرمردگونه‌اش می‌لرزیدند؛ و بالاخره کدو را پایین آورد و آن را محکم به چرخ کوباند تا دو نیم شود. اتفاق بعدی بسیار سریع رخ داد: جرج نصفه کدوی خودش را - که بیش‌ترش را هم خورده بود - روی پایش انداخت؛ به طرف جلو آمد، سر پیرمرد را در میان دستان بزرگ و نارنجی‌اش گرفت و محکم سرش را چرخاند. سه نفر داخل آشپزخانه صدای ترق‌توروق شکستگی گردن پیرمرد را شنیدند، صدا آن‌قدر بلند بود که از پشت شیشه هم شنیده می‌شد. موهای بلندش به هوا پرواز کرد. عینک کوچک‌اش هم داخل باغچه ناپدید شد، به‌نظر کلی جایی در میان چغندرها. بدن‌اش ابتدا سفت شد، و بعد شل. جرج پیرمرد را رها کرد. آلیس شروع کرد به جیغ زدن، و تام دست‌اش را روی دهان او گذاشت. چشمان آلیس از فرط ترس از حدقه‌درآمده بود؛ او وحشت‌زده به بیرون زل زده بود. بیرون در باغچه، جرج کدوخلوایی تازه را برداشت و با آرامش شروع کرد به خوردن.

زن پیراهن‌پاره لحظه‌ای اطراف‌اش را نگاه کرد. بسیار عادی. و بعد گوجه‌فرنگی دیگری را چید و آن را گاز زد. آب قرمز گوجه‌فرنگی از چانه‌اش شرید، و به صورت خطی کثیف از گلویش آویزان شد و پایین رفت. او و جرج در باغچه‌ی حیاط پشتی تام مک‌کورت نشسته بودند و سبزیجات می‌خوردند. کلی به دلایلی نام یکی از نقاشی‌های مورد علاقه‌اش را به‌خاطر آورد: **قلمروی صلح‌آمیز**.

کلی متوجه نشده بود که این نام را با صدای بلند ادا کرده... تا این‌که بالاخره تام نگاهی غم‌انگیز به او انداخت و گفت:

«دیگر نه.»

سه نفری هم چنان پشت پنجره‌ی آشپزخانه ایستاده بودند. پنج دقیقه گذشت تا این که آژیری از دوردست‌ها به صدا در آمد. البته صدایی گرفته و ضعیف بود. انگار باتری‌اش رو به اتمام بود.

کلی پرسید:

«یعنی صدای چیست؟»

در باغچه جرج کدوتنبل‌ها را رها کرده بود و داشت سیب‌زمینی بزرگی را از زمین بیرون می‌آورد. به این ترتیب به زن نزدیک شده بود، اما ظاهراً کوچک‌ترین علاقه‌ای به آن زن نشان نمی‌داد. حداقل در آن لحظه که این‌طوری بود. تام گفت:

«بهترین حدس‌ام این است که شاید مال ژنراتور فروشگاه زنجیره‌ای سیف‌وی [۱۴۲] در مرکز شهر باشد. شاید خراب شده. احتمالاً کلی آژیر آن‌جا هست که با باتری کار می‌کنند. به‌خاطر غذاهایی که زود فاسد می‌شوند. اما این فقط یک حدس است. تا آن جایی که من می‌دانم، اولین بانک مالدن و ایستگاه مترو...»

آلیس گفت:

«نگاه کنید!»

زن پیراهن پاره از گوجه‌فرنگی چیدن دست برداشته بود. او ایستاد، و به طرف شرق خانه‌ی تام رفت. جرج هم از جا برخاست. کلی مطمئن بود که جرج می‌خواهد، آن زن را هم بکشد، درست مثل پیرمرد. کلی پیشاپیش اخم کرد و خودش را عقب کشید، تام هم دست‌اش را به طرف آلیس برد تا او را به سوی دیگری بچرخاند. اما جرج فقط به دنبال زن راه افتاد، و پشت سر زن در گوشه‌ی شرقی خانه تام ناپدید شد.

آلیس برگشت و با عجله به طرف در آشپزخانه دوید.

تام با صدایی آهسته و اضطراری گفت:

«مواظب باش، تو را نبینند.»

و بعد دنبال آلیس رفت.

آلیس گفت:

«نگران نباش.»

کلی هم پشت سر آنها رفت، نگران هر دو نفرشان بود.

سه نفری به در اتاق ناهارخوری رسیدند. خیلی به موقع. چون زن لباس کثیف و جرج روپوش کثیف را دیدند که از آن سوی پنجرهی اتاق ناهارخوری گذشتند. انگار بدنشان پشت کرکره‌ها قطعه‌قطعه شده بود، کرکره‌هایی که پایین کشیده شده بودند، اما کاملاً بسته نبودند. هیچ‌کدام از آنها داخل خانه را نگاه نکردند. جرج به‌حدی نزدیک آن زن بود که می‌توانست، پس گردن‌اش را گاز بگیرد. آلیس به طرف اتاق کار کوچک تام رفت و از راهرو گذشت. تام و کلی هم در پی او روان شدند. کرکره‌های اتاق کار تام پایین کشیده شده و کاملاً بسته بودند، اما کلی سایه‌های جلوآمده‌ی مرد و زن را می‌دید که به سرعت از پشت پنجره گذشتند. آلیس به طرف بالای راهرو رفت، به سمت در ایوان حصاردار. نیمی از لحاف روی زمین بود، و نیم دیگرش روی تخت. درست همان‌طوری که کلی آنها را رها کرده بود. پرتوهای درخشان خورشید صبحگاهی ایوان را نورانی کرده بود؛ به‌حدی که انگار می‌خواست، آتش بگیرد و بسوزد.

کلی گفت:

«آلیس، مواظب باش. خیلی مُوا...»

اما آلیس ایستاده بود. ایستاده بود و فقط نگاه می‌کرد. تام هم به طرف دخترک رفت و کنارش ایستاد. تقریباً هم‌قد بودند. این‌طوری در کنار هم مثل خواهر و برادر به نظر می‌رسیدند. هیچ‌یک خیلی تلاش نکردند که دیده نشوند.

تام گفت:

«لعنتی!»

طوری حرف می‌زد که انگار باد او را روی زمین انداخته. آلیس هم در کنار او گریه کرد. گریه‌اش مثل گریه‌ی بچه‌ی کوچکی خسته بود که نفس کم می‌آورد و اشک می‌ریزد؛ مثل گریه‌ی کسی که عادت به تنبیه شدن دارد.

کلی متوجه قضیه شد. زن کت‌شلواری وارد حیاط جلویی خانه‌ی تام شده بود. جرج هم هنوز پشت سرش بود و قدم‌به‌قدم او را تعقیب می‌کرد. آن‌ها دقیقاً پشت سر هم بودند. فقط نزدیک جدول خیابان کمی از هم جدا شدند، چون جرج سمت چپ زن رفت. و به جای این‌که نقش در عقبی او را بازی کند، کمک خلبان‌اش شد.

خیابان سالم پر از دیوانه بود.

اولین تشخیص کلی این بود که تعدادشان هزار نفر یا بیشتر است. اما لحظه‌ای بعد قوه‌ی درک‌اش سر جایش آمد و چشمان بی‌عاطفه و عاری از احساس هنرمندانه‌اش را تحت‌الشعاع قرار داد و متوجه شد که اولین حدس‌اش حدسی غلو شده بوده. چرا که ناگهان با کلی آدم مواجه شده بود، بنابراین بسیار حیرت‌زده بود. چون تا لحظاتی پیش خیابان کاملاً متروک و خلوت شده بود و او به‌هیچ‌وجه انتظار دیدن کسی را نداشت. و از دیدن آن همه آدم با هم آن هم یک جا بسیار شوکه شده بود. صورت‌های‌شان عاری از هرگونه احساس و عاطفه بود. انگار چشم‌های‌شان به فراسوی همه‌چیز خیره شده بود. لباس‌های آستین‌بریده‌ی چرک و خون‌آلود، پیراهن‌های پاره‌پوره، برخی هم بدون لباس، حرکت‌های پرشی، فریادهایی مثل قارقار کلاغ. مردی با شلوارک و بلوز آستین‌وتاه ورزشی در میان جمع بود که انگار پشت سر هم سلام می‌داد و احترام می‌گذاشت؛ زنی چاق که لب پایین‌اش آویزان شده بود و دندان‌های پایینی‌اش را نشان می‌داد؛ پسر بلندقدی زیر بیست سال با شلوارک جین آبی‌رنگ که از وسط خیابان سالم بالا می‌رفت و چیزی شبیه اهرم یا آچاری خون‌آلود به دست داشت؛ مرد متشخصی هندی یا پاکستانی که از مقابل خانه‌ی تام گذشت و آرواره‌اش را به این سو و آن سو تکان می‌داد و هم‌زمان دندان‌هایش را به هم می‌زد و چرت‌وپرت می‌گفت؛ پسر بچه‌ای - خدای بزرگ، هم‌سن جانی - که دست‌اش از قسمت شانه در رفته بود و این طرف و آن طرف تکان می‌خورد، اما ظاهراً هیچ دردی را احساس نمی‌کرد؛ زن جوانی زیبا با بلوز و دامن که انگار داشت شکم سرخ کلاغی را می‌خورد. بعضی‌ها می‌نالیدند، برخی سروصدا می‌کردند، برخی ناواضح حرف می‌زدند، عده‌ای هم واضح. اما همه به طرف شرق می‌رفتند. کلی نمی‌دانست که

آن‌ها جذب صدای آژیر شده‌اند یا بوی غذا. اما قدر مسلم این بود که همگی به طرف مرکز مالدن در حرکت بودند. تام گفت:

یا عیسی مسیح! بهشت زامبی[۱۴۳]ها شده... بهشت مرده‌های متحرک.

کلی به خودش زحمت دادن پاسخ را نداد. مردم خیابان دقیقاً زامبی نبودند، اما تشبیه تام خیلی نزدیک و دقیق بود. اگر یکی از آن‌ها داخل خانه را نگاه کند، ما را ببیند، و تصمیم بگیرد که دنبال‌مان بیاید، کارمان تمام است، هیچ امیدی هم نخواهیم داشت؛ حتی اگر خودمان را در زیرزمین حبس کنیم و درش را هم مسدود کنیم... اسلحه‌های خانه‌ی روبه رویی چه طور؟ بهتر است، فراموش‌شان کنی.» کلی در اندیشه‌هایش غوطه‌ور بود. این اندیشه که ممکن بود، همسر و فرزندش مجبور باشند، با چنین موجوداتی سروکله بزنند، وجودش را سراسر هراس کرده بود. اما این قضیه یک کتاب فکاهی نبود، و او هم قهرمان نبود: او فقط فردی عاجز و ناتوان بود. شاید هر سه در خانه امن و امان بودند، اما تا جایی که به آینده‌ی نزدیک مربوط می‌شد، به نظر نمی‌رسید که او و تام و آلیس تا ابد هیچ‌جا نروند.

آلیس گفت:

«آن‌ها مثل پرنده‌اند.»

بعد با کف دستانش قطرات اشک را از روی گونه‌هایش پاک کرد و ادامه داد:

«یک دسته پرنده.»

کلی در جا فهمید که منظور آلیس چیست، و ناخودآگاه او را در آغوش کشید. آلیس به نکته‌ای اشاره کرده بود که کلی هم با دیدن جرج مکانیک متوجه آن شده بود. جرج، مردی که در پی زن کت‌شلواری روان شده، و به جای کشتن‌اش فقط او را تعقیب کرده بود، اما پیرمرد را کشته بود. هر دو نفرشان از مخ آزاد بودند، اما معلوم بود که نوعی توافق بی‌کلام دارند.

تام گفت:

«منظورت را نمی‌فهمم.»

آلیس گفت:

«پس حتماً فیلم رژه‌ی پنگوئن‌ها [۱۴۴] را ندیدی.»

تام گفت:

«معلوم است که دیدم. هر وقت هم می‌خواهم، یک نفر را ببینم که با کت‌شلوار رسمی مردانه اردک وار راه می‌رود، به یک رستوان فرانسوی می‌روم.»

کلی پرسید:

«اما احتمالاً متوجه طرز زندگی پرنده‌ها نشده‌ای، به‌خصوص در فصل پاییز و بهار؟ آن‌ها همه با هم در یک درخت جمع می‌شوند... یا روی یک سیم تلفن

و...»

آلیس گفت:

«بعضی وقت‌ها هم باعث خم شدن یا شکستن سیم می‌شوند. بعد هم همه با هم یک‌هوا پرواز می‌کنند. پدرم می‌گوید که آن‌ها باید سردسته داشته باشند. اما آقای سولیوان [۱۴۵]، معلم زمین‌شناسی چند سال پیش مدرسه‌ی راهنمایی‌ام به ما گفت که آن‌ها ذهن‌گروهی دارند، مثل مورچه‌های خارج‌شده از تپه یا زنبورهای بیرون‌آمده از کندو.»

کلی گفت:

«همه‌ی اعضای دسته هم زمان با هم یا به طرف راست می‌روند، یا به طرف چپ... آن هم با سرعت. جالب این‌جاست که پرنده‌ها در حین حرکت سریع‌شان اصلاً به هم نمی‌خورند. گاهی اوقات آن‌قدر تعدادشان زیاد می‌شود که آسمان را سیاه می‌کنند، و سروصدای‌شان آن‌قدر زیاد می‌شود که آدم را دیوانه می‌کند.»

کلی مکثی کرد و ادامه داد:

«حداقل در منطقه‌ای که من زندگی می‌کنم، اوضاع این‌طوری است.»

سپس دوباره مکث کرد و گفت:

«تام، آیا تو... تو بعضی از آن‌ها را می‌شناسی؟»

تام گفت:

«چند نفرشان را.»

و بعد به طرف مرد هندی که آرواره‌اش را تکان می‌داد و چرت‌وپرت می‌گفت، اشاره کرد و ادامه داد:

«آن آقای پوتووامی [۱۴۶] است که در نانوائی کار می‌کند. آن زن جوان زیبا هم به‌نظرم کارمند بانک است. یادتان است که در مورد آقای اسکوتونی حرف زدم؟ همسایه‌ی روبه‌رویی‌ام؟»

کلی سرش را به نشانه‌ی «بله» تکان داد.

تام که رنگی به چهره نداشت، به طرف زنی باردار اشاره کرد. زنی با لباس گشاد زنانه. لباس‌اش پر از لکه‌های غذا بود. موهای طلایی‌اش دو طرف گونه‌های جوش‌جوشی‌اش آویزان شده بود. حلقه‌ای تزیینی در بینی‌اش بود و می‌درخشید. تام ادامه داد:

«آن زن باردار عروس اسکوتونی است. جودی [۱۴۷]. به خودش زحمت داد که با من مهربان باشد.»

سپس با لحنی تلخ و جدی گفت:

«این موضوع قلب‌ام را می‌شکند.»

انگار حقیقت مسلمی را بیان می‌کرد.

از سمت مرکز شهر صدای تیراندازی آمد، صدایی بسیار بلند. آلیس فریاد زد، اما تام این بار مجبور نشد که دست‌اش را جلوی دهان دخترک بگذارد، چون خود آلیس این کار را کرد. هیچ‌کدام از آدم‌های خیابان به جهت تیراندازی نگاه نکردند. انگار تیراندازی به‌هیچ‌وجه اسباب زحمت‌شان نشده بود. به‌نظر کلی که صدای شلیک گلوله بود. آن‌ها فقط راه می‌رفتند، نه تندتر نه آرام‌تر. کلی منتظر شلیک بعدی بود. اما در عوض صدای جیغ‌وداد شنید، جیغی کوتاه که گویی در دم قطع شد.

تام و کلی و آلیس سه‌نفری در سایه‌های این سوی ایوان ایستاده بودند و بیرون را نگاه می‌کردند. کاملاً ساکت و آرام. به‌هیچ‌وجه حرف نمی‌زدند. آدم‌ها به سوی شرق می‌رفتند، و علی‌رغم این‌که صف‌آرایی کاملاً منظمی نداشتند، بدون شک منظمی در راه رفتن‌شان وجود داشت.

به‌نظر کلی این نظم نه در ظاهر و شکل و قیافه‌ی دیوانه‌تلفنی‌های بی‌عقل - دیوانگانی که می‌شلیدند و گاهی تلوتلو می‌خوردند یا چرندوپرند می‌گفتند و حرکت‌های عجیب انجام می‌دادند - بلکه در سکوت و گام‌های منظم سایه‌های‌شان ابراز می‌شد، سایه‌هایی افتاده بر روی سنگفرش خیابان. کلی یاد فیلم‌های خبری مربوط به جنگ جهانی دوم افتاده بود که بمب‌افکن‌ها پشت‌سرهم در آسمان پرواز می‌کردند. تقریباً دویست و پنجاه نفر را شمرد، و بعد دست از شمردن برداشت. مرد و زن و نوجوان. چند تا بچه‌ی هم‌سن‌وسال جانی هم در میان‌شان بود. تعداد جوان‌ها بیش‌تر از پیرها بود.

اگرچه چند تا بچه‌ی زیر ده سال هم دیده می‌شد. کلی دل‌اش نمی‌خواست، به این حقیقت بیندیشد که چه بلایی به سر دختر بچه‌ها و

پسر بچه‌ها می‌آید، بچه‌هایی که دیگر هیچ کسی را نداشتند تا از آن‌ها مراقبت کند. بچه‌هایی که از لحظه‌ی وقوع «پالس» همه‌کس‌شان را از دست داده بودند.

یا بچه‌هایی که تحت تکفل آدم‌هایی بودند که تلفن همراه داشتند...

کلی به چشمان بی‌احساس بچه‌ها نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید که چند نفرشان پدر و مادرشان را زور کردند تا برای‌شان تلفن همراه بخرند، تلفنی با زنگ‌های خاص و گوناگون... درست مثل جانی.

تام فوراً گفت:

«یک ذهن. واقعاً به این موضوع اعتقاد دارید؟»

آلیس گفت:

«یک جورهایی، آره. چون... آخر خودشان به‌تنهایی چه ذهنی می‌توانند، داشته باشند؟»

کلی گفت:

«حق با آلیس است.»

مهاجرت آدم‌ها (با دیدن حرکت‌شان فقط می‌شد، تصور کرد که در حال مهاجرت‌اند) کمتر شد، اما قطع نشد. تا نیم ساعت وضع به همین صورت بود. فقط از تعدادشان کاسته شده بود. سه مرد از جلوی خانه رد شدند، پهلوه‌پهلوی هم - یکی پیراهن بولینگ به تن داشت، دیگری باقی‌مانده‌ی کت شلوار، و سومی هم که بخش پایینی صورت‌اش له‌ولورده و خون‌آلود بود. پشت سر آن‌ها هم دو مرد و یک زن که انگار به‌گونه‌ای ناشیانه رقص‌کنان عبور کردند. سپس زنی میان‌سال که شبیه کتابدارها بود (البته اگر از لباس پاره‌پوره‌اش صرف‌نظر می‌شد)، زن کتابدار در کنار دختر نوجوانی سربه‌هوا راه می‌رفت، دختری که شاید دستیارش بود. بعد از وقفه‌ای کوتاه چندین نفر دیگر آمدند، انگار دایره‌ای توخالی تشکیل داده بودند، مثل آرایش جنگی نظامیان در جنگ‌های ناپلئونی. از دوردست‌ها صداهایی مثل صداهای جنگ به گوش می‌رسید - تلق‌تلق اسلحه یا هفت‌تیر، و یک بار هم (که بسیار نزدیک بود، شاید از مدفورد [۱۴۸] یا خود مالدن) غرش

شکافنده‌ی اسلحه‌ی خودکاری با کالیبر بزرگ. فریادهای بیش‌تری هم به هوا برخاست. بیش‌تر صداها از دوردست‌ها می‌آمد. اما کلی مطمئن بود که آن صداها صدای گلوله و فریاد است. کاملاً مطمئن.

حتماً در این مناطق آدم‌های سالم و عاقل وجود داشتند، حداقل تا آن لحظه. تعدادشان هم صددرصد زیاد بوده. و بی‌بروبرگرد به اسلحه دسترسی پیدا کرده بودند و احتمالاً به دیوانه‌تلفنی‌ها شلیک می‌کردند. اگرچه بقیه‌شان خیلی خوش‌شانس نبودند که با روشن شدن هوا به داخل خانه‌ها بروند، و همان موقع دیوانه‌تلفنی‌ها بیرون آمده بودند و... کلی، جرج مکانیک را به‌خاطر آورد که سر پیرمرد را با دستان نارنجی‌اش گرفت و چرخاند و... گردن‌اش را شکست. عینک کوچک مطالعه پروازکنان به طرف چغندرهای رفت و ناپدید شد. عینکی که تا ابد در میان چغندرهای می‌ماند. و می‌ماند. و می‌ماند. آلیس گفت:

«می‌خواهم، به اتاق نشیمن بروم و بنشینم. دیگر دلام نمی‌خواهد، به آن‌ها نگاه کنم. به صدا و حرف‌های‌شان هم نمی‌خواهم، گوش کنم. حال‌ام را به هم می‌زند. ناراحت‌ام می‌کند.»

کلی گفت:

«باشد. حتماً. چرا تو نمی‌آیی، تام، تا...؟»

تام گفت:

«نه. شما بروید. من همین‌جا می‌مانم و تا مدتی نگاه‌شان می‌کنم. به‌نظرم یکی از ما باید کشیک بدهد، مگر نه؟»

کلی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. کاملاً موافق بود.

«یک ساعت، یک ساعت و نیم دیگر صدایم کن تا جای‌مان را با هم عوض کنیم.»

«باشد. موافق‌ام.»

کلی و آلیس از راهرو پایین رفتند. کلی دست‌اش را روی شانه‌های آلیس انداخته بود. تام گفت:

«یک چیز دیگر.»

کلی برگشت و تام را نگاه کرد.

«من فکر می‌کنم که همه‌مان باید امروز حسابی استراحت کنیم. بخوابیم. اگر بخواهیم، به طرف شمال برویم، باید خوب بخوابیم.»
کلی با دقت به تام نگاه کرد. انگار می‌خواست، مطمئن شود که عقل تام هنوز درست کار می‌کند یا نه. ظاهراً که هنوز عاقل بود؛ اما...
کلی پرسید:

«ندیدی، بیرون دارد چه اتفاقاتی می‌افتد؟ صدای تیراندازی را نشنیدی؟ صدای...»

کلی نمی‌خواست، واژه‌ی «جیغ» را به کار ببرد، چون آلیس آن‌جا بود، اگرچه خدا می‌دانست که برای حمایت و حفاظت از ته‌مانده‌های احساسات دخترک کمی دیر شده بود.

«صدای فریادها را شنیدی؟»

تام گفت:

«البته که همه‌ی این چیزها را دیدم و شنیدم. اما دیوانه‌ها دیشب بیرون نبودند، آن‌ها داخل یک جاهایی بودند، مگر نه؟»

لحظه‌ای کلی و آلیس سر جای‌شان می‌خکوب شدند، بدون کوچک‌ترین حرکتی. بعد آلیس شروع کرد به دست زدن. خیلی نرم و آرام و ساکت. کلی هم لب‌خند زد. لب‌خندی زورکی که گویی با صورت‌اش نا آشنا بود. امیدی دردناک نیز در لب‌خندش نهفته بود.

کلی گفت:

«تام، تو باید یک نابغه باشی.»

تام جواب لب‌خند کلی را نداد و کاملاً جدی گفت:

«زیاد روی نبوغ من حساب نکنید. در امتحانات ورودی دانشگاهی هیچ‌وقت موفق نبودم.»

آلیس که حال‌اش خیلی بهتر شده بود - به‌نظر کلی این خیلی قضیه‌ی مهمی بود - به طبقه‌ی بالا رفت تا لباس‌های تام را بررسی کند و چیزی برای پوشیدن پیدا کند. کلی روی کاناپه نشست. به شرون و جانی فکر می‌کرد. می‌کوشید، تصور کند که آن‌ها چه کار کرده‌اند، کجا رفته‌اند، مدام تجسم می‌کرد که آن‌ها به حد کافی خوش‌شانس بوده‌اند تا در کنار هم باشند. صحیح و سلامت. بالاخره چرت‌اش گرفت و آن‌ها را روشن و واضح در دبستان کنت پوند دید، در مدرسه‌ی شرون. آن‌ها در سالن ورزش مدرسه پنهان شده بودند، به همراه عده‌ای دیگر. و در سالن را هم مسدود کرده بودند، و ساندویچ می‌خوردند و شیر پاکتی می‌نوشیدند. آن‌ها...

آلیس، کلی را صدا کرد. صدایش از طبقه‌ی بالا می‌آمد. کلی به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و فهمید، حدوداً بیست دقیقه روی کاناپه خواب‌اش برده بوده. کلی پایین پله‌ها آمد و گفت:

«آلیس؟ اوضاع روبه‌راه است؟»

تام هم به اتاق نشیمن آمده بود و کلی را نگاه می‌کرد. آلیس گفت:

«آره، اما می‌توانی، یک لحظه بالا بیایی؟»

کلی نگاهی به تام انداخت و گفت:

«البته.»

سپس شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و از پله‌ها بالا می‌رفت.

آلیس در اتاق میهمان بود. اتاقی که ظاهراً میهمانان زیادی را هم در خودش ندیده بود. معلوم بود که شب گذشته تام در کنار آلیس بوده و دخترک را دلداری می‌داده و آرام می‌کرده. از روتختی و ملحفه و لحاف چروک و درهم‌مچاله شده معلوم بود که خواب راحت و عمیقی در آن‌جا صورت نگرفته. آلیس شلوار کوتانی خاکی‌رنگ و ژاکت ورزشی به تن داشت. شلوار تقریباً اندازه‌اش بود. زمینه‌ی ژاکت، ریل

پریچ و خم ترن هوایی بود که جلوی آن هم نوشته شده بود. **دریاچه‌ی پارک کنوبی [۱۴۹]**.

یک دستگاه ضبط صوت قابل حمل کف اتاق بود. در گذشته کلی و دوستان‌اش برای داشتن چنین ضبطی سرودست می‌شکستند، همان‌طور که جانی له‌له تلفن همراه را می‌زد... کلی و دوستان‌اش به چنین دستگاهی می‌گفتند: **جعبه‌ی صدا یا رادیو ضبط دستی**. آلیس گفت:

«ضبط داخل کمد بود. باتری‌هایش هم تازه‌اند. فکر کردم، روشن‌اش کنم و دنبال یک ایستگاه رادیویی بگردم، اما بعد ترسیدم.» کلی نگاهی به رادیو ضبط دستی انداخت، ضبطی که کف اتاق قرار داشت. کف اتاق از جنس چوب سخت مرغوب جنگلی بود. کلی هم می‌ترسید. می‌توانست، مثل یک اسلحه‌ی پر باشد. اما چیزی در درون‌اش شدیداً او را بر آن می‌داشت که دست‌اش را دراز کند و دگمه‌ی انتخاب را بچرخاند. دگمه‌ای که در آن لحظه روی CD و FM قرار داشت. کلی تصور کرد که آلیس هم دقیقاً چنین اشتیاقی داشته، و به‌خاطر همین کلی را صدا زده. اشتیاق شدید برای لمس اسلحه‌ی پر هم دقیقاً چنین حالتی دارد. تام گفت:

«این را خواهرم به من هدیه داده... کادوی جشن تولد دو سال پیش‌ام است.» تام یک‌هو دم در اتاق سبز شده بود، این بود که کلی و آلیس از جا پریدند. تام ادامه داد: «جولای گذشته با باتری پرش کردم و بردم‌اش دم ساحل. وقتی بچه بودم، همه عادت داشتیم که با هم کنار ساحل برویم و رادیو گوش کنیم. البته آن موقع‌ها چنین ضبط بزرگی نداشتیم.» کلی گفت:

«من هم همین‌طور. اما خیلی دل‌ام می‌خواست.»

«هیچ ایستگاهی را نمی‌گیرد. یک بار با خودم بردم‌اش نیوهمپ شایر [۱۵۰]، ساحل همپتون [۱۵۱]. سعی کردم، تنظیم‌اش کنم تا آهنگ‌های مدونا [۱۵۲] و ون هلن [۱۵۳] را گوش کنم. اما نشد که نشد. این شد که دیگر از آن به بعد ازش استفاده نکردم. فکر می‌کنم، همه‌ی

ایستگاه‌ها دیوانه‌اند و طول موج نمی‌دهند، مگر نه؟»
آلیس گفت:

«شرط می‌بندم، بعضی از ایستگاه‌ها هنوز هم طول موج می‌دهند.»

آلیس داشت لب پایینی‌اش را گاز می‌گرفت. کلی فکر کرد که اگر دست از این کار بر ندارد، از لب‌اش خون می‌آید. آلیس ادامه داد:

«به قول دوست‌هایم ایستگاه‌های روبوی دهه‌ی هشتاد [۱۵۴] که اسم‌های دوستانه‌ای مثل باب [۱۵۵] و فرانک [۱۵۶] دارند، اما همه‌ی این ایستگاه‌ها از یک رادیوی کامپیوتری بزرگ در کولورادو [۱۵۷] تغذیه می‌شوند، و بعدش هم از طریق ماهواره امواج‌شان پایین آورده می‌شود. به این خاطر است که دسترسی به آن‌ها سخت می‌شود. حداقل این چیزی است که دوستان‌ام می‌گویند، و...»

او نقطه‌ای از لب‌اش را که گاز گرفته بود، لیسید. لب‌اش برق زد و خون از آن نقطه جاری شد.

«... و... راستی سیگنال‌های تلفن همراه هم دقیقاً به همین صورت تعیین مسیر می‌شوند. از طریق ماهواره، مگر نه؟»
تام گفت:

«نمی‌دانم. در مورد تلفن‌های راه دور، شاید. و آن طرف اقیانوس اطلسی‌ها هم حتماً... فکر می‌کنم، یک نابغه‌ی درست حسابی بتواند، سیگنال غلط ماهواره‌ای را هک [۱۵۸] کند، و این ویروس را به طرف همه‌ی برج‌های الکترومغناطیسی و ریزموج‌های الکترومغناطیسی هدایت کند... آن وقت این سیگنال غلط به همه‌ی تلفن‌های همراه منتقل می‌شود...»

کلی می‌دانست که تام در مورد کدام برج‌ها صحبت می‌کند، اسکلت‌های فولادی با بشقاب‌های ماهواره‌ای بیرون‌زده از همه‌جای‌شان ... بشقاب‌هایی شبیه خفاش‌های خاکستری. در عرض ده سال گذشته این اسکلت‌ها و بشقاب‌ها از همه‌جا سر در آورده بودند.

تام گفت:

«شاید اگر بتوانیم، یک ایستگاه محلی را بگیریم، خبرهایی را بشنویم. شاید بفهمیم که باید چه کار بکنیم، یا کجا برویم. و...»
آلیس گفت:

«آره، اما اگر آن سیگنال اشتباه روی رادیو باشد، چه؟ اگر آن سیگنالی را بشنویم که...» دوباره لب‌هایش را لیسید و گاز گرفت.

«... که... مادرم شنید... آن وقت چه؟ و پدرم؟ آره پدرم هم حتماً شنیده... او تازه یک تلفن همراه مدل جدید خریده بود... خیلی مجهز بود... دوربین داشت، شماره‌گیر خودکار، به اینترنت هم وصل می‌شد... آخ که چه قدر این توله‌سگ‌اش را دوست داشت!» آلیس خندید. خنده‌ای که هم از سر تشویش بود، هم اندوه. آمیزه‌ای حیرت‌آور.

«اگر این سیگنال روی ما هم اثر بگذارد، چه؟ درست مثل آن‌ها... مثل پدر و مادرم و همه‌ی این آدم‌هایی که بیرون هستند؟ واقعاً درست است که خودمان را به خطر بیندازیم؟»

تام ابتدا چیزی نگفت. سپس با احتیاط هرچه تمام‌تر گفت - طوری حرف می‌زد که انگار دارد ایده‌ای را آزمایش می‌کند: «یک نفر از ما می‌تواند، خودش را به خطر بیندازد. دو نفر دیگر باید از اتاق بیرون بروند و منتظر شوند تا این‌که...» کلی گفت:

«نه.»

الیس گفت:

«نه. لطفاً، نه. من هر دو نفرتان را می‌خواهم. به هر دو نفرتان احتیاج دارم.» دوباره داشت گریه‌اش می‌گرفت.

سه نفری دور رادیو ایستاده بودند و نگاه‌اش می‌کردند. کلی یاد داستان‌های علمی - تخیلی دوران نوجوانی‌اش افتاده بود (گاهی اوقات در ساحل به جای ون هلن به نیروانا [۱۵۹] گوش می‌داد). در بیش‌تر آثار علمی - تخیلی جهان به پایان می‌رسید. و بعد قهرمان‌ها دوباره آن را از نو می‌ساختند. کلی رنج و بدبختی و شکست و کشمکش را هم متحمل می‌شدند، اما از ابزار و تکنولوژی استفاده می‌کردند. یعنی با استفاده از تکنولوژی دوباره را دوباره می‌ساختند. در هیچ کتابی نخوانده بود که قهرمان‌های داستان فقط در اتاق خواب بایستند و

به رادیو زل بزنند. کلی با خود اندیشید دیر یا زود کسی از ابزار و تکنولوژی استفاده می‌کند، یا رادیویی را روشن می‌کند، چون... باید این کار را بکند. بله. اما نه امروز صبح. کلی رادیو ضبط دستی تام را برداشت، داخل کمد گذاشت، و درش را بست. احساس می‌کرد به پدیده‌ی بزرگی خیانت کرده، پدیده‌ای بسیار بزرگ. بزرگ‌تر از آنچه که بتواند، تصورش را بکند.

یک ساعت و اندی بعد مهاجرت منظم به سمت شرق بسیار بسیار کم‌تعداد شد. نوبت کشیک کلی بود. آلیس در آشپزخانه مشغول خوردن یکی از ساندویچ‌هایی بود که از بوستون همراه خودش آورده بودند. آلیس گفته بود که اول باید ساندویچ‌ها را بخورند و تمام کنند، و بعد کنسروهای تام را - کنسروها در انباری بود، انباری‌ای او به اندازه‌ی یک کمد - چون معلوم نبود، دوباره چه وقت می‌توانند، گوشت تازه بخورند. تام هم در اتاق نشیمن خوابیده بود. روی کاناپه. کلی قادر به شنیدن خرخرش بود، خرخری رضایت‌آمیز.

کلی متوجه شد که چند نفر خلاف جهت شرق حرکت می‌کنند، خلاف جهت کوچ عمومی. از نظم‌شان هم تا حدی کاسته شده بود. نکته‌ی بسیار ظریفی بود که از طریق چشم دیده، و توسط مغزش ثبت شده بود، انگار به او الهام شده بود. ابتدا این دریافت‌اش را نادیده گرفت و فکر کرد که دارد اشتباه می‌کند... شاید چند نفر آواره‌ای که به جای شرق به طرف غرب می‌رفتند، از بقیه دیوانه‌تر بودند. اما بعد سایه‌های روی زمین را نگاه کرد. طرح‌های زیگزاگ‌مانند دقایقی پیش همه از بین رفته بودند. درواقع هیچ طرحی روی زمین وجود نداشت، چه زیگزاگی، چه غیر زیگزاگی.

حالا دیگر اکثرشان به طرف غرب می‌رفتند؛ بعضی‌ها داشتند غذا می‌خوردند. غذاهایی دزدیده شده از یک فروشگاه، مثلاً فروشگاه زنجیره‌ای سیفوی که تام قبلاً به آن اشاره کرده بود. جودی، عروس اسکوتونی، تشت بزرگی از بستنی‌شکلاتی آب‌شده به دست داشت. کل پیراهن و صورت‌اش شکلاتی شده بود.

آقای پوتووامی گیاه‌خوار هم داشت همبرگر خام می‌خورد. هر دو دست‌اش پر از همبرگر خام بود، انگار عادت گیاه‌خواری‌اش را فراموش کرده بود. مرد چاقی با کت‌شلوار کثیف ران بره به‌دست گرفته بود - رانی که تازه یخ‌اش باز شده بود - و وقتی جودی اسکوتونی کوشید، ران را از دست او بگیرد، مرد چاق با ران بره محکم زد وسط پیشانی‌اش. جودی مثل گاو نر شاخدار آرام و ساکت روی زمین افتاد، و بعد شکم حامله‌اش درون تشت شکلات فرو رفت. میزان سرگردانی و جنب‌وجوش آدم‌ها بالا رفته بود، و این‌طور که پیدا بود، خشونت بیش‌تری هم در راه بود. البته نه به‌اندازه‌ی

وحشی‌گری‌های بعدازظهر روز گذشته. حداقل هنوز که این‌طوری نشده بود. آژی‌ری که از مرکز مالدن بلند شده بود، خیلی وقت بود که باتری تمام کرده و از کار افتاده بود. از دوردست‌ها هنوز صدای تیراندازی می‌آمد، البته گاه‌گاهی. اما بعد از تنها صدای تیراندازی مرکز شهر دیگر گلوله‌ای شلیک نشده بود. کلی با دقت نگاه کرد تا ببیند، دیوانه‌ها وارد خانه‌ها می‌شوند یا نه. اما آن‌ها علی‌رغم این‌که گاهی نزدیک حیاط چمنی خانه‌ها می‌شدند، ظاهراً قصد دخول بی‌اجازه و دزدی نداشتند. دیوانه‌ها فقط و فقط سرگردان و آواره بودند. گاهی غذای یکدیگر را چنگ می‌زدند، گاهی نیز با هم جنگ و دعوا می‌کردند و هم‌دیگر را گاز می‌گرفتند. سه چهار نفر - از جمله جودی اسکوتونی - وسط خیابان سالم دراز کشیده بودند، یا مرده بودند یا بیهوش. اکثراً آدم‌هایی که از جلوی خانه‌ی تام رد شده بودند، حالا دیگر در میدان شهر بودند. کلی با خود اندیشید، خیابانی پر از رقاص، یا اولین جشنواره‌ی سالانه‌ی گوشت خام مالدن. و خدا را به این خاطر شکر کرد! عجیب بود که این گروه مصمم و هدف‌دار - که گله‌وار عازم شرق بودند - از هم جدا و کم‌تعداد شده بودند.

ظهر که گذشت، کلی شدیداً خواب‌اش گرفت. به آشپزخانه آمد و آلیس را دید که سرش را روی دستان‌اش روی میز گذاشته بود و چرت می‌زد. کفش کتانی - به قول خود آلیس نایکی بچگانه - هنوز در یک دست‌اش قرار داشت. کلی او را بیدار کرد. دخترک گیج و بی‌حال کلی را نگاه کرد و کفش را محکم به سینه‌ی ژاکت ورزشی‌اش چسباند. انگار می‌ترسید، کسی کفش را ازش بگیرد. کلی از او پرسید که می‌تواند، ته راهرو بایستد، و بدون این‌که دوباره خواب‌اش بگیرد یا دیده شود، مدتی کشیک بدهد. آلیس گفت که می‌تواند. کلی حرف دخترک را جدی گرفت و برایش یک صندلی به راهرو آورد. آلیس لحظه‌ای دم در اتاق نشیمن ایستاد و گفت:

«اتاق را نگاه کن.»

کلی از بالای شانه‌های دخترک داخل اتاق را نگاه کرد و گربه را دید. ریف روی شکم تام خوابیده بود و به‌گونه‌ای جالب خرخر می‌کرد.

آلیس روی صندلی نشست، درست همان جایی که کلی آن را گذاشته بود. صندلی به اندازه‌ی کافی از در فاصله داشت که اگر کسی نگاهی به خانه بیندازد، دختر را نبیند. آلیس نگاه کوتاهی به کلی انداخت و گفت:

«دیگر مثل یک دسته نیستند. چه اتفاقی افتاده؟»

«نمی‌دانم.»

«ساعت چند است؟»

کلی ساعت مچی‌اش را نگاه کرد.

«دوازده و بیست دقیقه.»

«چه ساعتی بود که متوجه شدیم، گله‌ای حرکت می‌کنند؟»

«نمی‌دانم، آلیس.»

کلی سعی می‌کرد؛ با دخترک صبور باشد؛ اما به‌زور چشم‌هایش را باز نگه داشته بود.

«شاید... شش و نیم، هفت؟ نمی‌دانم. حالا مگر مهم است؟»

«اگر بتوانیم، آمارشان را داشته باشیم، آن وقت مهم می‌شود. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

کلی گفت که در آن لحظه فقط به خواب فکر می‌کند. به این‌که چه وقت خوابیده بود.

«دو ساعت دیگر یا من را بیدار کن؛ یا تام را. اگر مشکلی پیش آمد، زودتر بیدارمان کن.»

آلیس به آرامی گفت:

«چه مشکلی؟ از این بدتر که نمی‌شود. برو بالا و بخواب. خسته و کوفته به‌نظر می‌رسی.»

کلی به طبقه‌ی بالا رفت و وارد اتاق میهمان شد. کفش‌هایش را درآورد و دراز کشید. لحظه‌ای به جمله‌ی آلیس فکر کرد: اگر بتوانیم، آمارشان را داشته

باشیم... شاید حق با او باشد. شاید منظور خاصی داشته باشد. این احتمال هم هست که این کار بی‌فایده باشد، اما شاید...

اتاق دلچسبی بود. خیلی دلچسب. حسابی هم نورگیر بود. اتاقی پر از نور خورشید. آدم با دراز کشیدن در چنین اتاقی فراموش می‌کرد که رادیویی در کمد

قرار دارد، رادیویی که به‌هیچ‌وجه جرأت روشن کردن‌اش وجود نداشت. فراموش کردن همسر و فرزند اصلاً و ابداً آسان

نبود. درست است که او و همسرش متارکه کرده بودند، اما هنوز عاشق شرون بود. ممکن بود، شرون مرده باشد. پسرش چه؟ کلی نه تنها عاشق جانی بود؛ بلکه او را می‌ستود. اگر جانی دیوانه شده باشد، چه؟ با این وجود، بدن هم‌چنان احتیاجات خودش را می‌طلبد، مگر نه؟ و اتاق میهمان بهترین اتاق برای چرت بعدازظهر بود. موش وحشت از جایش تکان خورده بود، اما هنوز گاز نگرفته بود. کلی تا چشم‌هایش را بست، خواب‌اش برد.

این بار آلیس بود که کلی را تکان می‌داد تا از خواب بیدار شود. کتانی صورتی کماکان در دست‌اش بود و این سو و آن سو تاب می‌خورد. آلیس بند کتانی را به مچ دست چپ‌اش بسته بود. به این صورت شبیه طلسمی مخوف شده بود. نور اتاق عوض شده، به سوی دیگر رفته و کمرنگ شده بود. کلی در خواب چرخیده و به پهلو شده بود. احساس کرد که باید مثانه‌اش را خالی کند: این نشان می‌داد که چند ساعتی خوابیده بود. شتابزده نشست. سرپا حیرت شده بود. کمی هم ترسیده بود. ساعت شش و ربع عصر بود. بیش‌تر از پنج ساعت خوابیده بود. شب گذشته اولین شب بد خوابی‌اش نبود، پریشب هم خیلی بد خوابیده بود. اعصاب‌اش خراب بود (البته تا حدی کنترل‌اش را داشت)، به‌خاطر معرفی‌اش به آدم‌های مضحکی با استعدادهای ناشناخته!

کلی مچ دست آلیس را گرفت و پرسید:

«همه‌چیز روبه راه است؟ چرا گذاشتی، این‌قدر زیاد بخوابم؟»

«چون احتیاج داشتی. تام تا ساعت دو خوابید. من هم تا چهار. بعد از آن دو نفری با هم کشیک دادیم. بیا پایین و ببین خیلی جالب است.»
«دوباره گله‌ای شدند؟»

آلیس سرش را به نشانه‌ی «بله» تکان داد.

«اما این دفعه جهت‌شان را عوض کرده‌اند. تازه فقط این نیست. بیا و خودت ببین.»

کلی بعد از خالی کردن مثانه‌اش با عجله از پله‌ها پایین رفت. تام و آلیس پشت در ایوان ایستاده بودند. کاملاً معلوم بود که دیگر کسی قادر به دیدن آن‌ها نیست. چون آسمان پر از ابر شده بود، و ایوان حصاردار تام هم تقریباً تاریک بود. فقط چند نفر در خیابان سالم مانده بودند. همه رفته بودند به طرف غرب. نه خیلی سریع، بلکه آهسته و پیوسته و یکنواخت. یک گروه چهارنفره از روی چند جسد گذشتند و رفتند - جسدهایی که این سو و آن سو افتاده بودند. کف خیابان پر از غذاهای فاسد بود. یک ران بره هم وسط خیابان افتاده

بود، رانی که تا استخوان گاز زده شده بود. کُلی جعبه‌ی مقوایی و کیسه‌ی پلاستیکی پاره شده و میوه و سبزی کف زمین بود. بعد شش نفر دیگر از راه رسیدند. این گروه شش نفره از پیاده‌رو می‌رفتند. علی‌رغم این‌که به هم دیگر نگاه نمی‌کردند، اما کاملاً مشخص بود که با هم هماهنگ‌اند. و وقتی از جلوی خانه‌ی تام رد شدند، کلی لحظه‌ای تصور کرد که آن‌ها یک نفر هستند، چون حتی حرکت دست‌های‌شان نیز با هم‌دیگر هماهنگ و هم‌زمان بود. پشت سر آن‌ها نوجوانی چهارده‌ساله آمد که می‌شلید و داد می‌زد و قارقارگونه کلمات ناواضحی بر زبان می‌آورد؛ و با هزاران زور و زحمت به راه‌اش ادامه می‌داد. تام گفت:

«آن‌ها مرده‌ها و بیهوش‌ها را رها کرده‌اند، اما به آن‌هایی که هنوز توان حرکت دارند، کمک می‌کنند.»
کلی این طرف و آن طرف را در پی خانم اسکوتونی حامله گشت، اما او را ندید.
«خانم اسکوتونی؟»

تام گفت:

«او یکی از همان کسانی بود که کمک‌اش کردند.»
«یعنی دوباره دارند مثل آدم‌های معمولی رفتار می‌کنند؟»
آلیس گفت:

«نه نه. این فکر را نکن. یکی از مردهایی که می‌خواستند، کمک‌اش کنند، نمی‌توانست، راه برود. دو سه بار که زمین افتاد، آن کسی که کمک‌اش می‌کرد، از پیش‌آهنگ بودن خسته شد و در جا...»
تام گفت:

«کشت‌اش. نه با دست، مثل جرج تو باغچه. بلکه با دندان. گلپیش را پاره کرد.»
«تا دیدم، چه اتفاقی دارد می‌افتد، رویم را کردم آن طرف. اما صدایش را شنیدم. او... جیغ زد.»

کلی گفت:

«آرام باش. آرام باش.»

و بعد به آرامی بازوی دخترک را فشرد.

خیابان دیگر کاملاً خلوت شده بود. دو نفر آواره‌ی سرگردان دیگر آمدند. کمابیش در کنار هم راه می‌رفتند. هر دو بدجوری می‌لنگیدند، و ظاهراً اصلاً با هم‌دیگر هماهنگ نبودند.

کلی پرسید:

«کجا دارند می‌روند؟»

تام با لحنی هیجان‌زده گفت:

«آلیس می‌گوید که شاید داخل خانه‌ها بروند. قبل از تاریک شدن هوا. شاید حق با او باشد.»

«کجا؟ داخل کجا؟ مگر داخل خانه‌های این خیابان رفتند؟»

آلیس و تام با هم جواب دادند:

«نه.»

آلیس گفت:

«همه‌شان برنگشتند. بنابراین بعضی‌های‌شان هنوز در مرکز مالدن هستند، یا آن طرف‌تر. شاید به طرف ساختمان‌های عمومی رفته باشند... مثلاً سالن ورزش مدارس و...»

سالن ورزش مدارس. کلی اصلاً از این مثال خوش‌اش نیامد.

آلیس پرسید:

«فیلم طلوع مرده‌ها [۱۶۰] را دیدی؟»

کلی گفت:

«آره. تو که نمی‌خواهی، بگویی، کسی سینما راحت داده تا این فیلم را ببینی، هان؟»

آلیس طوری او را نگاه کرد که انگار یا زده به سرش، یا پیر و ازکارافتاده شده که چنین سؤالی می‌کند.

«معلوم است که نه. یکی از دوستان‌ام دی.وی. دی [۱۶۱] اش را گیر آورد و در یکی از دورهمی‌های شبانه‌مان دیدیم‌اش. خیلی قبل... وقتی کلاس هشتم‌ام بودم.»

طوری می‌گفت، «خیلی قبل» که انگار دارد در مورد دوران چاپارهای نامه‌رسان و دشت‌های پر از گاو وحشی حرف می‌زند.

«در آن فیلم، همه‌ی مرده‌ها - خب، نه همه‌شان، اما بیش‌ترشان - وقتی بیدار می‌شدند، به مرکز خرید می‌رفتند.»

تام مک‌کورت لحظه‌ای به دخترک زل زد و بعد قاه‌قاه زد زیر خنده. حالا نخند و کی بخند. داشت از خنده غش می‌کرد. مجبور شد به دیوار تکیه بدهد تا نیفتد. کلی فکر کرد که بهتر است، در بین راهرو و ایوان را ببندد. معلوم نبود، قوه‌ی شنوایی آواره‌های خیابانی چه قدر است و گوش‌های‌شان تیز است یا نه. در آن لحظه یاد راوی دیوانه‌ی یکی از داستان ادگار آلن پو [۱۶۲] افتاده بود که گوش‌هایش خیلی تیز بود... راوی دیوانه‌ی داستان قلب سخن‌چین [۱۶۳]. آلیس دست‌هایش را کنار پهلوهایش انداخت. کفش کتانی این سو و آن سو تاب خورد.

«خب، آن‌ها بیدار شدند و به طرف مرکز خرید رفتند.»

تام دوباره بلندتر خندید. زانوهایش خم شدند و او به‌آرامی کف اتاق افتاد. داد می‌زد و دست‌هایش را جلوی پیراهن‌اش تکان می‌داد. بالاخره نفس‌نفس‌زنان گفت:

«آن‌ها مُردند... و... و... برمی‌گردند و... به... به مرکز خرید می‌روند. یا عیسی مسیح، یعنی کشیش... جری فالول [۱۶۴]...»

دوباره بلندبلند خندید. سیل اشک از گونه‌هایش سرازیر شده بود. بالاخره خودش را کنترل کرد تا جمله‌اش را تمام کند:

«یعنی... کشیش جری فالول می‌دانست که مردم بعد از مرگ به مرکز خرید نیوگِسل [۱۶۵] می‌روند؟»

کلی هم شروع کرد به خندیدن. خود آلیس هم داشت می‌خندید. البته به‌نظر کلی کمی عصبانی بود، چون ایده‌اش چندان مورد توجه قرار نگرفته بود؛ و نه‌تنها موجب لبخندی کم‌رنگ نشده بود، بلکه با انفجار خنده روبه‌رو شده بود. با این وجود وقتی همه می‌خندند، نخندیدن کار بسیار دشواری می‌شود. حتی وقتی آدم حسابی عصبانی باشد.

هر سه نفرشان تقریباً ساکت شده بودند که کلی ناگهان بی‌دلیل گفت:

«اگر مرکز خریدش شبیه دیکسی‌لند [۱۶۶] نباشد، دوست ندارم، آن‌جا بروم.»

این جمله باعث شد که همه‌شان دوباره بخندند. آلیس خنده‌کنان گفت:

«اگر آن‌ها دسته‌دسته به سالن‌های ورزش و کلیساها و مراکز خرید بروند و کل شب را در چنین جاهایی بمانند، کافی است، مردم مسلسل بردارند و صدتا صدتا همه‌شان را بکشند.»

کلی اولین کسی بود که دست از خندیدن برداشت. بعد هم تام ساکت شد. او نگاهی به آلیس انداخت و اشک‌هایش را از روی سیبل مرتب کوچک‌اش پاک کرد.

آلیس سرش را به نشانه‌ی «آره» تکان داد. خنده باعث شده بود که گونه‌هایش گل بیندازد و سرخ شود. همچنان داشت لبخند می‌زد. حداقل در آن لحظه از درجه‌ی «نسبتاً قشنگ» بالاتر رفته و به درجه‌ی «زیبا» رسیده بود. بله، بسیار زیبا به‌نظر می‌رسید.

«شاید هم هزارتا هزارتا... البته اگر همه‌شان با هم یک‌جا بروند.»

تام گفت:

«یا عیسی مسیح!»

و عینک‌اش را از روی بینی‌اش برداشت، و مشغول پاک کردن‌اش شد و ادامه داد:

«پس شوخی و مسخره بازی نمی‌کنی.»

آلیس گفت:

«این راز بقا است.»

انگار داشت حقیقت تلخی را بیان می‌کرد. او به کفش کتانی گره زده شده به مچ دست‌اش نگاه کرد. سپس کلی و تام را نگریست. و دوباره سرش را به نشانه‌ی «آره» تکان داد.

«ما باید آمارشان را داشته باشیم. باید بفهمیم، چه وقت دسته‌دسته می‌شوند، کجا می‌روند، و چه کار می‌کنند. چون اگر سر از کارشان در بیاوریم، می‌توانیم...»

بیست و چهار ساعت پیش که سه نفری از بوستون خارج شده بودند، کلی هدایتگر گروه بود، اما وقتی خانه‌ی واقع در خیابان سالم را ترک می‌کردند، بدون شک آلیس مکسول پانزده ساله ریاست گروه را به عهده داشت. کلی هرچه بیش‌تر به این موضوع فکر می‌کرد، کم‌تر تعجب می‌کرد. تام مک‌کورت از دل و جرأت چیزی کم نداشت - یا به قول پسرعموهای بریتانیایی‌اش «جیگر» همه کاری را داشت - اما ذاتاً نمی‌توانست، رهبر گروه باشد. انگار برای این کار آفریده نشده بود. کلی بعضی از خصوصیات هدایتگری را در وجودش داشت. اما آن شب خاص، آلیس علاوه بر هوش و ذکاوت و میل به بقا، از امتیاز دیگری نیز برخوردار بود: او در غم فقدان پدر و مادرش می‌سوخت، این بود که می‌خواست، مصمم و با اراده راه‌اش را تا آخر ادامه دهد. پس از ترک خانه‌ی خیابان سالم، کلی و تام مجبور می‌شدند با رفتاری‌های جدیدی دست‌وپنجه نرم کنند. کلی دچار افسردگی دهشتناکی شده بود، ابتدا فکر کرد که این حالت، ناشی از تصمیم اخیرش است - تصمیمی واقعاً اجتناب‌ناپذیر - چرا که مجبور شده بود، کیف چرمی طراحی‌هایش را همراه خود نیاورد. اما هم‌زمان با تاریک شدن هوا متوجه شد که افسردگی‌اش نتیجه‌ی هراسی شدید است، هراس از این‌که وقتی به کنت پوند برسد، با چه چیزی مواجه خواهد شد.

دلیل افسردگی تام ساده‌تر بود. او از ترک کردن ریف بیزار بود.

آلیس - آلیسی متفاوت و محکم‌تر و مصمم‌تر - گفت:

«یک کم در را برایش باز بگذار!»

دخترک ظاهراً لحظه‌به‌لحظه نیرومندتر و قاطع‌تر می‌شد.

«تام، بدون شک مشکلی برایش پیش نمی‌آید. می‌تواند، برای خودش کلی غذا و علوفه پیدا کند. مطمئن باش، گربه‌ها حالا حالا نخواهند مرد، چون کلی پس‌مانده‌ی غذا در خیابان‌هاست. دیوانه‌تلفنی‌ها هم غذاهای بهتری دارند... بهتر از گوشت گربه. آن‌ها غذاهای شاهانه‌شان را ول نمی‌کنند... آن هم به‌خاطر گوشت گربه.»

تام گفت:

«ممکن است، هار و وحشی شود.»

او روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن نشسته بود. با کلاه‌شاپو و بارانی کمربنددارش بسیار شیک و مد روز به نظر می‌رسید. البته تا حد نسبتاً زیادی نیز درمانده و بی‌نوا شده بود. رفر روی پاهایش قرار داشت و خرخر می‌کرد. انگار حوصله‌اش سررفته و خسته شده بود. کلی گفت:

«آره خب. این احتمال وجود دارد. ممکن است، هار بشوند، حتی بمیرند. به سگ‌ها فکر کن - چه بزرگ، چه کوچک - آن‌ها هم ممکن است، بمیرند.»
«خیلی وقت است که ازش نگهداری می‌کنم. از وقتی بچه‌گربه بود.»
سپس به بالا - به کلی - نگاه کرد. کلی متوجه شد که تام در شرف گریه است.
«تازه به‌نظم ستاره‌ی بخت و اقبال من بود. طلسم شانس من. زندگی‌ام را نجات داد. یادت است که.»
کلی گفت:

«حالا ما طلسم شانس‌ات هستیم.»

کلی نمی‌خواست، به این حقیقت اشاره کند که او هم جان تام را نجات داده. در خیابان بویلستون... وقتی مرد چاقوبه‌دست قصد جان تام را داشت... اما عین حقیقت بود.
«مگر نه، آلیس؟»
«آره.»

تام پانچویی [۱۶۷] برای دخترک پیدا کرده بود. آلیس کوله‌پشتی روی دوش‌اش انداخته بود، کوله‌ای که در آن چیزی نبود، مگر چند باتری برای چراغ‌قوه‌ها... البته کلی مطمئن بود که آن کتانی مخوف و هراسناک هم در کوله قرار دارد، حداقل جای شکرش باقی بود که دیگر به مچ دست‌اش بسته نشده بود. کلی هم در کوله‌اش باتری داشت - به‌علاوه‌ی فانوس شارژی. و دیگر چیزی نداشتند. این پیشنهاد آلیس بود.

به نظر او نیازی به حمل هیچ چیزی نداشتند، چرا که می‌توانستند، هر چیزی را که می‌خواهند، از هر جایی که می‌خواهند، بردارند. «تام، ما سه تفنگ داریم. همه برای یکی و یکی برای همه. حالا باید به خانه‌ی نیکلی [۱۶۸] برویم، و ببینیم، تفنگ پیدا می‌کنیم یا نه.» تام در حالی که گربه‌اش را نوازش می‌کرد، گفت: «نیکرسون.»

دخترک آن‌قدر با هوش و زیرک بود که نگوید، حالا هر چه. هم زیرک هم رئوف و مهربان. اما کلی متوجه شد که دیگر کاسه‌ی صبر آلیس لبریز شده. این بود که گفت:

«تام. وقت رفتن است.»

«آره، به نظرم.»

تام گربه را از روی پایش برداشت، سپس او را بلند کرد، و محکم بین دو گوش‌اش را بوسید. ریف که کاملاً معلوم بود، کلافه شده، چشم‌هایش را ریز کرد. تام او را روی کاناپه گذاشت؛ و ایستاد.

«سهمیه‌ی غذایات دو برابر است، کنار فر گذاشتم، بچه جان. یک کاسه‌ی بزرگ شیر هم هست. در پشتی باز است. سعی کن، بخاطر بسپاری که خانه کجاس... و شاید... هی... شاید باز هم ببینمات.»

گربه پایین پرید و از اتاق نشیمن بیرون رفت. بعد در حالی که دم‌اش را سیخ کرده و بالا نگه داشته بود، به طرف آشپزخانه رفت. و دقیقاً مطابق با رفتار هم‌نوعان‌اش حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد.

کیف چرمی طراحی‌های کلی کنار دیوار اتاق نشیمن بود، کیفی که در اثر ضربه‌ی چاقو از وسط شکاف برداشته و پرچین‌و‌چروک شده بود. کلی سر راه‌اش نگاه کوتاهی به کیف انداخت، خیلی دل‌اش می‌خواست، کیف را لمس کند، اما در برابر این اشتیاق سوزان مقاومت کرد. لحظه‌ای به آدم‌هایی فکر کرد که مدت‌ها درون کیف زندگی کرده بودند، در کنار کلی. آدم‌هایی که یا در کارگاه نقاشی کلی بودند، یا در

دایره‌ی وسیع تخیلات‌اش - کلی دوست داشت که از خودش تعریف و تمجید کند، برای همین «دایره‌ی وسیع تخیلات» را ترجیح می‌داد: رگبار انتقاد جادوگر، جک [۱۶۹] پرنده، حمله‌ی زهر. و صد البته سرگردان تاریک. تا همین دو روز پیش تصور می‌کرد که این شخصیت‌ها تبدیل به ستاره خواهند شد، ولی در آن لحظه همه‌شان سوراخ‌سوراخ شده‌ه بودند، و گربه‌ی تام مک‌کورت تنها رفیق شفیق‌شان بود. به نقاشی‌هایش می‌اندیشید و آواز روبرو کایوس [۱۷۰] سرخ‌پوست را به‌خاطر آورده بود که می‌گفت: خداحافظ... بچه‌هاااا، بعداً می‌بینم‌تان، شا... شا... شاید دوباره از این را... را... راه برگردم.

کلی با صدای بلند گفت:

«بعداً می‌بینم‌تان، بچه‌ها.»

این کارش تا حدی خودآگاه بود، اما نه خیلی زیاد. بالاخره، هر چه باشد، آخر دنیا بود. البته نحوه‌ی خداحافظی‌ها چنین چیزی را نشان نمی‌داد، اما شواهد و قرائن نشان می‌داد که دنیا روبه‌اتمام است و باید برای همیشه با هم وداع کنند... و آواز روبرو سرخ‌پوسته می‌توانست، چنین ادامه پیدا کند: سیخونکی در چشم... با آااا هنی... داااااا... کلی پشت سر آلیس و تام به ایوان رفت... به درون صدای آرام نم‌نم باران پاییزی.

تام کلاه شاپو داشت. پانچوی آلیس هم کلاه سر خود داشت. تام برای کلی کلاه تیم بیس بال رد ساکس را پیدا کرده بود که حداقل تا مدتی سرش خیس نشود. البته اگر باران، شدید نمی‌شد. در هر حال اگر هم باران شدید می‌شد، به قول آلیس به قدر کافی علوفه بود، بنابراین هیچ مشکلی وجود داشت؛ چون پوشاک حفاظتی خوبی در برابر باد و باران محسوب می‌شد، و آدم را گرم و خشک نگه می‌داشت. از روی ایوان نسبتاً مرتفع تام تقریباً دوتا از ساختمان‌های خیابان سالم دیده می‌شد. خیابان ظاهراً متروک و خالی بود. البته با توجه به نور کم نمی‌توانستند، از این بابت مطمئن باشند. چند جسد و مقداری پس مانده‌ی غذا کف خیابان بود.

هر سه چاقو داشتند، چاقوهایی در غلاف. کلی غلاف‌ها را درست کرده بود. اگر حرف تام در مورد نیکرسون‌ها درست از آب در می‌آمد، می‌توانستند، صاحب اسلحه‌های بهتری شوند. کلی که خیلی امیدوار بود. البته او هنوز هم می‌توانست، از چاقوی قصابی فروشگاه «آشپزخانه‌ی نمونه» استفاده کند، اما چندان مطمئن نبود که بتواند، بی‌رحمانه آن را به کار ببرد.

آلیس چراغ‌قوه‌ای در دست چپ‌اش داشت. او نگاهی به تام انداخت تا مطمئن شود که او هم چراغ‌قوه به دست دارد. سپس سرش را تأییدکنان تکان داد و گفت:

«بسیار خب. حالا ما را به خانه‌ی نیکرسون ببر، باشد؟»

تام گفت:

«باشد.»

«و اگر کسی را سر راه‌مان دیدیم، در جا می‌ایستیم و نور چراغ قوه‌های‌مان را رویش می‌اندازیم.»

آلیس نگران و مشوش به تام و بعد کلی نگاه کرد. قبلاً در این مورد حرف‌های‌شان را زده بودند. کلی فکر کرد که احتمالاً دخترک دچار حالت نگرانی و تشویش قبل از امتحانات بزرگ شده... و صد البته که این بار امتحان بسیار بزرگی در پیش بود. تام گفت:

«درست است. ما می‌گوییم، اسم‌مان، تام و کلی و آلیس است، و عادی و طبیعی هستیم، شما اسم‌تان چیست؟ کلی گفت:

«اگر آن‌ها هم مثل ما چراغ‌قوه داشته باشند، می‌توانیم، فرض کنیم که...»

آلیس با کج خلقی و دلشوره گفت:

«نه نه نه. ما اصلاً نمی‌توانیم، چیزی را فرض کنیم. پدرم می‌گوید، فرض کردن دمار از روزگار همه‌مان درمی‌آورد. فهمیدی؟ دمار از...» کلی گفت:

«فهمیدم.»

آلیس چشم‌هایش را پاک کرد. معلوم نبود که آب باران را پاک می‌کند یا اشک‌هایش را. کلی از این بابت اصلاً مطمئن نبود. کلی دردمندانه به این نکته می‌اندیشید که شاید درست در همان لحظه جانی در جایی او را صدا می‌زند، و در غم فراغ پدرش می‌گرید. البته امیدوار بود که چنین باشد. امیدوار بود که جانی هنوز قادر به اشک ریختن باشد، قادر به یادآوری خاطرات و داشتن حافظه. آلیس گفت:

«اگر توانستند، پاسخ دهند و اسم‌شان را بگویند، می‌فهمیم که طبیعی هستند، و احتمالاً بی‌خطر. باشد؟» کلی گفت:

«باشد.»

تام هم موافقت خود را اعلام کرد:

«آره.»

تا حدی بیهوش و حواس و پریشان فکر به نظر می‌رسید. او به خیابان زل زده بود. خیابانی فاقد آدم و نور چراغ‌قوه. چه نزدیک، چه دور. از دوردست‌ها صدای شلیک گلوله می‌آمد. میل صدای آتش‌بازی بود. بوی سوختگی و زغال در هوا پخش شده بود. رایحه‌ی بسیار بدی به مشام

می‌رسید. کلی با خود اندیشید که بو شدیدتر هم خواهد شد، چون هوا نم داشت. معلوم نبود، تا چند روز دیگر وضعیت بو در بوستون چه‌گونه شود، چون به‌زودی اجساد، متلاشی و متعفن می‌شدند. البته بستگی به گرمای هوا هم داشت. بوی بد نا هم به روایح دیگر اضافه شده بود. آلیس گفت:

«اگر آدم‌های معمولی را دیدیم و آن‌ها از ما پرسیدند که چه کار می‌کنیم و کجا می‌رویم، داستان‌مان را که یادتان است؟»
تام گفت:

«داریم دنبال بازمانده‌ها می‌گردیم.»

«درست است. چون که آن‌ها دوستان و همسایه‌های ما هستند. هر آدمی را دیدیم، فقط از کنارش رد می‌شویم. آن‌ها می‌خواهند، به حرکت‌شان ادامه دهند. بعداً احتمالاً به آدم‌های عادی ملحق می‌شویم، چون امنیت در جمعیت است، اما همین الان...»
کلی گفت:

«همین الان باید آن اسلحه‌ها را پیدا کنیم. البته اگر اسلحه‌ای در کار باشد. بیا، آلیس. بیا، برویم، این کار را انجام دهیم.»
آلیس با نگرانی کلی را نگاه کرد و گفت:

«چی شده؟ چت شده؟ کجای حرفام غلط است؟ می‌توانی، به من بگویی. می‌دانم که فقط یک بچه‌ام.»
کلی صبورانه گفت - البته تا جایی که در توان‌اش بود، چون اعصاب‌اش مثل سیم‌های ناکوک گیتار شده بودند:
«هیچ جای حرف‌هایت غلط نیست، عزیزم. فقط می‌خواهم که کارمان را شروع کنیم. من فکر نمی‌کنم، اصلاً کسی را ببینیم. هنوز برای این حرف‌ها خیلی زود است.»

آلیس گفت:

«امیدوارم، حق با تو باشد. حالا هم می‌خواهم، کمی به خودم برسم؛ هم موهایم نامرتب شده، هم گوشه‌ی ناخن‌ام شکسته.»
دو مرد لحظه‌ای در سکوت دختر را نگاه کردند، و بعد زدند زیر خنده. لحظاتی بعد رابطه‌شان با هم بهتر شد، و تا پایان بهتر ماند.

آلیس گفت:

«نه.»

و بعد عق زد.

«نه. نه. نمی‌توانم.»

و بعد بلندتر عق زد.

«دارم بالا می‌آورم، متأسفام.»

آلیس از دایره‌ی نورانی فانوس شارژی بیرون رفت و وارد اتاق نشیمن تاریکخانه‌ی نیکرسون‌ها شد. اتاق نشیمن از طریق طاقی پهن و بلند به آشپزخانه می‌چسبید. وقتی دخترک دوزانو روی فرش نشست، کلی صدای تلپ‌تلپ آرامی را شنید، و متعاقب آن هم صدای عق زدن‌های بیش‌تری را. سپس یک مکث، نفس‌نفس زدن بلند، و... بعد هم بالاخره آلیس استفراغ کرد. خیال کلی تا حدی راحت شد.

تام گفت:

«یا عیسی مسیح!»

کلی قادر به شنیدن صدای بلند نفس‌نفس زدن تام بود. بالاخره تام نفس‌اش را بیرون داد، و با صدایی لرزان و عصبی گفت - انگار زوزه می‌کشید و می‌نالید:

«یا عیسی مسیح مقدس!»

کلی گفت:

«تام.»

او دید که تام در حال تلوتلو خوردن بود؛ و این امکان وجود داشت که مرد ریزنقش غش کند. و چرا که نه؟ آن بقایای اجساد خون‌آلود

زمانی همسایه‌های او بودند...

کلی جلو آمد و بین تام و دو جسد کف آشپزخانه ایستاد. بین تام و دریاچه‌ی خون. خونی که زیر نور خیره‌کننده و بی‌رحم فانوس شارژی مثل جوهر، سیاه‌رنگ به نظر می‌رسید. کلی با آن دست‌اش که خالی بود، ضربه‌ای به صورت تام زد و با صدایی نسبتاً بلند گفت:

«غش نکن، مرد.»

و وقتی که دید، تام محکم روی پاهایش ایستاده، صدایش را کمی پایین آورد و ادامه داد:

«برو تو آن اتاق، و مواظب آلیس باش. من حواس‌ام به آشپزخانه است. آن‌جا را می‌گردم.»

تام گفت:

«برای چه می‌خواهی، وارد آشپزخانه شوی؟ آن بت نیکرسون است ... آن هم ... آن هم مغزش که ... کل مخ‌اش است که بیرون ریخته....»

سپس بغض‌اش را فرو خورد. صدای «قورت» بلندی از گل‌ویش شنیده شد.

«... کل صورت‌اش له شده، اما من شناختم‌اش. از روی بلوز آستین‌کوتاه آبی‌اش و برف‌دانه‌های روی بلوزش. آن هم هایدی [۱۷۱] است. دخترشان است که کنار میز افتاده. او را هم شناختم، هرچند که ... که ...»

بعد سرش را با ناراحتی تکان داد - انگار می‌خواست، ذهن‌اش را پاک کند - و تکرار کرد:

«چرا می‌خواهی، آن تو بروی؟»

«چون کاملاً مطمئن‌ام که اسلحه پیدا می‌کنم. ما برای همین این‌جا آمدیم.»

لحن کلی بسیار آرام بود. خودش هم از بابت لحن آرام‌اش شگفت‌زده شده بود.

تام پرسید:

«در آشپزخانه؟»

تام سعی کرد، پشت سر کلی را نگاه کند، اما کلی مانع‌اش شد و گفت:

«به من اعتماد کن. تو مراقب آلیس باش. اگر او هم می‌تواند، با هم دیگر دنبال اسلحه‌های بیش‌تری بگردید. اگر به کشف با ارزشی برخوردید، داد بزنید. و مواظب باشید، شاید آقای نیکرسون هم این‌جا باشد. یعنی، می‌توانیم، فرض کنیم که آقای نیکرسون موقع بلواها سر کار بوده، اما به قول پدر آلیس...»
تام گفت:

«فرض کردن دمار از روزگار همه‌مان درمی‌آورد.»

و بعد لبخندی زورکی زد و ادامه داد:

«باشد.»

رویش را برگرداند که برود، اما ناگهان برگشت و گفت:

«کلی، برایم اهمیت ندارد که کجا می‌خواهیم، برویم، اما این را می‌دانم که نمی‌خواهم، بیش از حد لازم این‌جا بمانم. من خیلی عاشق آرنی و بت نیکرسون نبودم، اما هرچه باشد، آن‌ها همسایه‌های من بودند. و خیلی بهتر از آن اسکوتونی احمق با من رفتار می‌کردند.»
«فهمیدم.»

تام ترقی چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد و وارد اتاق نشیمن نیکرسون شد. کلی صدای زمزمه‌ی آرام او را شنید و آلیس را دلداری می‌داد.

کلی به خودش روحیه و شهامت داد و وارد آشپزخانه شد. فانوس شارژی را بالا نگه داشته بود و از کنار چاله‌چوله‌های خونین کف زمین رد می‌شد - کف آشپزخانه از جنس چوب سخت و مرغوب جنگلی بود - خونی که دیگر خشک شده بود، اما با این وجود کلی نمی‌خواست، پاهایش را روی چاله‌های خون بگذارد، حداقل نه بیش‌تر از حد لازم.

دختری که به پشت، نزدیک میز افتاده بود، قدبلند بود. اما موهای گیس‌شده‌ی دو طرف سرش و اندام استخوانی‌اش نشان می‌داد که دو سه سالی از آلیس کوچک‌تر است. سرش بدجوری خم شده بود، مثل بازپرسی در حال بازجویی اغراق‌آمیز و مضحک. چشم‌های بی‌جان‌اش از حدقه بیرون زده بود. موهایش مثل چوب جارو طلایی بود. کل موهایش سمت چپ سرش قرار داشت - همان سمتی که ضربه‌ی کشنده به سرش وارد شده

بود. موهایی که تا چندی پیش طلایی بودند، دیگر خرمایی مایل به سرخ شده بودند... درست مثل لکه‌های کف آشپزخانه.

مادرش زیر کابینت پیش‌خوان افتاده بود، سمت راست فر. درست جایی که کابینت‌های زیبای چوبی به هم می‌رسیدند و کنجی را تشکیل می‌دادند. کابینت‌ها از جنس چوب درخت گیلاس بودند. دستان آردی بت مثل دست سفید به‌نظر می‌رسید.

پاهای خون‌آلود و گاززده‌شده‌اش هم به‌گونه‌ای نازیبا از هم باز شده بودند. چند وقت پیش کلی می‌خواست؛ روی کتاب خنده‌داری به اسم «جنگ جهنمی» کار کند - کتابی با پخش محدود - این بود که سراغ اینترنت رفت تا چند عکس در رابطه با شلیک‌های مرگ‌بار پیدا کند؛ ولی هر چه قدر گشت، نتوانست، عکس به‌دردبخوری پیدا کند. اما در آن لحظه تصویر بسیار به‌دردبخوری را در برابرش می‌دید.

همیشه در محل اصابت گلوله سوراخ مخوفی ایجاد می‌شود. در مورد بت نیکرسون هم دقیقاً همین‌طور بود، حتی بدتر از آن. از بت حسابی خون رفته بود. غضروف چشم چپ‌اش نیز معلوم بود. چشم راست‌اش در کاسه‌اش چرخیده و به طرف بالای حدقه‌اش رفته بود.

انگار به هنگام مرگ قصد داشته، بالای سرش را نگاه کند. موهای پشت سرش و کلی از محتویات مغزی‌اش هم به کابینت چوبی پشت سرش چسبیده بود، کابینتی که در لحظات کوتاه قبل از مرگ‌اش به آن تکیه داده بود. چند مگس دوروبرش پرواز می‌کردند.

کلی شروع کرد به عق زدن؛ و سرش را برگرداند و با دست جلوی دهان‌اش را گرفت. به خودش گفت، «باید خودت را کنترل کنی.» آلیس در اتاق نشیمن بود و دیگر استفراغ نمی‌کرد. کلی قادر به شنیدن صدای آلیس و تام بود که با هم حرف می‌زدند و داخل خانه در پی اسلحه می‌گشتند. به همین خاطر کلی نمی‌خواست، دوباره آلیس را ناراحت کند.

کلی به خود گفت، فکر کن، آن‌ها آدمک‌اند، مانکن‌های فیلم، وسایل صحنه. اما می‌دانست که این کار به‌هیچ‌وجه عملی نیست و فایده ندارد. دوباره به طرف آشپزخانه برگشت، اما این بار به‌جای جسدها به وسایل دیگر نگاه کرد. این کار تا حدی سودمند واقع شد. اسلحه را قبلاً دیده بود. آشپزخانه خیلی بزرگ بود. و اسلحه طرف دیگر آن قرار داشت. درست بین یخچال و یکی از کابینت‌ها. لوله‌اش هم بیرون زده بود. اولین واکنش کلی به محض دیدن اجساد این بود که رویش را برگرداند؛ آن سه نفر شانس اسلحه را پیدا کرده بودند. کلی با خود اندیشید، اما شاید از قبل می‌دانستند که این‌جا اسلحه هست.

حتی دید که کجا قرار گرفته بوده: تخته‌ی کوچک مکعبی‌شکلی، بین تلویزیون و قوطی‌بازکن، به دیوار نصب شده بود - تلویزیون درون دیوار جاسازی شده، و قوطی‌بازکن هم بسیار پیشرفته و بزرگ بود. نیکرسون‌ها به همان اندازه که دیوانه‌ی تکنولوژی و تجهیزات مدرن بودند، دیوانه‌ی اسلحه هم بودند. این اعتقاد تام بود. اسلحه داخل مکعب دیواری بود، آماده و منتظر برای پریدن در دست آدم... بهتر از این نمی‌شد، مگر نه؟ «کلی؟»

صدای آلیس بود که از فاصله‌ی نسبتاً دوری می‌آمد.
«چیه؟»

کلی صدای قدم زدن سریعی را شنید، انگار کسی از پله‌ها پایین می‌آمد، و بعد آلیس از اتاق نشیمن با کلی حرف زد: «تام گفت، می‌خواهی، بدانی که به کشف با ارزشی برخوردیم یا نه. می‌خواهی، بدانی؟ پس بدان: آره. آن هم چه کشف با ارزشی! طبقه‌ی بالا... در اتاق خواب... اتاق خواب پر از اسلحه است. هم بزرگ، هم کوچک، هم دستی. همه داخل کابینتی هستند که رویش برچسب **دزدگیر شرکت سازنده** چسبانده شده، بنابراین به احتمال زیاد هر سه نفرمان دستگیر خواهیم شد... شوخی کردم. می‌آیی؟»
«عزیزم، تا یک دقیقه‌ی دیگر می‌آیم. این‌جا نیا.»

«نگران نباش. تو هم این‌قدر زیاد آن‌جا نمان، حالات به هم می‌خوردها.»
اوضاع و احوال کلی از یک حال‌به‌هم‌خوردن ساده فراتر رفته بود، خیلی فراتر.
دوشی دیگر هم کف آشپزخانه‌ی نیکرسون افتاده بود (کفی از جنس چوب سخت و مرغوب جنگلی که در آن لحظه غرق خون شده بود): یکی وردنه که وجودش منطقی و قابل‌قبول بود - روی میز وسط آشپزخانه یکی قوطی پای، کاسه‌ی هم‌زن، و یک قوطی به رنگ زرد شاد و روشن قرار داشت، روی قوطی زرد نوشته شده بود: **آرد** - و دیگری، که خیلی هم از دستان هایدی نیکرسون دور نبود، تلفن همراهی آبی‌رنگ بود. تلفنی که فقط یک نوجوان می‌توانست، عاشق‌اش باشد... تلفنی با زمینه‌ای نیلی، پر از گل‌های کوچک آفتابگردان...

کلی می‌توانست، تجسم کند که چه اتفاقی افتاده؛ البته اصلاً از این کار خوش‌اش نمی‌آمد. بت نیکرسون مشغول درست کردن پای است. آیا او می‌داند که اتفاق وحشتناکی در بوستون رخ داده؟ در امریکا؟ شاید هم در کل دنیا؟ آیا در تلویزیون به این اتفاق اشاره شده؟ در این صورت تلویزیون، موج جنون به سوی بت نفرستاده. کلی از این بابت مطمئن بود.

اگرچه دخترش موج جنون را دریافت کرده بود. اوه، بله. و هایدی به مادرش حمله کرد. آیا بت نیکرسون ابتدا سعی کرده، به طور منطقی با دخترش بحث کند؟ قبل از این‌که با ضربه‌ی محکم وردنه هایدی را نقش زمین کند؟ یا این‌که درجا او را زده؟ نه از روی نفرت، بلکه از سر درد و ترس؟ در هر صورت این کارهای بت بی‌فایده بود. چون او شلوار نداشت؛ بلوز آستین‌کوتاه پوشیده بود با دامن و... پابرهنه بود.

کلی لبه‌ی پایین دامن زن مرده را پایین کشید. خیلی آرام این کار را کرد. می‌خواست، زیردامنی ساده‌ی تو خانه‌اش را بیپوشاند. زیر دامنی‌ای که کاملاً کثیف و خونی شده بود.

صد در صد هایدی فریادزنان به طرف مادرش آمده... دختری که بیشتر از چهارده سال نداشت، شاید هم دوازده ساله بوده. او وحشیانه چرندوپرندگوییان به مادرش نزدیک شده. همه‌ی دیوانه‌تلفنی‌ها بعد از شنیدن پیام «از عقل آزاد» چرت‌وپرت می‌گفتند: چیزهایی مثل کازالا... بابالا... و از این‌جور کلمات بی‌معنی! اولین ضربه‌ی وردنه هایدی را به زمین انداخته، اما نه به‌طور کامل، چون دختر دیوانه بلند شده و سراغ پاهای مادرش رفته. آن هم نه با گازهایی کوچک، بلکه با درندگی وحشیانه‌ای که موجب پدیدار شدن استخوان‌ها شده. کلی علاوه بر جای دندان‌قادر به دیدن خال‌کوبی‌های محو و وحشتناکی بود که احتمالاً در اثر فلزهای اورتودنسی هایدی انجام شده بود. و به این ترتیب بت نیکرسون دوباره با وردنه دخترش را می‌زند، این بار خیلی محکم‌تر. زن بیچاره احتمالاً فریاد می‌زده، بدون شک از فرط درد و رنج و تقلا، و صددرصد از کاری که می‌کرده، آگاه نبوده. کلی تقریباً قادر به شنیدن ترق‌وتروق شکستگی گردن هایدی بود. دختر عزیز و محبوب مامان و بابا کف آشپزخانه‌ی مدرن و آخرین سیستم مرده بود. دختری با اورتودنسی، و تلفن همراهی مدرن و آخرین سیستم... دختری که تلفن‌اش کنار دست کاملاً درازشده‌اش افتاده بود.

و آیا مادرش قبل از قاپ زدن اسلحه لحظه‌ای تأمل کرده؟ اسلحه‌ای درون مکعب چوبی دیواری بین تلویزیون و قوطی‌بازکن، آماده و منتظر

به خدمت. معلوم نبود، از چند وقت پیش در انتظار بوده... در انتظار... شاید دزد یا متجاوزی که ناگهان در آشپزخانه سبز شود، آشپزخانه‌ی تمیز و نورانی نیکرسون‌ها.

به نظر کلی که بت به هیچ وجه تأمل نکرده بود. او یک راست، بی هیچ مکثی به طرف اسلحه می‌رود... چرا که می‌خواهد، به روح نیست و نابود شده‌ی دخترش بپیوندد، و برای او توضیح بدهد که چرا آن کار را کرده... کلی قادر به خواندن این اندیشه‌های بت از روی لب‌هایش بود... اندیشه‌هایی که گویی هنوز روی لب‌های زن تازه می‌نمود.

کلی به طرف اسلحه رفت و آن را برداشت. از آرنی نیکرسون، فردی عاشق تکنولوژی و تجهیزات این انتظار می‌رفت که اسلحه‌ی خودکار داشته باشد - شاید حتی لیزری - اما آن اسلحه یک تپانچه‌ی معمولی کالیبر چهل و پنج بود، یک کلت قدیمی.

البته به نظر کلی این قضیه قابل قبول و منطقی بود. احتمالاً همسر آرنی با چنین اسلحه‌ای راحت‌تر بوده؛ چون بندوبساط پر کردن گلوله و تعویض خشاب و این‌طور چیزها را نداشت. فقط کافی بود، مطمئن شود که شش گلوله در کلت است. دیگر نیازی به این نداشت که هر لحظه فشنگ‌خور را بررسی کند و از بابت پر بودن اسلحه مطمئن شود.

کلی خیلی راحت لوله‌ی کلت را چرخاند تا فشنگ‌خورش را نگاه کند. شاید حدود هزار تصویر از این کلت برای سرگردان تاریکاش کشیده بود. همان‌طور که انتظار داشت، فقط یکی از شش جای فشنگ‌خور خالی بود. یکی از گلوله‌های دیگر را از فشنگ‌خور بیرون آورد؛ می‌خواست، بداند؛ چه نوع گلوله‌ای در اسلحه بوده. کلت کالیبر چهل و پنج بت نیکرسون با گلوله‌های مخصوص پلیس پر شده بود، گلوله‌هایی غیرمجاز. پس جای هیچ‌گونه حیرتی نبود که قسمت بالای سرش کاملاً له‌لورده شده و از بین رفته بود. نکته‌ی حیرت‌انگیز این بود که چه‌گونه بخشی از سرش هنوز باقی مانده بود. کلی نگاهی به پایین انداخت، به بقایای بت نیکرسون، زنی تکیه داده به کنج آشپزخانه و هم‌چنان که به طرف پایین خیره شده بود، زد زیر گریه.

«کلی؟»

این صدای تام بود که از پله‌های زیرزمین بالا می‌آمد.

«مرد، آرنی همه چیز دارد! یک اسلحه‌ی خودکار هم پیدا کردم، اگر با این اسلحه دستگیرش می‌کردند، در والپال [۱۷۲] زندانی می‌شد. شرط می‌بندم... کلی؟ حالات خوب است؟»

کلی گفت:

«دارم می‌آیم.»

و اشک‌هایش را پاک کرد. او ضامن ایمنی کلت را انداخت و آن را وارد کمر بندش کرد. بعد چاقویش را درآورد و روی کابینت پیش‌خوان بت نیکرسون گذاشت. چاقو هم‌چنان درون غلاف دست‌سازش بود. انگار چاقو و اسلحه با هم تعویض و معامله شده بودند.

«دو دقیقه به من وقت بده، الان می‌آیم!»

«خب!»

کلی شنید که تام از پله‌ها پایین رفت تا دوباره وارد اسلحه‌خانه‌ی آرنی نیکرسون شود، و هم‌چنان که اشک می‌ریخت، لبخند زد. لازم بود که نکته‌ای را به‌خاطر آورد: اگر به مرد خوب و شاد و ریزنقش اهل مالدن اتاقی پر از اسلحه بدهی تا با آن‌ها بازی کند، او هم با شادمانی «خب» می‌گوید، درست مثل سیلوستر استالونه [۱۷۳].

کلی داخل کتوها را یکی‌یکی نگاه کرد. در کشوی سوم جعبه‌ی قرمز سنگینی قرار داشت، روی جعبه نوشته شده بود: **پدافند امریکایی، کالیبر چهل و پنج، پنجاه گلوله**. جعبه‌ی قرمز زیر دستمال‌های مخصوص خشک کردن ظروف قرار داشت. کلی جعبه را داخل جیب‌اش گذاشت، و رفت تا به تام و آلیس ملحق شود. دیگر می‌خواست، از آشپزخانه خارج شود، هرچه زودتر، بهتر. نقشه‌شان این بود که با اسلحه از خانه خارج شوند، البته بدون بردن کل اسلحه‌خانه‌ی آرنی نیکرسون.

تقریباً به وسط طاق بلند کنار آشپزخانه رسیده بود که لحظه‌ای ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. فانوس شارژی را بالا نگه داشت و به اجساد زل زد. پایین کشیدن لبه‌ی پایین دامن بت به‌هیچ‌وجه کمکی به قضیه نکرده بود. در هر حال آن‌ها هم‌چنان جسد بودند، و زخم‌های‌شان برهنه و بی‌دفاع در معرض دید بود. او می‌توانست، چیزی پیدا کند تا روی جسدها را بپوشاند... اما... چه فایده؟

می‌بایست روی هزاران جسد را می‌پوشاند... بحث یکی دو تا که نبود. پوشاندن اجساد چه وقت تمام می‌شد؟ کجا تمام می‌شد؟ با چه کسی؟ با شرون؟
با پسرش؟

کلی زیرلب زمزمه کنان گفت:

«خدا نکند!»

اما شک داشت که خدا فقط به‌خاطر خواسته‌ی او اجازه ندهد که چنین اتفاقی بیفتد. فانوس را پایین آورد، و نور رقصان چراغ‌قوه‌ها را دنبال کرد و به طبقه‌ی پایین رفت تا به آلیس و تام پیوندد.

آلیس و تام هر دو کمر بند بسته بودند. درون کمر بندشان اسلحه دستی کالیبر بزرگ قرار داشت. اسلحه‌ها درون جلد چرمی مخصوص اسلحه بودند. اسلحه‌هایی خودکار. تام قطارفشنگ هم به شانه‌هایش وصل کرده بود. کلی نمی‌دانست که باید بخندد، یا دوباره گریه کند؛ بخشی از وجودش می‌خواست، هم‌زمان هر دو کار را با هم انجام دهد. البته اگر این کار را می‌کرد، تام و آلیس فکر می‌کردند که او دچار حمله‌ی عصبی شده. و صد البته که حق با آن‌ها بود.

یک دستگاه تلویزیون پلاسمایی بزرگ به دیوار نصب شده بود. تلویزیون طبقه‌ی پایین بزرگ‌تر از طبقه‌ی بالا بود - خیلی خیلی بزرگ‌تر. انگار برادر بزرگ‌تر تلویزیون طبقه‌ی بالا بود. یک تلویزیون نسبتاً بزرگ دیگر هم در اتاق وجود داشت که کلی بندوبسط دستگاه بازی‌های کامپیوتری به آن وصل شده بود. کلی زمانی عاشق بازی کردن با چنین دستگاه‌هایی بود، شاید برای خودشیرینی. یک جعبه گرامافون مرغوب سی‌برگ [۱۷۴] در کنج اتاق بود، درست کنار میز پینگ‌پونگ نیکرسون. همه‌ی رنگ‌های زیبا و خوش‌منظر میز در آن لحظه تیره‌وتار و مرده به‌نظر می‌رسید. و البته کابینت‌های اسلحه نیز در آن‌جا به چشم می‌خورد، دو کابینت با درهایی قفل، و شیشه‌هایی شکسته. تام گفت:

«کابینت‌ها میله‌دار و قفل بودند، اما آرنی جعبه‌ابزاری در گاراژش داشت. آلیس با آچار فرانسه شیشه‌ها را شکست و تفنگ‌ها را درآورد.»
آلیس با حجب و حیا گفت:

«خوش‌اشتها هم بودند. این در گاراژ بود... پشت جعبه‌ابزار. آن را لای پتو پیچیده بودند. یعنی همان چیزی است که من هم فکر می‌کنم؟»
و سپس شی پتوپیچ‌شده را از پشت میز پینگ‌پونگ برداشت، و با دقت آن را از قسمت عقبی قنداق تفنگ گرفت و به کلی داد. کلی گفت:

«خدایا! این...»

بعد چشم‌هایش را ریز کرد و با دقت کنده‌کاری بالای ماشه را نگاه کرد.

«.... به نظرم روسی است.»

تام گفت:

«من هم مطمئن‌ام که روسی است. فکر می‌کنی که کلاشینکف است؟»

«دقیقاً! گلوله‌ای هم پیدا کردید که بهش بخورد؟»

«یک عالمه. مسلسل است دیگر، نه؟»

کلی تفنگ را با دقت بررسی کرد و گفت:

«یک‌جورهایی، آره. می‌توانی، مسلسل هم بهش بگویی. مطمئن‌ام، هم تک‌تیرانداز است هم خودکار.»

آلیس پرسید:

«چند گلوله در یک دقیقه شلیک می‌کند؟»

کلی گفت:

«نمی‌دانم؛ اما فکر کنم، در ثانیه باشد.»

آلیس با چشمانی درشت شده گفت:

«وای! بلدی، با آن شلیک کنی؟»

«آلیس، به هر بچه روستایی شانزده‌ساله‌ای یاد می‌دهند که چه طوری با این شلیک کند. بله که بلدم. احتمالاً یک جعبه مهمات می‌بره. اما بلدم. آره.»

و با خودش اندیشید: «خداوندا، لطفاً کمک کن که در داستان‌ام منفجر نشود.»

آلیس پرسید:

«چنین چیزی در ماساچوست مجاز است؟»

تام بدون لبخند گفت:

«الان شرایط فرق دارد، آلیس. برویم؟»

«باشد.»

دخترک به کلی نگاه کرد، انگار از این که به تنهایی تصمیم بگیرد، احساس ناراحتی می کرد.

کلی گفت:

«برویم. به سمت شمال.»

آلیس گفت:

«من که مشکلی ندارم. آماده‌ام.»

تام گفت:

«من هم همین‌طور. شمال. برویم.»

صبح روز بعد هوا بارانی بود. کلی، آلیس و تام شب گذشته را در انبار علوفه‌ای واقع در ریدینگ شمالی گذرانده بودند، انباری‌ای چسبیده به زمین مخصوص پرورش اسب. البته زمین اسب‌ها کاملاً خالی و متروک بود. آن‌ها از پشت در، اولین دارودسته‌ی دیوانگان را دیدند که خودشان را آفتابی کردند. گله‌وار به طرف جنوبی غربی می‌رفتند: از بزرگراه شماره‌ی شصت و دو به سمت ویلمینگتون. لباس همه‌ی دیوانه‌ها عین هم خیس و پاره و کهنه بود. بعضی‌ها کفش نداشتند. تا ظهر اثری از آن‌ها نبود. همه رفته بودند. حدود ساعت چهار، هم‌زمان با این که خورشید از میان ابرها خودش را نشان می‌داد و گهگاهی شعاع‌های بلند دایره‌ای‌شکل‌اش را به زمین ساطع می‌کرد، دوباره گله‌وار برگشتند، درست از همان جهتی که رفته بودند. خیلی‌ها در حین راه رفتن با صدای بلند چیزی می‌جویدند و ملچ‌مولوچ راه انداخته بودند. برخی به آن‌هایی که مشکل راه رفتن داشتند، کمک می‌کردند. انگار آن روز خبری از قتل و جنایت نبود. چون نه آلیس، نه کلی، و نه تام، هیچ‌یک کشتاری به چشم ندیدند.

شاید نیمی از دیوانه‌ها اشیای بزرگ و سنگینی را با خود حمل می‌کردند، اشیایی که برای کلی خیلی آشنا بود: آلیس یکی از آن‌ها را در کمد اتاق میهمان خانه‌ی تام پیدا کرده بود، سه نفری دورش ایستاده بودند و می‌ترسیدند، روشن‌اش کنند....

آلیس پرسید:

«کلی؟ چرا بعضی از آن‌ها رادیو ضبط دستی حمل می‌کنند؟»

«نمی‌دانم.»

تام گفت:

«من از این قضیه خوش‌ام نمی‌آید. از طرز رفتارشان خوش‌ام نمی‌آید. از این‌که به هم‌دیگر کمک می‌کنند، خوش‌ام نمی‌آید. و از

این که ضبط دست شان است، اصلاً و ابداً خوشام نمی آید.»
کلی گفت:

«فقط چند نفرشان...»

تام حرف او را قطع کرد، و در حالی که به طرف زنی میان سال اشاره می کرد، گفت:
«او را ببینید، آن جا.»

زن میان سال تلوتلوخوران از بزرگراه شماره ی شصت و دو بالا می رفت؛ ضبط نسبتاً بزرگی به دست داشت، ضبطی به اندازه ی کوسن بزرگ اتاق نشیمن. طوری ضبط را به سینه اش چسبانده بود که انگار داشت نوزادی را می خواباند. ضبط جای سی دی هم داشت. سیم برق اش از قسمت حافظه ی واقع در پشت ضبط بیرون آمده و آویزان بود. سیم در کنار زن روی بزرگراه کشیده می شد. تام ادامه داد:

«می بینید، کسی چراغ قوه، فانوس، یا نان سرخ کن حمل کند؟ نه. ممکن است، این طوری برنامه ریزی شده باشند که خودشان را با رادیوهای باتری دار تنظیم کنند؛ رادیو را روشن می کنند، و آن صدا دوباره برای شان پخش می شود.. آن صدا، پالس، سیگنال، یا هر اسمی که دارد... آن پیام نیمه خودآگاه. در این صورت تکلیف چیست؟ اگر آن ها بخواهند، پیام های اولیه ی نشنیده شان را بشنوند، چه؟»

«آنها.» آن ها: افراد تا ابد مشهور مجنون. آلیس دوباره کفش کوچک کتانی را از جایی گیر آورده بود و داشت آن را در دست اش می فشرد. اما وقتی حرف می زد، صدایش به حد کافی آرام بود.

«به نظر من که این طور نیست.»

تام پرسید:

«چرا که نه، آلیس؟»

آلیس سرش را به نشانه ی «نمی دانم» تکان داد و گفت:

«نمی توانم، توضیح دهم. فقط احساس می کنم که این طوری نیست.»

تام لبخند زنان گفت:

«حس ششام زنانه؟»

البته به هیچ وجه قصد تمسخر آلیس را نداشت.

«شاید. اما به نظرم یک چیز کاملاً مشهود است.»

کلی پرسید:

«چه چیزی، آلیس؟»

کلی حدس زده بود که چه در سر آلیس می‌گذرد، و حدس‌اش کاملاً درست بود.

«آنها به مرور دارند باهوش‌تر می‌شوند. نه تک‌تک، بلکه چون گروهی با هم فکر می‌کنند. شاید احمقانه باشد، اما به نظر من احتمال صحت این ایده

خیلی بیش‌تر است، بیش‌تر از این‌که بخواهند، با کلی ضبط باتری‌دار ما را در سرزمین مجانین بترکانند.»

تام گفت:

«انتقال فکر. دورهم‌اندیشی. فکر جمعی. تله‌پاتی.»

تام این را گفت و ساکت شد. گویی در این باره تأمل می‌کرد. آلیس، تام را در این حالت نظاره کرد. کلی، که کاملاً با آلیس موافق بود و اعتقاد داشت که

حق کاملاً با دخترک است، از در انبار علوفه بیرون را نگاه کرد. دقایق پایانی روز بود. به این می‌اندیشید که باید جایی توقف کنند و نقشه‌ی راه گیر بیاورند.

تام سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد:

«هی، چرا که نه؟ بالاخره هر چه باشد، معنی دسته و گروه یعنی همین: فکر جمعی. تله‌پاتی.»

«واقعاً این عقیده را داری، یا فقط به خاطر من این را...»

«نه، واقعاً این‌طوری فکر می‌کنم.»

تام دست‌اش را دراز کرد و دست دخترک را گرفت. آلیس کفش را بسیار محکم در دست‌اش فشار می‌داد. تام ادامه داد:

«واقعاً این‌طوری فکر می‌کنم. واقعاً... چرا یک استراحت به این کفش بیچاره نمی‌دهی، هان؟»

آلیس لبخند کم‌رنگی ناآرام به تام زد. کلی لبخند دخترک را دید و دوباره به این موضوع اندیشید که آلیس چه‌قدر زیباست. زیبا، و صدا البته حساس و شکننده.

«به‌نظرم آن کاه و یونجه‌ها خیلی نرم‌اند، من هم خسته‌ام. بهتر است بروم و یک چرت عمیق طولانی بزنم.»
کلی گفت:

«این‌قدر بداخلاق نباش.»

کلی خواب دید که او و شرون و جانی کوچولو پشت خانه‌ی کوچک‌شان در کنت‌پوند به پیک‌نیک رفته‌اند. شرون پتوی سرخ پوستی‌اش را روی چمن‌ها پهن کرده بود. ساندویچ و چای یخی می‌خوردند. ناگهان روز کاملاً تاریک شد. شرون به پشت سر کلی اشاره کرد و گفت، «نگاه کن! دورهم‌اندیش‌ها!» اما وقتی کلی پشت سرش را نگاه کرد، هیچ چیزی ندید، جز دسته‌ای کلاغ. یکی از کلاغ‌ها آن‌قدر بزرگ بود که جلوی خورشید را کاملاً گرفته بود. سپس صدای درینگ درینگی بلند شد. شبیه صدای آهنگ کامیون آقای سافتی بود... آهنگ خیابان کنجد. اما کلی مطمئن بود که صدای زنگ تلفن است؛ و در خواب بسیار ترسید. برگشت و جانی کوچولو را ندید. از شرون سراغ جانی را گرفت.

هم‌چنان وحشت‌زده بود، گویی پاسخ را می‌دانست. شرون گفت که جانی زیر پتو رفته تا تلفن همراه‌اش را جواب دهد. تکان شدیدی زیر پتو ایجاد شد، و بامپی صدایی به هوا برخاست. کلی به سرعت زیر پتو شیرجه زد، به درون بوی بیش از حد شیرین و غیر قابل تحمل علف‌ها. مدام نام جانی را بر زبان می‌آورد که تلفن را جواب ندهد. زیر پتو دنبال پسرش می‌گشت، اما با خمیدگی سرد تویی شیشه‌ای مواجه شد: جواهر کوچکی که از فروشگاه، «جواهرات کوچک» خریده بود، جواهری با کرک مات قاصدکی در وسط آن، کرک ظریف و خاکستری به کیسه‌ی کوچک مه می‌مانست.

و بعد تام را تکان داد و از خواب بیدار کرد، و گفت که ساعت از نه گذشته و ماه وسط آسمان است. اگر می‌خواستند، جایی بروند، وقت‌اش بود. کلی از این‌که بیدارش کرده بودند، به شدت خوشحال بود، در واقع هرگز تا این حد، از بیدار شدن شاد نشده بود. روی هم‌رفته رؤیای سالن شرط‌بندی و شش‌سالگی‌اش را ترجیح می‌داد.

آلیس نگاه عجیب و غریبی به کلی انداخت.

کلی در حال بررسی ضامن ایمنی مسلسل‌اش - می‌خواست، از بابت بسته بودن ضامن مطمئن شود - گفت:

«چیه؟»

بررسی ضامن اسلحه ظاهراً عادت جدید کلی شده بود.

آلیس گفت:

«توی خواب حرف می‌زدی. می‌گفتی، جواب نده، جواب نده.»

«هیچ‌کس نمی‌بایست جواب می‌داد؛ آن وقت وضعیت همه‌مان بهتر بود.»

تام پرسید:

«اوه، کیست که بتواند، در برابر زنگ تلفن مقاومت کند؟ موقعیت‌های خاص چه؟»

کلی گفت:

«اوه... بی‌خیال بابا... کی می‌ره این‌همه راهوا!»

آلیس خندید تا این‌که اشک از چشم‌هایش سرازیر شد.

ماه مدام پشت ابرها می‌رفت و بیرون می‌آمد. کلی یاد تصویرسازی کتابی در مورد دزدان دریایی و گنج مدفون افتاده بود. آن‌ها زمین مخصوص پرورش اسب را ترک کرده، و به طرف شمال می‌رفتند. آن شب دوباره برخی از هم‌نوعان‌شان را دیدند.

کلی هزارگاهی اسلحه‌ی خودکارش را از دستی به دست دیگر می‌داد. مسلسل کاملاً پر بود، بنابراین خیلی سنگین شده بود. کلی در افکارش غوطه‌ور بود: حالا دیگر زمان ماست. این وقت از شبانه‌روز مال ماست. دیوانه‌تلفنی‌ها مالک روز هستند، و ما هم مالک شب. وقتی ستاره‌ها درمی‌آیند، نوبت ماست. ما مثل خفاش‌ایم که به‌زور درون شب رانده شده‌ایم. در محدوده‌ی نزدیک، هم‌دیگر را می‌شناسیم، چون می‌توانیم، حرف بزنیم. و در محدوده‌ی نسبتاً دور، از روی کوله‌ها و اسلحه‌های‌مان قادر به تشخیص و شناسایی یک‌دیگریم. اما در محدوده‌ی خیلی دور، نور مواج چراغ‌قوه‌ها تنها نشانه‌ی مورد اطمینان است. سه روز پیش نه‌تنها حاکم بر زمین بودیم، بلکه احساس گناه بازماندگانی را داشتیم که به‌خاطر نابود کردن بقیه‌ی هم‌نوعان‌شان در راه صعود به بهشت تکنولوژی و اختراعات جدید، بسیار غمگین‌اند، اما اکنون آدم‌های چراغ‌قوه‌ای هستیم.

کلی نگاهی به تام انداخت و گفت:

«آن‌ها کجا می‌روند؟ دیوانه‌ها بعد از غروب خورشید کجا می‌روند؟»

تام کلی را نگاه کرد و گفت:

«قطب شمال. همه‌جن‌ها در اثر ابتلا به بیماری جنون‌گوزنی مردند، و این آدم‌ها دارند کمک می‌کنند تا گروه جدیدی شکل بگیرد.»

کلی گفت:

«یا عیسی‌مسیح! امشب کسی از دنده‌ی چپ بلند شده؟»

تام بدون لبخند ادامه داد:

«تو فکر گربه‌ام هستم. حال‌اش خوب است یا نه؟ حتماً به‌نظرت احمقانه است.»

«نه.»

کلی این را گفت، اما از آن جایی که نگران همسر و فرزندش بود، با خودش فکر کرد، خب، آره. یک جورهایی مسخره است.

آن‌ها به دهکده‌ی بالاردویل رسیدند، دهکده‌ی کوچکی که فقط دو چراغ راهنمایی رانندگی داشت. و نقشه‌ی راهی در یک کتاب‌فروشی پیدا کردند. هر سه به طرف شمال می‌رفتند، و خیلی خوشحال بودند که می‌خواهند، چند ساعتی را در روستایی تپه‌ای‌شکل سر کنند، روستایی که بین بزرگراه شماره‌ی نود و سه، و نود و پنج قرار داشت. اکثر مسافرانی که می‌دیدند، به طرف غرب می‌رفتند و از بزرگراه نود و پنج دور می‌شدند. آن‌ها می‌گفتند، بزرگراه بسیار شلوغ و پر از لاشه‌های اتومبیل است. یکی از مهاجران که رو به شرق داشت، گفت، «نفت‌کش بزرگی نزدیک خروجی ویک‌فیلد بزرگراه نود و سه تصادف کرده و منفجر شده، و در نتیجه باعث کلی انفجار زنجیره‌ای دیگر شده؛ به این صورت که کلی اتومبیل تا فاصله‌ی یک کیلومتر و نیم جلوتر در مسیر شمال سوختند. بوی گندش مثل ماهی سوخاری در جهنم است.»

آن سه نفر در حین عبور از حومه‌های آندوور با کلی آدم چراغ‌قوه‌ای روبه‌رو شدند. شایعه‌ای در میان جمعیت پیچیده بود، مبنی بر این‌که مرز نیوهمپ‌شایر بسته است. شایعه‌ای ظاهراً بسیار واقعی. گارد ویژه و پلیس محلی اول شلیک می‌کردند، و بعد سؤالات‌شان را می‌پرسیدند. «دیوانه و سالم برای‌شان یکسان بود.»

پیرمردی با ظاهری تندخو که مسافتی را با او همراه شده بودند، گفت:

«از حالا به بعد باید روی پلاک ماشین‌های‌شان این شعار جدید لعنتی را بنویسند.»

پیرمرد پالتویی گران‌قیمت به تن داشت، و کوله‌ی کوچکی روی دوش‌اش انداخته بود. لوله‌ی چراغ‌قوه‌اش بسیار دراز بود. و قنداق اسلحه دستی‌اش از جیب پالتویش بیرون زده بود. او ادامه داد:

«اگر در نیوهمپ‌شایر باشی، می‌توانی آزاد زندگی کنی. اگر بخواهی، وارد نیوهمپ‌شایر شوی، مثل سگ می‌میری.»
آلیس گفت:

«این قضیه یک‌کم... یعنی باورش سخت است.»

همراه موقتی‌شان گفت:

«دختر جان، هر چیزی را که می‌خواهی، باور کن. من عده‌ای را دیدم که می‌خواستند، مثل شما سه نفر به شمال بروند، اما با عجله به سمت جنوب برگشتند. می‌دانی، چرا؟ چون چند نفر را دیده بودند که می‌خواستند، وارد نیوهمپ‌شایر، شمال دانس تیبل شوند، اما... اما بهشان شلیک شد.»

کلی پرسید:

«کی؟»

«دیشب.»

کلی هزاران سؤال دیگر در سر داشت، اما جلوی زبان‌اش را گرفت. وقتی به آندوور رسیدند، پیرمرد تندخو و اکثر آدم‌های دیگر وارد بزرگراه شماره‌ی صد و سی و سه شدند، آدم‌هایی که مسیری پر از لاشه‌ی اتومبیل را در کنار هم پشت سر گذاشته بودند. مسیری پرترافیک اما قابل عبور. بیش‌تر آدم‌ها به طرف غرب، و لوول رفتند. کلی، تام و آلیس در خیابان اصلی آندوور ایستاده بودند، و می‌خواستند، تصمیم بگیرند. خیابان اصلی شهر خالی و متروک بود، فقط چند دایره‌ی نورانی چراغ‌قوه در آن می‌رقصید.

کلی از آلیس پرسید:

«حرف‌اش را باور می‌کنی؟»

«نه.»

و بعد به تام نگاه کرد.

تام سرش را به نشانه‌ی «نه» تکان داد و گفت:

«من هم باور نمی‌کنم. به‌نظرم داستان پیرمرد عجیب‌وغریب است.»

آلیس سرش را تأییدکنان تکان داد و گفت:

«اخبار که این‌قدر زود پخش نمی‌شود. بدون تلفن این امکان وجود ندارد.»

تام گفت:

«درست است. داستان‌اش شبیه افسانه‌های محلی نسل بعد است. ما باید به طرف نیوهمپ‌شایر برویم، یا به قول دوست‌ام نیوهمستر. باید به دورترین نقطه‌ی مرزهای شمالی برویم.»

آلیس گفت:

«پس تصمیم‌مان این شد.»

آن‌ها دوباره حرکت کردند، و تا زمانی که در شهر بودند و پیاده‌روی وجود داشت، از پیاده‌رو رفتند.

در حومه‌های شهر آندوور مردی را دیدند که دو طرف سرش چراغ‌قوه بسته بود؛ دو چراغ‌قوه کنار دو شقیقه. او از پنجره‌ی شکسته‌ی ویتترین فروشگاه مواد غذایی آی.جی.ای بیرون آمد، و به‌گونه‌ای دوستانه برای‌شان دست تکان داد. سپس از کنار چرخ‌دستی‌های درهم‌برهم و واژگون گذشت و به طرف آلیس و تام و کلی آمد. سر راه‌اش چند قوطی کنسرو نیز داخل ساک‌اش انداخت، ساکی شبیه ساک روزنامه‌فروش‌های دوره‌گرد. او کنار وانتی واژگون ایستاد، و خودش را معرفی کرد: آقای راسکو هنت، اهل متوئن. راسکو از آن‌ها پرسید که قصد دارند، کجا بروند. وقتی کلی گفت، «مین»، هنت سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.

«مرز مین و همپ‌شاپر بسته است. همین نیم ساعت پیش دو نفر را دیدم که مجبور شده بودند، از آن‌جا برگردند. گفتند که همه را برمی‌گردانند. چه دیوانه، چه سالم، البته سعی می‌کنند، بین دیوانه‌تلفنی‌ها و آدم‌هایی مثل ما تفاوت بگذارند و ما را شناسایی کنند، اما خیلی هم تلاش نمی‌کنند.» تام پرسید:

«آن دو نفر با چشم خودشان این قضیه را دیدند؟»

راسکو هنت طوری تام را نگاه کرد که انگار زده به سرش.

«مرد، تو باید حرف بقیه را باور کنی. باید اعتماد کنی. مگر الان می‌توانی، به کسی تلفن بزنی و قضیه را بررسی کنی؟» و بعد از مکثی ادامه داد:

«دارند اجساد را در سالم و جاشوآ می‌سوزانند. آن دو نفر این را هم به من گفتند. انگار بوی خوک سوخاری آن‌جا را برداشتند. این را هم آن‌ها به من گفتند. ما پنج نفریم که می‌خواهیم، به طرف غرب برویم. باید قبل از طلوع خورشید چند کیلومتری راه برویم. مسیر غرب باز است.» کلی گفت:

«این‌ها فقط حرف‌هایی است که تو شنیدی، مگر نه؟»

هنت اندکی تحقیرآمیز به کلی نگاه کرد.

«آره، این‌ها همه حرف‌هایی است که شنیدم، اما مادرم همیشه می‌گفت، در خانه اگر کس است، یک حرف بس است. اگر واقعاً می‌خواهید، به مرز بروید، سعی کنید، حتماً نصفه‌شب به آن‌جا برسید. دیوانه‌ها بعد از تاریک شدن هوا آفتابی نمی‌شوند.»
تام گفت:

«می‌دانیم.»

مرد چراغ‌قوه به سر بی‌اعتنا به تام هم‌چنان به صحبت‌اش با کلی ادامه داد. گویی کلی را سردسته‌ی گروه پنداشته بود.
«و... چراغ‌قوه هم ندارند. چراغ‌قوه‌های‌تان را این‌طرف و آن‌طرف تکان بدهید. حرف بزنید. فریاد بکشید. آن‌ها این کارها را هم نمی‌کنند. شک دارم، مردم لب مرز به شما اجازه‌ی ورود بدهند. اما اگر خوش‌شانس باشید، بهتان شلیک هم نمی‌کنند.»
آلیس گفت:

«آن‌ها دارند باهوش‌تر می‌شوند. این را می‌دانی، مگر نه، آقای هنت؟»

هنت غرولندکنان گفت:

«آن‌ها با کوله‌پشتی راه می‌روند، و دیگر هم‌دیگر را نمی‌کشند. نمی‌دانم، معنی این کارها یعنی باهوش‌تر شدن یا نه. اما آن‌ها هنوز هم ما را می‌کشند. این را می‌دانم.»

ظاهراً هنت تردید را از چهره‌ی کلی خونده بود، چون لبخند زد. نور چراغ‌قوه صورت‌اش را وحشتناک کرده بود.

«آن‌ها را دیدم که امروز صبح زنی را به دام انداختند. با چشم‌های خودم دیدم، خب؟»

کلی سرش را به علامت تأیید تکان داد.

«خب.»

«به‌نظم می‌دانم که چرا آن زن در خیابان بوده. او را در تاپس‌فیلد دیدم، شانزده کیلومتری شرق این‌جا. من و گروه‌ام در متل شماره‌ی شش بودیم. او داشت راه می‌رفت. البته راه که نه، عجله داشت، و تقریباً می‌دوید. مدام پشت سرش را نگاه می‌کرد. چون نتوانسته بودم، بخوابم، او را دیدم.»

و بعد سرش را با نارضایتی تکان داد و گفت:

«عادت کردن به خواب روز خیلی کار سختی است.»

کلی با خودش فکر کرد که به هنت بگوید، همه‌شان به این کار عادت کرده‌اند، اما منصرف شد. او آلیس را دید که دوباره طلسم‌اش را به دست گرفته بود. کلی دل‌اش نمی‌خواست، آلیس حرف‌های هنت را بشنود. اما این را هم می‌دانست که نمی‌تواند، جلوی دخترک را بگیرد. تا اندازه‌ای به این خاطر که آن حرف‌ها اطلاعاتی در مورد بقا و ادامه‌ی حیات بود (و بر خلاف صحبت‌های مربوط به مرز نیوه‌مپ‌شایر، صددرصد مطمئن بود که این اطلاعات، موثق و قابل‌اعتمادند)؛ و تا اندازه‌ای هم به دلیل این‌که قرار بود، جهان تا مدتی پر از چنین داستان‌هایی باشد. اگر به حد کافی به این داستان‌ها گوش داده می‌شد، ممکن بود، نهایتاً بعضی از آن‌ها به‌وقوع بپیوندد.

«می‌دانید، شاید فقط دنبال جای بهتری برای پناه گرفتن بوده. فقط همین. متل شش را دید و فکر کرد، هی، یک اتاق با تخت. درست آن بالا، کنار پمپ بنزین اکسان. فقط یک ساختمان آن طرف‌تر است. اما قبل از این‌که به نیمه‌ی راه برسد، گروهی از آن‌ها نبش خیابان ظاهر شدند. آن‌ها راه می‌رفتند... می‌دانید که چه‌طوری راه می‌روند؟»

راسکو هنت شق‌ورق و خشن به طرف آن‌ها قدم زد، مثل سرباز حلبی؛ ساک‌اش این‌طرف و آن‌طرف تاب می‌خورد، ساکی شبیه ساک روزنامه‌فروش‌های دوره‌گرد. البته دیوانه‌تلفنی‌ها به آن صورت راه نمی‌رفتند، اما آن سه نفر می‌دانستند که راسکو قصد دارد، چه چیزی را به آن‌ها بفهماند؛ این بود که سرشان را به نشانه‌ی تأیید تکان دادند.

«و او...»

هنت به وانت واژگون تکیه داد، و دودستی کمی صورت‌اش را مالید و ادامه داد:

«... این همان چیزی است که می‌خواهم، شما بفهمید، باشد؟ به خاطر همین است که نباید خودتان را به دام بیندازید... نباید خودتان را گول بزنید که آن‌ها دارند طبیعی می‌شوند، چون هرازگاهی یکی دو نفرشان موفق می‌شوند، به رادیو ضبطی دسترسی پیدا کنند و آهنگ گوش...»
تام پرسید:

«تو خودت دیدی؟ شنیدی؟»

«آره، دو بار. دومین آدمی که دیدم، داشت راه می‌رفت و مدام ضبط را این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌داد و می‌چرخاند و تاب می‌داد. با وجود این‌که شدیداً ضبط را حرکت می‌داد، اما صدای آهنگ به گوش می‌رسید. پس آن‌ها موسیقی دوست دارند، و بله، ممکن است، چند جو عقل‌شان را بازیافت کنند. اما دقیقاً به همین خاطر است که شما باید مراقب و هوشیار باشید، فهمیدید؟»
آلیس پرسید:

«چه به سر آن زن آمد؟ زنی که به دام‌اش انداختند؟»

«سعی کرد، مثل آن‌ها رفتار کند... من همان‌طور که پشت پنجره‌ی اتاق ایستاده بودم، به خودم گفتم، آره، آفرین، برو دختر، همین است، اگر چند لحظه همین‌طوری مثل آن‌ها رفتار کنی، این شانس را داری که فرار کنی و جایی پنهان شوی، اما آن‌ها دوست ندارند، وارد جایی شوند، به این قضیه توجه کرده‌اید؟»

کلی، تام و آلیس سرشان را به نشانه‌ی «نه» تکان دادند.

مرد سرش را به نشانه‌ی «بله» تکان داد.

«آره، آن‌ها دوست ندارند، وارد جایی شوند، دیدم که این کار را می‌کنند، اما خوش‌شان نمی‌آید.»

آلیس دوباره پرسید:

«چه‌طوری از نقشه‌ی ذهنی آن زن آگاه شدند؟»

«دقیقاً نمی‌دانم. یا بو کشیدند، یا ... یک چیز دیگر است.»

تام گفت:

«یا شاید به افکارش دسترسی پیدا کردند. شاید فکرش را خواندند.»

آلیس گفت:

«شاید هم آن زن افکار آن‌ها را نخوانده.»

هنت گفت:

«واقعاً نمی‌دانم. فقط همین را می‌دانم که آن زن را وسط خیابان تکه‌تکه کردند. واقعاً تکه‌تکه.»

کلی پرسید: «چه ساعتی این اتفاق افتاد؟»

ناگهان کلی متوجه شد که آلیس تلوتلو می‌خورد، این بود که دست‌اش را روی شانه‌ی دخترک گذاشت.

«نه صبح، در تاپس فیلد. بنابراین اگر دسته‌ای از آن‌ها را دیدید که رادیوبه‌دست از جاده‌ی نیک‌فرجام آجرزرد بالا می‌روند و آهنگ «چرا نمی‌توانیم، با هم

دوست باشیم» را گوش می‌کنند...»

هنت با نگاهی غم‌بار آن سه نفر را با دقت بررسی کرد؛ زیر نور چراغ‌قوه‌های دو طرف سرش به آن‌ها خیره شده بود.

«... من که نمی‌خواهم، مدام داد بزنم: رفیق وفادار، رفیق وفادار، و کلک خودم را بکنم.»

و بعد از مکثی ادامه داد:

«هم‌چنین نمی‌خواهم، به طرف شمال بروم. حتی اگر در مرز هم به شما شلیک نکنند، این کار فقط وقت تلف کردن است.»

اما آن‌ها پس از کمی بحث و مشورت در کنار پارکینگ فروشگاه آی جی ای به سمت شمال رهسپار شدند.

آن‌ها نزدیک آندوور شمالی توقف کردند و روی پل عابر پیاده‌ی بالای بزرگراه شماره‌ی چهارصد و نود و پنج ایستادند. ابرها دوباره آسمان را پوشانده بودند، اما ماه مدام از بین ابرها بیرون می‌آمد و با پرتوافشانی‌هایش به آن سه نفر نشان می‌داد که هر شش باند بزرگراه در ترافیکی ساکت و خاموش فرو رفته. تریلی شانزده‌چرخ‌ی در باندهای رو به جنوب چپه شده بود، تریلی نزدیک پلی بود که آن‌ها رویش ایستاده بودند. انگار فیلی در بزرگراه مرده بود. دکل‌های نارنجی برق دورتادور تریلی را گرفته بودند، گویی کسی اندک توجه و مختصر واکنشی به تریلی نشان داده بود. دو ماشین گشت پلیس، پشت دکل‌ها رها شده بود. نیمه‌ی عقبی تریلی سوخته و سیاه شده بود. اثری از اجساد نبود، در زیر نور هزارچندگاهی ماه که هیچ جسدی دیده نمی‌شد. عده‌ای به سمت غرب می‌رفتند و به‌زحمت در آن باند مسدود راهی برای خود پیدا می‌کردند تا پیش بروند، اما حرکت‌شان خیلی آرام بود، حتی در جهت غرب.

«نکند... نکند... حرف‌های‌شان حقیقت داشته باشد... در مورد بسته بودن مرزها و...؟»

آلیس با بی‌تفاوتی گفت:

«نه. به‌نظر من که شبیه جلوه‌های ویژه در یک فیلم محشر تابستانی است. یک پاکت ذرت و کوکا بخر و پایان دنیا را ببین... در... اسم‌اش چیست؟ تصویرپردازی گرافیک کامپیوتری؟ سی‌جی‌آی. صفحات نمایش آبی؟ یکی از همین چیزهای لعنتی.»

بعد بند کفش کتانی را گرفت و آن را بالا نگه داشت، و ادامه داد:

«این همه‌ی آن چیزی است که می‌تواند، حقیقت داشته باشد. چیز نسبتاً کوچکی که در دست‌ام نگه‌اش دارم. بیایید، برویم.»

کلی اتومبیل در بزرگراه شماره‌ی بیست‌وهشت رها شده بود، اما نسبت به بزرگراه چهارصد و نود و پنج کاملاً باز بود. ساعت چهار صبح نزدیک متوئن رسیدند، شهر آقای راسکو هنت، مردی با دو چراغ‌قوه در دو طرف سر. آن‌ها حرف‌های هنت را در مورد پناه گرفتن قبل از روشن شدن هوا کاملاً باور داشتند. متلی را در تقاطع دو بزرگراه بیست‌وهشت، و صد و ده انتخاب کردند. دوازده اتومبیل - شاید هم بیشتر - در برابر هر کدام از واحدهای گوناگون متل پارک شده بود. اما کلی احساس می‌کرد که اتومبیل‌ها رها شده و متروک‌اند. و چرا که نه؟ دو بزرگراه قابل عبور بود، اما فقط با پای پیاده. کلی و تام کنار پارکینگ ایستادند و چراغ‌قوه‌های‌شان را بالای سرشان تکان دادند.

تام با صدای بلند گفت:

«ما حال‌مان خوب است! آدم عادی هستیم! داریم می‌آییم داخل متل!»

کلی و تام چنددقیقه‌ای منتظر شدند. هیچ پاسخی نیامد. چند تابلو بالای متل آویزان شده بود: مسافرخانه‌ی دره‌ی دلنواز، استخر آب گرم، تلویزیون ماهواره‌ای چندینک‌اناله، نرخ‌های گروهی.

آلیس گفت:

«بیاوید. پاهایم درد می‌کند. تازه هوا هم زود روشن می‌شود، مگر نه؟»

کلی گفت:

«این را نگاه کنید.»

و یک سی دی از ورودی مقابل متل برداشت و نور چراغ‌قوه‌اش را روی آن تاباند. روی سی دی نوشته شده بود: ترانه‌های عاشقانه از مایکل بولتون. تام گفت:

«و تو گفتی که آن‌ها دارند باهوش‌تر می‌شوند.»

کلی در حالی که به طرف واحدهای متل می‌رفت، گفت:

«این قدر زود قضاوت نکن. صاحب سی دی، آن را دور انداخته، درست است؟»
تام گفت:

«بیش تر شبیه این است که آن را انداخته روی زمین، یا پرتاش کرده.»
آلیس نور چراغ قوه‌ی خود را روی سی دی تاباند و گفت:
«خواننده‌اش کیست؟»

تام گفت:

«عزیز دل‌ام، فکر نمی‌کنم، تو ازش خوش‌ات بیاید.»

و بعد سی دی را گرفت و پشت سرش انداخت.

آن‌ها درهای سه واحد مجاور را به‌زور باز کردند - البته کوشیدند، قفل و چفت و بست‌ها خراب نشود تا بتوانند، چند ساعتی خواب راحتی داشته باشند -
و روی تخت‌ها خوابیدند. بیش‌تر ساعات روز را خوابیدند، و هیچ‌چیز مزاحم‌شان نشد، اگرچه آلیس گفت که صدای موسیقی را از دوردست‌ها شنیده. اما
خودش هم پذیرفت که شاید خواب می‌دیده.

در تالار اصلی متل دره‌ی دلنواز چندین نقشه‌ی فروشی وجود داشت. جزییات نقشه‌های فروشی بیش‌تر و کامل‌تر از نقشه‌ی راه کلی و دوستان‌اش بود. نقشه‌های فروشی در کابینتی شیشه‌ای قرار داشتند، کابینتی با شیشه‌های شکسته. کلی دو نقشه برداشت: یکی ماساچوست، و دیگری نیوهمپ‌شایر. دست‌اش را بسیار با احتیاط وارد کابینت کرده بود تا شیشه‌ها زخمی‌اش نکنند. در حال برداشتن نقشه‌ها جسد مرد جوانی را دید که آن سوی میز پذیرش روی زمین افتاده بود. چشمان بی‌فروغ‌اش باز بود. کلی لحظه‌ای فکر کرد که درون دهان جسد دسته‌گلی با رنگ‌های عجیب و غریب گذاشته شده. اما با کمی دقت متوجه شد که اشیای کوچک نوک‌تیزی سبزرنگ از گونه‌های مرد مرده بیرون زده، و فهمید، آن اشیای نوک‌تیز با خرده‌شیشه‌های شکسته‌ی کابینت هم‌جنس هستند. یک کارت معرفی روی لباس جسد بود که روی آن نوشته شده بود: «اسم من هنک است، در مورد نرخ‌های هفتگی از من سؤال کنید» کلی در حین نگاه کردن به هنک، لحظه‌ای کوتاه آقای ریکاردی را به‌خاطر آورد.

تام آلیس دم در تالار اصلی به انتظار کلی ایستاده بودند. ساعت نه و ربع بود، و هوا کاملاً تاریک تاریک. آلیس پرسید:

«چه کار کردی؟»

کلی گفت:

«شاید این‌ها کمک‌مان کنند.»

و نقشه‌ها را دست آلیس داد و فانوس شارژی را بلند کرد تا تام و آلیس بتوانند، نقشه‌ها را بخوانند و با نقشه‌ی راه قبلی‌شان تطبیق دهند. می‌بایست برای سفر شبانه‌شان نقشه می‌کشیدند. کلی در تلاش بود، در مورد جانی و شرون اعتقاد به سرنوشت را سرلوحه‌ی اندیشه‌هایش کند، در تلاش بود، حقیقت صریح مربوط به وضعیت خانواده‌اش را مدام در ذهن‌اش مرور کند: آنچه در کنت پوند اتفاق افتاده، اتفاق افتاده و تمام شده. حال پسر و همسرش یا خوب بود، یا نه. یا آن‌ها را پیدا می‌کرد، یا پیدا نمی‌کرد. موفقیت کلی در متمرکز شدن روی این تفکر نیمه جادویی لحظه‌ای آمد و رفت. درست وقتی که داشت تمرکزش را از دست می‌داد، به خودش گفت، بسیار خوش‌شانس است، چون زنده است. و این امر به یقین حقیقت داشت. از

این گذشته، به هنگام وقوع پالس، او در بوستون بوده، هزاران کیلومتر دور از کنت پوند - حتی با حساب سریع‌ترین مسیر؛ که متأسفانه در آن لحظه قطعاً نمی‌توانستند، از آن مسیر بروند. در ضمن با آدم‌های خوبی آشنا شده بود. بله. آدم‌هایی که دوستان‌اش محسوب می‌شدند. افراد دیگری را هم دیده بود - مرد بشکه آبجویی، زن چاق کتاب‌به‌دست، و آقای راسکو هنت اهل متوئن - که چندان خوش‌شانس به‌شمار نمی‌رفتند. اگر جانی را پیدا کردی، ازش مواظبت کن. بهتر است، این کار را بکنی.

نکند تلفن‌اش همراه‌اش بوده، نکند تلفن‌اش را با خودش به مدرسه برده بوده... البته این اواخر تلفن‌اش را خیلی به مدرسه نمی‌برد، پس امکان دارد که این بار هم نبرده باشد. بقیه‌ی بچه‌ها چه؟ اکثر دانش‌آموزها تلفن همراه دارند. یا عیسی مسیح!

تام پرسید:

«کلی؟ حالات خوب است؟»

«آره. چه‌طور؟»

«نمی‌دانم. یک‌کم... انگار ناراحتی... ترسیدی؟»

«یک جسد پشت میز پذیرش بود. زیاد خوشگل نبود.»

آلیس گفت:

«این‌جا را ببینید.»

و خط سرخی را روی نقشه نشان داد. خط کوتاهی مواج که از مرز ایالتی رد می‌شد و به بزرگراه شماره‌ی سی و هشت نیوهمپ‌شایر می‌پیوست، در نزدیکی شرق پلهام.

«این راه به‌نظر من که خیلی خوب و مناسب است. اگر حدود سیزده چهارده کیلومتر به طرف غرب آن بزرگراه برویم...»

آلیس به بزرگراه شماره‌ی صد و ده اشاره کرد؛ اتومبیل‌ها و آسفالت زیر نم‌نم باران و هوای مه‌آلود شب می‌درخشیدند.

«به بزرگراه سی و هشت نیوهمپ‌شایر می‌رسیم. نظر شما چیست؟»

تام گفت:

«به‌نظر من هم خیلی خوب است.»

آلیس، کلی را نگاه کرد. کتانی کوچک را به دست نداشت - احتمالاً در کوله‌اش بوده - اما کلی احساس می‌کرد که دخترک در اشتیاق فشار دادن آن کفش می‌سوزد. با خودش فکر کرد، خوب است که دخترک سیگاری نیست، وگرنه می‌بایست روزی بیش‌تر از چهار پاکت می‌کشید. آلیس گفت:

«اگر آن‌ها را سر راه‌مان دیدیم، یا اگر از جاده حفاظت می‌کردند و...»

کلی کلام او را قطع کرد و گفت:

«اگر مجبور شدیم، در موردش نگران می‌شویم و فکر می‌کنیم.»

اما کلی اصلاً نگران نبود. اما می‌خواست، هر طوری شده، به مین برسد. حتی اگر مجبور می‌شد، در میان علف‌ها بخزد - درست مثل کسی که می‌خواهد، قاچاقی وارد مرز کانادا شود و در ماه اکتبر سیب بچیند! اگر تام و آلیس تصمیم می‌گرفتند که او را همراهی نکنند، خیلی بد می‌شد. از این‌که ترک‌شان می‌کرد، کلی متأسف می‌شد... اما در هر صورت به سوی مین می‌رفت. چون مجبور بود، حقیقت را بفهمد.

خط سرخ و کوتاه‌مواجی که آلیس روی نقشه‌های متل دره دلنواز پیدا کرده بود، یک اسم داشت: جاده‌ی نهر داستی. جاده‌ای کاملاً باز که حدوداً هفت کیلومتر تا مرز ایالتی فاصله داشت. آن‌ها فقط پنج شش تا اتومبیل ترک‌شده و یک لاشه‌ی اوراق در جاده دیدند. دو خانه هم دیدند که چراغ‌های‌شان روشن بود و صدای غرش ژنراتور از آن‌ها به گوش می‌رسید. این فکر به ذهن‌شان رسید که دقایقی کوتاه در آن خانه‌ها توقف کنند.

کلی گفت:

«ممکن است، با صاحب‌خانه‌ها درگیر شویم، شاید بخواهند، از جان و مال‌شان دفاع کنند، آن‌وقت بین‌مان تیراندازی می‌شود. همیشه

باید فرض کنیم که کسی در خانه هست. احتمالاً ژنراتورها طوری تنظیم شده‌اند که هم‌زمان با قطع جریان برق شهر به کار بیفتند، و تا وقتی سوخت داشته باشند، کار می‌کنند.»

تام گفت:

«حتی اگر آدم‌های سالم و عاقل هم آن‌جا باشند، و به ما اجازه‌ی ورود بدهند که به‌نظرم اصلاً کار عاقلانه‌ای نیست، آن‌وقت می‌خواهیم، چه کار کنیم؟ ازشان بخواهیم که از تلفن‌شان استفاده کنیم؟»

لحظه‌ای بعد در این مورد بحث کردند که جایی توقف کنند و اتومبیلی را به کار ببندازند، یا به قول تام خلاص‌اش کنند. اما در نهایت به این نتیجه رسیدند که این کار هم بی‌فایده است. اگر مرز ایالتی تحت حفاظت گارد ویژه یا پلیس‌های خودخوانده بود، رانندگی به آن‌جا با اتومبیل شوی‌تائو چندان آرام و لذت‌بخش نبود.

بنابراین دوباره پیاده به راه‌شان ادامه دادند. در مرز ایالتی چیزی وجود نداشت، مگر تابلوی کوچکی تبلیغاتی (بیش‌تر مناسب جاده‌ی آسفالته‌ی دوبانده‌ی میان روستاها بود) که روی آن نوشته شده بود: شما هم‌اکنون وارد نیوهمپ‌شایر شدید، و خوش آمدید! همه‌جا ساکت بود، فقط صدای نم‌نم باران از جنگل‌های دو طرف جاده به گوش می‌رسید. گاهی‌اوقات هم سوت وزش نسیم، فضا را می‌شکافت. گه‌گداری نیز خش‌خش حیوانی سکوت را می‌شکست. گه‌گداری نیز خش‌خش حیوانی سکوت را می‌شکست. چند لحظه‌ای توقف کردند تا تابلو را بخوانند. سپس رفتند، و ماساچوست را ترک کردند و پشت سر گذاشتند.

کماکان در جاده‌ی نهر داستی پیش می‌رفتند. بالاخره به تابلویی رسیدند که روی آن نوشته شده بود: بزرگراه شماره‌ی سی و هشت شمالی و منچستر، ۳۱ کیلومتر. رفته‌رفته افراد دیگری را هم سر راه‌شان دیدند، و از تنهایی درآمدند. تعداد آدم‌هایی که در بزرگراه سی و هشت راه می‌رفتند، انگشت‌شمار بود، اما وقتی وارد بزرگراه صد و بیست و هشت شدند - حدوداً نیم ساعت بعد - کلی فراری دیگر هم در کنار خود دیدند، بزرگراه صد و بیست و هشت که پهن و پر از لاشه‌های اتومبیل بود، مستقیم به شمال می‌رفت. آدم‌ها در گروه‌های سه یا چهارنفره قدم می‌زدند. کلی احساس می‌کرد که آن آدم‌ها به غیر از خودشان به هیچ‌کس دیگری علاقه ندارند.

آن‌ها به زنی حدوداً چهل‌ساله و مردی شصت‌ساله برخوردند که چرخ‌دستی خرید را هل می‌دادند. هریک چرخ‌دستی خودش را داشت. درون هر چرخ‌دستی کودکی قرار داشت. بچه‌ی درون چرخ‌دستی مرد، یک پسر بود. پسرک برای چنین چرخ‌دستی‌ای بزرگ بود، خیلی بزرگ؛ اما فهمیده بود، چه‌گونه در خود جمع و مچاله شود و بخوابد. وقتی کلی و گروه‌اش از کنار این خانواده‌ی گذری عبور می‌کردند، یکی از چرخ‌های چرخ‌دستی مرد در رفت. چرخ‌دستی کج و یک‌وری شد و پسر بچه از آن بیرون افتاد. پسرک حدوداً هفت‌ساله به‌نظر می‌رسید. تام به‌موقع به طرف پسر بچه دوید و شانه‌اش را گرفت تا زمین نخورد. فقط زانویش زخمی شد و خراشید. پسرک حسابی ترسیده بود. تام او را در آغوش گرفت، اما پسر بچه تام را نمی‌شناخت، و تقلان خود را از دست تام رها کرد و های‌های گریست.

مرد شصت‌ساله گفت:

«متشکرم. من آرام‌اش می‌کنم.»

و بعد پسرک را در آغوش گرفت و کنار جاده روی زمین نشست. به شوخی ادای گریه درمی‌آورد و اوهاووهو می‌کرد. کلی بعد از هفت سالگی‌اش چنین آوایی را نشنیده بود. پیرمرد گفت:

«الان گریگوری جایش را می‌بوسد و بهتر می‌شود.»

و بعد جای خراش پسرک را بوسید. بچه‌ی هفت‌ساله سرش را روی شانه‌ی پیرمرد گذاشت و رفته‌رفته دوباره خواب‌اش برد. گریگوری به تام و

کلی لبخند زد و سرش را به نشانه‌ی رضایت و تأیید تکان داد. به حد مرگ خسته و کوفته بود. مردی که تا هفته‌ی گذشته خوش‌پوش و مرتب و خوش‌تیپ، و شصت‌ساله‌ای نیرومند و قبراق به‌شمار می‌رفت، در آن لحظه تبدیل شده بود به یهودی هفتاد و پنج ساله‌ای زردمبو که سعی داشت تا وقت هست، از لهستان فرار کند.

او گفت:

«ما مشکلی نداریم. اوضاع مان روبه‌راه می‌شود. شما دیگر می‌توانید، بروید.»

کلی دهان‌اش را باز کرد تا بگوید، خب، چرا با هم نرویم؟ چرا با هم نباشیم؟ نظرت چیست، گرگ؟ در رمان‌های علمی تخیلی محبوب دوران نوجوانی‌اش این جمله مدام تکرار می‌شد: چرا با هم نباشیم؟ قهرمانان آن داستان‌ها می‌خواستند که آدم‌ها در کنار هم باشند.

اما قبل از این که کلی دهان باز کند تا این جمله یا جمله‌ی دیگری را بر زبان آورد، زن چهل‌ساله گفت: «آره، بروید، منتظر چه هستید؟»

در چرخ‌دستی او دختر بچه‌ای حدوداً پنج‌ساله خوابیده بود. زن با حالتی حفاظتی و حمایتی کنار چرخ‌دستی ایستاده بود. انگار کالایی گران‌بها در چرخ‌دستی داشت، و می‌ترسید، کلی و دوستان‌اش آن کالای ارزشمند را از چنگ‌اش درآورند. زن ادامه داد:

«فکر می‌کنید، ما چیزی داریم که شما می‌خواهید؟»

گریگوری گفت:

«ناتالی، بس کن!»

ظاهراً پیرمرد از صبر و تحمل زیاد خسته شده بود.

اما ناتالی ساکت نشد. و کلی احساس کرد که این صحنه چه‌قدر افسرده‌کننده و دل‌سرده‌کننده است. نه به‌خاطر این که «ناهار لذیذی» نصیب‌اش شده بود - ناهاری نیمه‌شب‌انگهی که توسط زنی خسته برایش سرو شده بود (زنی که کوفتگی و وحشت بیش از حدش او را به سمت سوء‌ظن و همه‌دشمن‌پنداری سوق داده بود؛ که البته این امر کاملاً قابل درک و قابل بخشش بود) - بلکه آن‌چه که روح کلی را درهم می‌فشرد و به طرف پاهایش فرو می‌کشاند، این بود که مردم فقط به راه‌شان ادامه می‌دادند، چراغ‌قوه‌هاشان را تکان می‌دادند، با

صدایی آرام با هم‌گروه‌های خودشان حرف می‌زدند و گه‌گداری چمدان‌های‌شان را از این دست به آن دست می‌کردند. یک لات موتورسوار به‌زور راه‌اش را از میان لاشه‌های اتومبیل‌ها و آشغال‌ها پیدا کرد و جلو رفت، مردم از سر راه موتوری کنار می‌رفتند و با عصبانیت زیرلب غرولند می‌کردند. کلی با خود اندشید، اگر پسرک از چرخ‌دستی بیرون افتاده و زمین خورده بود، و به‌جای آن خراش کوچک، گردن‌اش شکسته بود هم مردم همین‌طوری به راه‌شان ادامه می‌دادند، و شرایط هیچ فرقی نمی‌کرد. اگر آن مرد چاق آن طرف خیابان که چمدان سنگینی به دست دارد، بیفتد، و سکتی قلبی کند؛ هم اوضاع هیچ فرقی نمی‌کند. هیچ کس سعی نمی‌کند، او را احیا کند، و صد البته که روزهای خوش اورژانس ۹۱۱ هم به پایان رسیده. هیچ‌کس به خودش زحمت نمی‌دهد که داد بزند: خانم، این‌ها آدم‌های خوبی هستند! یا آهای آقا چرا به آن خانم نمی‌گویی که ساکت شود؟ همه فقط به راه‌شان ادامه می‌دادند.

«ما فقط این بچه‌ها را داریم. ما از خودمان هم نمی‌توانیم، مراقبت کنیم، حالا باید مسئولیت این بچه‌ها را هم داشته باشیم. این پیرمرد هم دستگاه تنظیم‌کننده‌ی ضربان قلب دارد، وقتی باتری‌هایش تمام شود، نمی‌دانیم، چه‌کار کنیم؟ خیلی دل‌ام می‌خواهد، بدانم. و حالا هم این بچه‌ها! بچه می‌خواهید؟»

و وحشیانه و خشن دوروبرش را نگاه کرد و فریاد زد:

«آهای! کسی هست که بچه بخاهد؟»

دختر کوچولوی درون چرخ‌دستی تکان خورد.

گریگوری گفت:

«ناتالی، داری پورشا را اذیت می‌کنی.»

زنی که اسم‌اش ناتالی بود، زد زیر خنده.

«آه، ببخشید، متأسف‌ام! این دنیای لعنتی است که اذیت‌کننده شده!»

مردم از کنار آن‌ها می‌گذشتند و می‌رفتند. هیچ‌کس کوچک‌ترین توجهی نمی‌کرد. کلی با خود اندیشید، پس، از حالا به بعد آدم‌ها این‌طوری رفتار می‌کنند. وقتی مبنا و اساس متلاشی شود، این اتفاق می‌افتد. وقتی هیچ دوربینی وجود نداشته باشد، هیچ ساختمانی آتش نگیرد، و اندرسون کوپری هم نباشد که بگوید: حالا به استودیوی سی ان ان برمی‌گردیم، در آتلانتا. وقتی به‌خاطر فقدان سلامت روانی، در سرزمین مادری، امنیت وجود نداشته باشد، مردم این‌طوری رفتار می‌کنند.

کلی گفت:

«بگذار، پسرک را من بغل کنم. تا وقتی وسیله‌ی بهتری برای حمل‌اش پیدا کنید، من او را می‌آورم. آن چرخ‌دستی، دیگر خراب است.» کلی به تام نگاه کرد. تام شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و سرش را به نشانه‌ی موافقت و تأیید تکان داد.

ناتالی گفت:

«به ما نزدیک نشوید!»

و ناگهان اسلحه‌ای در دست‌اش ظاهر شد. اسلحه‌ی بزرگی نبود، شاید یک تفنگ کالیبر بیست و دو. اما حتی چنین اسلحه‌ای هم قابلیت این را داشت که طرف مقابل را ناکار کند، البته اگر گلوله‌اش به محل درست اصابت می‌کرد.

کلی شنید که در دو طرف‌اش اسلحه کشیده شده، و فهمید که کار آلیس و تام است. آن‌ها اسلحه‌های نیکرسون را به طرف ناتالی نشانه گرفته بودند. ظاهراً این رفتار هم رفتار جدید آدم‌ها می‌شد.

کلی گفت:

«اسلحه را بگذار کنار، ناتالی. ما می‌خواهیم، الان برویم.»

«آره، جان خودت!»

و با کف دست آزادش - که اسلحه نداشت - طره‌موی سرگردانی را از جلوی چشم‌اش کنار زد. ظاهراً متوجه مرد جوان و دختر نوجوانی نشده بود که همراه کلی بودند و به طرف او اسلحه گرفته بودند. در آن لحظه مردمی که از کنار آن‌ها رد می‌شدند، نگاه‌شان می‌کردند، اما

تنها واکنش‌شان این بود که هرچه سریع‌تر از محل دعوا دور شوند، چرا که احتمال تیراندازی و خونریزی وجود داشت. آلیس با صدایی آرام گفت:

«کلی، بیا.»

و دست آزادش را روی مچ دست کلی گذاشت.

«بیا تا قبل از این‌که به کسی شلیک نشده، از این‌جا برویم.»

دوباره راه افتادند. آلیس هم‌چنان که دست‌اش را روی مچ دست کلی گذاشته بود، در کنارش قدم می‌زد. انگار که کلی نامزد او بود. کلی با خود اندیشید، فقط یک گردش کوچک نیمه‌شبانه‌ای. اگرچه نمی‌دانست، ساعت چند است، و البته برایش هم مهم نبود. قلب‌اش تندتند می‌زد. تام نیز در کنار آن‌ها راه می‌رفت، فقط سر پیچ بعدی بود که چند قدمی به طرف عقب برگشت. اسلحه‌اش هنوز بیرون بود. کلی فکر کرد که تام آماده‌ی شلیک است تا اگر ناتالی قصد داشته باشد از تفنگ بادی کوچک‌اش استفاده کند، تام نیز دست‌به‌کار شود. چرا که شلیک از پشت هم جدیداً مرسوم شده بود: از وقتی که تلفن‌ها تا اطلاع ثانوی قطع شده بودند، شلیک از پشت هم عادی شده بود.

آن‌ها در بزرگراه صد و دوی شرق منچستر بودند که صدای موسیقی ضعیفی را شنیدند. چند ساعت قبل از طلوع خورشید بود. تام ایستاد و گفت:

«یا عیسی مسیح! آهنگ بچه‌فیل راه می‌رود، است.»

آلیس هیجان‌زده پرسید:

«چه آهنگی؟»

«یک جاز خیلی قدیمی. مال لس براون و گروه‌اش رینان یا یک همچین کسی. مادرم صفحه‌اش را داشت.»

دو مرد که در کنار آن‌ها راه می‌رفتند، حرکت‌شان را آهسته کردند و ایستادند تا نفسی تازه کنند. پیر بودند، اما سرحال و قیصر به نظر می‌رسیدند. کلی با خود اندیشید، مثل دو تا پستیچی تازه بازنشسته شده‌اند که دارند از تپه‌ای کاتزوالذر بالا می‌روند. یکی از آن‌ها کوله‌پشتی داشت - نه یک کوله‌پشتی معمولی، بلکه بسیار بزرگ و دراز - دیگری کوله‌ی کوچکی را از شانه‌ی راست‌اش آویزان کرده بود. از شانه‌ی چپ‌اش اسلحه‌ی ۳۰ - ۳۰ آویزان بود. مرد کوله‌بزرگ ساعدش را به پیشانی پرچین‌وچروک‌اش کشید و عرق‌اش را پاک کرد. و بعد گفت:

«پسر، مادرت حتماً نسخه‌ی لس براون را داشته، اما اصل‌اش مال دان کاستا یا هنری منچینی است. این‌ها معروف‌ترند. این یکی...»

و سرش را به طرف آهنگی که از دوردست‌ها می‌آمد، کج کرد و ادامه داد:

«... این یکی مال لارنس ولک است، تا وقتی که من زنده‌ام و نفس می‌کشم، روی این حرف‌ام هستم.»

تام نفس عمیقی کشید و گفت:

«لارنس ولک!»

انگار ترسیده بود.

آلیس پرسید:

«کی؟»

کلی گفت:

«به آهنگ بچه‌فیل راه می‌رود، گوش کن.»

و خندید. کلی خسته شده بود و احساس نادانی و لودگی به او دست داده بود. به ذهن‌اش خطور کرد که شاید جانی هم این ترانه را دوست داشته باشد. مرد کوله‌بزرگ نگاهی تحقیرآمیز به کلی انداخت، و رو کرد به تام و گفت:

«آره، آهنگ لارنس ولک است. چشم‌هایم دیگر درست کار نمی‌کند، اما گوش‌هایم هنوز تیز است. من و همسرم هر شبه شب لعنتی برنامه‌اش را نگاه می‌کردیم.»

مرد کوله‌کوچک گفت:

«به داج هم خیلی خوش می‌گذشت.»

او فقط همین جمله را به حرف‌های دوست‌اش افزود. و کلی به هیچ وجه نمی‌دانست که منظور آن مرد از داج چیست، یا کیست. تام گفت:

«لارنس ولک و گروه شامپاینی‌اش. فکرش را بکن.»

مرد کوله‌بزرگ گفت:

«لارنس ولک و آهنگ‌سازان شامپاینی‌اش. یا عیسی مسیح.»

تام گفت:

«خواهران لنون و آلیسون لون دوست‌داشتنی را یادت نرود.»

ناگهان موسیقی ضعیفی که از دوردست‌ها به گوش می‌رسید، عوض شد. مرد کوله‌بزرگ آهی کشید و گفت: «این کلکته است. خب، ما دیگر می‌رویم. خوش گذشت. لحظاتی در روز را کنار هم بودیم.» کلی گفت:

«شب.»

«نه. این الان روز ماست. مگر متوجه این نکته نشده‌ای؟ روز خوش، پسرها. روز شما هم خوش، بانوی کوچک.» بانوی کوچکی که بین کلی و تام ایستاده بود، با صدایی ضعیف گفت: «متشکرم.»

مرد کوله‌بزرگ چند قدمی جلو رفت. مرد کوله‌کوچک هم با عزمی جزم و قوی در کنار دوست‌اش به راه افتاد. کلی آدم چراغ‌قوه به دست دور و برشان گام برمی‌داشتند، آدم‌هایی که به سوی مناطق داخلی‌تر نیوهمپ شایر می‌رفتند. نور چراغ‌قوه‌های شان بالا و پایین می‌رفت. ناگهان مرد کوله‌بزرگ ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد تا آخرین حرف‌اش را بزند.

«بیش‌تر از یک ساعت دیگر در جاده نمانید. یک خانه یا متل پیدا کنید و داخل‌اش پناه بگیرید. قضیه‌ی کفش‌ها را که می‌دانید، آره؟» تام پرسید:

«قضیه‌ی کفش‌ها دیگر چیست؟»

مرد کوله‌بزرگ صبورانه تام را نگاه کرد، انگار تام کودنی بالفطره بود که نادانی‌اش دست خودش نبود. از دوردست‌های جاده آهنگ کلکته - اگر واقعاً اسم‌اش این بود - عوض شده، و موسیقی تند رقص پولکا جای آن را گرفته بود. چنین موسیقی تندی در آن شب مه‌آلود و بارانی، جنون‌آمیز به‌نظر می‌رسید. و درست در آن لحظه مرد کوله‌بزرگ داشت مورد کفش‌ها حرف می‌زد.

«وقتی وارد جایی شدید، کفش‌های‌تان را روی ایوان، پشت در بگذارید. دیوانه‌ها آن‌ها را برنمی‌دارند، نگران این نباشید. با گذاشتن کفش‌تان پشت در دارید به بقیه‌ی آدم‌ها می‌گویید که خانه اشغال شده است تا آن‌ها هم به راه‌شان ادامه دهند و جای دیگری را پیدا

کنند. برای جلوگیری از.»

ناگهان مسلسل بزرگ کلی را دید و ادامه داد:

«... جلوگیری از حادثه.»

تام پرسید:

«مگر حادثه‌ای هم اتفاق افتاده؟»

مرد کوله‌بزرگ با لحنی سرد و بی‌تفاوت جواب داد:

«اوه، بله. همیشه حادثه اتفاق می‌افتد. می‌بینید که مردم چه‌طوری شده‌اند. اما جان و مکان برای پناه گرفتن زیاد است. بنابراین نیازی نیست که فقط یک جا داشته باشید. فقط کفش‌های‌تان را پشت در بگذارید.»

آلیس پرسید:

«از کجا این را می‌دانید؟»

مرد کوله‌بزرگ لب‌خندی به آلیس زد. لب‌خندی که ثابت می‌کرد، صورت‌اش از حد و اندازه‌های خودش خارج شده. اما لب‌خند نزدن به آلیس کار خیلی سختی بود. او دختری جوان بود، و حتی ساعت سه صبح هم زیبا به‌نظر می‌رسید.

«مردم حرف می‌زنند؛ من گوش می‌دهم. من حرف می‌زنم، گاهی اوقات دیگران گوش می‌کنند. گوش دادی؟»

«بله. یکی از عادت‌های خوب من گوش دادن است.»

«پس به این کارت ادامه بده. بد است که با آن‌ها در این مورد جر و بحث کنی.»

مجبور نبود که صریح‌تر حرف بزند.

«و از آن بدتر این است که به‌خاطر این قضیه بین خودمان حادثه‌ای اتفاق بیفتد.»

کلی، ناتالی را به‌خاطر آورد که اسلحه‌ی کالیبر بیست و دوی خود را به طرف او نشانه گرفته بود، و گفت:

«حق با توست. متشکرم.»

تام پرسید:

«این آهنگ پولکای بشکهای آبجو است، مگر نه؟»

مرد کوله‌بزرگ جواب داد:

«آره، پسر. مایرون فلورن با آکاردئون. خدا روح‌اش را بیامرزد. شما احتمالاً باید در گیتن متوقف شوید. روستای کوچکی در سه چهار کیلومتری بالای جاده است.»

آلیس پرسید:

«شما هم می‌خواهید در آن‌جا توقف کنید و بمانید؟»

مرد کوله‌بزرگ پاسخ داد:

«اوه، من و رالف یک‌کم دیگر جلوتر می‌رویم.»

«چرا؟»

«چون توان‌اش را داریم، بانوی کوچک، فقط به این دلیل. روز خوبی داشته باشی.»

این بار آن سه نفر با مرد کوله‌بزرگ مخالفت نکردند. اگرچه آن دو نفر حدوداً هفتادساله بودند، خیلی زود از نظر ناپدید شدند. مرد کوله‌کوچک - رالف - چراغقوه‌اش را روشن کرده بود تا جلوی پای‌شان را ببینند.

تام تعجب‌کنان گفت:

«لارنس ولک و آهنگ‌سازان شامپاینی‌اش.»

کلی خنده‌کنان گفت:

«بچه فیل راه می‌رود.»

آلیس می‌خواست بداند:

«چرا به داج هم خیل خوش می‌گذشته؟»

تام گفت:

«به‌نظرم، چون می‌تونسته، خوش بگذراند.»

و پقی از خنده منفجر شد. آلیس گیج و مات و مبهوت به تام زل زده بود و این حالت، خنده‌ی تام را شدیدتر می‌کرد.

موسیقی از طرف گیتن به گوش می‌رسید. روستای کوچک خوبی که به سفارش مرد کوله‌بزرگ جای مناسبی برای توقف بود. صدای موسیقی خیلی بلند نبود، نه به بلندی صدای کنسرت معروف بوستون که کلی در دوران نوجوانی‌اش به آن رفته بود - کنسرتی که باعث شده بود، گوش‌هایش تا چند روز زنگ بزند - اما به اندازه‌ی کافی بلند بود که کلی را یاد کنسرت‌های باز تابستانی بیندازد - کنسرت‌هایی که در برویک جنوبی برگزار می‌شد و کلی به همراه پدر و مادرش به آن‌ها می‌رفت. در حقیقت این اندیشه به ذهن کلی خطور کرده بود که منبع موسیقی در پارک گیتن است - شاید پیرمرد یا پیرزنی (البته نه یک دیوانه‌تلفنی بلاگرفته) هوس آواز عاشقانه‌ی شامگاهی در هوای باز به سرش زده بوده، و تصمیم گرفته، گروه مهاجران را با آهنگ‌های دلخواه کلاسیک و قدیمی همراه کند، آهنگ‌هایی که از بلندگوهای باتری‌دار پخش می‌شده.

پارکی در گیتن وجود داشت، اما کاملاً متروک و خلوت بود. فقط چند نفر در پارک بودند که زیر نور چراغ‌قوه‌ها و فانوس‌های شارژی یا شام دیر هنگام‌شان را می‌خوردند، یا صبحانه‌ی زودهنگام‌شان را. منبع موسیقی کمی جلوتر به طرف شمال بود. دیگر لارنس و لک جای خود را به شیپور زنی داده بود که ترانه‌ی آرام و گوش‌نوازی را زمزمه می‌کرد، ترانه‌ای خواب‌آور. کلی پرسید:

«وینتون مارسالیس است، نه؟»

او آماده بود تا بگوید شب رو به پایان است، روز در راه است، اما جلوی خودش را گرفت، چون ممکن بود، آلیس بترسد. تام جواب داد:

«یا او، یا کنی جی. می‌دانی، وقتی کنی جی از آسانسور پیاده شده بود، چه گفته؟»
کلی گفت:

«نه. اما مطمئن‌ام، تو به من می‌گویی.»

«گفته: مرد! این‌جا تکان می‌خورد!»

«آن قدر بامزه بود که به نظرم حس شوخ طبعی ام ترکید.»

آلیس پرسید:

«یعنی چه؟ من نمی فهمم.»

تام گفت:

«ارزش توضیح دادن ندارد. گوش کنید، بچه ها، دیگر شب شده - البته منظورم روز است - و من دارم از خستگی می میرم.»

آلیس گفت:

«من هم همین طور. البته چون ورزشکار و فوتبالیست ام، حال ام خوب است و قوی هستم، اما واقعاً خسته ام.»

کلی موافقت کرد و گفت:

«من هم همین طور. خیلی.»

آن ها از مرکز خرید گیتن گذشتند و وارد خیابان اصلی آن شهر کوچک شدند - که البته هم چنان ادامه ی بزرگراه صد و دو بود. نام خیابان اصلی، «مدرسه» بود. کلی به هیچ وجه تعجب نکرد، چون روی تابلوهای حومه ی شهر در مورد مدرسه ی تاریخی گیتن چیزهایی نوشته شده بود، مدرسه ای که کلی شایعات مبهمی در مورد آن شنیده بود. یکی از مدارس پیش دانشگاهی نیواینکلند بود که برای بچه هایی که قادر به رفتن به میلتن یا اکسیتن نبودند، تأسیس شده بود. کلی فکر می کرد که هر سه نفرشان به زمین هایبرگرکینگز برمی گردند، به تعمیرگاه های اتومبیل، و مثل ها. آن هم خیلی زود. اما آن بخش از بزرگراه صد و دو پر از خانه های زیبا بود. مشکل فقط این جا بود که پشت در همه شان کفش قرار داشت - گاهی چهار جفت.

از تعداد آدم های جاده به طور قابل ملاحظه ای کاسته شده بود. چون هر یک جان پناهی یافته، و پنهان شده بودند تا در برابر روز از خود دفاع کنند. آن ها از مدرسه ی بیشه ی سیتگو گذشتند، و به ستون های سنگی مدرسه ی گیتن رسیدند، ستون های سنگی در دو سوی ورودی اتومبیل روی مقابل مدرسه واقع شده بودند. آلیس و تام و کلی پشت سر گروه سه نفره ی دیگری رسیده بودند: دو مرد و یک زن میان سال.

آن‌ها خیلی آرام در پیاده‌رو راه می‌رفتند و خانه‌ها را تکتک بررسی می‌کردند تا جایی را بیابند که کفش پشت درش نباشد. زن میان‌سال بدجوری می‌لنگید، و یکی از مردها دست‌اش را دور کمر زن انداخته بود تا نگاه‌اش دارد.

مدرسه‌ی گیتن سمت چپ بود. و کلی فهمید که صدای موسیقی از آن‌جا می‌آید (در آن لحظه زمزمه‌ی یکنواخت گیتار مرا تا ماه ببر.) کلی متوجه دو نکته‌ی دیگر هم شد. یکی آشغال‌های جاده - کیسه‌های پاره‌پوره، سبزیجات نصفه و نیمه خورده شده، استخوان‌های جویده‌شده - که خیلی زیاد بودند، و اکثرشان هم روی ورودی اتومبیل‌روی مدرسه پراکنده شده بودند. و نکته‌ی دیگر هم دونفری بودند که مقابل مدرسه ایستاده بودند. یکی پیرمردی تکیه‌داده به عصا. و دیگری پسر بچه‌ای که فانوسی باتری‌دار بین پاهایش قرار داشت. پسرک که دوازده سال بیش‌تر نداشت، به یکی از ستون‌های سنگی تکیه داده بود و چرت می‌زد. لباسی شبیه یونیفورم مدرسه به تن داشت: شلوار خاکستری، پولیور خاکستری، و کت خرمایی که نشانی به آن وصل شده بود.

وقتی گروه سه‌نفره‌ی جلوی کلی و دوستان‌اش از مقابل ورودی اتومبیل‌روی مدرسه می‌گذشتند، پیرمرد - که کت فاستونی به تن داشت (با دو وصله در دو سر آرنج) - با آن‌ها حرف زد. صدای رسا و نافذش طوری بود که انگار می‌گوید، «صدای من به قسمت‌های عقبی سالن سخنرانی نیز خواهد رسید.»

«سلام! سلام! داخل این‌جا نمی‌آیید؟ ما می‌توانیم، به شما پناه بدهیم. اما مهم‌تر این‌که، ما مجبوریم...»

زن میان‌سال گفت:

«ما مجبور به انجام هیچ کاری نیستیم، آقا. پاهایم تاول زده. هر کدام دو تا. به زحمت راه می‌روم.»

پیرمرد گفت:

«اما این‌جا کلی اتاق هست که...»

مردی که به زن کمک می‌کرد، نگاهی به پیرمرد انداخت، نگاهی که قطعاً ناخوشایند و نفرت‌انگیز بود، چون پیرمرد در جا ساکت شد. آن سه نفر از جلوی ورودی اتومبیل‌رو، و ستون‌های سنگی و تابلوی مدرسه گذشتند، تابلویی آهنی و مدل‌قدیمی که حروفی روی آن کنده‌کاری شده

بود: مدرسه‌ی گیتن، تأسیس ۱۸۴۶، یک ذهن جوان چراغی در تاریکی است.

پیرمرد دوباره به عصایش تکیه داد و خم شد؛ بعد کلی، تام، و آلیس را دید که به مدرسه نزدیک می‌شدند. این بود که دوباره کمرش را راست کرد و صاف ایستاد. می‌خواست، به آن سه نفر سلام بدهد که ظاهراً به این نتیجه رسید، رویکرد سخنرانی در سالن‌اش بی‌فایده است و کاربرد ندارد. در عوض با نوک عصایش به دنده‌های یار همراه‌اش زد. پسرک با نگاهی وحشیانه و خشن کمرش را صاف کرد. ساختمان‌های آجری پشت سرشان در دل تاریکی نمایان شدند، ساختمان‌هایی بناشده در کنار تپه‌ای با شیب ملایم. آهنگ مرا تا ماه ببر مرا تا ماه ببر، جای خود را به آواز آرام دیگری تحت عنوان از شر تو خلاص شدم، داده بود.

پیر مرد گفت:

«جردن! نوبت توست! ازشان بخواه، وارد شوند!»

پسرک که جردن نام داشت، رو به پیرمرد کرد و چند بار مژه بر هم زد. بعد نگاهی به سه غریبه‌ی نزدیک‌شونده انداخت. نگاه‌اش سرشار از بی‌اعتمادی غم‌انگیزی بود. کلی، خرگوش صحرایی دونده، و موش زمستان خواب داستان آلیس در سرزمین عجایب را به‌خاطر آورده بود. شاید اشتباه بود - احتمالاً اشتباه بود - اما او بسیار خسته بود. پسر بچه گفت:

«آقا، در مورد این‌ها هم فرقی نمی‌کند. وارد این‌جا نخواهند شد. هیچ‌کس داخل این‌جا نمی‌شود. فردا دوباره تلاش‌مان را می‌کنیم. فردا شب. من خواب‌ام می‌آید.»

و کلی فهمید، آن‌ها باید خواسته‌ی پیرمرد را کشف کنند، حالا چه خسته باشند، چه نباشند... مگر این‌که تام و آلیس علناً مخالفت می‌کردند. تا اندازه‌ای به این خاطر که یار همراه پیرمرد برای کلی یادآور جانی بود، بله، اما بیش‌تر به‌خاطر این‌که آن بچه قبول کرده بود، هیچ‌کس قصد کمک به آن دو را ندارد، آن هم در این دنیای نه‌چندان شجاع جدید - پسرک و پیرمردی که او را «آقا» صدا می‌زد، هنوز راه خوب و درست‌شان را ادامه می‌دادند، چون این رفتار نیز رفتار مرسوم دنیای جدید بود. بگذریم که ممکن بود، این امر به حقیقت بپیوندد. به زودی دیگر هیچ‌چیزی باقی نمی‌ماند تا ارزش نجات دادن داشته باشد.

پیرمرد به پسرک روحیه داد و تشویق‌اش کرد.

«برو. برو و بگو.»

با سر عصایش به جردن سیخونک می‌زد. البته نه خیلی محکم و دردناک.

«بهشان بگو، ما می‌توانیم، به آن‌ها پناه دهیم. کلی اتاق داریم. اما، اول باید چیزی را ببینند. یک نفر باید آن را ببیند. اگر جواب این‌ها هم نه بود، دیگر

واقعاً برای امشب کارمان را تعطیل می‌کنیم.»

«بسیار خب، آقا.»

پیرمرد خندید و دندان‌های بزرگ‌اش را نمایان کرد.

«متشکرم، جردن.»

پسرک بدون ذره‌ای شادی و لذت به طرف آن‌ها رفت. کفش‌های خاک‌آلودش روی زمین کلیش‌کلیش راه انداخته بود. لبه‌ی پایینی پیراهن‌اش از زیر

پولیورش آویزان بود. فانوس‌اش را یک‌دستی نگه داشته بود. از فانوس فیس‌فیس آرامی به‌گوش می‌رسید. حلقه‌هایی تیره و تار دور چشم‌هایش دیده

می‌شد، چشمانی حسابی توگود افتاده که نشان می‌داد، کلی بیدارخواهی کشیده. و موهایش بدجوری نیاز به شستن داشت.

کلی پرسید:

«تام؟»

«ببینم، چه می‌خواهد. می‌دانم، این همان چیزی است که تو می‌خواهی، اما...»

«آقایان؟ مرا ببخشید، آقایان؟»

تام به پسرک گفت:

«یک لحظه!»

و سپس رو کرد به کلی. چهره‌اش بسیار جدی بود.

«... اما تا یک ساعت دیگر هوا روشن می‌شود. شاید هم زودتر. بنابراین بهتر است، حرف آن پیرمرد در مورد پناه دادن به ما حقیقت داشته باشد.»
جردن گفت:

«اوه، بله، آقا.»

انگار می‌خواست، امیدوار باشد. البته دست خودش نبود.

«کلی اتاق هست. صدها تالار بزرگ خواب با کلی تخت. همین طور اقامتگاه چیتام. سال گذشته توبیاس ولف به این مدرسه آمد و در آن اقامتگاه ماند. در مورد کتاب‌اش، مدرسه‌ی قدیمی، سخنرانی کرد.»
الیس گیج و حیران گفت:

«آن کتاب را خواندم.»

«پسرهایی که تلفن همراه نداشتند، همه فرار کردند. و آن‌هایی که تلفن داشتند...»
آلیس گفت:

«جریان‌شان را می‌دانیم.»

«من یک دانش‌آموز با کمک‌هزینه‌ی تحصیلی هستم. در هالووی زندگی می‌کنم. تلفن همراه نداشتم. هر وقت می‌خواستم، به خانه تلفن بزنم، از تلفن خوابگاه استفاده می‌کردم. و بقیه‌ی بچه‌ها مرا مسخره و تحقیر می‌کردند، و به من می‌خندیدند.»
تام گفت:

«اما انگار تو برنده‌ی نهایی بودی، و آخرین باری بوده که تحقیر شدی، جردن. خنده‌ی نهایی از آن توست.»
جردن از روی وظیفه‌شناسی گفت:

«بله، آقا.»

اما کلی زیر نور فانوس فیس‌فیزی پسرک نه‌تنها خنده‌ای ندید، بلکه با کلی درد و غم و خستگی و کوفتگی مواجه شد.
«می‌شود، لطفاً بیایید و با رییس آشنا شوید؟»

پسرک بسیار خسته بود. و اگرچه خود تام نیز بسیار خسته و کوفته بود، اما پاسخ پسرچه را کاملاً مؤدبانه داد. انگار در روزی آفتابی روی ایوان خانه در میهمانی چای حضور داشتند؛ انگار نه انگار که ساعت چهار و ربع صبح بود، و آن‌ها در خیابان مدرسه ایستاده بودند، خیابانی پر از آت‌آشغال.
«باعث افتخارمان است که با رییس آشنا شویم، جردن.»

چارلز آردای گفت:

«من به آن‌ها لقب داده‌ام، بیسیم‌های شیطان.»

چارلز آردای از بیست و پنج سال پیش ریاست گروه انگلیسی مدرسه‌ی گیتن را به عهده داشت. و از لحظه‌ی وقوع پالس مثل رییس کل مدرسه انجام وظیفه کرده بود. او با کمک عصایش از تپه بالا می‌رفت، آن هم با سرعتی حیرت‌انگیز. سعی می‌کرد از پیاده‌رو برود تا با رود آشغال‌ها مواجه نشود، آشغال‌هایی که ورودی اتومبیل‌روی مدرسه را فرش کرده بودند. جردن با دقت هرچه تمام در کنار آردای راه می‌رفت و مواظب‌اش بود. آلیس و تام و کلی هم پشت سرشان راه می‌رفتند. جردن نگران بود که پیرمرد تعادل‌اش را از دست بدهد. کلی نیز نگران این بود که پیرمرد را در اثر تپه‌نوردی و صحبت کردن هم‌زمان، دچار سکت‌هی قلبی شود. درست است که سربالایی خیلی جانفرسایی نبود، اما برای پیرمردی به آن سن و سال سخت بود.

«البته واقعاً منظورم بیسیم شیطان نبود. شوخی می‌کردم. سربه‌سر می‌گذاشتم. یک لقب غلو‌شده‌ی خنده‌دار بود. اما حقیقتاً هیچ‌وقت از این دستگاه خوش‌ام نمی‌آمد، به‌خصوص در محیط مدرسه. خیلی دلام می‌خواست که اصلاً اجازه‌ی ورود چنین وسیله‌ای را به مدرسه ندهم، اما اگر این کار را می‌کردم، اخراج می‌شدم. به‌نظرم می‌بایست قانونی بر علیه ازدیاد تلفن همراه در مدرسه وضع می‌شد، مرگ نه؟»

و بعد چندین بار تند و تند نفس کشید و ادامه داد:

«برادرم به مناسب جشن تولد شصت و پنج سالگی‌ام یکی از همین‌ها به من داد؛ گذاشتم‌اش کنار و...»

دوباره نفس کشید.

«... و هیچ‌وقت شارژش نکردم. می‌دانید که آن‌ها از خودشان موج ساطع می‌کنند؟ بله، موج‌های خیلی کوچک، اما به‌هرحال، موج است... موجی که خیلی نزدیک سر آدم است... نزدیک مغز آدم...»

جردن گفت:

«آقا، شما می‌بایست صبر می‌کردید تا ما به تونی برسیم.»

عصای رییس روی تکه میوه‌ای فاسد سر خورد و چارلز تلوتلو خورد. جردن محکم پیرمرد را گرفت تا نیفتد، و او چند لحظه‌ای به عصا تکیه داد. کلی گفت:

«امواج... نظریه‌ی جالبی است.»

رییس توافق‌کنان گفت:

«بله. هیچ‌وقت بهشان اعتماد نداشتیم، این نظر من است. البته نسبت به کامپیوتر این احساس را نداشتیم. با کامپیوتر خیلی مأنوس‌ام، درست مثل اردک با آب. هیچ مشکلی با کامپیوتر ندارم.»

جاده‌ی اصلی مدرسه بالای تپه تبدیل به دوراهی شد. راه سمت چپ به طرف ساختمان‌هایی می‌رفت که احتمالاً خوابگاه بودند، و راه سمت راست هم به سوی سالن‌های سخنرانی، ساختمان‌های اداری، و همچنین گذرگاهی طاقدار که در دل تاریکی، سفید و روشن به‌نظر می‌رسید. رود آت‌آشغال‌ها و کاغذها و لباس‌های پاره‌پوره زیر گذرگاه طاقدار روان بود. رییس آردای گروه را به طرف گذرگاه برد. جردن آرنج پیرمرد را گرفته بود. آردای تا جای ممکن سعی می‌کرد، از کنار آشغال‌ها رد شود. موسیقی عوض شده بود: بت میدلر آواز زیر بال‌هایم بیپچ را می‌خواند. صدا از آن سوی گذرگاه طاقدار می‌آمد. کلی گُلی سیدی خراب در میان استخوان‌ها و کیسه‌های خالی چیپس دید. کم‌کم داشت حال‌اش بد می‌شد. اصلاً احساس خوبی به این قضیه نداشت.

«آه، آقا؟ رئیس؟ شاید... شاید ما فقط باید...»

ریس جواب داد:

«اوضاع‌مان روبه‌راه می‌شود. نگران نباش. مگر تا حالا بازی موسیقی و صندلی را انجام نداده‌ای؟ وقتی بچه بودی؟ البته که انجام دادی. خب، تا وقتی موسیقی قطع نشده، نیازی به نگرانی نیست. هر وقت قطع شود، باید دنبال صندلی بگردیم و بنشینیم تا بدون صندلی

نمانیم!! خب، فقط یک نگاه کوتاه می‌اندازیم و بعدش هم می‌رویم به اقامتگاه چیتام. چیتام اقامتگاه ریاست مدرسه است. فقط دویست متر از زمین تونی فاصله دارد. بهت قول می‌دهم.»

کلی به تام نگاه کرد. تام شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت. آلیس سرش را به نشانه‌ی تأیید و توافق تکان داد. جردن مشوش و نگران به پشت سرش نگاه کرد و به آن‌ها گفت:

«باید این را ببینید. رییس راست می‌گوید. تا وقتی نبینیدش، باورتان نمی‌شود. باید ببینید تا بدانید و بفهمید.»
حقا که دانش‌آموز وظیفه‌شناسی بود.

الیس پرسید:

«چه چیزی را ببینیم، جردن؟»

اما جردن فقط به آلیس زل زد. چشمان درشت پسرک در تاریکی می‌درخشید.

«صبر کن.»

کلی گفت:

«لعتنی! لعنتی!»

این کلمات در ذهن‌اش هاله‌ای از وحشت و حیرت و خشم داشتند. اما وقتی از دهان‌اش خارج شدند، به ناله و بغض دردمندانه تغییر ماهیت دادند. ناله‌ای از سر خستگی و کوفتگی و عجز؛ و حقیقت همین بود. تا اندازه‌ای به‌خاطر این‌که صدای موسیقی بسیار بلند و نزدیک بود - مثل کنسرت چند سال پیش در بوستون (اگرچه صدای دبی بون در آهنگ تو زندگی‌ام را روشن کردی، خیلی گوش‌نوازتر از آهنگ زنگ‌های جهنم بود؛ حتی اگر صدای دبی تا نهایت درجه بلند می‌شد) - اما بیش‌تر به‌خاطر این‌که کاملاً شوکه شده بود. کلی بعد از واقعه‌ی پالس و عقب‌نشینی و فرار اجباری از بوستون تصور کرده بود که آمادگی رویارویی با هر چیزی را دارد... اما اشتباه کرده بود.

کلی به‌هیچ‌وجه فکرش را هم نمی‌کرد که مدرسه‌ی معروفی مثل گیتن به موضوع بسیار عوام‌پسندانه و خشن و بی‌لطفی مثل فوتبال آن‌قدر اهمیت دهد. اما ظاهراً فوتبال بخش مهمی از مدرسه بود. و از اهمیت خاصی برخوردار بود. سکوها و جایگاه تماشاچیان زمین بازی تونی تقریباً برای هزار نفر جا داشت. سکوها با کاغذرنگی و شرشره تزئین شده بودند، اما هوای بارانی چند روز اخیر موجب شده بود که تزئینات گلی و کثیف شوند. تابلوی امتیازات بزرگ و مدرن و پرزرق‌وبرقی در انتهای زمین بازی قرار داشت که حروفی درشت روی آن به چشم می‌خورد. از آن‌جایی که هوا تاریک بود، کلی نمی‌توانست روی تابلو را بخواند، البته اگر هوا روشن بود، احتمالاً مفهوم تابلو را درک نمی‌کرد.

وجب‌به‌وجب زمین چمن‌پوش پر از دیوانه‌تلفنی‌ها بود. آن‌ها به پشت روی زمین دراز کشیده بودند، درست مثل ساردین‌های درون قوطی. شانه‌به‌شانه، پهلوه‌به‌پهلوه. همه در کنار هم. کاملاً به هم چسبیده بودند. صورت‌شان به طرف آسمان سیاه پیش از طلوع خیره شده بود.

تام گفت:

«پروردگارا! یا عیسی مسیح!»

صدایش در گلو خفه شد، چون مشتی روی دهان‌اش فشرده شد.

رئیس تشرزان با صدای بلند گفت:

«دختره را بپا! دارد غش می‌کند!»

آلیس گفت:

«نه، من حال‌ام خوب است.»

اما وقتی کلی، دخترک را دید متوجه شد که می‌لرزد و تندتند نفس می‌کشد. چشم‌هایش باز بود، اما با نگاهی خیره‌مانند و بی‌فروغ. جردن گفت:

«آنها زیر سکوها هم هستند.»

آرامش و صلابت به‌شدت تصنعی لحن صدای پسرک آن‌قدر واضح و روشن بود که کلی حتی لحظه‌ای هم استواری او را باور نکرد. مثل صدای پسر بچه‌ای بود که می‌خواهد، دوستان‌اش را مطمئن کند که از کرم‌های در حال جوشیدن درون چشم‌های گربه‌ی مرده اصلاً و ابداً حال‌اش به هم نمی‌خورد... آن هم درست قبل از این‌که خم شود و بالا بیاورد.

«ما و رییس، فکر می‌کنیم که آن‌ها آسیب‌دیده‌ها را این‌جا می‌گذارند ... زخمی‌هایی که حال‌شان خوب نمی‌شود.»

«جردن، ما و رییس، نه، رییس و من.»

«متأسفام، آقا.»

آهنگ دبی بون پس از دریافت تزکیه‌ی شاعرانه به پایان رسید. و بعد از مکثی کوتاه، گروه آهنگسازان لارنس ولک دوباره ترانه‌ی بچه فیل راه می‌رود، را نواختند. کلی با خود اندیشید، به داج هم کلی خوش می‌گذشت.

کلی از رئیس آردای پرسید:

«چند تا رادیو ضبط را به هم‌دیگر متصل کرده‌اند؟ و چه‌گونه این کار را کردند؟ آن‌ها که مغز ندارند. خدایا، این زامبی‌ها از مخ آزادند...»

ناگهان اندیشه‌ای دهشتناک به ذهن کلی خطور کرد، اندیشه‌ای غیرمنطقی و قانع‌کننده.
«... نکند کار شماست؟ که ساکت‌شان نگه دارید... که آرام‌شان کنید... نمی‌دانم که...»
آلیس گفت:

«کار رییس نیست.»

دخترک با صدای آرام از میان دایره‌ی امن بازوان کلی حرف می‌زد.
رییس به کلی گفت:

«نه، کار من نیست. و هر دو فرضیه‌ات هم غلط است.»
«هر دو؟ من نمی‌دانم که...»

تام متفکرانه گفت:

«انگار فکر و ذکرشان موسیقی شده. ظاهراً خیلی علاقه‌مند به آواز و ترانه شده‌اند. چون دوست ندارند، وارد ساختمان‌ها شوند. اما سی‌دی‌ها داخل خانه‌ها و ساختمان‌ها قرار دارند، درست است؟»
کلی گفت:

«رادیو ضبط‌ها هم داخل ساختمان‌ها هستند.»

«الان وقتی برای توضیح مطلب نیست. هوا دارد روشن می‌شود، و... جردن؛ بهشان بگو.»
جردن با لحنی وظیفه‌شناسانه گفت:

«همه‌ی خون‌آشام‌های خوب باید قبل از خروس‌خوان سحر در خانه باشند.»

پسرک لحن دانش‌آموزی را داشت که مجبور است، درسی را که نفهمیده، توضیح دهد.

«درست است، جردن. قبل از خروس‌خوان سحر. الان فقط باید نگاه کنید. تنها کاری که باید انجام دهید، نگاه کردن است. در این لحظه.

شما نمی‌دانستید که چنین جاهایی ممکن است، وجود داشته باشد، نه؟»
کلی گفت:

«آلیس می‌دانست.»

همگی نگاه کردند. و از آن جایی که شب رو به انتها بود؛ کلی متوجه شد که چشمان دیوانه‌تلفنی‌ها کاملاً باز است. کلی صد در صد مطمئن بود که آن‌ها جایی را نمی‌دیدند، فقط... فقط... باز بودند. کلی با خود اندیشید، این‌جا اتفاق بدی در شرف وقوع است، و دسته‌دسته شدن دیوانه‌ها فقط آغاز آن اتفاق دهشتناک بوده.

خیره شدن به بدن‌های بی‌جان و چشمان بی‌فروغ و صورت‌های بی‌حس و حالت آن‌ها (صورت‌هایی که به سفیدی می‌زد؛ بالاخره هر چه باشد، در نیواینکلند قرار داشتند) کار بسیار دشوار و چندش‌آوری بود. چشمان بی‌سوی دیوانه‌ها به آسمان شب خیره شده بود؛ این صحنه وجود کلی را سراسر وحشت کرده بود. تک‌تک سلول‌ها و یاخته‌های بدن‌اش لبریز از هراس شده بودند، هراسی غیرمنطقی. از جایی نه‌چندان دوردست صدای آواز اولین پرنده‌ی صبح‌گاهی به گوش رسید. هر چند صدای کلاغ نبود، اما رییس از جا پرید و تلوتلو خورد. این بار تام پیرمرد را گرفت.
رییس به آن‌ها گفت:

«بیایید. فقط چند قدم تا اقامتگاه چیتام فاصله داریم. اما باید برویم. نم‌هوا بدن‌ام را خشک‌تر از همیشه کرده. جردن، زیر بازویم را بگیر.»
آلیس دست کلی را رها کرد و به طرف پیرمرد رفت، و در کنارش ایستاد. پیرمرد لب‌خندی نهی‌کننده به دخترک زد و سرش را به نشانه‌ی «نه» تکان داد.
«جردن می‌تواند، مواظب‌ام باشد. ما دیگر حالا از هم‌دیگر مراقبت می‌کنیم، مگر نه، جردن؟»
«بله، آقا.»

آن‌ها به استراحتگاه بزرگی نزدیک شدند، استراحتگاهی بسیار پرزرق‌وبرق که شبیه کاخ‌های سلطنتی تودورها بود. کلی با خود فکر کرد

که این بنا اقامتگاه چیتام است. تام پرسید:

«جردن؟»

«بله، آقا؟»

«روی تابلوی امتیازات زمین بازی... راست‌اش نتوانستم، آن را بخوانم...»

«فارغ‌التحصیلان، به گردهمایی تحصیلی آخر هفته خوش آمدید!»

لبخندی کم‌رنگ روی صورت جردن نقش بسته بود، اما ناگهان به خاطر آورد که در آن سال خبری از گردهمایی تحصیلی آخر هفته نخواهد بود... کاغذ رنگی‌ها و شرشره‌های روی سکوها رفته‌رفته پاره پوره می‌شدند... و لحظه‌ای بعد لبخند از لبان‌اش محو شد و مختصر درخشش صورت‌اش نیز ناپدید شد. اگر آن قدر خسته و کوفته نبود، شاید باز هم می‌توانست، آرامش و وقار تصنعی‌اش را حفظ کند؛ اما خیلی دیر شده بود، خورشید داشت طلوع می‌کرد. هم‌چنان که گروه به طرف اقامتگاه ریاست مدرسه رهسپار بود، آخرین دانش‌آموز مدرسه‌ی گیتن یقی زد زیر گریه، و سیل اشک از چشمان‌اش جاری شد... آخرین دانش‌آموز گیتن، پسرکی که هنوز یونیفورم خرمایی و خاکستری‌اش را به تن داشت، مثل ابر بهاری می‌گریست.

کلی گفت:

«آقا، این باورنکردنی است.»

لحن کلامش مثل جردن شده بود، بسیار آرام و طبیعی. تام و آلیس هم همین‌طور.

آلیس گفت:

«بله. متشکرم. هرگز در زندگی‌ام دو تا همبرگر نخورده بودم - حداقل نه به این بزرگی.»

ساعت، سه بعدازظهر روز بعد بود. آن‌ها در ایوان پشتی اقامتگاه چیتام بودند. چارلز آردای - یا به قول جردن، رییس - روی کباب‌پزی کوچک، همبرگر کباب کرده بود. او گفت که گوشت‌ها کاملاً سالم‌اند، چون ژنراتور فریزر سلف سرویس تا ظهر روز گذشته کار می‌کردند (و در واقع دسرهای کوچکی که از سردکن خارج کرده بود، هنوز منجمد بودند و کلی خرده‌یخ روی‌شان را پوشانده بود، در نتیجه سفیدرنگ به‌نظر می‌رسیدند، دسرهایی به سفت و سختی گوی‌هاکی که تام و جردن آن‌ها را از انباری کوچک بیرون آورده بودند) رییس گفت، کباب کردن همبرگر احتمالاً تا ساعت پنج عصر هیچ خطری ندارد، اگرچه شرط احتیاط این بود که صبح خیلی زود این کار انجام شود.

کلی پرسید:

«آن‌ها غذا را بو می‌کشند؟»

رییس پاسخ داد:

«فقط فرض را بر این بگذار که ما هیچ تمایلی برای فهمیدن این قضیه نداریم. مگر نه، جردن؟»

جردن گفت:

«بله، آقا.»

و دومین همبرگرش را گاز زد. در کل ریتم حرکات‌اش خیلی کند بود، حتی غذا خوردن‌اش، اما کلی فکر می‌کرد که او از پس وظایفش

به خوبی برمی‌آید.

«وقتی که آن‌ها بیدار می‌شوند، ما می‌خواهیم، داخل جای امن‌مان باشیم، همین‌طور وقتی که از شهر برمی‌گردند، این، جایی است که آن‌ها می‌روند، شهر. آن‌ها شهر را تمیز می‌کنند. مثل پرنده‌های داخل زمینی پر از بذر. این نظر رییس است.»
آلیس گفت:

«وقتی ما در مالدن بودیم، آن‌ها زودتر از خانه‌شان برمی‌گشتند. البته ما نمی‌دانستیم که خانه‌شان کجاست.»
دخترک به سینی پر از فنجان دسر فرنی زل زد و گفت:
«می‌توانم، یکی از این‌ها را بخورم؟»

ریس سینی را به طرف آلیس هل داد و گفت:

«البته که می‌توانی. اگر دوست داری، یک همبرگر دیگر هم بخور. هر چیزی که نخوریم، خیلی زود فاسد می‌شود.»
آلیس از فرط ناراحتی زیر لب غرولندی کرد و سرش را به نشانه‌ی نارضایتی تکان داد. بعد یکی از دسر‌ها را برداشت. تام هم همین‌طور.
آردای اندیشمندانه گفت:

«ظاهراً آن‌ها هر روز صبح راس یک ساعت خاص محل‌شان را ترک می‌کنند، اما این رفتار اخیرشان تازه شکل گرفته... همین که گروهی در خانه جمع می‌شوند. چرا این اتفاق افتاده؟»
آلیس پرسید:

«رژیم پس‌مانده‌ی غذایی دارند؟»

«شاید...»

رییس همبرگر را گاز زد - آخرین گاز - و سپس بقیه‌اش را مرتب و منظم درون دستمال سفره‌ای کاغذی پیچید. و بعد ادامه داد:
«آن‌ها خیلی زیادند. در گروه‌های مختلف. شاید صد تا، دویست تا... بعضی وقت‌ها محدوده‌ای هشتاد کیلومتری را اشغال می‌کنند. از

آدم‌هایی که عازم جنوب بودند، شنیدیم که کلی دیوانه‌تلفنی در سنداون، فرمونت و کاندیا وجود دارند. آن‌ها بی‌هدف کل روز را جست‌وجو و تفحص می‌کنند، شاید در پی موسیقی، و همین‌طور هم غذا. و بعد برمی‌گردند به همان جایی که از آن‌جا آمده بودند.»
تام گفت:

«مطمئناً شما این را می‌دانید.»

تام که اولین فنجان دسرش را خورده بود، فنجان دوم را برداشت.

آردای سرش را به نشانه‌ی «نه» تکان داد و گفت:

«هیچ اطمینانی وجود ندارد، آقای مک‌کورت.»

موهای بلند و سفید پریشان‌اش (کلی با خود اندیشید، الحق که موهای یک استاد زبان انگلیسی است) در اثر وزش نسیم ملایم عصرگاهی به صورت موجی‌شکل تکان خورد و اندکی پرواز کرد. در آسمان اثری از ابر نبود. از ایوان پشتی، کل محوطه‌ی مدرسه دیده می‌شد، محوطه‌ای متروک و خالی. جردن رأس ساعاتی معین از تپه به سمت خیابان مدرسه پایین می‌رفت، و دورتادور خانه را هم بررسی می‌کرد تا وظیفه‌ی کشیک و دیده‌بانی‌اش را به نحو احسن انجام دهد. هر بار هم گزارش می‌کرد که اوضاع روبه‌راه و مرتب و آرام است.

رییس پرسید:

«جاهایی شبیه زمین بازی در مسیرتان دیده بودید؟ که دیوانه‌ها گروهی در آن‌جا دراز کشیده باشند؟»

تام گفت:

«نه.»

کلی به او یادآوری کرد:

«اما ما همه‌اش در تاریکی راه رفتیم. و الان دیگر تاریکی واقعاً تاریک است!»

رییس موافقت کرد و با لحنی رؤیگونه گفت:

«بله. مثل le noyen age. ترجمه‌اش چی می‌شد، جردن؟»

«قرون وسطی، آقا.»

رییس شانه‌ی جردن را نوازش کرد و گفت:

«آفرین. خوب است.»

لکی گفت:

«ممکن است، به‌خاطر تاریکی هوا حتی گروه بزرگی از دیوانه‌ها را ندیده باشیم. آن‌ها مجبور نبودند، خودشان را پنهان کنند.»

رییس آردای موافقت کرد و گفت:

«نه، آن‌ها خودشان را پنهان نمی‌کنند. به هر حال هنوز که این کار را نکردند. آن‌ها دسته‌دسته می‌شوند... با هم‌دیگر جست‌وجو می‌کنند... و ممکن است،

ذهن گروهی‌شان در حین جست‌وجو کمی از هم بپاشد... اما شاید این حالت کمتر شود... شاید روزبه‌روز کم و کمتر شود.»

جردن ناگهان گفت:

«منچستر سوخته و با خاک یکسان شده. ما می‌توانستیم، آتش را از این‌جا ببینیم، مگر نه، آقا؟»

رییس توافق‌کنان گفت:

«بله. خیلی غم‌انگیز و وحشتناک بود.»

جردن پرسید:

«این حقیقت دارد، مردمی که به طرف ماساچوست می‌رفتند، لب مرز کشته شدند؟ به آن‌ها شلیک شده؟ مردم این را می‌گفتند. مردم می‌گفتند که باید به

ورمونت برویم، چون فقط آن‌جا امن است.»

لکی گفت:

«حرف مفت است! ما هم مشابه همین حرف را در مورد نیوهمپ‌شایر شنیدیم.»

جردن با چشمانی از حدقه درآمده لحظه‌ای به کلی خیره شد، سپس پقی زد زیر خنده. صدای خنده‌اش در هوای آرام و بدون باد، واضح و رسا و زیبا به گوش می‌رسید. سپس صدای شلیک گلوله‌ای از دوردست‌ها به هوا برخاست. و کمی نزدیک‌تر کسی فریاد زد، یا از فرط خشم، یا... ترس. خنده‌ی جردن در دم قطع شد.

آلیس با صدایی آرام پرسید:

«در مورد حالت عجیب و غریب دیشب‌شان برای‌مان حرف بزنید. و موسیقی. بقیه‌ی دسته‌ها هم شب‌ها به موسیقی گوش می‌دهند؟»
رییس به جردن نگاه کرد.

پسرک گفت:

«بله. فقط موسیقی آرام، نه راک، نه محلی و...»

رییس مداخله کرد و گفت:

«به‌نظم کلاسیک هم گوش نمی‌دهند. تند و چالشی هم همین‌طور.»

جردن گفت:

«موسیقی، لالایی آن‌هاست. این نظر ما و رییس است، مگر نه، آقا؟»

«رییس و من؛ جردن.»

«بله، آقا، رییس و من.»

رییس توافق‌کنان گفت:

«بله، این نظر ماست. البته من فکر می‌کنم، ممکن است، علاوه بر این نظریه، حقایق دیگری هم وجود داشته باشد.»

کلی پاک گیج و آشفته شده بود. نمی‌دانست، چه‌گونه پیش برود و ادامه دهد. نگاهی به دوستان‌اش انداخت و دید که آن‌ها هم احساسی مشابه او دارند - نه فقط گیجی و آشفتگی، بلکه عدم تمایلی دهشتناک در وجودشان موج می‌زد... عدم تمایل برای آگاه شدن از حقایق.

رییس آردای به طرف جلو خم شد و گفت:

«می‌توانم، صادق باشم؟ باید صادق باشم. این عادت کل زندگی‌ام بوده. من از شما می‌خواهم که برای انجام کاری خطیر در این‌جا کمک‌مان کنید. به‌نظرم فرصت برای انجام این کار خیلی کم است، البته عاقبت‌اش هم معلوم نیست. کی می‌داند؟ هیچ‌کس. هیچ‌کس نمی‌داند، چه نوع ارتباطی میان این... این آدم‌ها و دسته‌ها در جریان است. در هر حال من دست روی دست نمی‌گذارم و بیکار نمی‌نشینم... تا این‌که این... این چیزها نه‌تنها مدرسه‌ام را غارت کنند، بلکه کل روزم را هم ازم بگیرند. اگر خودم این‌قدر پیر نبودم.. یا اگر جردن این‌قدر کوچک نبود، حتماً یک‌جوری این کار را می‌کردیم. جردن خیلی کوچک است. آن‌ها... هر چیزی که الان هستند، قبلاً انسان بودند، تا همین چند روز پیش، و من نمی‌خواهم، به جردن اجازه دهم که خودش را قاطی این ماجرا کند.»

جردن گفت:

«من می‌توانم، سهم خودم را ادا کنم، آقا.»

او بسیار محکم و مصمم حرف می‌زد. کلی یاد کسانی افتاده بود که برای انجام عملیات انتحاری کلی مواد منفجره به خودشان وصل می‌کنند. رییس به جردن گفت:

«من به شهادتات احترام می‌گذارم، جردن. اما فکر نمی‌کنم، اجازه بدهم.»

رییس نگاهی مهرآمیز به پسرک انداخت، اما وقتی به بقیه نگاه کرد، چشمان‌اش بسیار جدی و راسخ شدند.

«شما اسلحه دارید... اسلحه‌هایی بسیار خوب... اما من هیچی ندارم، جز تفنگ تک‌تیری کالیبر بیست و دو، که به‌نظرم کار هم نمی‌کند، البته لوله‌اش باز و تمیز است - نگاه‌اش کردم. حتی اگر هم کار کند، فشنگ‌هایی که برایش دارم، ممکن است، خراب باشند و شلیک نشوند. اما ما پمپ بنزینی در گاراژ کوچک‌مان داریم، و ممکن است، بنزین به زندگی آن‌ها خاتمه دهد.»

حتماً هراس و وحشت را در صورت‌های آن سه نفر دیده بود که سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. به‌نظر کلی، رییس دیگر مردی مهربان نبود. او شبیه پیوریتن‌های خشکه‌مقدس تابلوهای رنگ و روغن قدیمی شده بود، پیوریتن‌هایی که می‌توانستند، بی‌رحمانه مردان را به

اعدام با دار محکوم کنند، و زنان را هم به جرم جادوگری بسوزانند، و حتی خم به ابرو نیاورند. رئیس به‌ویژه به کلی نگاه می‌کرد و تأییدکنان سر تکان می‌داد. کلی از این بابت مطمئن بود. «من می‌دانم که چه می‌گویم. می‌دانم، چه مفهومی دارد. اما این کار قتل نیست، واقعاً قتل نیست. این کار نوعی ریشه‌کنی و نابودی است. و نمی‌توانم، یعنی این قدرت را ندارم که شما را وادار به انجام کاری کنم. اما در هر حال... چه کم‌کم کنید که آن‌ها را بسوزانم، چه کم‌کم نکنید، باید پیغام‌رسان باشید.»

آلیس با صدایی ضعیف پرسید:

«پیغام برای چه کسانی؟»

«برای هر کسی که سر راه‌تان می‌بینید، دوشیزه مکسول.»

رئیس روی باقی‌مانده‌ی غذایش خم شد. گویی دو چشم ریز و نافذش از فرط حرارت زیاد می‌سوختند، چشمانی قضاوت‌گر.

«باید به همه بگویید که برای آن‌ها چه اتفاقی دارد می‌افتد... برای آن‌ها برای همه‌ی کسانی که پیام جهنمی را از بیسیم‌های شیطان‌شان شنیدند. باید

این خبر را به همه بدهید. هر کسی که از شر آن‌ها جان سالم به در برده، باید این پیغام را بشنود. قبل از این‌که خیلی دیر شود.»

رئیس دستی به صورت‌اش کشید، و کلی متوجه شد که انگشتان پیرمرد کمی می‌لرزند. می‌شد، خیلی راحت تصور کرد که دلیل‌اش سن زیاد است، اما قبل از آن لحظه به‌هیچ‌وجه رعشه نداشت.

«مانگران‌ایم کار از کار بگذرد، مگر نه، جردن؟»

«بله، آقا.»

جردن یقیناً فکر کرد که از نکته‌ای آگاه است، وحشت‌زده به‌نظر می‌رسید.

کلی پرسید:

«چه اتفاقی؟ چه اتفاقی دارد برای آن‌ها می‌افتد؟ آیا ربطی به موسیقی و رادیو ضبط‌های به هم متصل‌شان دارد؟»
رییس آرام گرفت. انگار ناگهان خسته و کوفته شده بود.

«آن‌ها رادیو ضبط‌های به هم متصل نیستند. یادت نیست، بهت گفتم که هر دو تا فرضیه‌ات اشتباه‌اند؟»
«چرا، یادم است. اما منظورت را نمی‌فهمم که...»

«فقط یک دستگاه صوتی وجود دارد. یک دستگاه صوتی با یک سی دی که داخل‌اش قرار دارد. در این مورد یقیناً حق با توست. به قول جردن، یک سی دی گردآوری شده. و دقیقاً به این خاطر یک‌سری آهنگ‌ها مدام تکرار می‌شوند.»
تام زیرلب گفت:

«خوش به حال‌مان!»

کلی به‌زور صدای تام را شنید. او می‌خواست، منظور آردای را درک کند - آن‌ها رادیو ضبط‌های به هم متصل نیستند... چه‌طور چنین چیزی امکان داشت؟
غیر ممکن است.
رییس ادامه داد:

«دستگاه‌های صوتی - یا اگر خوش‌تان می‌آید، رادیو ضبط‌ها - دورتادور زمین بازی قرار دارند. و همه روشن‌اند. شب‌ها می‌توانید، چراغ‌های قرمز کوچک‌شان را ببینید، اما...»
آلیس گفت:

«بله، من متوجه چند چراغ کوچک قرمز شدم... اما فکر نمی‌کردم، به ضبط ربطی داشته باشد. فکر می‌کردم، چیز مهمی نیست.»
«... اما هیچ چیزی داخل ضبط‌ها نیست - نه سی‌دی، نه نوار - هیچ سیم متصل‌کننده‌ای هم وجود ندارد... چون ضبط‌ها به هم وصل نیستند. دستگاه‌های صوتی فقط برده‌اند، برده‌هایی که موج سی‌دی مادر و اصلی را ردیابی، و مجدداً آن را پخش می‌کنند.»
جردن گفت:

«اگر دهان‌شان باز باشد، صدای موسیقی از دهان‌شان هم بیرون می‌آید. البته با صدایی خیلی ضعیف... مثل زمزمه‌ای آرام... اما کاملاً قابل شنیدن است.» کلی گفت:

«من خودم آن را نشنیدم. اما صد البته که گوش‌هایم مثل سال‌های گذشته نیستند، مثل سال‌هایی که طرفدار جین ونیستنت و بلوکیز بودم. به قول جردن و دوست‌هایش مثل قدیم ندیم‌ها.» جردن گفت:

«شما خیلی به قدیم ندیم‌ها علاقه دارید، آقا. خیلی قدیمی و سنتی هستید.»

وقار و آرامشی تصنعی در لحن کلام جردن موج می‌زد.

رییس توافق‌کنان گفت:

«بله، جردن. حق با توست.»

و دستی به شانه‌ی پسرک زد. سپس بقیه را نگاه کرد و ادامه داد:

«اگر جردن می‌گوید که آن صدا را شنیده... من حرف‌اش را باور می‌کنم.»

کلی گفت:

«اما این غیرممکن است. بدون دستگاه فرستنده چنین اتفاقی نمی‌افتد.»

رییس پاسخ داد:

«آن‌ها خودشان حالت دستگاه فرستنده را دارند. خودشان فرستنده‌اند. این مهارتی است که بعد از واقعی پالس کسب کرده‌اند.»

تام گفت:

«صبر کنید، ببینم.»

او مثل افسر راهنمایی رانندگی یکی از دست‌هایش را بالا برد، و دوباره آن را پایین آورد و شروع کرد به حرف زدن، و بعد مجدداً دست‌اش را بالا برد. مدام دست‌اش را بالا و پایین می‌برد. جردن هم چنان که کنار ریاست مدرسه ایستاده بود - گویی در پناهگاه قرار داشت، پناهگاهی نه‌چندان ایمن - با دقت به تام نگاه می‌کرد. بالاخره تام گفت:

«داریم... داریم در مورد دورهم‌اندیشی صحبت می‌کنیم؟ تله‌پاتی؟»

رییس جواب داد:

«به‌نظرم این پدیده‌ی خاص دقیقاً مترادف تله‌پاتی نیست. یعنی تله‌پاتی نمی‌تواند، واژه‌ی دقیقی برای این حالت باشد. اما حالا چه اصراری است که ما خودمان را درگیر اصطلاحات فنی کنیم؟ حاضرم، سر کل همبرگرهای باقی‌مانده در سردکن‌ام شرط ببندم که شما قبلاً هم در مورد این واژه صحبت کرده‌اید.»

کلی گفت:

«شرط را بردی.»

تام گفت:

«خب، آره. اما قضیه‌ی دسته دسته شدن آن‌ها فرق می‌کند.»

رییس پیشانی پرچین و چروک‌اش را بالا داد و گفت:

«زیرا؟»

تام گفت:

«زیرا...»

اما نتوانست، جمله‌اش را تمام کند، و کلی دلیل این کار تام را می‌دانست. چون هیچ تفاوتی در میان نبود. دسته‌دسته شدن، رفتاری بشری نبود، و آن‌ها مدتی پیش متوجه این قضیه شده بودند، از همان لحظه‌ای که جرج مکانیک دنبال زن کت‌شلوار کثیف راه افتاده بود...

آن‌ها با هم‌دیگر از حیاط جلویی خانه‌ی تام گذشته، و وارد خیابان سالم شده بودند. جرج به‌حدی نزدیک زن بود که می‌توانست، پس گردن‌اش را گاز بگیرد... اما این کار را نکرده بود. و چرا؟ چون برای دیوانه‌تلفنی‌ها گاز گرفتن تمام شده، و دسته‌دسته شدن آغاز شده بود.

حداقل دیگر هم‌نوعان خودشان را گاز نمی‌گرفتند. مگر این‌که...

«استاد آردای، آن‌ها اول همه را می‌کشتند، هر کسی را...»

رییس توافق‌کنان گفت:

«بله. ما خیلی خوش‌شانس بودیم که فرار کردیم. مگر نه، جردن؟»

جردن لرزید و سرش را تأییدکنان تکان داد.

«بله. همه‌ی بچه‌ها فرار کردند. به هر طرفی، حتی بعضی‌از معلم‌ها هم فرار کردند. هم‌دیگر را می‌کشتند... گاز می‌گرفتند... چرت‌وپرت می‌گفتند... من مدتی در یکی از گلخانه‌ها قایم شدم.»

رییس افزود:

«و من هم در اتاقک زیرشیروانی همین اقامتگاه. از پنجره‌ی کوچک اتاقک، حیاط مدرسه را می‌دیدم - حیاطی که عاشق‌اش‌ام - که واقعاً تبدیل به جهنم شده بود.»

جردن گفت:

«اکثر کسانی که نمرده بودند، به طرف مرکز شهر فرار کردند. و حالا اکثرشان برگشتند. آن‌جا.»

پسرک سرش را تأییدکنان تکان داد و به طرف زمین فوتبال اشاره کرد.

کلی پرسید:

«همه‌ی این حرف‌ها ما را به کجا می‌رساند؟»

«به‌نظرم، خودتان می‌دانید، آقای ریدل.»

«کلی.»

«خب، کلی. من فکر می‌کنم، اتفاقی که الان دارد رخ می‌دهد، چیزی بیش‌تر از یک هرج‌ومرج موقتی است. به‌نظرم این آغاز یک جنگ است. جنگی کوتاه، اما بسیار خطرناک.»

«فکر نمی‌کنید که دارید غلو می‌کنید و...؟»

«نه. من مطابق مشاهدات‌ام حرف می‌زنم - مشاهدات خودم و جردن - ما هر روز دسته‌ی بسیار پرتعدادی را می‌بینیم... آن‌ها می‌روند و برمی‌گردند... استراحت هم می‌کنند. آن‌ها دست از کشتن هم‌دیگر برداشته‌اند، اما هنوز بقیه را می‌کشند، منظورم از بقیه، آدم‌هایی است که آن‌ها را در گروه عادی و طبیعی رده‌بندی می‌کنیم. من این نوع رفتار را رفتار جنگل‌وار می‌نامم.»

تام پرسید:

«شما واقعاً دیدید که آن‌ها افراد عادی را بکشند؟»

آلیس که در کنار تام نشسته بود، در کوله‌پشتی‌اش را باز کرد و کفش‌های کتانی بچه‌گانه را بیرون آورد. و آن را در دست‌اش نگه داشت. رئیس‌نگاهی بسیار جدی به تام انداخت.

«بله که دیدم. متأسف‌ام که باید بگویم، جردن هم دیده.»

جردن گفت:

«دست خودمان نبود...»

و اشک از چشمان‌اش جاری شد و ادامه داد:

«آن‌ها خیلی زیاد بودند. ما یک زن و مرد را دیدیم، خب؟ من نمی‌دانم، آن‌ها در حیات مدرسه چه کار می‌کردند، اما مطمئناً قضیه‌ی زمین بازی تونی را نمی‌دانستند. زن آسیب دیده بود. مرد داشت به زن کمک می‌کرد. زن و مرد با حدوداً بیست نفر از آن‌ها روبه‌رو شدند... بیست نفری که داشتند از شهر بر می‌گشتند. مرد تلاش کرد، زن را کمک کند.»

صدای جردن لرزید.

«اگر تنها بود، شاید می‌توانست، فرار کند، اما با آن زن... فقط توانست، تا تالار هورتون برود. تالار هورتون یک خوابگاه است. مرد دم تالار هورتون افتاد، و... آن‌ها هم بهش رسیدند و...»

ناگهان جردن سرش را روی کت پیرمرد گذاشت - آن روز بعدازظهر رنگ کت‌اش نوک مدادی بود - و گریست. پیرمرد با یکی از دستان بزرگ‌اش پس گردن نرم و صاف جردن را نوازش کرد.

رییس متفکرانه گفت:

«آن‌ها ظاهراً دشمنان خودشان را می‌شناسند. حتماً بخشی از پیام مبدأ بوده، به نظر شما این طور نیست؟»
کلی گفت:

«شاید.»

شرایط بسیار خطرناک شده بود.

«از حالتی که در شب دارند... یعنی... ساکت و بی‌حرکت و چشم باز دراز کشیدن و به موسیقی‌گوش دادن‌شان... معلوم است که...»
رییس آهی کشید، و یک دستمال کاغذی از جیب کت‌اش بیرون آورد و اشک‌های پسرک را پاک کرد. حالت‌اش طوری بود که انگار دارد حقیقت محض را بیان می‌کند. کلی متوجه شد که پیرمرد هم بسیار وحشت‌زده است، و هم بسیار مطمئن از نتیجه گیری‌اش.
«... که مدام راه‌اندازی و احیا می‌شوند.»

رییس دوباره با لحن سابق‌اش - لحن «صدای من به قسمت‌های عقبی سالن سخنرانی نیز خواهد رسید» - پرسید:
«شما متوجه چراغ‌های قرمز شدید، مگر نه؟ من آن‌ها را شمردم، حداقل شصت...»

تام با صدایی آرام و خفه گفت:

«بس است، دیگر. یواش‌تر!»

تام همه کار کرد، به جز گذاشتن دستی روی دهان پیرمرد.

رییس با آرامش تام را نگاه کرد.

«فراموش کردی که دیشب در مورد بازی موسیقی و صندلی چه گفتم، تام؟»

تام، کلی، و آردای آن‌سوی درهای گردان ایستاده بودند و گذرگاه طاقدار زمین بازی تونی درست پشت سرشان بود. آلیس و جردن با توافقی دوجانبه در اقامتگاه چیتام مانده بودند. صدای موسیقی از زمین فوتبال مدرسه به گوش می‌رسید. این بار جاز بود. ترانه‌ای به نام دختر ایپانیمما. کلی با خود اندیشید، احتمالاً برای دیوانه‌ها ترانه‌ی نو و مدرنی محسوب می‌شود.

تام گفت:

«نه. تا وقتی که موسیقی قطع نشود، لازم نیست، نگران باشیم. فراموش نکردم. اما من نمی‌خواهم، توسط یکی از این دیوانه‌ها کشته شوم... شاید استثنائاً یکی‌شان بی‌خواب شود و از قانون تخطی کند.. آن وقت نمی‌خواهم، چنین کسی گلوی من را پاره کند.»
«این اتفاق نمی‌افتد.»

تام پرسید:

«از کجا این قدر مطمئن‌اید، آقا؟»

«چون... اگر بخواهیم، با کلمات و تشبیهات بازی کنیم... نمی‌توانیم، این حالت را خواب بنامیم... بیاوید.»

رییس از سرازیری بتنی زمین بازی پایین رفت، سرازیری‌ای که تا همین چند وقت پیش بازیکنان از آن پایین می‌رفتند تا به زمین بازی برسند. کلی کمی از تام جلوتر بود. بله، او قادر به دیدن چراغ‌های قرمز بود. رییس عصایش را تپ‌تپ به زمین می‌کوبید و جلو می‌رفت. کلی و تام نیز پشت سر او. چراغ‌های قرمز، دورتادور زمین بازی دیده می‌شدند. رادیو ضبط‌ها گداگرد زمین فوتبال حلقه زده بودند. بله، درست است، تعدادشان به شصت هفتاد تا می‌رسید. رادیو ضبط‌هایی نسبتاً بزرگ که با فاصله‌ی چهار پنج متر از یک‌دیگر روی زمین قرار داشتند. ضبط‌ها توسط دیوانه‌ها محصور شده بودند. کلی می‌دید که چشمان دیوانه‌تلفنی‌ها زیر نور ستارگان حالتی شوکه‌شده و وحشت‌زده دارد. خیلی به هم نچسبیده بودند - هر کدام از آن‌ها (چه زن، چه مرد) فضای خودشان را داشتند - اما بیش‌تر از سه سانتی‌متر هم اتلاف جا نداشتند. حتی دست‌های‌شان نیز در هم پیچیده شده بود.

با دیدن‌شان این احساس به آدم دست می‌داد که یکی از آن عروسک‌های کاغذی دراز کشیده بر روی زمین بازی با شنیدن موسیقی از جا برمی‌خیزد - عروسک‌هایی کاغذی که وجب‌به‌وجب ورزشگاه را پر کرده بودند. کلی با خود اندیشید، درست مثل موسیقی‌ای که داخل فروشگاه می‌شنوی. البته کسی بلند نشد، اما بوی بدی به هوا بلند شد! بوی سبزیجات فاسد و آشغال، و هم‌چنین رایحه‌ی متعفن مدفوع افرادی که مدتی طولانی روی آن خوابیده بودند.

رییس، دروازه‌ی زمین فوتبال را دور زد. دروازه‌ای که به گوشه‌ای هل داده شده و چپه شده بود. تور دروازه هم پاره‌پوره بود. و از همین نقطه بود که دریاچه‌ی بدن‌ها شروع می‌شد. مرد جوانی حدوداً سی‌ساله روی زمین دراز کشیده بود. روی دست‌اش جای دریدگی دندان دیده می‌شد. بلوز یقه گرد و آستین‌کوتاه ناسکار به تن داشت. جای دریدگی دندان‌ها ظاهراً عفونی و چرکی شده بودند. مرد جوان، کلاه لبه‌دار قرمزی به دست داشت. کلی با دیدن کلاه قرمز یاد کفش نایکی آلیس افتاد. او خسته و کوفته به آسمان و ستارگان چشم دوخت. بت میدلر بار دیگر ترانه‌اش را می‌خواند: بادی که دور بال‌هایش می‌پیچید....

رییس با صدایی بلند و خشن و رسا داد زد:

«سلام!»

او با نوک عصایش ضربه‌ای به مرد جوان زد. آن قدر آن جوان را هل داد که صدایی از بدن‌اش خارج شد.
«گفتم، سلام!»

تام تقریباً ناله‌کنان گفت:
«بس است، دیگر!»

رییس با لب‌هایی به هم فشرده، نگاهی تحقیرآمیز به تام انداخت و اعتنایی به او نکرد. سپس نوک عصایش را درون کلاه قرمز مرد جوان فرو برد و آن را به گوشه‌ای پرت کرد. کلاه سه چهار متری پرواز کرد و روی صورت زنی میان‌سال فرود آمد. کلی مسحور و مفتون نگاه کرد که کلاه از روی صورت زن کنار رفت و چشم تسخیرشده‌ی بی‌فروغی پدیدار شد.

مرد جوان بسیار بسیار کند و آرام - حرکت‌اش رویاوار بود - یکی از دستان‌اش را بلند کرد و دست دیگرش را چنگ زد، همان دستی که تا چند لحظه‌ی پیش کلاه قرمز را نگه داشته بود. و بعد دوباره شل و بی‌حرکت سر جایش دراز کشید.

کلی مفتون و مسحور زمزمه‌کنان گفت:

«او فکر می‌کند که دوباره کلاه را گرفته.»

رییس با حالتی نه‌چندان علاقه‌مند پاسخ داد:

«شاید.»

و بعد نوک عصایش را به یکی از زخم‌های عفونی مالید. این کار می‌توانست، دردی وحشتناک داشته باشد، اما مرد جوان کوچک‌ترین واکنشی نشان نداد. فقط و فقط به آسمان پرستاره‌ی شب زل زده بود. بت میدلر جای خود را به دین مارتین داده بود.

«من می‌توانم، عصایم را درون گلویش فرو کنم. و او هم هیچ تلاشی نمی‌کند که جلوی من را بگیرد. هیچ‌کدام از اطرافیان‌اش هم به دفاع از او برنمی‌خیزند. اگرچه شک ندارم که در روز تکه‌تکه‌ام می‌کنند.»

تام کنار یکی از رادیو ضبط‌ها چمباتمه زده بود. او گفت:

«این یکی باتری دارد. از وزن اش معلوم است.»

رییس گفت:

«بله. همه شان باتری دارند. ظاهراً به باتری نیاز دارند...»

و سپس جمله ای را افزود که کلی طاقت شنیدن اش را نداشت.

«... حداقل تا الان که این طوری بوده.»

کلی گفت:

«می توانیم، همین الان دست به کار شویم، مگر نه؟ می توانیم، کلک همه شان را بکنیم، مثل شکارچی هایی که سال ۱۸۸۰ کلی کبوتر وحشی را نابود کردند.»

رییس سرش را تأییدکنان تکان داد.

«وقتی روی زمین نشسته بودند، مغز کوچک شان را ترکاندند، درست است؟ قیاس بدی نیست. اما انجام چنین کاری با عصای من خیلی طول می کشد.

حتی تو هم با آن مسلسل ات کلی طول می کشد که این کار را تمام کنی. متأسفام.»

کلی دوباره نگاهی به بدن های کنار هم کنار هم انداخت. با نظاره ی آن ها سردرد می گرفت.

«در هر حال، من گلوله ی کافی هم ندارم. این ها... این ها... شش صد یا هفت صد تا هستند. تازه زیرسکوپی ها را هنوز حساب نکردم.»

تام گفت:

«آقا؟ آقای آردای؟ شما چه وقت... چه گونه... اولین بار کی و چه طوری...؟»

«چه طوری فهمیدم که این ها در حالت خلسه هستند؟ چه گونه میزان خلسه شان را تشخیص دادم؟ همین را می خواستی، ازم بپرسی؟»

تام سرش را به نشانه ی «بله» تکان داد.

«شب اول از خانه بیرون زدم تا اطراف را نگاه کنم. قبلاً تعدادشان کمتر بود. از روی کنجکاوی به طرف شان کشیده شدم. جردن هم همراه

من نبود. زندگی شبانه برایش خیلی سخت بود، هنوز عادت نداشت.»
کلی گفت:

«می‌دانید که جان‌تان را به خطر انداختید؟»
رییس پاسخ داد:

«انتخاب دیگری نداشتم. انگار هیپنوتیسم شده بودم. خیلی زود حقیقت را فهمیدم. آن‌ها بیهوش بودند، با وجود این‌که چشم‌شان باز بود. و با چند آزمایش ساده توسط عصایم میزان خلسه‌شان را تشخیص دادم.»

کلی یاد لنگیدن رییس افتاد، می‌خواست، از او بپرسد، مگر یادتان رفته بود که چه بلایی سر پای‌تان آورده بودند؟ اگر اشتباه کرده بودید و آن‌ها دنبال‌تان می‌آمدند، چه؟ اما جلوی زبان‌اش را گرفت و ساکت شد. صد درصد رییس جمله‌ی قبلی‌اش را تکرار می‌کرد: هیچ دانشی بدون خطر کردن به دست نمی‌آید. جردن حق داشت - این پیرمرد خیلی قدیمی و سنتی بود. مسلماً کلی نمی‌خواست، چهارده ساله باشد و مطابق با نظم و انضباط و اصول پیرمرد رفتار کند. آردای سرش را به نشانه‌ی مخالفت با کلی تکان داد و گفت:

«شش صد هفت صد تا ارزیابی خیلی کم است، کلی. این زمین فوتبال خیلی استاندارد است. شش هزار یارد مربع است.»
«چند نفر؟»

«این‌طوری که کنار هم چیدند؟ حداقل، کم کم، هزار نفر.»

«و آن‌ها واقعاً اصلاً این‌جا نیستند، مگر نه؟ شما از این بابت مطمئن‌اید.»

«بله. و وقتی برمی‌گردند، دیگر آن چیزی که قبلاً بودند، نیستند. جردن می‌گوید که هر روز تعدادشان کمی بیش‌تر می‌شود. او مشاهده‌گر دقیقی است، در این مورد می‌توانید، به من اعتماد کنید.»

تام پرسید:

«حالا می‌توانیم، به اقامتگاه برگردیم؟»

حالا اش اصلاً خوش نبود.

رییس توافق‌کنان گفت:

«البته.»

کلی گفت:

«فقط چند لحظه.»

او کنار مرد جوان زانو زد. مردی با بلوز ناسکار. کلی نمی‌خواست، این کار را انجام دهد - دست خودش نبود و مدام فکر می‌کرد، دستی که کلاه قرمز را نگه داشته بوده، حالا او را چنگ می‌زند - اما خودش را مجبور کرد. نزدیک زمین، بو خیلی بدتر بود. کلی باورش شده بود که دیگر به بوی بد عادت کرده، اما فهمید که در اشتباه بوده.

تام پرسید:

«کلی، چه کار می‌کنی؟ تو...»

«ساکت.»

کلی به طرف دهان مرد جوان خم شد، دهانی اندکی باز. لحظه‌ای مردد ماند، سپس خودش را وادار کرد که نزدیک‌تر شود. آن‌قدر خم شد تا آب دهان براق جاری‌شده روی لب پایینی مرد جوان را دید. ابتدا فکر کرد که تخیل‌اش بوده، اما پنج شش سانتی‌متر دیگر هم نزدیک شد - روی بلوز مرد جوان نوشته شده بود: ریکی کریون - و جریان را فهمید.

جردن گفته بود، البته با صدایی خیلی ضعیف... مثل زمزمه‌ای آرام... اما کاملاً قابل شنیدن است. کلی زمزمه را شنید. آوایی که معلوم نبود، با چه ترفندی از دهان دیوانه‌تلفنی‌ها خارج می‌شد. تقریباً یکی دو هجا زودتر از رادیو ضبط‌ها، از دهان بیرون می‌آمد: دین مارتین این چنین می‌خواند: هر کسی زمانی کس دیگری را دوست داشته...

کلی از جا برخاست. صدای ترق‌وتوروق استخوان زانوهایش آن‌قدر بلند و شبیه شلیک گلوله بود که لحظه‌ای خواست، فریاد بکشد. تام فانوس

شارژی را بالا نگه داشت. به کلی زل زده بود.

«چیه؟ چیه؟ نمی‌خواهی، بگویی که حق با آن بچه...»

کلی سرش را به نشانه‌ی «بله» تکان داد.

«بیایید. بیایید، برگردیم.»

نزدیک سربالایی رسیده بودند که شانه‌ی رییس را محکم چنگ زد. آردای به طرف کلی برگشت. ظاهراً به‌هیچ‌وجه اذیت نشده بود.

«حق با شماست، آقا. باید از شرشان خلاص شویم. هرچه بیش‌تر نابودشان کنیم، بهتر است. باید هرچه زودتر این کار را بکنیم. شاید این تنها شانس‌مان

باشد. یا این‌که فکر می‌کنید، من اشتباه می‌کنم؟»

رییس پاسخ داد:

«نه. متأسفانه تو کاملاً حق داری! همان‌طور که گفتم، این یک جنگ است. این اعتقاد من است، و مردم در جنگ چه‌کار می‌کنند؟ دشمن را می‌کشند. بهتر

است، برگردیم و در موردش صحبت کنیم. می‌توانیم، شکلات داغ بنوشیم. من دوست دارم، چند قطره بوربون هم به شکلات داغ خودم اضافه کنم،

قدیمی‌ام، دیگر.»

وقتی به نوک سربالایی رسیدند، کلی برای آخرین بار پشت سرش را نگاه کرد. زمین بازی تونی تاریک بود، اما زیر نور درخشان ستاره‌ی شمالی آن قدرها

هم تیره و تار به‌نظر نمی‌رسید: فرش بدن‌ها همه‌جای زمین پهن شده بود. با خودش فکر کرد، اگر کسی به‌طور تصادفی گذرش به این زمین بیفتد، شاید

متوجه نشود که دارد به چه چیزی نگاه می‌کند... اما وقتی بفهمد... وقتی بفهمد...

هم‌چنان که به بدن‌ها زل زده بود، لحظه‌ای دچار این توهم بصری شد که آن‌ها دارند نفس می‌کشند - هر هشتصد یا هزار نفرشان - انگار تبدیل به موجود

زنده‌ی واحدی شده بودند و... نفس می‌کشیدند. این تصویر بدجوری کلی را ترساند، به‌حدی که برگشت و تقریباً دوان‌دوان خودش را به تام و رییس

آردای رساند.

رییس در آشپزخانه شکلات داغ درست کرده، و همگی در اتاق پذیرایی نشستند و زیر نور دو فانوس شارژی شکلات داغ نوشیدند. کلی تصور کرد، پیرمرد کمی بعد به آن‌ها می‌گوید که از خانه خارج شوند و به خیابان مدرسه بروند، و چند داوطلب دیگر برای ارتش آردای پیدا کنند، اما ظاهراً رییس از همان تعداد راضی بود.

رییس به آن‌ها گفت، پمپ بنزین گاراژ کوچک، مخزنی چهارصد گالنی دارد، و آن‌ها فقط باید یک دوشاخه را بکشند. در گلخانه هم سم‌پاش‌هایی سی‌گالنی وجود دارد. حداقل دوازده‌تا. آن‌ها می‌توانستند، با استفاده از سم‌پاش‌های پر از بنزین، باک یک وانت را پر کنند، و به طرف... کلی گفت:

«صبر کن. آقا، قبل از این‌که در مورد استراتژی جنگی صحبت کنیم، مایل‌ام، نظریه‌تان را در مورد کل داستان بشنوم.»
پیرمرد گفت:

«خیلی پیچیده نیست. من و جردن یک سری مشاهدات داشتیم. و حس شش‌ام. به اندازه‌ی کافی هم در این مورد تجربه داشتیم که...»
جردن هم‌چنان که لیوان شکلات داغ‌اش را به دست داشت، گفت:

«من خوره‌ی کامپیوترم. به اندازه‌ی کافی در مورد آن اطلاعات دارم و ماهرم.»

حالت اطمینان‌بخشی غم‌انگیز پسرک به‌نظر کلی به‌گونه‌ای عجیب و غریب فریبنده بود.

«بله... کل زندگی‌ام را به کامپیوتر اختصاص دادم. آن‌ها... آن آدم‌ها مدام راه‌اندازی و احیا می‌شود. احتمالاً نرم‌افزاری در آن‌ها نصب شده که همیشه آماده‌باش و نیمه‌روشن نگه‌شان می‌دارد. به حالت استندبای، که شاید در پیشانی‌شان چشمک می‌زند.»

تام گفت:

«منظورت را نمی‌فهمم.»

آلیس گفت:

«من می‌فهمم. جردن، تو فکر می‌کنی که پالس واقعاً یک پالس بوده، مگر نه؟ هر کسی آن را شنیده... اصل اطلاعات سخت‌افزاری‌های هارد درایوش پاک شده.»

جردن گفت:

«خب، آره.»

پسرک آن‌قدر باادب بود که نگوید، آره، دیگه بابا، تو نگو تا خودم بگویم.

تام مات و مبهوت به آلیس نگاه کرد. فقط کلی می‌دانست که تام کندذهن نیست، و باورش نمی‌شد که تام در آن لحظه آن‌قدر نادان شده باشد. آلیس گفت:

«تو کامپیوتر داشتی. آن را در اتاق کار کوچکات دیدم، تام.»

«آره....»

«و حتماً نرم‌افزار هم نصب کرده‌ای، مگر نه؟»

«خب، معلوم است، اما....»

تام جمله‌اش را قطع کرد و به آلیس زل زد. دخترک هم به تام خیره شده بود. تام پرسید:

«مغزشان؟ منظورت مغزشان است؟»

جردن گفت:

«فکر می‌کنی، مغز چیست؟ یک هارددرایو بزرگ قدیمی. با مدارها و جریان‌های الکترونیکی زیستی و اندامی. معلوم نیست، با چند بایت و چند گیگ.

شاید عدد یک با تعداد صفرهای به توان ده به توان صد به توان هزار و... بایت‌های بی‌انتها و تمام‌نشده.»

سپس دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت، گوش‌هایی کوچک و خوش‌تراش.

«درست این‌جا... این وسط.»

تام گفت:

«باور نمی‌کنم.»

اما صدایش خیلی آهسته بود. و چهره‌اش نیز حالتی ملول داشت. کلی می‌دانست که تام باور کرده. وقتی به دیوانه‌بازار ویران‌کننده‌ی بوستون می‌اندیشید، مجبور بود، بپذیرد که این نظریه بسیار متقاعدکننده است. و صدالبته نیز وحشتناک. میلیون‌ها، شاید حتی بیلیون‌ها مغز هم‌زمان پاک شده بود، درست مثل وقتی که آدم با کمک آهن‌ربایی قوی دیسک یک کامپیوتر قدیمی را پاک می‌کند.

یاد موکوتاه خرمایی افتاده بود، دوستِ دختری با تلفن همراهی نعنایی‌رنگ. تو کی هستی؟ چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ موکوتاه خرمایی فریاد زده بود. تو کی هستی؟ من کی هستم؟ و سپس چندین بار با کف دست‌اش به پیشانی‌اش زده بود، بعد هم با سرعت به طرف تیر چراغ برق دویده و دو بار سرش را به آن کوبانده بود... کل اورتودنسی گران‌قیمت‌اش تکه‌تکه شده بود.

تو کی هستی؟ من کی هستم؟

او تلفن همراه نداشت. فقط به تلفن دوست‌اش گوش کرده بود... و مقدار کافی پالس دریافت کرده بود.

کلی که بیش‌تر تصویری می‌اندشید تا حروفی، ناگهان تصویر ذهنی زنده‌ای از صفحه نمایش یک کامپیوتر در برابرش دید. صفحه‌ای پرشده از این کلمات: تو کی هستی من کی هستم تو کی هستی من کی هستم تو کی هستی من کی هستم تو کی هستی من کی هستم، و بالاخره، در پایین صفحه‌ی نمایش هم:

دستگاه عمل نمی‌کند.

جمله‌ای سرد و غم‌انگیز و غیرقابل‌بحث... درست مثل سرنوشت غم‌بار موکوتاه خرمایی. حتماً بخشی از هارددرایو موکوتاه خرمایی پاک شده بود... چه هراس‌انگیز! اما عین حقیقت بود، حقیقت تلخ.

رییس به آن‌ها گفت:

«تخصص من زبان انگلیسی است، اما وقتی جوان بودم، خیلی از وقت‌ام را صرف مطالعه‌ی کتاب‌های روان‌شناسی می‌کردم. با فروید شروع

کردم، خب البته هر کسی با فروید شروع می‌کند... و بعد یونگ ... آدلر... خلاصه کلی کتاب روان‌شناسی خواندم. می‌خواستم، بدانم، ذهن چه‌گونه کار می‌کند؛ بعد از خواندن کلی نظریه به ایده‌ی بزرگ‌تری برخوردم: ایده‌ی داروین. به‌نظر فروید، مبحث بقا به عنوان راهنمایی اصلی، توسط مفهوم نهاد ناخودآگاه و من شخص بیان شده. به‌نظر یونگ هم‌آگاهی خونی. من فکر می‌کنم، هیچ‌کدام‌شان با این نظریه مخالفت نداشته باشند که اگر کل اندیشه‌ی خودآگاه، کل حافظه و خاطره، و کل توانایی استدلالی بشر، لحظه‌ای از ذهن‌اش جدا شود، آن‌چه که باقی می‌ماند، پدیده‌ای خالص و وحشت‌ناک است.»

رییس لحظه‌ای ساکت شد. منتظر شنیدن نظرات بقیه بود. اما همه ساکت بودند. رییس سرش را تأییدکنان تکان داد، انگار رضایت خاطر داشت. او ادامه داد:

«اگرچه نه طرفداران فروید و نه طرفداران یونگ، هیچ‌یک این حقیقت صریح را فاش نکردند. آن‌ها قویاً به این نکته معتقدند که ما یک هسته‌ی مرکزی داریم، یک موج حامل مرکزی، یا - اگر بخواهم، به زبانی حرف بزمن که جردن هم راحت باشد - یک کدنوشته... رمز یا کدی جداناپذیر.»

جردن گفت:

«پی‌دی. راهنمای اصلی.»

رییس توافق‌کنان گفت:

«بله. در نهایت شما متوجه می‌شوید که ما انسان اندیشه‌ورز نیستیم. هسته‌ی مرکزی ما جنون است. راهنمای اصلی ما قتل است. دوستان من، داروین این قضیه را مؤدبانه بیان کرد که ما آمدم تا بر جهان حکمرانی کنیم، اما نه به‌خاطر این‌که با هوش‌ترین بودیم، یا حتی پست‌ترین، بلکه به این دلیل که همواره دیوانه‌ترین بوده‌ایم، جانی‌ترین قاتل جنگل. و پالس از پنج روز پیش این قضیه را آشکار کرده.»

تام گفت:

«من رد می‌کنم که ما قبل از هر چیز دیگری، دیوانه و قاتل باشیم. یا عیسی مسیح، مرد، پس معبد پارتنون چه؟ مجسمه‌ی داوود میکل آنژ چه؟ لکه‌های روی ماه چه؟ لکه‌هایی که می‌گویند ما برای نوع بشر در صلح آمدیم؟»
آردای با لحنی خشک گفت:

«آن لکه‌ها اسم ریچارد نیکسون را هم گفته‌اند. او جزو انجمن اخوت پروتستان بود، اما من که ندیدم، صلح طلب باشد. آقای مک‌کورت - تام - علاقه ندارم، کیفرخواست نوع بشر را پشت در پشت بیان کنم. اگر بخواهم، این کار را بکنم، باید خاطرنشان کنم که برای هر میکل آنژ یک مارکوس دوسید وجود دارد، برای هر گاندی یک آیخمن، برای هر مارتین لوترکینگ یک اسامه بن لادن. بیا تمام‌اش کنیم. انسان آمده است تا کره‌ی زمین را تصاحب کند، با چه؟ به لطف دو کیفیت ذاتی. یکی هوش. دیگری تمایل مطلق به کشتن هر کسی و هر چیزی که سر راه‌اش قرار می‌گیرد.»
رییس به طرف جلو خم شد؛ و با چشمان درخشان‌اش دیگران را با دقت بررسی کرد.

«بالاخره هوش بشر بر غریزه‌ی قاتل بشر غلبه کرده، و در نتیجه بر جنون‌آمیزترین انگیزه‌های بشری حکمرانی می‌کند. که این هم بقاست. به اعتقاد من مرحله‌ی نهایی نبرد این دو شاید اکتبر سال ۱۹۶۳ در کوبا اتفاق افتاد... آن موشک‌باران بزرگ. اما بهتر است، این بحث را بگذاریم برای یک روز دیگر. حقیقت این است که اکثر ما در بدترین خصوصیات، تعالی یافته بودیم تا این‌که پالس اتفاق افتاد و همه‌چیز را پاک کرد، به‌جز آن هسته‌ی مرکزی قرمز را.»

آلیس زمزمه‌کنان گفت:

«یک نفر شیطان تاسمانیایی را از قفس‌اش آزاد کرده... چه کسی؟»

رییس پاسخ داد:

«این موضوع هم هیچ ربطی به بحث اصلی ما ندارد. به نظر من آن‌ها اصلاً نمی‌دانستند که دارند چه کار می‌کنند... یا چه اندازه این کار را می‌کنند. احتمالاً بر اساس سال‌ها تجربه - شاید هم حتی ماه‌ها - فکر کردند که توفان ویرانگر خرابکاری را آزاد کنند. در عوض، سونامی جنایت بی‌حد و اندازه‌ای را آزاد کردند، سونامی‌ای که در حال تغییر و تحول است. مثل همین روزهای وحشتناکی که الان داریم می‌بینیم، ممکن است، بعدها مشاهده کنیم که آن‌ها بین توفان‌ها آرام و ساکن باشند. و این روزها شاید تنها فرصت ما برای ایجاد یک تغییر باشد... آخرین شانس.»

کلی پرسید:

«منظورت از توفان در حال تغییر و تحول چیست؟»

اما رییس جواب نداد. در عوض رو کرد به جردن دوازده‌ساله و گفت:

«مرد جوان، می‌شود، لطفاً تو توضیح دهی؟»

«بله، خب.»

جردن بعد از لحظه‌ای مکث و تفکر ادامه داد:

«ذهن ناخودآگاه فقط از درصد کوچکی از ظرفیت مغزی استفاده می‌کند. حتماً این موضوع را می‌دانید، درست است؟»

تام اندکی صبورانه گفت:

«آره، طبق چیرهایی که خواندم.»

جردن سرش را تأییدکنان تکان داد.

«مغز هیچ‌وقت در حالت غیرفعال قرار نمی‌گیرد، حتی با حساب همه‌ی عملکردهای خودکار، فعالیت‌های ذهن ناخودآگاه، رؤیاها، خواب‌ها، و همه‌چیز.»

تام گفت:

«شرلوک هولمز، تو مرا حیرت زده کرده‌ای!»

آلیس گفت:

«جلف بازی درنیاور، تام، که انگار همه چیز را می‌دانی!»

جردن مصمم و قاطع به آلیس نگاه کرد. لبخندی رؤیایی بر چهره‌اش نقش بسته بود. انگار چند ستاره در چشمان خندان‌اش قرار داشت. تام گفت:

«نه نه... منظوری نداشتم... واقعاً پسر باهوشی است.»

رییس با لحنی خشک و جدی گفت:

«البته که باهوش است. شاید زبان انگلیسی‌اش کمی مشکل داشته باشد، اما کمک‌هزینه‌اش را صرف بازی‌های بچه‌گانه نمی‌کند.»

رییس که فهمید، پسرک معذب شده، با انگشتان استخوانی‌اش موها و پس گردن جردن را به گونه‌ای مهرآمیز نوازش کرد.

«لطفاً، ادامه بده.»

«خب...»

کلی متوجه شد که جردن با خودش در کشمکش است؛ پسرک دوباره آرامش‌اش را بازیافت و گفت:

«اگر مغز واقعاً یک هارد درایو باشد، مظروف‌اش تقریباً خالی خواهد بود.»

جردن متوجه شد که فقط آلیس منظور او را درک کرده.

«خب، به این مثال توجه کنید، نوار اطلاعاتی می‌گوید که مثلاً دو درصد مورد استفاده قرار دارد، نود و هشت درصد قابل دسترس است. هیچ‌کس

نمی‌تواند، دقیقاً بگوید که آن نود و هشت درصد چه استفاده‌ای دارد، اما کلی خاصیت نهان و بالقوه در آن‌جا وجود دارد. مثلاً، قربانیان سگته‌ها.... آن‌ها

گاهی به بخش‌های غیرفعال و ساکن مغزی‌شان دسترسی پیدا می‌کنند تا بتوانند، دوباره حرف بزنند و راه بروند. انگار مغزشان اطراف منطقه‌ی ویران

سیم‌پیچی می‌شود.... یعنی با آن بخش ارتباط پیدا می‌کند. نور یا جریان به بخش

مشابهی از مغز می‌رود، اما در جهتی دیگر.»

کلی پرسید:

«تو در این مورد مطالعه کردی؟»

«نتیجه‌ی علاقه‌ی زیادم به کامپیوتر و علم سیرنتیک است. می‌دانید که مقایسه بین دستگاه عصبی خودکار مغز و اعصاب، با دستگاه الکتریکی و مکانیکی.»

سپس شانه‌اش را بالا انداخت و ادامه داد:

«علاوه بر این، کلی هم داستان در مورد هکرها، ویرانگران اطلاعات کامپیوتری، و رمان‌های علمی - تخیلی خواندم. ویلیام گیbson، بروس استرلینگ، جان شرلی...»

آلیس پرسید:

«نیل استیونسون؟»

جردن شادمانه خندید.

«نیل استیونسون که خداست.»

رییس با لحنی سرزنشگر گفت - البته کاملاً مهربان بود:

«بحث اصلی را ادامه بده.»

جردن شانه‌هایش را بالا انداخت.

«اگر هارد درایو کامپیوتر پاک شود، نمی‌تواند، خودبه‌خود احیا و راه‌اندازی شود... مگر این‌که در رمان گرگ بیر این اتفاق بیفتد...»

پسرک خندید، البته این بار خنده‌ای کوتاه که به‌نظر کلی از سر تشویش و اضطراب بود. دلیل‌اش تا اندازه‌ای آلیس بود که با جدیت جردن را نگاه می‌کرد. او ادامه داد:

«خب... قضیه‌ی آدم‌ها فرق دارد.»

تام گفت:

«اما قضیه‌ی حرف زدن یا راه رفتن دوباره بعد از سکت، و راه‌اندازی یک ضبط از طریق تله‌پاتی، خیلی با هم متفاوت است... خیلی ... بیش از حد.»
تام خودآگاهانه دوروبرش را نگاه کرد. از آن جایی که کلمه‌ی تله‌پاتی از دهان‌اش بیرون آمده بود، انگار انتظار داشت، بقیه به او بخندند... اما هیچ‌کس نخندید.

جردن پاسخ داد:

«بله، اما قضیه‌ی قربانیان سکت و پالس‌زده‌ها هم خیلی با هم متفاوت است. خیلی خیلی زیاد. ما و رییس - یعنی رییس و من - فکر می‌کنیم که پالس نه‌تنها کل مغز آن آدم‌ها را پاک کرده، بلکه دارد به پدیده‌ی دیگری هم ادامه می‌دهد - البته از مغزشان فقط همان کد مرکزی را باقی گذاشته - بله، پدیده‌ای که میلیون‌ها سال درون ما وجود داشته؛ و زیر آن نود و هشت درصد غیرفعال هارد درایو مدفون شده بوده.»
کلی قنداق اسلحه‌ای را که از کف آشپزخانه‌ی بت نیکرسون برداشته بود، لمس کرد و گفت:

«یک ماشه.»

جردن گل از گل‌اش شکفت و با شادی گفت:

«بله، دقیقاً! یک ماشه‌ی تحولی. چنین قلع و قمعی بدون این ماشه میسر نمی‌شد. چون چیزی دارد ظاهر می‌شود، چیزی که دارد در آن آدم‌ها... آن بیرون ساخته می‌شود... البته بگذریم که آن‌ها دیگر آدم نیستند... بله چیزی که دارد از آن‌ها ساخته می‌شود...»
رییس حرف پسرک را قطع کرد و گفت:

«یک موجود زنده‌ی واحد است. این باور ماست.»

جردن گفت:

«بله، اما بیش‌تر از یک دسته‌دسته شدن ساده است. چون کاری که آن‌ها با ضبط‌ها انجام داده‌اند، می‌تواند، فقط آغازی ساده باشد. مثل بچه‌ی کوچکی که یاد می‌گیرد، کفش‌هایش را پایش کند. فکر کنید که آن‌ها ممکن است، بعد از یک هفته چه کارهایی بکنند. یا یک ماه. یا یک سال.»
تام گفت:

«ممکن است، فرضیه‌تان اشتباه باشد.»

اما لحن صدایش خشک بود، مثل شاخه‌ای در حال شکستن.
آلیس گفت:

«شاید هم درست باشد.»

رییس مداخله کرد و گفت:

«اوه، من مطمئن‌ام که درست است.»

او جرعه‌ای از شکلات داغ الکلی‌اش را نوشید و ادامه داد:

«البته... من یک پیرمردم و دیگر عمرم تمام شده، و در هر حال می‌میرم. من مطیع تصمیم شما هستم.»

لحظه‌ای کلی، تام و آلیس را با دقت نگاه کرد و بعد از مکثی گفت:

«البته مادامی که تصمیم‌تان درست باشد.»

جردن گفت:

«می‌دانید که دسته‌ها تلاش می‌کنند، دور هم جمع شوند. اگر تا الان هم صدای هم‌دیگر را نشنیدند، به‌زودی خواهند شنید.»

تام مشوش و عصبی گفت:

«چرند است. مثل داستان‌های تخیلی و روحی روانی.»

کلی گفت:

«شاید. اما نکته‌ی قابل تأملی هم وجود دارد. الان شب‌ها مال ماست. اما اگر یک‌هو تصمیم بگیرند، کمتر بخوابند، چه؟ یا این‌که اگر دیگر از تاریکی نترسند؟»

دقایقی طولانی هیچ‌کدام حرفی نزدند. بیرون باد می‌وزید. کلی جرعه‌ای از شکلات داغ‌اش را نوشید، البته دیگر نیم‌گرم هم نبود؛ تبدیل شده بود به شکلات یخی! وقتی دوباره سرش را بالا آورد، آلیس را دید که لیوان شکلات داغ‌اش را کنار گذاشته بود و در عوض طلسم نایکی‌اش را به دست داشت. آلیس گفت:

«من می‌خواهم، آن‌ها را از بین ببرم. آدم‌های زمین بازی را. می‌خواهم، همه‌شان را نابود کنم. نمی‌گویم که می‌خواهم، آن‌ها را بکشم، چون به‌نظم حق با جردن است، و نمی‌خواهم، این کار را برای نوع بشر بکنم. بلکه می‌خواهم، به‌خاطر... مادرم آن‌ها را نابود کنم... و پدرم. چون مطمئن‌ام، او هم دیگر وجود ندارد. می‌دانم. این را احساس می‌کنم. می‌خواهم، این کار را انجام دهم... به‌خاطر دوستان‌ام، ویکی، و تس. آن‌ها دوست‌های خوبی بودند. اما تلفن همراه داشتند. بدون تلفن هیچ‌جا نمی‌رفتند. می‌دانم که الان چه‌جوری شده‌اند، و کجا می‌خوابند: یک جا مثل همین زمین فوتبال لعنتی.»

او از فرط خجالت سرخ شد و نگاهی به رییس انداخت.

«آقا، ببخشید.»

رییس دست‌اش را تکان داد که یعنی اشکالی ندارد.

دختر از او پرسید:

«می‌توانیم، این کار را بکنیم؟ می‌توانیم، آن‌ها را نابود کنیم؟»

چارلز آردای، که پس از واقعه‌ی آخرالزمان، از مسؤولیت‌اش در مقام ریاست موقتی مدرسه‌ی گیتن کاسته شده بود، خندید؛ دندان‌های پوسیده‌اش نمایان شدند. او می‌خندید، خنده‌ای فاقد ذره‌ای رحم.

کلی حاضر بود، دار و ندارش را بدهد تا آن خنده را با مداد یا قلم‌مو بکشد.
پیرمرد گفت:

«دوشیزه مکس‌ول، می‌توانیم، امتحان کنیم.»

ساعت چهار صبح روز بعد تام مک کورت روی میز پیک نیک نشست. میزی که بین دو گلخانه‌ی مدرسه‌ی گیتن قرار داشت. گلخانه‌ها پس از واقعه‌ی پالس بدجوری آسیب دیده بودند. تام کفش ریباک پوشیده بود - از مالدن همین کفش‌ها را به پا داشت. او پاهایش را روی یکی از نیمکت‌ها گذاشته، و سرش را بین دو دست گرفته بود. دستان‌اش نیز روی زانوهایش قرار داشتند. باد موهایش را به این سو و آن سو تکان می داد. آلیس دست‌هایش را روی چانه‌اش گذاشته، و روبه‌روی تام نشسته بود. پرتوهای متصاعدشده از کلی چراغ‌قوه چندین گوشه و زاویه و سایه روی صورت‌اش ایجاد کرده بود. نور شدید باعث شده بود که او علی‌رغم خستگی و کوفتگی مشهودش، زیبا به نظر برسد. البته دختری به سن و سال او قطعاً بدون این همه نور نیز زیبا بود، و این نورها فقط جنبه‌ی تحسین و تمجید اضافی داشت. رییس هم خسته و کوفته کنار آلیس نشسته بود. کمی نزدیک‌تر به دو گلخانه، دو فانوس شارژی هم چون ارواحی ناآرام در هوا معلق بودند.

فانوس‌ها به گلخانه نزدیک‌تر شدند. کلی و جردن از در خارج شدند. البته سوراخ‌های بزرگی در دیوار شیشه‌ای گلخانه ایجاد شده بود، اما آن‌ها ترجیح دادند، در را باز کنند. لحظه‌ای بعد، کلی کنار تام نشست، و پسرک هم طبق عادت‌اش کنار رییس. جردن بوی بنزین و کود شیمیایی می‌داد، بویی که از رایحه‌ی غم و افسردگی‌اش نیز شدیدتر و قوی‌تر بود. کلی گلی دسته کلید روی میز انداخت... میان نور شدید چراغ قوه‌ها؛ تا جایی که به کلی مربوط می‌شد، آن‌ها می‌بایست، همان جا می‌ماندند تا این‌که یک باستان‌شناس چهار هزار سال بعد کشف‌شان کند.

رییس آردای به‌نرمی گفت:

«متأسفام، خیلی آسان به‌نظر می‌رسید.»

کلی گفت:

«آره.»

واقعا که خیلی آسان به‌نظر رسیده بود: پر کردن سم‌پاش‌های گلخانه با بنزین، بار کردن سم‌پاش‌ها در پشت وانت، رانندگی دور زمین

بازی تونی، بنزین‌پاشی دورتادور زمین، و... کبریت روشن کردن و انداختن آن در زمین بازی. به فکرش رسید، به آردای بگوید که ماجراهای عراق و جرج دلیو. بوش هم احتمالاً خیلی آسان به‌نظر رسیده بود - باز کردن سم‌پاش‌ها، کبریت انداختن - اما آسان نبود؛ بلکه به گونه‌ای پوچ و بی‌فایده، بی‌رحمانه و سنگدلانه بود.

کلی پرسید:

«تام؟ حالات خوب است؟»

ناگهان احساس کرده بود که ذخیره‌ی استقامت و پایداری تام ته کشیده.

تام سرش را بلند کرد و به کلی لبخند زد.

«آره، فقط خسته‌ام. هنوز به کشیک شب عادت نکرده‌ام. حالا چه کار کنیم؟»

کلی گفت:

«به‌نظرم، باید برویم، بخوابیم. چهل دقیقه‌ی دیگر خورشید طلوع می‌کند.»

آسمان شرق اندکی روشن شده بود.

آلیس با عصبانیت گونه‌هایش را مالید و گفت:

«منصفانه نیست. منصفانه نیست، ما خیلی تلاش کردیم!»

آن‌ها خیلی تلاش کرده بودند، اما نابرده رنج گنج میسر نشود. هر پیروزی کوچکی (حتی بی‌معنی و کم‌ارزش) نتیجه‌ی کوشش‌ها و تقلادهایی دیوانه‌وار است. به قول مادر کلی، نتیجه‌ی کلی حرکات شورشی و انقلابی. بخشی از وجود کلی می‌خواست، همه‌ی تقصیرها را گردن رییس بیندازد... همین‌طور گردن خودش که ایده‌ی سم‌پاشی آردای را در بست باور کرده بود. و بخش دیگر وجودش تصور می‌کرد که همراه شدن با نقشه‌ی یک معلم پیر زبان انگلیسی برای ترکاندن زمین فوتبال شبیه چاقو بردن به میدان تیراندازی است. با این وجود... هنوز هم ایده‌ی خوبی به‌نظر می‌رسید.

آن‌ها کشف کرده بودند که مخزن ذخیره‌ی پمپ بنزین داخل آلونکی قرار دارد، آلونکی با دری قفل‌شده. آن‌ها نیم ساعت در دفتر کاری نزدیک آلونک وقت صرف کردند تا زیر نور فانوس شارژی کلیدها را بررسی کنند. کلیدها را روی تخته‌ای در پشت میز ریاست گذاشته بودند. بالاخره جردن کلید آلونک را پیدا کرد.

کشف بعدی‌شان این بود که آن‌ها فقط باید یک دوشاخه را بکشند، موضوع مورد بحث نیست. چرا که خبری از دو شاخه نبود، در عوض کلاhek و سرپوش وجود داشت. و کلاhek هم درست مثل آلونک - که مخزن بنزین در آن قرار داشت - قفل بود. دوباره به دفتر کار کوچک برگشتند؛ بار دیگر زیر نور فانوس شارژی سخت تلاش کردند؛ بالاخره کلیدی را یافتند که به کلاhek می‌خورد. آلیس متذکر شد، از آن جایی که کلاhek، ته مخزن قرار دارد، به علت وجود نیروی جاذبه، در صورت اختلال در روند کار، اگر شلنگ یا سیفون نداشته باشند، دست‌شان خیس خیس می‌شود. یک ساعت وقت صرف کرده بودند تا شلنگی پیدا کنند که مناسب باشد، اما هیچ چیزی نیافته بودند. تام فقط قیفی کوچک پیدا کرده بود، قیفی که موجبات تشنج متعادل‌ترشان را فراهم آورده بود.

و از آن جایی که سوییچ هیچ‌یک از وانت‌ها علامت‌گذاری نشده بود (حداقل طوری علامت‌گذاری نشده بود که کارمندان غیر پمپ بنزینی هم بتوانند، سوییچ را پیدا کنند)، یافتن سوییچ درست تبدیل به روند آزمون و خطای جدیدی شد. حداقل یک مرحله زود به انجام رسید. چون فقط هشت وانت پشت گاراژ پارک شده بود.

و سرانجام، گلخانه‌ها. آن‌ها کشف کردند که فقط هشت سمپاش وجود دارد، نه دوازده تا. آن هم با ظرفیت ده گالن، نه سی تا. آن‌ها می‌توانستند، سمپاش‌ها را با بنزین مخزن پر کنند، اما طی این کار خیس می‌شدند، و نتیجه این می‌شد که فقط هشتاد گالن قابل استفاده می‌شد. هشتاد گالن سوخت قابل اسپری شدن. آن‌چه که تام، آلیس، و رییس را به کنار میز پیک‌نیک کشانده بود، ایده‌ی نابودسازی هزار دیوانه‌تلفنی با هشتاد گالن بنزین بود! کلی و جردن چند دقیقه‌ای داخل گلخانه مانده بودند تا شاید سمپاش بزرگ‌تری بیابند، اما بی‌فایده بود. کلی گفت:

«چند تا آبپاش مخصوص برگ پیدا کردیم. می‌دانید که اسم‌اش تفنگ حشره‌کش است!»
جردن گفت:

«سم‌پاش‌های بزرگ یا پر از سم علف هرزکش هستند، یا کود گیاه. اول باید سم‌ها و کودهای‌شان را خالی کنیم. بنابراین لازم است که از ماسک استفاده کنیم تا مواد به خودمان نخورد.»
آلیس با لحنی غم‌انگیز گفت:

«حقیقت تلخ است!»

او لحظه‌ای به کفش کتابی بچه‌گانه نگاه کرد و بعد آن را داخل جیب‌اش انداخت.
جردن سویچ وانت را برداشت و گفت:

«می‌توانیم، به مرکز شهر برویم. آن‌جا یک ابزارفروشی بزرگ هست. حتماً باید سم‌پاش بزرگ داشته باشد.»
تام سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.

«دو کیلومتر تا آن‌جا راه است. تازه جاده‌ی اصلی پر از لاشه‌های اتومبیل و وسایط نقلیه‌ی رهاشده است؛ شاید بتوانیم، بعضی‌هاشان را کنار بزنیم و رد شویم، اما از پس همه‌شان برنمی‌آییم. از روی حیاط‌های چمنی جلوی خانه‌ها هم اصلاً نمی‌شود، رفت. خانه‌ها خیلی نزدیک به هم‌اند. و ممکن است، عابر پیاده هم آن‌جاها راه برود.»

آن‌ها چند نفر را با دوچرخه دیده بودند، اما تعدادشان کم بود. در هر حال دوچرخه‌ی چراغ‌دار هم خطرناک بود و رانندگی را کم‌خطر نمی‌کرد.
رییس پرسید:

«وانت می‌تواند، از کوچه‌ی باریک عبور کند؟»

کلی گفت:

«به‌نظرم، فردا شب می‌توانیم، این راز را کشف کنیم. اول باید راه را بررسی کنیم، پیاده، و بعد با وانت. آن مغازه احتمالاً همه نوع شلنگ هم دارد.»
آلیس گفت:

«خیلی باانرژی و با روحیه به‌نظر نمی‌رسی!»

کلی آهی کشید و گفت:

الان است که کل کوچه‌های باریک شلوع شوند. اگر خیلی خوش‌شانس‌تر از امشب باشیم، باید کلی خرکاری کنیم. من نمی‌دانم. شاید برای من بهتر باشد که اول استراحت کنم.»

رییس توافق‌کنان گفت:

«بله، البته، درست است. برای همه‌ی ما بهتر است که اول استراحت کنیم.»

اما لحن‌اش عاری از هرگونه حس و حالت بود.

جردن تقریباً ناامیدانه پرسید:

«پمپ بنزین روبه‌روی مدرسه چه‌طور؟»

آلیس پرسید:

«کدام پمپ بنزین؟»

رییس پاسخ داد:

«در مورد سیتگو صحبت می‌کند. جردن این کار یک اشکال دارد. کلی بنزین در مخازن زیر پمپ‌هاست، اما برق نیست. تازه بشکه‌های بنزین‌شان یا دو

گالنی است یا پنج گالنی. من واقعاً فکر می‌کنم که...»

اما حرف‌اش را قطع کرد و به کلی خیره شد. عاقبت گفت:

«چی شده، کلی؟»

کلی سه نفری را به‌خاطر آورده بود که لنگ‌لنگان از جلوی پمپ بنزین رد شده بودند. یکی از مردها به زن کمک می‌کرد که راه برود.

«منظورتان مدرسه‌ی سیتگو است؟ اسم‌اش این است، درست است؟»

«بله...»

«اما به‌نظر من آن‌ها که فقط بنزین نمی‌فروشند!»

کلی کاملاً مطمئن بود که آن‌ها فقط بنزین نمی‌فروشند. چون دو کامیون کنار پمپ بنزین پارک شده بود. او کامیون‌ها را دیده بود. اما به‌هیچ‌وجه در موردشان فکر نکرده بود. حداقل در آن لحظه. دلیلی نداشت که این کار را بکند.

رییس گفت:

«من نمی‌دانم، منظورت چیست و...»

اما ناگهان ساکت شد و به کلی زل زد. بار دیگر خندید و دندان‌های پوسیده‌اش را نمایان کرد. خنده‌ای که به‌گونه‌ای استثنائی و منحصربه‌فرد بی‌رحمانه بود. او گفت:

«اوه، خدایا... اوه، خداوندا... اوه، خدای من... بله!»

تام حیرت‌زده‌تر از پیش به آن دو خیره شده بود. هم‌چنین آلیس. جردن فقط انتظار می‌کشید.

تام پرسید:

«می‌شود، لطفاً، به بقیه هم بگویید، دارید در مورد چه چیزی دل و قلوه می‌گیرید؟»

کلی آماده بود، مقصودش را بیان کند - این ایده به‌نظرش به‌حدی مؤثر و خوب بود که یک جورهایی سهیم‌نشدن به‌نظر می‌رسید - که ناگهان موسیقی زمین بازی تونی کم‌کم خاموش شد! درست برعکس همه‌ی روزهای قبل که در جا قطع می‌شد، و دیوانه‌ها بیدار می‌شدند. انگار نوعی سیر نزولی داشت... انگار کسی منبع صدا را با فشاری سریع وادار به سکوت کرده بود... درست مثل آسانسوری که به طرف پایین هل داده می‌شود.

جردن با صدایی آهسته گفت:

«روز بیدار شدند.»

تام ساعد کلی را چنگ زد.

«مثل روزهای قبل نبود. هنوز یکی از آن ضبط‌های کوفتی کار می‌کند... می‌توانم، صدایش را بشنوم، خیلی ضعیف است.»

باد شدیدی می‌وزید، و کلی می‌دانست که باد از طرف زمین فوتبال می‌وزد، چون روایحی نیز به همراه خود می‌آورد. غذای فاسد، گوشت و بدن پوسیده، صدها آدم حمام نکرده. صدای آرام لارنس ولک و گروه آهنگسازان‌اش نیز همراه با باد می‌آمد: بچه فیل راه می‌رود.

سپس از نقطه‌ای در شمال غرب - شاید چهل پنجاه کیلومتر دورتر، معلوم نبود که باد از چه نقطه‌ای این پدیده را همراه با خود آورده بوده - ناله‌ای روح‌مانند به گوش رسید... شبیه ویزویز حشرات بود. لحظه‌ای سکوت برقرار شد... سکوت محض... و بعد مخلوقات نیمه‌بیدار - نیمه‌خواب زمین فوتبال تونی عیناً همان‌طور جواب دادند. ناله‌ی آن‌ها بلندتر بود، ناله‌ی روح‌مانندی توخالی و زنگدار. ناله‌ای که به سوی آسمان سیاه و پرستاره برمی‌خاست.

آلیس دست‌هایش را روی دهان‌اش گذاشت... کتانی بچه‌گانه از دست‌هایش رها شد و بالا پرید. چشم‌هایش از فرط هراس از حدقه درآمده بود. جردن دست‌هایش را دور کمر رییس حلقه کرد و صورت‌اش را در لباس پیرمرد مدفون ساخت.

تام گفت:

«کلی، نگاه کن!»

تام از جا برخاست و تلوتلوخوران به طرف راهروی چمن‌پوش بین دو گلخانه رفت - گلخانه‌هایی با شیشه‌های شکسته. در حین رفتن به طرف آسمان اشاره کرد و ادامه داد:

«می‌بینید؟ خدای من، می‌بینید؟»

پرتویی قرمز - نارنجی در افق‌های شمال غرب پدیدار شده بود، درست در همان نقطه‌ای که ناله به هوا برخاسته بود. پرتویی که مدام

پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد. بار دیگر باد آن صدای وحشتناک را همراه با خود پیش آورد... و دوباره ساکنان زمین بازی تونی جواب آن را دادند... ناله‌ای مشابه، فقط با صدایی بسیار بلندتر.

آلیس به طرف تام و کلی رفت. و پشت سر دخترک هم، رییس و جردن. پیرمرد همچنان دست‌اش را روی شانه‌ی پسرک گذاشته بود. کلی به طرف پرتوی سرخ اشاره کرد و پرسید:

«آن بالا چه چیزی وجود دارد؟»

نور رفته‌رفته در حال محو شدن بود.

رییس پاسخ داد:

«آن جا گلن فالز است. یا... لیتل‌تون.»

تام گفت:

«اسم‌اش هیچ اهمیتی ندارد. مهم این است که آن‌ها دارند می‌سوزند، و افراد گروه ما این قضیه را فهمیدند. آن‌ها شنیدند.»

آلیس گفت:

«یا احساس کردند.»

دخترک به خود لرزید، و بعد صاف ایستاد و خندید.

«امیدوارم که این‌طور باشد. که شنیده باشند، یا احساس کرده باشند!»

و گویی در پاسخ به این جمله ناله‌ای دیگر از زمین بازی تونی به گوش رسید: صداهای زیادی که در قالب فریادی واحد مراتب هم‌دردی خود را ابراز می‌کردند، و - شاید - رنج و دردشان را سهیم می‌شدند. فقط یک رادیو ضبط - به عقیده‌ی کلی رادیو ضبط اصلی که سی دی مادر در آن قرار داشت - هنوز موسیقی پخش می‌کرده. ده دقیقه بعد بقیه‌ی ضبط‌ها هم به ضبط مادر پیوستند. دوباره موسیقی - این بار ترانه‌ی نزدیک به تو، کاری از کارپنتر بود - به صورت سیری صعودی آرام‌آرام بلند و بلندتر شد. درست همان‌طور که آرام‌آرام خاموش

شده بود. رییس آردای عصا به دست لنگ‌لنگان همه را به اقامتگاه چیتام برگرداند. چند دقیقه بعد موسیقی قطع شد... البته درجا، درست مثل روزهای گذشته. از دوردست‌ها صدای ضعیف انفجار و تیراندازی به گوش می‌رسید - فقط خدا می‌دانست که باد این صدا را از چندین کیلومتر دورتر همراه با خود آورده. و بعد... جهان به‌گونه‌ای دهشتناک کاملاً ساکت شد... انگار منتظر بود که تاریکی جای خود را به روشنایی بدهد.

همچنان که خورشید اولین پرتوهای سرخ صبح‌گاهی‌اش را در افق‌های شرقی لابه‌لای درختان می‌تاباند، آن‌ها دیدند که دیوانه‌تلفنی‌ها بار دیگر زمین فوتبال را ترک کردند و به‌صورت گروه‌هایی منظم عازم مرکز شهر گیتن و محله‌های اطراف شدند. در حین راه رفتن پراکنده شدند و از سرآشویی به طرف خیابان مدرسه پایین رفتند، انگار نه انگار که پیش از سحر اتفاق ناخوشایندی رخ داده بود. اما کلی به این قضیه اعتماد نداشت. به نظر او آن‌ها باید کارشان را در پمپ بنزین سیتگو انجام می‌دادند. هرچه سریع‌تر، بهتر. اگر می‌خواستند، آن کار را انجام دهند، باید همان روز دست‌به‌کار می‌شدند. خارج شدن از خانه در روشنایی روز مستلزم تیراندازی به چند نفر از آن‌ها بود، اما از آن جایی که آن‌ها فقط در آغاز و پایان روز گروهی راه می‌رفتند و بقیه‌ی روز کم‌تعدادتر بودند، کلی بدش نمی‌آمد که این خطر را به جان بخرد و از خانه خارج شود.

آن‌ها در اتاق ناهارخوری ایستاده بودند و بیرون را نگاه می‌کردند. به قول آلیس طلوع مرده‌ها را. تام و رییس به آشپزخانه رفتند. کلی آن دو را دید که پشت میز آشپزخانه نشسته بودند و زیر نور خورشید قهوه‌ی نیم‌گرم می‌نوشیدند. قبل از این‌که کلی دهان باز کند و نقشه‌ی آن روزش را توضیح دهد، جردن مچ دست‌اش را گرفت.

جردن گفت:

«بعضی از دیوانه‌ها هنوز همین‌جا هستند.»

و بعد با صدایی آهسته‌تر ادامه داد:

«من با بعضی از آن‌ها به مدرسه می‌رفتم.»

تام گفت:

«من فکر کردم، آن‌ها همگی به مرکز خرید شهر رفتند تا خرید کنند و خوش بگذرانند!»

آلیس از درگاهی گفت:

«بهتر است، خودت بیایی و نگاه کنی. مطمئن نیستم که به قول تو رشد مغزی و ذهنی جدیدی باشد، اما شاید هم باشد. احتمالاً همین است.»
جردن با صدایی غم‌آلود گفت :

«البته که رشد ذهنی است.»

دیوانه‌تلفنی‌هایی که به مرکز شهر نرفته بودند - کلی با خود فکر کرد، جوخه‌ای صدنفره - در حال خارج کردن مرده‌ها از زیر سکوها‌ی زمین بازی بودند. ابتدا فقط مرده‌ها را از زیر سکوها بیرون آوردند، و به طرف پارکینگ جنوبی زمین بازی بردند، یعنی به پشت ساختمان بلندی آجرقرمز. بعد دست خالی برگشتند.

رییس به آن‌ها گفت:

«در آن ساختمان، پیست سرپوشیده‌ی دو و میدانی، و وسایل و تجهیزات ورزشی قرار دارد. پشت‌اش سرایشی تندی است که... فکر می‌کنم، آن‌ها اجساد را از آن سرایشی به طرف پایین پرت می‌کنند.»

جردن گفت:

«درست است...»

او تا حدی غمگین به نظر می‌رسید.

«زمین آن‌جا باتلاقی است. همه‌شان می‌پوسند.»

تام به آرامی گفت:

«جردن، آن‌ها در هر حال می‌پوسند.»

جردن غمگین‌تر از پیش گفت:

«می‌دانم. اما زیر نور خورشید زودتر می‌پوسند...»

و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

«آقا؟»

«بله، جردن؟»

«من نوآچاتسکی را دیدم. مسؤول باشگاه نمایش نامه خوانی شما را.»
رییس شانه‌ی پسرک را به آرامی نوازش کرد. او رنگی به چهره نداشت.
«دیگر فکرش را نکن.»

جردن زیر لب گفت:

«خیلی سخت است که دیگر فکرش را... او... یک بار ازم عکس گرفت. با... چیز... با همان چیزی که خودتان اسم‌اش را می‌دانید.»
و بعد دسته‌ی دیگری از دیوانه‌تلفنی‌ها پیش آمدند. حدوداً سی زنبور کارگر از گروه اصلی‌شان جدا شدند و بدون کوچک‌ترین بحثی به طرف گلخانه‌های شیشه شکسته رفتند. به شکل ۷ حرکت می‌کردند، درست مثل مثل گازهای مهاجر. نوآچاتسکی نیز در میان آن‌ها بود - تشخیص هویت جردن این بود که او نوآچاتسکی است. بقیه‌ی جوخه‌ی «جسدجمع‌کنی» لحظه‌ای ایستادند و سی زنبور جداشده از گروه را نگاه کردند، سپس به راه‌شان ادامه دادند و به طرف سکوها رفتند. سه نفر جلوی دسته راه می‌رفتند. مجدداً جسدها را از زیر سکوها بیرون آوردند.
بیست دقیقه بعد گردان گلخانه برگشتند. همه در یک صف راه می‌رفتند. بعضی‌ها کماکان دست خالی بودند، اما اکثراً چرخ‌دستی یا ارابه‌دستی داشتند - از همان نوع ارابه‌هایی که برای حمل و نقل و انتقال کیسه‌های بزرگ کود یا آهک استفاده می‌شود. دیری نگذشت که دیوانه‌تلفنی‌ها برای انتقال اجساد از چرخ‌دستی و ارابه‌دستی استفاده کردند و کارشان سریع‌تر انجام شد.
تام گفت:

«درست است. یک پله‌ی دیگر رشد کردند.»

رییس افزود:

«بیش‌تر از یک پله. نظافت و گردگیری! و استفاده از ابزار کار!»

کلی گفت:

«از این قضیه خوشام نمی‌آید.»

جردن به طرف بالا - به کلی - نگاه کرد. رنگ‌پریده و خسته و کوفته بود، و از سن واقعی‌اش بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. او گفت:

«من هم همین‌طور... فکر کنم، همه‌مان همین‌طور.»

آن‌ها تا ساعت یک بعدازظهر خوابیدند. و بعد از این‌که مطمئن شدند، گردان «جسدجمع‌کنی» مأموریت‌شان را به پایان رسانده و به بقیه‌ی شکارچیان ملحق شده‌اند - شکارچیان جست‌وجوگری در پی غذا و طعمه - عازم ستون‌های سنگی ورودی مدرسه‌ی گیتن شدند. کلی و تام به آلیس گفته بودند که باید این کار را دو نفری انجام دهند. آلیس هم تمسخرکنان به آن‌ها گفت:

«حالا فکر نکنید، بت‌من و رابین هود هستید... این‌ها چرت‌وپرت است!»

تام از قصد نوک‌زبانی حرف زد و گفت:

«اوه، خدای من! همیشه دل‌ام می‌خواست، پسر شگفت‌انگیز باشم!»

آلیس اصلاً نخندید و خیلی جدی به تام زل زد. کفش کتانی را محکم به دست گرفته بود - کفشی که دیگر کمی پاره شده بود. تام خودش را جمع‌وجور کرد و گفت:

«متأسفام!»

آلیس گفت:

«شما می‌توانید، خودتان دوتایی به ایستگاه پمپ بنزین بروید... این کاملاً قابل درک است. اما ما هم این طرف می‌ایستیم و شما را می‌پاییم. کار ما دیده‌بانی و مراقبت است.»

رییس پیشنهاد داده بود که جردن باید در اقامتگاه بماند. قبل از این‌که پسرک بتواند، پاسخ دهد - که بسیار آماده و هیجان‌زده نیز به‌نظر می‌رسید - آلیس پرسید:

«جردن، قدرت دید چشم‌هایت چطور است؟»

پسرک لبخندزنان آلیس را نگریست. دوباره اندکی شاد و بشاش شده بود.

«خوب. عالی.»

«حتماً تا حالا بازی کامپیوتری هم انجام داده‌ای؟ از آن بازی‌ها که تیراندازی دارد؟»
«آره، یک عالمه.»

آلیس اسلحه‌ای به دست جردن داد. کلی پسرک را نگاه کرد که به محض تماس انگشتان‌اش با اسلحه اندکی به خود لرزید... انگشتانی که بیش‌تر شبیه دوشاخه‌های لرزان بودند.

«اگر من، یا رییس آردای، به تو بگوییم که نشانه بگیری و شلیک کنی، این کار را می‌کنی؟»
«البته.»

آلیس به رییس نگاه کرد. حالت چهره‌اش آمیزه‌ای از خودسری و عذرخواهی بود.
«ما به کمک همه نیاز داریم.»
و بالاخره رییس تسلیم شد.

تام و کلی از ستون‌های ورودی مدرسه گذشتند. آن طرف خیابان، مدرسه‌ی سیتگو قرار داشت. تابلوی کوچک ایستگاه پمپ بنزین مدرسه در آن سوی خیابان نصب شده بود. فقط یک اتومبیل در پمپ بنزین بود، اتومبیلی گرد و خاکی و کثیف که در طرف راننده‌اش باز مانده بود... اتومبیلی که معلوم بود، از مدت‌ها قبل رها شده. پنجره‌های ایستگاه پمپ بنزین همه شکسته بودند. سمت راست، دو کامیون پارک شده بود، کامیون‌هایی شبیه بطری‌های بسیار بزرگ پروپان. کامیون‌ها زیر سایه‌ی درخت نارون قرار داشتند، درختی که ظاهراً از تنها بازماندگان نیواینگلند شمالی بود. یک طرف کامیون‌ها نوشته شده بود: ایستگاه پمپ بنزین مدرسه، در خدمت نیوهمپ‌شایر جنوبی، از ۱۹۸۲.

در این قسمت از خیابان مدرسه هیچ اثری از دیوانه‌تلفنی‌های شکارچی نبود. کلی دید که در ایوان بعضی از خانه‌ها کفش وجود دارد، اما خیلی از ایوان‌ها نیز بدون کفش بود. ظاهراً از هجوم فراریان کاسته شده بود. کلی محتاطانه به خود گفت: هنوز خیلی زود است که این را بگویی.
هنوز از خیابان رد نشده بودند که جردن پرسید:

«آقا؟ کلی؟ آن چیست؟»

جردن به وسط خیابان مدرسه اشاره کرد - خیابانی که در اصل بزرگراه شماره‌ی صد و دو بود. البته طبیعی بود که این موضوع در چنین شرایطی کاملاً فراموش شود، در بعدازظهری ساکت و آرام و آفتابی که نزدیک‌ترین صدای موجود صدای پرندگان و خش‌خش برگ‌ها در اثر وزش باد بود. روی آسفالت خیابان با گچ صورتی روشن کلماتی نوشته شده بود. کلی از جایی که ایستاده بود، نمی‌توانست، جمله را بخواند، این بود که سرش را به نشانه‌ی «نمی‌دانم» تکان داد. کلی از تام پرسید:

«آماده‌ای؟»

«البته.»

تام می‌کوشید، خود را عادی و آرام نشان دهد، اما از ضربان نبض شدید رگ گردن نتراشیده‌اش معلوم بود که چه حالی دارد. او ادامه داد:

«تو بت‌من، من پسر شگفت‌انگیز.»

آن‌ها تفنگ‌به‌دست دوان‌دوان از خیابان گذشتند. کلی مسلسل‌روسی را به آلیس داده بود، کمابیش خودش را متقاعد کرده بود که اگر واقعاً مجبور شود، از آن استفاده کند، مسلسل، دخترک را مثل فرفره دور خودش می‌چرخاند.

این پیغام با گچ صورتی روی سنگفرش خیابان نوشته شده بود - البته با دست‌خطی خرچنگ‌قورباغه :

کاشواک = بی - تل

تام پرسید:

«تو معنی‌اش را می‌فهمی؟»

کلی سرش را به نشانه‌ی «نه» تکان داد. نه معنی‌اش را می‌دانست، و نه در آن لحظه برایش مهم بود. کلی فقط می‌خواست، از وسط خیابان مدرسه فرار کند و برود. احساس می‌کرد، در آن‌جا بی‌پناه و کاملاً در معرض دید است، مثل مورچه‌ای در کاسه‌ای پر از برنج. بار دیگر این فکر به ذهن‌اش خطور کرده بود - البته برای چندمین بار - که حاضر است، کل زندگی‌اش را بدهد تا بفهمد، پسرش صحیح و سلامت است،

و در جایی قرار دارد که مردم به دست‌اش تفنگ نمی‌هند (تفنگ دادن به بچه‌ای که در بازی‌های کامپیوتری نابغه است). چه عجیب! کلی تصور کرده بود که نگرانی‌اش را در مورد خانواده‌اش کنار گذاشته و با این قضیه کاملاً کنار آمده، اما ظاهراً این‌طور نبود. ناگهان انباشته از افکار مغشوش شده بود، افکاری جدید و دردناک و غم‌افزا.

جانی، از این‌جا برو. تو به این‌جا تعلق نداری. این‌جا جای تو نیست. تو برای این کارها هنوز خیلی کوچکی! کامیون‌ها خالی و قفل بودند، اما هیچ اشکالی نداشت. آن روز شانس با آن‌ها بود. سوییچ‌ها روی تخته‌ی دفتر کار آویزان شده بودند، درست زیر تابلویی کوچک که روی آن نوشته شده بود: یدک‌کشی از نیمه‌شب تا شش صبح ممنوع، بلااستثناء. یک بطری کوچک پروپان به هر کدام از جاسوییچی‌ها وصل شده بود. کلی و تام سوییچ‌ها را برداشتند. نزدیک در رسیده بودند که تام به شانه‌ی کلی زد.

دو دیوانه‌تلفنی وسط خیابان راه می‌رفتند. نزدیک هم بودند، اما خیلی به هم چسبیده. یکی از آن‌ها - که مرد بود - جعبه‌ای کیک خامه‌ای به دست داشت و تند و تند کیک می‌خورد. صورت‌اش پر از خامه و خرده کیک بود. دیوانه‌ی دیگر - که زن بود - کتابی بزرگ به دست گرفته بود - کتابی به اندازه‌ی یک عسلی. به‌نظر کلی آن زن شبیه یکی از اعضای گروه کر با سرودنامه‌ای بسیار بزرگ بود. کلی از دور عکس روی جلد کتاب را دید: سگی اسکاتلندی در حال پرش از میان لاستیکی آویزان. این حقیقت که زن کتاب را پشت و رو گرفته بود، خیال کلی را راحت کرد. صورت‌های عاری از حس و حالت، و رنجور آن دو، و این حقیقت که آن‌ها ویلان و سرگردان بودند و هنوز ظهرها دسته‌دسته نمی‌شدند، نیز خیال کلی را بیش‌تر راحت کرد. اما کلی از آن کتاب خوش‌اش نمی‌آمد.

نه، کلی اصلاً و ابداً از آن کتاب خوش‌اش نمی‌آمد.

مرد و زن دیوانه از جلوی ستون‌های سنگی گذشتند، و کلی توانست، آلیس، جردن، و رییس را ببیند که با دقت به خیابان زل زده بودند، با چشمانی از حدقه درآمده. دو دیوانه روی پیغام صورتی رازآمیز راه رفتند - کاشواک = بی - تل. و زن دست‌اش را دراز کرد تا کیک خامه‌ای بردارد. مرد جعبه را از او دور کرد. زن کتاب‌اش را پرت کرد (کتاب روی زمین افتاد، و کلی عنوان‌اش را دید: صد سگ محبوب

دنیا) و دوباره دست‌اش را به طرف جعبه دراز کرد. مرد سیلی بسیار محکمی به زن زد، طوری که موهایش در هوا پرواز کرد. صدای بلند سیلی در سکوت و سکون آن روز آفتابی پیچید. هم‌چنان که راه می‌رفتند، زن صدایی از دهان خود خارج کرد: «او!» مرد پاسخ داد (به نظر کلی که شبیه جواب بود، «ای ی ی ی ن!»)

زن دست‌اش را به طرف جعبه دراز کرد. دیگر به سیتگو رسیده بودند. این بار مرد مشتی به گردن زن زد و دست خودش را داخل جعبه فرو کرد تا کیک دیگری بردارد. زن ایستاد. به مرد نگاه کرد. و لحظه‌ای بعد مرد هم ایستاد. او کمی از زن جلوتر بود. تقریباً پشت به زن ایستاده بود. کلی چیزی را احساس کرد... او چیزی را در سکوت و سکون دفتر ایستگاه پمپ بنزین احساس کرده بود... سکوت و سکونی گرم‌شده زیر نور گرم خورشید. با خود اندیشید، نه، نه در دفتر کار، بلکه در درون خودم. مثل نفس تنگی، مثل وقتی که از کلی پله بالا می‌دوی! بگذریم که آن چیز در دفتر کار هم حضور داشت، زیرا...
تام نوک‌پنجه ایستاد و دم گوش کلی زمزمه کرد:

«آن را احساس می‌کنی؟»

کلی سرش را به نشانه‌ی «بله» تکان داد و به میز کار اشاره کرد. اثری از وزش باد نبود، حتی دریغ از نسیمی ملایم، اما کاغذها تکان می‌خوردند. خاکسترهای زیرسیگاری هم دایره‌وار به آرامی دور خود می‌چرخیدند، درست مثل آبی که از زهکش وان پایین می‌رود. دو ته‌سیگار در زیرسیگاری بود - نه، سه تا - که خاکسترهای چرخان، آن‌ها را به وسط زیرسیگاری هل می‌دادند.

مرد به طرف زن برگشت و به او زل زد. زن هم به مرد خیره شده بود. آن‌ها لحظاتی یک‌دیگر را نگاه کردند. کلی هیچ حالتی را از چهره‌ی آن دو نمی‌خواند، اما می‌توانست، حرکت موهای دست‌اش را احساس کند. جرینگ‌جرینگ ضعیفی به گوش‌اش رسید. کلیدهای روی تخته بودند که سروصدا راه انداخته بودند، تخته‌ی زیر تابلوی یدک‌کش ممنوع. کلیدها هم داشتند تکان می‌خوردند - جرینگ جرینگ، جلنگ جلینگ.
زن گفت:

«اوا!»

و دست‌اش را دراز کرد.

مرد گفت:

«ای ی ی ی ن!»

مرد باقی‌مانده‌ی کت‌شلواری رنگ‌ورورفته به تن داشت. کفش‌های سیاه‌اش نیز گرد و خاکی و کثیف بودند. شش روز پیش یا مدیر بوده، یا فروشنده، یا املاکی. حالا تنها دارایی مهم و باارزش‌اش یک جعبه کیک خامه‌ای بود. جعبه را به سینه‌اش چسبانده بود و دهان چسبناک‌اش مدام می‌جنبید. زن دوباره گفت :

«اَوا!»

این بار به‌جای یک دست، هر دو دست‌اش را دراز کرد، حرکتی بسیار قدیمی به معنی به من هم بده، و کلیدها با صدایی بلندتر جرینگ‌جرینگ کردند. بالای سرشان ویزویزی بلند شد... یک لامپ مهتابی اندکی سوسو زد و لرزید، و سپس کلاً خاموش شد. شلنگ پمپ بنزین وسطی درقی روی زمین بتنی افتاد.

مرد گفت:

«اَوا!»

و اندکی قوز کرد. کل تنش و تشویش‌اش از بین رفته بود. تنش موجود در هوا نیز ناپدید شده بود. کلیدهای روی تخته هم ساکت شدند. خاکسترها برای آخرین بار دور زیرسیگاری فلزی دندان‌دندانه چرخیدند و بالاخره بی‌حرکت سر جای‌شان قرار گرفتند. کلی با خود اندیشید، اگر خودم افتادن شلنگ پمپ بنزین و جمع شدن خاکسترها را ندیده بودم، باورم نمی‌شد که این‌جا اتفاقی افتاده. زن گفت:

«آوا!»

همچنان هر دو دست‌اش را دراز کرده بود. مرد به او نزدیک شد. زن با هر دو دست یک یک خامه‌ای برداشت و شروع کرد به خوردن. یک بار دیگر خیال کلی راحت شد، اما فقط اندکی. دو دیوانه آرام‌آرام به طرف شهر رفتند. زن لحظه‌ای ایستاد تا پلاستیک و کاغذ کیک را از گوشه‌ی دهان‌اش در آورد. ظاهراً دیگر علاقه‌ای به کتاب صد سگ محبوب دنیا نداشت.

وقتی مرد و زن دیوانه تقریباً از نظر ناپدید شدند، تام با صدایی آهسته و لرزان پرسید:
«آن چه بود؟»

«نمی‌دانم، اما اصلاً ارزش خوشام نیامد.»

کلی یکی از سوییچ‌ها را به تام داد و گفت:

«می‌توانی، آرام برانی؟ مطابق با قانون؟»

«من کلاً آرام می‌رانم، می‌دانی که! دقیقاً مطابق با قانون!»

کلی صبورانه لب‌خند زد.

«تام، من یک مرد معمولی‌ام. مردهای معمولی می‌دانند که بدون آموزش چه‌طوری قانونی و درست رانندگی کنند. در غریزه‌ی ذاتی ماست.»
«چه بامزه!»

تام خیلی گوش نمی‌کرد. نگاه‌اش پشت سر آن زوج دیوانه بود. ضربان نبض گردن‌اش شدیدتر از پیش شده بود.

«آخرالزمان، فصل مجاز شکار برای مردان غیر معمولی، چرا که نه، درست است؟»

«درست است. فصل مجاز شکار برای مردهای معمولی هم هست. البته اگر آن لعنتی را تحت کنترل داشته باشند. بیا، بیا کارمان را انجام دهیم.»

کلی می‌خواست، از در خارج شود که تام لحظه‌ای نگاه‌اش داشت.

«گوش کن. بقیه یا آن حالت را احساس کردند یا هم نه. اگر احساس‌اش نکرده بودند، بیا، ما هم فعلاً در موردش حرفی نزنیم، باشد؟»

کلی به جردن فکر کرد که لحظه‌ای از رییس جدا نمی‌شد، همین طور به آلیس که لحظه‌ای از آن کتانی نفرت‌انگیز جدا نمی‌شد. به دایره‌های زیر چشمان گودافتاده‌ی آن‌ها اندیشید، و عاقبت نیز به مأموریتی که قرار بود، آن شب به انجام برسانند. شاید اصطلاح مبارزه‌ی نهایی خیر و شر برای آن مأموریت، اصطلاحی مبالغه‌آمیز بود... اما نه چندان زیاد. دیوانه‌تلفنی‌ها - جدا از ماهیت کنونی‌شان - زمانی انسان بودند، و سوزاندن هزار نفر از آن‌ها آن هم زنده‌زنده، باری بسیار سنگین بود. حتی اندیشیدن به این موضوع نیز به قوه‌ی تخیل و تصورش آسیب می‌زد.

کلی گفت:

«باشد. موافق‌ام. با دنده یک بالای تپه برو، آرام، باشد؟»

«آرام آرام.»

آن‌ها به طرف کامیون‌ها رفتند. تام پرسید:

«فکر می‌کنی، این کامیون‌ها چند تا دنده دارند؟»

کلی گفت:

«تو فقط به دنده جلو کار داشته باش، دنده یک. همین کافی است.»

«از نحوه‌ی پارک کردن‌شان... فکر می‌کنم، اول باید با دنده معکوس شروع کنیم!»

کلی گفت:

«لعنتی! اگر نتوانی، از وسط یک حصار چوبی با ماشین رد شوی، آخر دنیا به چه درد می‌خورد و چه فایده‌ای دارد؟!»

و آن‌ها دقیقاً همین کار را کردند.

تپه‌ی مدرسه همان‌طور که رییس آردای و تنها شاگرد باقی‌مانده‌اش گفته بودند، بسیار طولانی و پیچ‌درپیچ بود، مسیری سراشیبی از محوطه‌ی مدرسه تا جاده‌ی اصلی. چمن‌ها هنوز سبز و روشن بودند، چمن‌هایی که داشتند رفته‌رفته پوشیده از برگ‌های پاییزی می‌شدند. بعدازظهر جای خود را به غروب داد. تپه‌ی مدرسه هنوز خالی بود. هیچ اثری از بازگشت دیوانه‌تلفنی‌ها دیده نمی‌شد. آلیس شروع کرده بود به قدم زدن در سالن اصلی اقامتگاه چیتام، مسیر مشخصی را مدام می‌رفت و برمی‌گشت. هر چند لحظه یک بار می‌ایستاد و از پنجره‌ی سه‌بر اتاق نشیمن بیرون را نگاه می‌کرد. پنجره رو به تپه‌ی مدرسه، دو تالار اصلی سخنرانی و زمین بازی تونی بود. آلیس بار دیگر کفش کتانی را به مچ دستش بسته بود. بقیه در آشپزخانه نشسته بودند و کوکاکولای قوطی‌ای می‌نوشیدند.

آلیس در حین قدم زدن به آن‌ها گفت:

«آن‌ها هنوز برنگشته‌اند، حتماً از نقشه‌ی ما سر درآورده‌اند، یا فکرمان را خوانده‌اند، یا هر چیز دیگری و حالا هم قصد ندارند، برگردند.»

دخترک دوباره مسیر قبلی‌اش را طی کرد. دو بار دیگر. پشت سر هم سالن دراز را پشت سر می‌گذاشت. هر بار نیز لحظه‌ای مکث می‌کرد تا از پنجره‌ی بزرگ اتاق نشیمن بیرون را نگاه کند. و مجدداً به بقیه نگاه می‌کرد.

«شاید هم کلاً مهاجرت کرده‌اند. اصلاً شما مردها تا حالا به این قضیه فکر کرده بودید؟ شاید همگی با هم به جنوب رفته‌اند. مثل سینه‌سرخ‌های لعنتی که در زمستان مهاجرت می‌کنند.»

دخترک بدون این‌که منتظر پاسخ شود، همچنان راه می‌رفت. بالای سالن، پایین سالن. بالای سالن، پایین سالن. رییس گفت:

«آلیس شبیه کاپیتان اهب شده... آماده برای کشتن موبی.»

تام با لحنی غم‌انگیز گفت :

«ممکن است، امینم یک احمق باشد، اما در مورد آن مردک، موبی، کاملاً حق داشت.»

رییس تعجب‌کنان پرسید:

«بخشید، تام، چه گفتی؟»

تام دست‌اش را تکان داد، به نشانه‌ی این‌که مهم نیست. ول‌اش کن.

جردن نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

«هنوز نیم ساعت دیگر تا برگشتن آن‌ها مانده، دیشب هم نیم ساعت دیگر برگشتند. اگر می‌خواهید، بروم به آلیس این قضیه را بگویم.»
کلی گفت:

«من فکر نمی‌کنم، این کار فایده‌ای داشته باشد. خودش باید با این قضیه کنار بیاید. همین و بس.»

«آقا، آلیس اصلاً آرام و قرار ندارد، مگر نه؟»

«مگر خودت این جوری نیستی، جردن؟»

جردن با صدای آهسته گفت:

«چرا. من که حسابی ترسیدم.»

آلیس به آشپزخانه برگشت و گفت:

«شاید اگر اصلاً نیابند، بهتر باشد. من نمی‌دانم که آن‌ها مغزشان را دوباره به روش جدیدی راه‌اندازی می‌کنند یا نه، اما مطمئن‌ام که جادوی بدی در شرف

وقوع است. از آن دو نفری که امروز بعدازظهر دیدیم، این حالت را احساس کردم. همان زن کتاب‌به‌دست و مرد کیک خامه‌ای به دست.»

سپس سرش را به نشانه‌ی نارضایتی تکان داد و گفت:

«یک جادوی خیلی خیلی بد.»

آلیس بی‌این‌که منتظر شنیدن پاسخ شود، دوباره به گشت نظامی‌اش در سالن ادامه داد، کفش کتانی‌ای که به مچ دست‌اش بسته بود، مدام این سو و آن سو تاب می‌خورد.

رییس به جردن نگاهی انداخت و پرسید:

«پسر، تو هم چیزی را احساس کردی؟»

جردن لحظه‌ای مردد ماند و سپس گفت:

من چیزی را احساس کردم. موهای پس‌گردن‌ام سیخ شده بود.»

رییس به تام و کلی که در آن طرف میز نشسته بودند، نگاه کرد و پرسید:

«شما دو نفر چه؟ شما به آن‌جا نزدیک‌تر بودید.»

آلیس، کلی و تام را از جواب زورکی دادن نجات داد و دوان‌دوان به طرف آشپزخانه آمد. گونه‌هایش حسابی گل انداخته بود، چشم‌هایش درشت شده بود. کف کفش‌های کتانی‌اش روی سرامیک‌ها ویش‌ویش راه انداخته بود. او گفت:

«دارند می‌آیند. دارند می‌آیند.»

چهارنفری پشت پنجره‌ی سه‌بر ایستاده بودند و دیوانه‌تلفنی‌ها را نگاه می‌کردند که بسیار منظم و مرتب در کنار هم از تپه‌ی مدرسه بالا می‌آمدند. سایه‌های درازشان هم‌چون فرره‌ای غول‌آسا روی چمن‌های سبز افتاده بود.

هم‌چنان که به گذرگاه طاق‌دار تونی نزدیک می‌شدند - این لقب را جردن و رییس به آن مکان داده بودند - فرره‌ی غول‌آسا زیر آخرین پرتوهای طلایی خورشید شروع به چرخیدن کرد و آن‌ها به هم فشرده‌تر شدند.

آلیس دیگر بدون کفش کتانی کوچک اصلاً طاقت نمی‌آورد. کتانی را سفت و سخت چسبیده بود و با تمام قدرت فشار می‌داد. دخترک با صدایی آرام، شتاب‌زده گفت:

«الان است که ببیند چه کار کرده‌ایم و تغییر مسیر بدهند. به این حد باهوش شده‌اند. حالا که می‌توانند، کتاب بردارند و نگاه کنند، حتماً هوش‌شان بیشتر شده است. نکند از نقشه‌مان سر درآوردند؟»

کلی گفت :

«خواهیم دید.»

کلی صددرصد مطمئن بود که دیوانه‌تلفنی‌ها به زمین بازی تونی می‌روند، حتی اگر چیزی را ببیند که ذهن گروهی عجیب و غریب‌شان را آشفته کند. هوا به‌زودی تاریک می‌شد و آن‌ها هیچ جایی را برای رفتن نداشتند. یکی از لالایی‌های شیرین مادرش را به‌خاطر آورده بود. آقا کوچولو، امروز روز شلوغی داشتی.

آلیس با صدایی بسیار آهسته‌تر گفت:

«امیدوارم که بروند و امیدوارم که آن‌جا بمانند. احساس می‌کنم که می‌خواهم، منفجر بشوم.»

دخترک خنده‌ی کوتاه وحشیانه‌ای سر داد و ادامه داد:

«البته من که نه. آن‌ها قرار است، منفجر شوند. مگر نه؟ آن‌ها.»

تام برگشت و آلیس را نگاه کرد. آلیس گفت:

«من حال‌ام خوب است. حال‌ام خیلی خوب است. بنابراین فقط دهن‌ات را ببند.»

تام گفت:

«فقط می‌خواستم، بگویم که هر چیزی که باید بشود، می‌شود.»

«آه آه، چرت و پرت‌های عصر جدید. عین پدرمی.»

قطره اشکی از گونه‌ی دخترک جاری شد و او بی‌صبرانه با کف دست اشک‌اش را پاک کرد.

«فقط آرام باش، آلیس. آرام باش و نگاه کن.»

«سعی می‌کنم. خب؟ سعی می‌کنم.»

جردن تا حدی عصبی گفت:

«بس است دیگر، آلیس. آن کفش کتانی را ول کن. صدای چلپ‌چلپ‌اش دیوانه‌ام می‌کند.»

آلیس نگاهی به کفش کتانی انداخت، انگار غافلگیر شده بود، و دوباره آن را دور مچ دست‌اش چرخاند.

آن‌ها دیوانه‌تلفنی‌ها را نگاه کردند که در کنار هم از زیر گذرگاه طاق‌دار تونی گذشتند. کاملاً منظم و مرتب. حتی منظم‌تر از فوتبالیست‌هایی که برای آخر

هفته به میدان مسابقه می‌آمدند - کلی از این بابت کاملاً مطمئن بود. دیوانه‌تلفنی‌ها پراکنده شدند و از سرایشی پایین رفتند. کلی و دیگران منتظر این

شدند که دیوانه‌ها حرکت‌شان را آهسته و آهسته‌تر کنند و بایستند. اما هر چه‌قدر که صبر کردند، این اتفاق نیفتاد. چند تا دیوانه‌تلفنی از بقیه‌ی گروه

عقب‌تر بودند. اکثرشان زخمی بودند و به هم‌دیگر کمک می‌کردند. اما کماکان منظم و مرتب راه می‌رفتند.

آخرین پرتوهای سرخ‌رنگ خورشید روی خوابگاه‌های غربی محوطه‌ی مدرسه‌ی گیتن افتاده بود. آن‌ها بار دیگر برگشته بودند، مثل کبوترهایی که به

آشیانه‌شان بازمی‌گردند، یا پرستوهایی که به کاپیسترانو مهاجرت می‌کنند. پنج دقیقه از طلوع ستاره‌ی غروب در

آسمان تاریک گذشته بود که دین مارتین شروع به آواز خواندن کرد:

هر کسی گاهی کسی را دوست دارد.

آلیس گفت:

«من بیخودی نگران بودم. مگر نه؟ گاهی اوقات احمق می‌شوم. پدرم هم همین را می‌گفت.»

رییس به دخترک گفت:

«نه. همه‌ی دیوانه‌ها تلفن همراه داشتند، عزیزم. به‌خاطر همین است که الان آن‌ها بیرون هستند، و تو هم این‌جا هستی، با ما.»

تام گفت:

«نمی‌دانم ریف امروزش را چه‌طوری سر کرده.»

کلی گفت:

«من نمی‌دانم، جانی امروزش را چه‌طوری سر کرده،... جانی و شرون.»

ساعت ده شب بود. باد پاییزی می‌وزید. کلی و تام زیر نور ماه در انتهای زمین بازی تونی ایستاده بودند. ماه وارد آخرین ربع خود شده بود. درست روبه‌روی آن‌ها حصاری بتونی قرار داشت. حصاری تا ارتفاع کمر که دورتادور زمین فوتبال کشیده شده بود. جایی که آن‌ها ایستاده بودند، چندین سه‌پایه‌ی مخصوص نت موسیقی داشت. کلی هم آشغال زیر پای‌شان ریخته بود. آشغال‌ها تا قوزک پای‌شان را می‌پوشاند. باد می‌وزید و کیسه‌ها و تکه‌کاغذها را این‌سو و آن‌سو به رقص درمی‌آورد. پشت سرشان درهای گردان قرار داشتند. آلیس و جردن و رییس پشت درهای گردان ایستاده بودند. رییس به عصایش تکیه داده بود. صدای دبی بون در زمین بازی می‌پیچید و چندین برابر منعکس می‌شد. معمولاً بعد از دبی، لی آن ووماک می‌خواند که می‌گفت: امیدوارم برقصی؛ و پشت سر او هم لارنس ولک و گروه آهنگسازان‌اش اما شاید قرار بود که آن شب این ترتیب رعایت نشود.

باد خنکی می‌وزید. بادی با رایحه‌ی اجساد پوسیده‌ی خفته در باتلاق پشت ساختمان آجرقرمز. ساختمانی پر از وسایل و تجهیزات ورزشی، و پیست سرپوشیده‌ی دو. باد خنکی می‌وزید. بادی با رایحه‌ی گند و کثافت و عرق دیوانه‌تلفنی‌های زنده که چسبیده به هم روی زمین بازی فوتبال دراز کشیده بودند. کلی با خود اندیشید، یعنی تو به آن‌ها می‌گویی، زنده. و سپس خنده‌ای تلخ و کوتاه سر داد. دلیل‌تراشی، ورزشی عالی برای بشر است، شاید عالی‌ترین ورزش بشر، اما امشب دیگر نمی‌توانست، سر خودش کلاه بگذارد؛ صدا البته که آن‌ها زنده بودند. هرچه که بودند یا به هر چیزی که داشتند تبدیل می‌شدند، حقیقت این بود که زنده بودند.

تام زیر لب گفت:

«منتظر چه هستی؟»

کلی هم زیر لب پاسخ داد:

«هیچی. فقط... هیچی.»

کلی از جلد اسلحه‌ای که آلیس در زیرزمین خانه‌ی نیکرسون پیدا کرده بود، کلت کالیبر چهل و پنج قدیمی بت نیکرسون را بیرون کشید.

کلت را کاملاً پر کرده بود. آلیس به او پیشنهاد داده بود که مسلسل را بردارد - مسلسلی که حتی یک بار هم امتحان‌اش نکرده بودند - اما کلی نپذیرفته بود. به اعتقاد کلی اگر کلت کارگر نمی‌افتاد، احتمالاً هیچ چیز دیگر هم نمی‌توانست، مفید فایده واقع شود. آلیس گفت:

«ای کاش مسلسل‌ها می‌توانستند، سی چهل تا گلوله در ثانیه شلیک کنند. این‌طوری می‌توانستی، آن کامیون‌ها را مثل پنیر، سوراخ‌سوراخ کنی.» کلی با آلیس موافقت کرده بود. اما این نکته را هم برای دخترک روشن کرده بود که هدف اصلی آن شب‌شان، انفجار است، نه خودتخریبی. سپس کار به شدت غیر قانونی آرنی نیکرسون را به یاد دخترک آورد. خانه‌ای پر از مهمات، و اسلحه‌ی پر همسرش، که پر از گلوله‌های پیل‌افکن بود. آلیس گفت:

«باشد. اما اگر اسلحه کار نکرد، از پاهایش استفاده کن. مگر این که آن آدم‌ها... می‌دانی که... البته باز هم می‌گویم، اگر کلت فایده نداشت، از این آقای سرعت استفاده کن. منظورم مسلسل است...»

دخترک نمی‌خواست از واژه‌ی حمله کردن استفاده کند، بنابراین از دست آزادش که کتانی نداشت، استفاده کرد و با انگشتان دست‌اش ادای فرار درآورد. «... منظورم این است که اگر این‌جوری شد... یعنی اگر آن‌ها بلند شدند... فرار کن.»

باد بعضی از شرشره‌های روی سکوها را به پرواز درآورد و دور تابلوی امتیازات چرخاند و سپس آن‌ها را روی دیوانه‌تلفنی‌ها انداخت. دورتادور زمین بازی، چشمان سرخ رادیو ضبط‌ها مشاهده می‌شد، چشمانی که گویی در تاریکی معلق بودند. رادیو ضبط‌هایی که بدون سی دی، موسیقی پخش می‌کردند. چند تا از شرشره‌ها به سپر یکی از کامیون‌های بنزین خوردند و چند لحظه‌ای روی سپر ماندند، و سپس آزاد و رها در دل تاریک شب پرواز کردند. کامیون‌ها کنار هم وسط زمین بازی پارک شده بودند، هم‌چون تپه‌ی فلزی عجیب و غریبی برخاسته از دل توده‌ی به‌هم‌چسبیده‌ی دیوانه‌تلفنی‌ها. دیوانه‌تلفنی‌ها زیر کامیون‌ها خوابیده بودند. آن‌قدر به کامیون‌ها نزدیک بودند که

بعضی‌هاشان حتی به چرخ‌ها چسبیده بودند. کلی بار دیگر کبوترهای وحشی را به خاطر آورد، و همچنین شکارچیان قرن نوزدهمی را که مغز کبوتر را با چوب، پخش زمین کرده بودند. به این صورت، نسل کبوترهای وحشی تا آغاز قرن بیست، از زمین پاک شده بود... اما البته آن‌ها فقط پرنده بودند، پرنده‌هایی با مغزهایی کوچک، و ناتوان از راه‌اندازی دوباره. تام با صدایی آهسته پرسید:

«کلی؟ مطمئنی که می‌خواهی، با این، کارت را انجام بدهی؟ اصلاً مطمئنی که می‌خواهی، این کار را انجام بدهی؟»
کلی پاسخ داد:

«نه.»

حالا که داشت واقعاً با ماجرا روبه‌رو می‌شد، کلی سؤال بی‌جواب، او را احاطه کرده بود. یعنی جواب سوال‌ها درست بود... اگر جواب‌ها غلط از آب درمی‌آمد، چه... چرا که کبوترهای وحشی قادر به انتقام‌گیری نبودند. اگر تیرش به خطا می‌رفت، چه... اگر تیرش به خطا نمی‌رفت، چه... آن موجودات، آن بیرون، از طرف دیگر...

«اما می‌خواهم، انجام‌اش بدهم.»

تام گفت:

«خوب پس انجام‌اش بده. چون از همه‌چیز که بگذریم، این آهنگ بلند لعنتی زندگی‌ام را روشن کردی، دارد سرم را می‌ترکاند.»
کلی کلت کالیبر چهل و پنج را بالا آورد و با دست چپ، مچ دست راست‌اش را محکم گرفت. سپس زاویه‌یاب اسلحه را به طرف مخزن کامیون سمت چپ نشانه گرفت. او می‌توانست، دوباره به کامیون سمت چپ شلیک کند، و دوباره هم به کامیون سمت راست. اگر لازم می‌شد، می‌توانست به هر کدام از کامیون‌ها، سه گلوله شلیک کند. اگر کلت، کارگر نمی‌افتاد، مجبور بود، از مسلسل استفاده کند، مسلسل که آلیس به آن لقب داده بود، آقای سرعت. او به تام گفت:

«اگر منفجر شد، سنگر بگیر و خم شو.»

تام گفت:

«نگران نباش.»

تام اخم کرده بود، و صدا البته که تاحدی نگران بود. او نمی‌دانست که بعد از شلیک گلوله چه اتفاقی می‌افتد.

دبی بون با شکوه و وقار هرچه تمام‌تر ترانه‌اش را به پایان رساند. هنوز ترانه کاملاً به پایان نرسیده بود که ناگهان به ذهن کلی خطور کرد، آن زن را مغلوب کند، گویی به یک‌باره این نکته برای کلی مهم شده بود. کلی به خود گفت، اگر تیرت به خطا برود، میمون هستی. و ماشه را کشید.

نیازی به شلیک گلوله‌ی دوم نبود. گویی گل سرخی روشن در وسط مخزن کامیون شکوفا شده بود. کلی موفق شد، زیر نور آن، سوراخ عمیقی را در سطح فلزی کامیون ببیند، سطحی که تا چند لحظه پیش کاملاً صاف بود. ظاهراً جهنمی در داخل کامیون به پا شده بود. جهنمی که ثانیه به ثانیه آشفته‌تر می‌شد. گل سرخ روشن رفته‌رفته تبدیل به رودخانه شد، و رنگ قرمز نیز به نارنجی - سفید گرایید.

کلی فریاد زد:

«بیا پایین.»

و بلافاصله شانه‌ی تام را هل داد. کلی به یک‌باره روی تام افتاد و هم‌زمان شب سیاه تبدیل به ظهری تابان شد. صدای گوش‌خراش انفجار به هوا برخاست. بنگ... کلی این صدا را با تکتک سلول‌های بدن‌اش احساس کرد. کلی تکه فلز بالای سرشان به پرواز درآمد. کلی فکر کرد که تام در حال جیغ زدن است، اما مطمئن نبود، چون که بنگ بنگ دیگری به هوا برخاست و هوا حسابی داغ داغ شد.

کلی، تام را چنگ زده بود، با یک دست، پس گردن‌اش را و با یک دست یقه‌ی پیراهن‌اش به این ترتیب او را تا سرایشی نزدیک درهای گردان کشاند. نور برخاسته از وسط زمین فوتبال آن‌قدر شدید بود که مجبور شد، چشم‌هایش را ریز کند، لحظه‌ای هم آن‌ها را بست. شی بسیار بزرگی روی سه‌پایه‌های یدکی سمت راست‌اش افتاد. تصور کرد که شاید بدنه‌ی موتور است. کاملاً مطمئن بود که تکه‌فلزهای پیچ در

پیچ زیر پاهایش زمانی سه‌پایه‌های نت مدرسه‌ی گیتن بوده.

تام فریاد می‌زد، و عینک‌اش کج شده بود، اما سر پا ایستاده بود و صحیح و سالم به‌نظر می‌رسید. دونفری از سرآشویی بالا دویدند، مثل فراریان گومورا. کلی قادر به دیدن سایه‌ی‌شان بود. سایه‌های دراز و لاغر عنکبوتی‌شکل‌شان. سایه‌هایی که جلوی‌شان روی زمین افتاده بود و اشیای دیگر را می‌دید که دور و برشان روی زمین فرود می‌آمدند. دست‌ها، پاها، تکه‌ای سپر، سر زنی با موهایی مشتعل. بنگ‌بنگ دیگری مجدداً از پشت سرشان به گوش رسید - شاید سومی - و این بار خود کلی بود که فریاد کشید. پاهایش به هم پیچ خورد و تلوتلو خورد. گویی کل جهان به یک‌باره داغ شده بود. نور خیره‌کننده‌ای در ورزشگاه شعله‌ور بود. احساس می‌کرد که در استودیوی فیلم‌سازی شخصی خداوند ایستاده است.

کلی با خود اندیشید، ما نمی‌دانستیم چه کار داریم می‌کنیم. و به کلی خاکستر و آشغال و اشیای تکه‌تکه‌شده نگاه کرد. یک کلاه لبه‌دار آبی، یک قوطی پیسی‌کولا، و یک جعبه‌ی بزرگ آدامس جلوی چشم‌اش قرار داشت. ما نمی‌دانستیم چه کار داریم می‌کنیم. ما نفهمیدیم که داریم چه کار می‌کنیم. حالا هم باید بهایش را بپردازیم. بهایش هم جان لعنتی ماست.

«بلند شو.»

صدای تام بود و کلی فکر کرد که تام دارد جیغ می‌زند. ظاهراً صدایش از یک کیلومتر دورتر می‌آمد. کلی دستان ظریف و انگشتان بلند و لطیف تام را احساس کرد که بازویش را نوازش می‌داد. و بعد آلیس هم از راه رسید. آلیس هم دست دیگرش را نوازش داد. دخترک زیر نور شدید می‌درخشید. کلی موفق به دیدن کفش‌های کتانی کوچک شد که از مچ دست آلیس آویزان بود و این سو و آن سو تاب می‌خورد. آلیس پر از لکه‌های خون، تکه‌های لباس، و قطعات ریز پوست و گوشت سوخته بود.

کلی چهار دست و پا روی زمین خزید و بالاخره بلند شد. ابتدا روی یک زانو و سپس روی زانوی دیگر. آلیس به او کمک کرد تا سر پا بایستد. پشت سرشان کامیون بنزین هم چون اژدها می‌غرید. ناگهان جردن هم سروکله‌اش پیدا شد. رییس نیز پشت سر پسرک بود، صورت‌اش سرخ شده بود و از تکتک چین و چروک‌هایش قطرات عرق جاری بود.

تام فریاد زد:

«نه، جردن، نه، او را کنار ببر! از این جا دورش کن.»

جردن رییس را گرفت و او را کنار کشید. کمر رییس را محکم چنگ زده بود. رییس هم تلوتلوخوران راه می‌رفت. نیم‌تنه‌ای مشتعل دم پاهای آلیس فرود آمد، نیم‌تنه‌ای با حلقه‌ای در قسمت ناف. آلیس محکم به نیم‌تنه لگد زد و آن را از سراشیبی پایین انداخت. کلی، جمله‌ی دخترک را به‌خاطر آورد: پنج سال فوتبال. تکه لباسی شعله‌ور پس سر آلیس نشست و کلی فوراً آن را کنار زد تا موهای دخترک آتش نگیرد.

در بالای سراشیبی، یکی از لاستیک‌های شعله‌ور کامیون، کنار آخرین ردیف جایگاه مخصوص رزرو فرود آمد، نیمی از محور چرخ هنوز به لاستیک وصل بود. اگر آن لاستیک شعله‌ور در مقابل کلی و بقیه به زمین می‌خورد و راه‌شان را مسدود می‌کرد، ممکن بود، حسابی مغزپخت شوند - رییس که صددرصد می‌پخت. اما خوشبختانه این اتفاق نیفتاد، و آن‌ها توانستند، به راه‌شان ادامه دهند. همگی نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند تا دوده‌های روغنی وارد شش‌های‌شان نشود. لحظه‌ای بعد تلوتلوخوران از درهای گردان گذشتند. جردن و کلی دو طرف رییس قرار داشتند، و تقریباً پیرمرد را کشان‌کشان جلو می‌بردند. سی ثانیه بعد از گذشتن از کنار لاستیک سوزان به گذرگاه طاق‌دار تونی رسیدند و از زیرش رد شدند. سپس به پشت سرشان نگاه کردند و ستون بسیار بزرگی از آتش را دیدند که از سکوها و جایگاه مخصوص خبرنگاران بالا می‌رفت.

شرشره‌ای تکه‌پاره پروازکنان کنار دکه‌ی بلیت‌فروشی روی زمین افتاد، جرقه‌های کوچک آتش از آن به هوا برمی‌خاست.

تام پرسید:

«تو می‌دانستی که این اتفاق می‌افتد؟»

دور چشمان‌اش سفید بود، و پیشانی و گونه‌هایش نیز سرخ، نیمی از سبیل‌اش کاملاً سوخته بود. کلی قادر به شنیدن صدای تام بود، اما انگار صدایش از دوردست‌ها می‌آمد. گویی کل سروصداها از دوردست‌ها به گوش می‌رسید. مثل این بود که گوش‌های کلی با گلوله‌ی پنبه پر شده باشد، یا محافظ گوش مخصوص تیراندازها را در گوش گذاشته باشد... حتماً آرنی نیکرسون وقتی همسرش را به میدان تیراندازی مورد

علاقه‌شان می‌برده، مجبورش می‌کرده که از این محافظ‌های گوش استفاده کند... بدون شک هنگام تیراندازی، تلفن‌های همراه‌شان را به یک پهلوی وصل می‌کردند، و پیچ‌های‌شان را نیز به پهلوی دیگر.

تام سعی کرد، کلی را تکان دهد.

«تو می‌دانستی؟»

هم‌چنان که می‌کوشید، کلی را تکان دهد، تکه‌ای از پیراهن‌اش را کند و آن‌قدر آن را کشید تا کل قسمت جلوی پیراهن‌اش پاره شد.

کلی گفت:

«لعنتی، معلوم است که نه. دیوانه شده‌ای؟»

صدای کلی ورای نعره بود، ورای فریادی خشک و خش‌دار؛ گویی لحن صدایش نیز مغزپخت شده بود.

«فکر می‌کنی، اگر می‌دانستم، تفنگ به دست آن‌جا سبز می‌شدم؟ اگر به‌خاطر آن حصار بتونی نبود، الان همه‌مان دوشقه شده بودیم. یا بخار شده بودیم.»

تام ناباورانه شروع کرده به لبخند زدن.

«لباس‌ات را پاره کردم، بت‌من.»

کلی می‌خواست، کله‌ی تام را بکند. البته شدیداً نیز دل‌اش می‌خواست، او را در آغوش بکشد و ببوسد، فقط به‌خاطر این‌که هنوز زنده بود.

جردن گفت:

«می‌خواهم، به اقامت‌گاه برگردم.»

هراسی شدید در صدایش موج می‌زد.

رییس توافق‌کنان گفت:

«به هر قیمتی که شده، باید به جای امنی برویم.»

رییس بدجوری می‌لرزید. به جهنم سوزان بالای گذرگاه طاق‌دار و سکوها خیره شده بود.

«خدا را شکر که باد به طرف تپه‌ی مدرسه می‌وزد.»

تام پرسید :

«آقا، می‌توانید، راه بروید؟»

«متشکرم، بله. اگر جردن کمک‌ام کند، مطمئن‌ام که می‌توانم تا اقامت‌گاه بروم.»

آلیس گفت:

«حساب‌شان را رسیدیم.»

دخترک ناخودآگاه و بی‌هوش و حواس، لخته‌های خون را از روی صورت‌اش پاک می‌کرد و به این صورت لکه‌های کم‌رنگ خون روی رخسارش به‌جا می‌ماند. به‌نظر کلی چشمان آلیس شبیه تصویرسازی‌های خنده‌دار دهه‌ی پنجاه و شصت شده بود.

او به‌خاطر آورد که یک بار به همایش تصویرسازان کمدی رفته بود، البته در آن زمان بچه‌ای بیش نبود، در همایش به حرف‌های ولس وود گوش می‌کرد که در مورد نحوه‌ی طراحی چشم وحشت‌زده صحبت می‌کرد. و در آن لحظه در صورت آن دخترک پانزده‌ساله چشمان وحشت‌زده را می‌دید، در چهره‌ی دانش‌آموزی از اهالی حومه‌ی شهر.

کلی گفت:

«آلیس، بیا. باید به اقامتگاه برگردیم، و دور هم جمع شویم و فکرهای‌مان را روی هم بریزیم. باید از این‌جا برویم.»

کلی مجبور شد، دوباره حرف‌اش را تکرار کند، مجبور بود، بگوید که این حرف‌ها حقیقت محض است. حقیقت تلخ، حقیقتی هراس‌انگیز. انگار آلیس حرف‌های او را نمی‌شنید. بسیار شاد به‌نظر می‌رسید. شاد، مغرور، و پیروزمند. بدجوری خوشحال بود، مثل بچه‌ای که شب هالووین کلی شیرینی خورده. چشمان‌اش دو گلوله‌ی آتش بود.

«در این آتش هیچ چیزی نمی‌تواند، زنده بماند.»
تام دست کلی را گرفت. ظاهراً دست کلی درد گرفته بود. تام پرسید:
«تو چت شده، کلی؟»
کلی جواب داد:
«فکر می‌کنم، اشتباه کردیم.»
تام از او پرسید:
«قضیه‌ی پمپ بنزین است؟»
چشمان پشت عینک کج‌اش، هوشیار به‌نظر می‌رسیدند. تام ادامه داد:
«مثل وقتی که آن مرد و زن داشتند سر کیک خامه‌ای دعوا می‌کردند و...»
کلی گفت:
«نه، من فقط فکر می‌کنم که ما اشتباه کردیم.»
در واقع کلی فقط فکر نمی‌کرد، بلکه او مطمئن بود که اشتباه کرده‌اند.
«بیایید. همه‌مان باید امشب از این‌جا برویم.»
تام گفت:
«اگر تو این‌طوری می‌گویی، باشد. بیا، آلیس.»

دخترک راه افتاد. چند قدمی عقب‌تر از آن‌ها بود. همگی به طرف اقامتگاه می‌رفتند. دو فانوس شارژی پشت پنجره‌ی سه‌بر روشن گذاشته بودند. آلیس لحظه‌ای پشت سرش را نگاه کرد. جایگاه خبرنگاران حسابی مشتعل بود، هم‌چنین سکوها. آتش به‌حدی زیاد بود که ستاره‌ها دیده نمی‌شدند. حتی ماه نیز هم‌چون روحی رقصان، ورای شعله‌های سوزان این سو و آن سو می‌رفت، گویی بر فراز کوره‌ی گاز آتشین قرار گرفته بود.

آلیس گفت:

«همه‌شان نابود شدند. همه‌شان مردند. همه‌شان سوختند. جزغاله شدند. همه‌شان چپیس شدند. سوختند. همه‌شان...»

ناگهان فریادی به هوا برخاست، همان فریاد، با این تفاوت که این بار از طرف گالن فالز یا لیتلتون نمی‌آمد، این بار صدا بسیار نزدیک بود، و نه از ده‌ها کیلومتر دورتر بلکه درست از پشت سرشان می‌آمد. این بار حالتی وهم‌انگیز یا خیالی نیز نداشت. ناله‌ی درد و رنج بود. ناله‌ی کسانی که به یکباره از خوابی عمیق برخاسته و فهمیده بودند که زنده‌زنده در حال سوختن‌اند. این بار فریاد، ذات و هویتی واحد و آگاه داشت. کلی از این بابت صددرصد مطمئن بود.

آلیس جیغ کشید و گوش‌هایش را گرفت. چشمان‌اش زیر شعله‌های سوزان از حدقه درآمده بود.

جردن مچ دست رییس را چنگ زد و گفت:

«باید مانع‌شان بشویم. آقا، ما باید مانع‌شان بشویم.»

آردای گفت:

«دیگر خیلی دیر شده، جردن.»

ساعتی بعد، کوله‌پشتی‌های‌شان به در جلویی اقامتگاه چیتام تکیه داده شده بود، کوله‌پشتی‌هایی اندکی پرت‌تر. در هر کدام از کوله‌ها جفتی پیراهن، مقداری آجیل و میوه‌ی خشک، چند قوطی آب‌میوه، چند بسته شکلات، چندین باتری و چراغ‌قوه‌ی اضافی بود. کلی، تام و آلیس را مجبور کرده بود که هرچه سریع‌تر وسایل‌شان را جمع‌وجور کنند؛ و در آن لحظه تک و تنها در اتاق نشیمن ایستاده بود و از پنجره‌ی سه‌بر، دزدکی بیرون را دید می‌زد.

کوره‌ی گاز مشتعل زمین فوتبال کم‌کم فرو نشسته بود، اما سکوها همچنان شعله‌ور بودند، همچنین جایگاه خبرنگاران. گذرگاه طاق‌دار نیز به‌سان نعل اسبی سوزان در آهنگری، در دل تاریک شب می‌درخشید. هیچ چیزی نمی‌توانست، در زمین بازی زنده بماند - در این رابطه، آلیس کاملاً حق داشت - اما آن‌ها به هنگام بازگشت به اقامتگاه دوباره آن ناله‌ی شب‌حوار را شنیده بودند، ناله‌ای که همراه با باد از طرف گروه دیگری از دیوانه‌تلفنی‌ها پیش می‌آمد. رییس هم‌چون بدمستی پیر تلوتلو می‌خورد. علی‌رغم این‌که جردن و بقیه کمک‌اش می‌کردند. کلی به خود گفت، نه، امکان ندارد که این ناله‌ها را از سر خشم باشد، اما حقیقتاً به این قضیه ایمان نداشت. این فقط تصور او بود، تصور اشتباه‌اش تصور گناه‌آلودش، تصور قاتل‌اش، تصور قاتل دسته‌جمعی‌اش.

بی‌بروبرگرد اشتباه کرده بودند، اما چه‌کار دیگری از دست‌شان برمی‌آمد؟ او و تام درست همین بعدازظهر به نیروی رو به افزایش آن‌ها پی برده بودند، آن نیرو را دیده بودند، و تازه این نیرو فقط به دو نفر از آن‌ها مربوط می‌شد، فقط دو نفرشان: زنی که او می‌گفت، و مردی که ای ی ی ی ی می‌گفت. با در نظر گرفتن این قضیه چه‌گونه توانستند، باز هم به این نقشه ادامه دهند؟ چه‌گونه توانستند، این مأموریت را همچنان پیش ببرند؟ چه‌گونه به خود جرأت این کار را دادند؟ آن‌ها این نیرو را از کجا می‌آورند؟ و چه‌گونه به آن قدرت می‌بخشیدند؟

کلی که دیگر نفسی برایش باقی نمانده بود، به خود گفت، خدا لعنت‌ات کند که این کار را کردی. خدا لعنت‌ات کند که تک‌روی کردی. و بعد پشت‌اش را به پنجره کرد. حتی نمی‌دانست که چه مدت به استادیوم سوزان زل زده بوده. شدیداً دل‌اش می‌خواست که به ساعت مچی‌اش نگاه کند، اما مدام مقاومت می‌کرد. چیزی نمانده بود که موش وحشت‌آزاد شود و فرزند و چابک به طرف دیگران نیز بدود. احتمالاً اول به

طرف آلیس می‌رفت. دخترک توانسته بود تا حدی آرامش‌اش را به دست آورد، اما به‌شدت در آستانه‌ی فروپاشی بود. هر چند که خود، نوجوانی پیش نبود، اما حسابی تلاش کرده بود که برای حمایت از آن بچه‌ی دیگر، خود را بازباید. تا این‌که پسرک نیز خود را نبازد. بچه‌ی دیگر. پسرک. که همانا جردن بود.

کلی با عجله به طرف سالن جلویی رفت. و متوجه شد که هنوز خبری از کوله‌ی چهارم در کنار در نیست. فقط سه کوله. او تام را دید که از پله‌ها پایین می‌آمد. تک و تنها.

کلی پرسید:

«بچه کجاست؟»

قوه‌ی شنوایی‌اش کمی بهتر شده بود، اما هنوز هم صداها را از دوردست می‌شنید. انگار صدای غریبه‌ای را می‌شنید. احساس می‌کرد که این حالت تا مدتی ادامه داشته باشد.

«قرار بود، کمک‌اش کنی که وسایل‌اش را جمع‌وجور کند... آردای گفت که یک کوله‌ی اضافی هم از خوابگاه برایش...»

«او نمی‌آید.»

تام یک طرف صورت‌اش را مالید. خسته و کوفته به‌نظر می‌رسید، و هم‌چنین غمگین و آشفته و نگران. از آن‌جایی که نیمی از سبیل‌اش سوخته بود، تا حدی خنده‌دار به‌نظر می‌رسید.

«چی؟»

«صدایت را پایین بیاور، کلی. این که تصمیم من نیست. فقط دارم خبر را بهت می‌دهم.»

«خب، پس به خاطر خدا، به من بگو که در مورد چه چیزی داری صحبت می‌کنی؟»

«او بدون رییس هیچ‌جا نمی‌رود. گفت، نمی‌توانید، مجبورم کنید. و اگر تو واقعاً منظورت این است که ما همین امشب از این‌جا برویم، به‌نظرم حق با جردن است.»

آلیس دوان دوان از آشپزخانه بیرون آمد. خودش را شسته و موهایش را پشت سرش بسته بود، و لباس تازه‌ای به تن داشت. لباسی که به زانوهایش می‌رسید، پوست‌اش به علت سوختگی می‌درخشید، درست مثل پوست کلی. به نظر کلی آن‌ها خیلی خوش‌شانس بودند که تاول نزده بودند. کلی گفت:

«آلیس، می‌خواهم، از قدرت‌های زنانه‌ات استفاده کنی و جردن را راضی کنی. او نمی‌خواهد که...»

آلیس بدون این‌که به کلی نگاه کند، به سرعت از کنار او رد شد - انگار نه انگار که کلی حرف زده بود - دوزانو روی زمین افتاد، کوله‌اش را برداشت و درش را باز کرد. کلی مات و مبهوت، دخترک را نگاه می‌کرد. آلیس در کوله‌اش به دنبال چیزی می‌گشت. کلی نگاهی به تام انداخت و احساس کرد که هاله‌ای از درک و هم‌دردی در صورت‌اش موج می‌زند.

کلی پرسید:

«چی شده؟ به‌خاطر خدا چی شده؟»

به یک‌باره شرون را به‌خاطر آورده بود... سال گذشته، موقعی که هنوز با هم‌دیگر زندگی می‌کردند... شرون نیز دقیقاً به همین صورت لچ کلی را درمی‌آورد و به او بی‌محلی می‌کرد و جواب‌اش را نمی‌داد. از این‌که این خاطرات، مجدداً به ذهن‌اش خطور کرده بود خیلی عصبانی بود، در واقع به این خاطر از خودش متنفر بود. اما، لعنتی... واقعاً تحمل قضیه‌ی بغرنج دیگری را نداشت. به حد کافی دردسر داشتند. کلی دستی به موهایش کشید و دوباره پرسید:

«چی شده؟»

تام گفت:

«به مچ دست آلیس نگاه کن.»

کلی مچ دست دخترک را نگاه کرد. بند کفش کثیف هنوز از مچ‌اش آویزان بود. اما اثری از کفش کتانی به چشم نمی‌خورد. یک‌هوا دل کلی هری پایین ریخت، به‌گونه‌ای پوچ و بی‌معنی. شاید هم چندان پوچ و بی‌معنی نبود. صدالبته که این قضیه برای آلیس بسیار مهم بود. اما آن

فقط یک کفش کتانی بود، همین و بس. مگر نه؟

پیراهن‌های اضافی و گرم‌کنی که درون کوله‌ی آلیس قرار داشتند (روی گرم‌کن نوشته شده بود: باشگاه هواداران گیتن) به هوا پرواز کردند. باطری‌ها روی زمین قل خوردند. چراغ‌قوه‌ی یدکی‌اش به سرامیک کف زمین خورد و سرپوش چراغ‌اش ترقی ترک برداشت. این اتفاقات برای متقاعد کردن کلی کافی بود. این ماجرا شبیه قشقرق‌های او و شرون نبود، چون که آن‌ها در مراسم بستنی‌خوران یا قهوه‌خوران حضور نداشتند، این ماجرا بسیار جدی بود. جدی، تلخ و دهشتناک.

کلی به طرف آلیس رفت، کنار او روی زمین زانو زد، و مچ دست‌ان‌اش را گرفت. ثانیه‌ها و دقایق پشت سر هم برق‌آسا می‌گذشتند... به نظر کلی آن‌ها می‌بایست وقت را مغتنم می‌شمردند و هرچه سریع‌تر از شهر فرار می‌کردند. اما ضربان سریع نبض دخترک از حقیقت دیگری سخن می‌گفت. او قادر به دیدن چشمان آلیس بود که در آن لحظه نه وحشت‌زده بلکه انباشته از درد و رنج بودند، و کلی در آن لحظه درک کرد که آلیس همه‌ی امیدها و آرزوهایش را در آن کفش کتانی خلاصه کرده بود: مادر و پدرش، دوستان‌اش، بت نیکرسون و دخترش، جهنم سوزان زمین بازی تونی، و همه و همه‌چیز. آلیس فریاد زد:

«این‌جا نیست! فکر کردم که آن را در کوله‌ام گذاشتم، اما اشتباه کردم! نمی‌توانم، هیچ‌جا پیدایش کنم.»

کلی که هم‌چنان مچ دست‌ان دخترک را به دست گرفته بود گفت:

«نه عزیزم. من می‌دانم.»

او مچ دستی را که به آن بند کفش بسته شده بود، بالا آورد و ادامه داد:

«می‌بینی؟»

کلی منتظر شد تا این‌که چشمان دخترک روی مچ دست‌اش متمرکز شوند، سپس دو انتهای بند کفش را به طرف بالا آورد و به آلیس نشان داد. بند کفش دوبار دور مچ دست‌اش گره زده شده بود.

آلیس گفت:

«حالا دیگر خیلی دراز شده. قبلاً این قدر دراز نبود.»

کلی کوشید آخرین باری که کتانی را دیده بود، به خاطر آورد. البته کار بسیار سختی بود. با در نظر گرفتن آن همه اتفاق و ماجرا و انفجار به یاد آوردن چنین چیزی غیرممکن می‌نمود. اما ناگهان به خاطر آورد. بسیار واضح و روشن. بله او توانسته بود کفش کتانی را به خاطر آورد: موقعی که آلیس و تام او را کمک می‌کردند که از جا برخیزد... موقعی که کامیون دوم منفجر شده بود... در آن لحظه به این سو و آن سو تاب می‌خورد... دخترک پوشیده از لخته‌های خون، تکه‌های لباس، و قطعات کوچک گوشت و پوست سوخته بود، اما کفش کتانی هنوز به مچ دست‌اش وصل بود. کلی کوشید به خاطر آورد که آیا بعد از آن که آلیس به نیم‌تنه‌ی سوخته لگد زده بود هم کفش کتانی به دست‌اش وصل بود یا نه. نه. تصور می‌کرد که در آن لحظه، کتانی را ندیده... شاید هم توهم‌اش بود، شاید اشتباه می‌کرد، شاید هم نه.

کلی گفت:

«عزیزم، آن باز شده. باز شده و افتاده.»

دخترک ناباورانه گفت:

«یعنی گم‌اش کردم؟»

اولین قطرات اشک از چشمان‌اش جاری شد و ادامه داد:

«تو مطمئنی؟»

«کاملاً مطمئن‌ام. آره.»

دخترک اشک‌ریزان زیر لب زمزمه کرد:

«آن کفش، شانس من بود.»

تام دست‌اش را روی شانه‌ی آلیس گذاشت و گفت:

«نه. ما ستاره‌ی شانس تو هستیم.»

آلیس به تام نگاه کرد و پرسید:

«از کجا می‌دانی؟»

تام گفت:

«چون که اول تو ما را پیدا کردی و هنوز ما این‌جا هستیم.»

دخترک هر دو نفر آن‌ها را در آغوش کشید. آن سه نفر مدتی به همین صورت سر جایشان ماندند. دست‌هایشان را دور شانه‌های یکدیگر انداخته بودند. وسایل مختصر آلیس زیر پایشان روی زمین، پخش‌وپلا شده بود.

آتش به یکی از ساختمان‌های سخنرانی نیز سرایت کرده بود، همان سالنی که رییس به آن لقب داده بود تالار هکری. بالاخره ساعت چهار صبح، وزش باد متوقف شد و دیگر آتش به جایی سرایت نکرد. پس از طلوع خورشید، محوطه‌ی مدرسه‌ی گیتن انباشته از رایحه‌ی بنزین، چوب سوخت، زغال، خاکستر و کلی جسد سوخته بود. آسمان آبی اکتبر نیواینکلند در آن روز، تیره و تار شده بود. چرا که ستون دودی خاکستری سیاه به هوا برمی‌خاست و در اقامتگاه چیتام هنوز چند نفر آدم وجود داشتند. آدم‌هایی شبیه مهره‌های دومینو: رییس نمی‌توانست، بدون ماشین جایی برود، سفر با ماشین غیرممکن بود، و جردن هم بدون رییس هیچ کجا نمی‌رفت.

حتی آردای هم نتوانسته بود، پسرک را وادار کند. آلیس هم که طلسم‌اش را گم کرده بود بدون جردن نمی‌توانست، اقامتگاه را ترک کند. تام بدون آلیس جایی نمی‌رفت. و کلی هم از تنهایی رفتن بیزار بود، به هیچ‌وجه نمی‌خواست، بدون آلیس و تام به سفرش ادامه دهد. ظاهراً دوستان جدیدش یعنی آلیس و تام از پسر خودش هم برایش مهم‌تر شده بودند، حداقل به‌طور موقت؛ و این امر کلی را وحشت‌زده می‌کرد. البته کاملاً بر این باور بود که اگر در گیتن بمانند باید بهای سنگینی را برای انفجار زمین بازی تونی بپردازند، با توجه به این‌که هنوز در صحنه‌ی جنایت قرار داشتند. کلی تصور کرده بود که تا صبح حال‌اش بهتر می‌شود، اما این اتفاق نیفتاد.

پنج نفری در اتاق نشیمن حضور داشتند و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند. البته هنوز چیزی از آن ویرانه‌ی سوزان خارج نشده بود. هیچ صدایی نیز به گوش نمی‌رسید، مگر ترق‌وتوروق جرقه‌های آتش که دوروبر رخت‌کن و دیپارتمان ورزش می‌چرخید. سکوه‌ای تماشاچیان کاملاً سوخته بود. هزار نفر دیوانه‌تلفنی که پیش از این در زمین اقامت داشتند در آن لحظه به قول آلیس جزغاله شده بودند. بوی‌شان خیلی شدید بود. انگار تا حلق آدم نفوذ می‌کرد. کلی یک بار استفراغ کرده بود و می‌دانست که بقیه هم بالا آورده‌اند، حتی رییس. کلی دوباره به خود گفت: «اشتباه کردیم.»

جردن گفت:

«شما باید به راه‌تان ادامه بدهید. در ضمن ما کار درستی کردیم. کاملاً حق داشتیم. مگر نه آقا؟»

رییس آردای بی‌توجه به سؤال جردن با دقت کلی را تحت‌نظر گرفته بود. او گفت:

«دیروز که تو و تام به آن پمپ بنزین رفته بودید چه اتفاقی افتاد؟ فکر می‌کنم آن‌جا اتفاقی افتاده که الان شماها قیافه‌تان این‌طوری شده.»

«اوه؟ مگر قیافه‌ام چه‌طوری شده، آقا؟»

«مثل حیوانی که بوی تله به مشام‌اش رسیده. آیا آن دو نفر که وسط خیابان بودند، شما را دیدند؟»

کلی گفت:

«دقیقاً این‌طوری نبود.»

کلی اصلاً دوست نداشت که به او حیوان گفته شود. اما نمی‌توانست منکر این قضیه شود: به قول رییس دقیقاً مثل حیوانی بود که بوی تله را استشمام

کرده: حیوانی که اکسیژن و غذا را وارد بدن‌اش می‌کند، دی‌اکسید کربن و مدفوع را بیرون می‌دهد، و این چرخه هم‌چنان ادامه دارد.

رییس بی‌آرام و قرار سمت چپ بدن‌اش را می‌مالید. یکی از دستان بزرگ‌اش را روی معده‌اش گذاشته بود و آن‌جا را فشار می‌داد. کلی فکر کرد که شاید

این حرکت‌اش هم مثل حرکات دیگرش ساختگی باشد.

رییس پرسید:

«پس دقیقاً چه بود؟»

کلی دیگر نمی‌توانست به‌خاطر رعایت حال دیگران حقیقت را نگوید، چاره‌ی دیگری نداشت؛ این بود که مجبور شد کل اتفاقات دفتر کار پمپ بنزین

سیتکو را موبه‌مو برای رییس شرح دهد - کشمکشی فیزیکی سر جعبه‌ای کیک خامه‌ای که به ناگاه تبدیل به اتفاق دیگری شده بود:

تکه‌کاغذهای معلق در هوا، خاکسترهای چرخان در زیرسیگاری که مثل آب از زهکش وان پایین می‌رفتند، کلیدهایی که روی تخته جرینگ‌جرینگ راه انداخته بودند و شلنگی که از پمپ بنزین وسطی جدا شد و روی زمین افتاده بود.

جردن گفت:

«من آن را دیدم.»

آلیس نیز تأییدکنان سرش را تکان داد.

تام هم گفت که دچار تنگی نفس شده بود، و کلی هم توافق‌کنان سرش را تکان داد. هر دو سعی کردند شرح دهند که نیروی بسیار قدرت‌مندی داشت در هوا ایجاد می‌شد. کلی گفت، آن حالت دقیقاً شبیه وضعیت پیش از توفان و آذرخش بود. تام گفت، هوا بسیار پر و سنگین بود. خیلی سنگین.

تام گفت:

«و بعد آن مرد دو تا کیک خامه‌ای کثیف به زن داد و با همدیگر رفتند. خاکسترها از چرخش باز ایستادند. جرینگ‌جرینگ کلیدها تمام شد، و آن پدیده‌ی سنگین نیز از هوا ناپدید شد.»

تام نگاهی به کلی انداخت، انگار منتظر تأیید او بود. کلی هم سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

آلیس گفت:

«چرا این موضوع را قبلاً به ما نگفتید؟»

کلی گفت:

«چون این قضیه هیچ‌چیزی را تغییر نمی‌داد. به هر حال می‌بایست لانه‌شان را می‌سوزانیدیم.»

تام گفت:

«آره.»

جردن ناگهان گفت:

«یعنی شما فکر می‌کنید دیوانه‌تلفنی‌ها دارند از قدرت‌های فرا بشری استفاده می‌کنند؟»

تام گفت:

«جردن، من نمی‌دانم این لغت یعنی چه؟»

«مثلاً آدم‌هایی که می‌توانند اشیا را فقط از طریق فکر و تمرکز تکان بدهند. البته اگر بتوانند هیجان‌ات‌شان را کنترل کنند نیز ممکن است قادر به انجام کارهای ماوراءطبیعی باشند. قدرت‌های فراطبیعی مثل معلق کردن اشیا در هوا، حرکت دادن اجسام از طریق قدرت‌های ذهنی و روحی، شناور کردن...»

آلیس تقریباً فریاد زنان پرسید:

«معلق کردن؟ شناور کردن؟»

جردن بی‌توجه به آلیس ادامه داد:

«آره، داشتم می‌گفتم، این کارها فقط شاخه‌هایی از قدرت‌های فراطبیعی است. ریشه‌ی همه‌ی این کارهای ماوراءطبیعی، تله‌پاتی است، و شما هم ظاهراً از همین قضیه می‌ترسید، مگر نه؟ از تله‌پاتی.»

انگشتان تام به طرف بالای دهان‌اش رفتند، به سوی سبیل نیم‌سوخته‌اش. او پوست قرمز پشت لب‌اش را لمس کرد و گفت:

«خوب این فکر به ذهن خودم هم خطور کرده بود.»

و بعد از لحظه‌ای مکث، سرش را کج کرد و ادامه داد:

«اما خیلی مسخره است. خنده‌دار است. واقعاً نمی‌دانم.»

جردن به تام نیز اعتنایی نکرد و حرف‌اش را ادامه داد:

«بگو که آن‌ها قادر به انجام تله‌پاتی هستند. آن هم خیلی خوب. به نظرم آن‌ها یک‌سری زامبی بی‌مصرف نیستند. خوب حالا که چی؟ الان

همه‌ی دیوانه‌تلفنی‌های مدرسه گیتن مردند، بدون این‌که بدانند چه کسی آن‌ها را ترکانده، چون خواب بودند. بنابراین اگر نگران این هستی که آن‌ها از طریق تله‌پاتی، اسم و مشخصات ما را برای دوستان صمیمی‌شان فکس کرده‌اند، خیالات تخت باشد. این اتفاق نمی‌افتد. نگران نباش. تو فکر می‌کنی که آن‌ها آمار ما را به دوستان‌شان داده‌اند. دوستانی که دوروبر نیواینکلند ساکن‌اند. چنین چیزی امکان ندارد.»
رییس گفت:

«جردن!!»

و اخم کرد و ابرو در هم کشید. هم‌چنان معده‌اش را می‌مالید.

«آقا، شما حالتان خوب است؟»

«آره. برو قرص زانتاک مرا از دست‌شویی طبقه‌ی بالا بیاور. با یک بطری آب معدنی. آفرین پسر خوب.»

جردن با عجله از پله‌ها بالا رفت تا مأموریتش را به انجام برساند.

تام پرسید:

«زخم معده که نیست؟»

رییس پاسخ داد:

«نه. از استرس است. یک... دوست که نه.... یک آشنای قدیمی.»

آلیس با صدایی آهسته پرسید:

«قلب‌تان سالم است؟»

رییس لبخندی زد و پاسخ داد:

«به‌نظرم آره.»

لبخندش از سر آشفتگی بود.

«اگر زانتاک مؤثر نباشد باید از داروی دیگری استفاده کنم... اما تا حالا که همیشه خوب بوده، در ضمن بازار پر از زانتاک است، بنابراین نیازی به نگرانی نیست. آه، جردن، متشکرم.»

پسرک لیوانی آب به همراه یک دانه قرص به رییس داد و طبق معمول لبخند زد.

«خواهش می‌کنم آقا.»

آردای پس از خوردن قرص زانتاک به جردن گفت:

«به‌نظم باید با آن‌ها بروی.»

«آقا، با احترام زیاد باید بگویم که آن‌ها به هیچ‌وجه من را درک نمی‌کنند. به‌هیچ‌وجه. هیچ راهی وجود ندارد که آن‌ها بتوانند بفهمند.»

رییس نگاهی پرسش‌گرانه به تام و کلی انداخت. تام دست‌اش را بالا برد. کلی هم از روی ناچاری شانه‌هایش را بالا انداخت. می‌توانست احساس درونی‌اش را با صدای بلند ادا کند. می‌توانست باور درونی‌اش را ابراز کند - ما اشتباه کردیم، و ماندن در این‌جا اوضاع را آشفته‌تر می‌کند - اما نیازی به این کار ندید.

چهره‌ی جردن بسیار جدی و مصمم بود. کاملاً سر حرف خودش ایستاده بود. اما معلوم بود که حسابی ترسیده. آن‌ها قصد نداشتند پسرک را وادار به انجام کاری کنند. از این گذشته دوباره روز شده بود و روز زمان آن‌ها بود. رییس دستی به موهای پسرک کشید.

«اگر این نظر توست، بسیار خوب. جردن. من هم می‌خواهم بروم یک چرت کوچک بزنم.»

جردن نگاهی مغرورانه به رییس انداخت. انگار خیال‌اش راحت شده بود. سپس نفس راحتی کشید و گفت:

«چه فکر خوبی. من هم خواب‌ام می‌آید.»

تام گفت:

«پس من هم قبل از این‌که بالا بیایم، یک لیوان از آن کاکائوی‌های ناب و مشهور اقامت‌گاه چیتام رو می‌نوشم و بعد هم بقیه‌ی سبیل‌ام را می‌تراشم. اگر صدای شیون و ناله شنیدید، بدانید که مال من است.»

آلیس پرسید:

«من می‌توانم نگاه کنم؟ همیشه دل‌ام می‌خواست ناله و شیون یک مرد بالغ را ببینم.»

قرار شد که کلی و تام در یکی از اتاق خواب‌های کوچک طبقه‌ی سوم بخوابند؛ اتاق دیگر را هم آلیس برداشت. کلی داشت کفش‌هایش را درمی‌آورد که متوجه شد کسی تق‌تق‌تق تندتند به در اتاق ضربه می‌زند و بعد هم رییس به سرعت وارد اتاق شد. دو نقطه‌ی روشن روی استخوان گونه‌هایش می‌درخشید. بقیه‌ی پوست صورت‌اش بی‌رنگ و سفید بود. کلی همان‌طور که ایستاده بود پرسید:

«حالتان خوب است؟ قلب‌تان طوری شده؟»

رییس جواب داد:

«خوشحالم که این سؤال را از من پرسیدی. یعنی واقعاً من این بچه را پرورش دادم. ظاهراً که این‌طور است.»

سپس نگاهی به پشت سرش انداخت و با نوک عصایش در را بست.

«با دقت گوش کن، آقای ریدل - کلی - و تا وقتی که واقعاً مجبور نشدی، هیچ سؤال‌ی ازم نکن. فقط گوش بده. قرار است که امروز عصر یا دم غروب روی تخت‌ام مرده پیدا بشوم. و تو هم باید بگویی که مشکل قلبی داشتم. می‌فهمی که؟»

کلی سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد. کاملاً متوجه بود که رییس چه نقشه‌ای در سر دارد. بنابراین هیچ اعتراضی نکرد. شاید اگر اوضاع این‌طور نبود، اعتراضی می‌کرد، اما جهان بعد از قضیه‌ی پالس به کلی دگرگون شده بود. او می‌دانست که چرا رییس چنین پیشنهادی می‌دهد.

«اگر جردن شک کند که خودکشی کردم تا جان او را نجات بدهم، چون پسر بسیار خوبی است (که واقعاً او را می‌ستایم) ممکن است خودش هم به فکر خودکشی بیفتد و تقلید کورکورانه کند. اشکالی ندارد که برایم سوگواری کند. اما نباید فکر کند که خودکشی کرده‌ام. متوجه منظورم که می‌شوی.»

کلی گفت:

«بله. آقا. یک روز دیگر صبر کنید. شاید لازم نباشد که این کار را بکنید. شاید قال قضیه، بی‌دردسر کنده شود.»

البته به این حرف‌اش اصلاً ایمان نداشت و در هر حال آردای به او گوش نمی‌کرد. تنها حقیقتی که کلی می‌دید، صورت خسته، لبان به هم

فشرده و چشمان درخشان پیرمرد بود. با این وجود دوباره حرفاش را تکرار کرد.

«یک روز دیگر صبر کنید. شاید هیچ‌کس نیاید.»

رییس پاسخ داد:

«تو آن فریادها را شنیدی. فریادها از سر خشم بودند. آن‌ها خواهند آمد.»

«شاید، اما...»

رییس عصایش را بالا برد - به نشانه‌ی این‌که کلی سکوت کند.

«اگر واقعاً آن‌ها بتوانند فکرخوانی کنند، الان در ذهن تو چه می‌گذرد... با در نظر گرفتن این‌که تو هنوز این‌جایی، آن‌ها هم فکر هم‌دیگر را می‌خوانند، هم فکرها ما را، و تو در ذهن‌ات چه داری؟»

کلی جواب نداد، فقط به چشمان رییس زل زده بود.

رییس ادامه داد:

«البته شاید هم قادر به فکرخوانی نباشند... اما پیشنهاد تو چیست؟ آیا پیشنهاد بهتری داری؟ این‌جا ماندن؟ روزها و هفته‌ها؟ تا این‌که برف بیارد؟ تا این‌که من بمیرم؟ پدر من تا ۹۷ سالگی عمر کرد. از این گذشته تو زن و بچه داری.»

«زن و بچه‌ی من یا حال‌شان خوب است یا نه. من با این قضیه کنار آمدم.»

این جمله دروغی بیش نبود و شاید آردای این حقیقت را از نگاه کلی خواند. چرا که او لبخند می‌زد، لبخندی مشوش و نگران.

«خوب پسرت چی؟ تو فکر می‌کنی که پسرت با این قضیه کنار آمده؟ نمی‌داند که تو زنده‌ای یا مرده‌ای یا دیوانه‌ای. یک هفته است که ازت خبر ندارد.»

کلی با لحنی نه‌چندان محکم گفت:

«ضربه‌ی خطا زدی، رییس.»

«جداً؟ نمی‌دانستم که داریم مبارزه می‌کنیم. در هر حال این‌جا داوری هم وجود ندارد. هیچ‌کس این‌جا نیست، به غیر از ما چند تا ترسو.»
رییس نگاهی به در بسته انداخت و سپس مجدداً به کلی خیره شد.

«معادله خیلی ساده است. تو نمی‌توانی بمانی و من هم نمی‌توانم بروم. پس بهتر است که جردن با شما بیایید.»
«یعنی چه؟ یعنی ما شما را مثل یک اسب پاشکسته رها کنیم و...»

رییس حرف او را قطع کرد و گفت:

«اصلاً چنین چیزی نیست. اسب‌ها مرگ آرام بدون درد را تجربه نمی‌کنند. اما آدم‌ها چرا.»
ناگهان در باز شد و تام وارد اتاق شد.

رییس که کمی هول شده بود لحظه‌ای مکث کرد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

«تصویرسازی تجاری هم کردی، کلی؟ مثلاً برای کتاب‌ها؟»

کلی گفت:

«سبک من گوتیک و پرزرق و برق است. گاهی اوقات طرح جلد کار می‌کنم، مثلاً برای نشرهایی مثل گرنت و اولالیا. مثلاً کتاب‌های ادگار رایس برروز.»
رییس با صدای بلند گفت:

«چه جالب.»

و سپس عصایش را با قدرت و هیجان در هوا تکان داد. بعد دوباره معده‌اش را فشار داد و اخم کرد.

«امان از دست این معده‌ی لعنتی! ببخشید، تام. آمدم بالا تا قبل از خواب یک گپ کوچک با کلی بزنم.»

تام گفت:

«خواهش می‌کنم.»

و بعد رییس را نگاه کرد که از اتاق بیرون رفت. وقتی صدای تق تق عصای رییس کاملاً دور شد، تام رو کرد به کلی و پرسید:
«حال اش خوب است؟ رنگ اش خیلی پریده بود.»

«فکر می کنم حال اش خوب است.»

و بعد به صورت تام اشاره کرد و گفت:

«فکر کردم که سبیل ات را می تراشی؟»

تام گفت:

«من و آلیس به این نتیجه رسیدیم که این کار را نکنیم. آلیس را دوست دارم. در مورد بعضی چیزها خیلی شیطان است.»

«می دانستی که تو پارانویا داری... آره، تو دچار بیماری سوءظن هستی.»

«متشکرم کلی. واقعاً به این حرفات احتیاج داشتم. یک هفته است که نتوانستم با روانکاوم ملاقات داشته باشم.»

«پارانویا به علاوهی عقدهی روانی زجر و شکنجه و هذیان و وهم.»

کلی پاهایش را روی یکی از دو تخت باریک اتاق گذاشت، دراز کشید و دست هایش را زیر سرش گذاشت و به سقف زل زد.

تام پرسید :

«می دانم. تو دوست داشتی که ما الان این جا نبودیم. آروزیت این بود که بیرون باشیم.»

کلی با صدایی آرام و یکنواخت گفت:

«خب معلوم است.»

تام گفت :

«اوضاع روبه راه می شود. جدی می گویم. کلی.»

«ا... راست می گویی؟ به هر حال که تو مبتلا به عقدهی روانی زجر و شکنجه و وهم و هذیان هستی.»

تام گفت:

«آره. درست است. اما خودشناسی ضعیفام رفته رفته بهتر می شود و نفس ام را کشف می کنم و به تعادل می رسم. و در هر حال...»
کلی حرف او را تمام کرد و گفت:

«... الان دیگر خیلی دیر است، حداقل برای امروز.»

«حق با توست.»

حالتی صلح آمیز در این جمله ی آخری نهفته بود. تام چیز دیگری گفت، اما کلی فقط «جردن فکر می کند...» را شنید و بعد خواب اش برد.

کلی فریادزنان از خوابی بیدار شد، یا این که شاید تصور کرده بود، فریاد می‌زند. نگاهی وحشیانه به تخت بغلی‌اش انداخت. تام آرام و راحت خوابیده بود. چیزی شبیه لیف صورت روی چشمان‌اش قرار داشت و به این صورت کلی متقاعد شد که در ذهن‌اش فریاد زده بوده. فریادی که شاید ناخودآگاه از دهان‌اش خارج شده بود، اما به هر حال آن قدر بلند نبوده که هم‌اتاقی‌اش را از خواب بپراند.

اتاق تقریباً تاریک بود - بعد از ظهر بود - اما تام قبل از پوشاندن خودش، کرکره‌ها را هم کشیده بوده، از این رو اتاق حسابی تیره و تار شده بود. کلی لحظه‌ای سر جایش ماند. به پشت روی تخت دراز کشیده بود. دهان‌اش مثل تراشه‌های چوب، خشک بود. ضربان قلب‌اش در سینه و گوش‌ها بسیار شدید بود. ضربانی شبیه صدای خف‌ی دویدن بر روی مخمل.

خانه در سکوت و سکونی مرگبار فرو رفته بود. تنها صدای موجود، همانا صدای تپش قلب‌اش بود. روزها و شب‌ها پشت سر هم سپری شده بودند. اما ظاهراً آن‌ها بدون کوچک‌ترین تغییر موضع و تحولی کماکان به زندگی ادامه می‌دادند، فقط شب گذشته، شبی متفاوت بود. شبی که به گونه‌ای خارق‌العاده ملال‌آور بود. شبی که همه‌ی آن‌ها را خسته و کوفته کرده بود. بنابراین طبیعی بود که در آن لحظه هیچ‌کس در اقامتگاه حرکت نکند. صدای پرنده‌ای از بیرون به گوش رسید و از جایی در دوردست‌ها نیز آژیری خودسر صدا می‌کرد. کلی با خود اندیشید که این صدا از گیتن نمی‌آید.

آیا تا به حال در زندگی‌اش کابوس دیده بود؟

شاید یکی. یک ماه و اندی پس از متولد شدن جانی، کلی کابوس بدی دیده بود. او خواب دیده بود که جانی را از روی تخت کوچک‌اش برمی‌دارد تا پوشک‌اش را عوض کند، اما ناگهان بدن کوچک و تپل پسرش کاملاً قطعه‌قطعه می‌شود درست مثل عروسک دست‌سازی که ناشیانه درست شده. می‌توانست دلیل ترس‌اش را از این کابوس بفهمد، بلکه این کاملاً قابل درک بود، ترسی پدرانه، ترس از مسؤولیت پدر بودن، ترس از آشفتگی شرایط، ترسی که کماکان در وجودش می‌زیست، ترسی که رییس آردای نیز متوجه‌اش شده بود. اما از این کابوس چه برداشتی باید می‌کرد؟

هر معنی و مفهومی که داشت، کلی نمی‌خواست خواب‌اش را فراموش، کند. و به تجربه می‌دانست که باید به سرعت وارد عمل شود تا خواب‌اش

را از یاد نبرد.

میز تحریری در اتاق وجود داشت، روان‌نویس نیز در یکی از جیب‌های شلوار جین کلی بود، شواری که کلی پایین تخت‌اش مچاله کرده بود. او روان‌نویس را برداشت و پابره‌نه به طرف میز رفت. پشت میز نشست، کشوی بالای زانویش را باز کرد و آن چیزی را که امیدوار بود، یافت: کُلی سرب‌گ سفید با این کلمات: مدرسه‌ی گیتن، یک ذهن جوان چراغی در تاریکی است. کلی یکی از کاغذها را برداشت و روی میز گذاشت. نور کم بود، اما به کار می‌آمد. او کلیکی در روان‌نویس را باز کرد، سپس لحظه‌ای مکث کرد تا خواب‌اش را واضح به‌خاطر آورد.

او، تام، آلیس و جردن همگی در یک صف وسط زمین بازی ایستاده بودند. البته نه زمین بازی فوتبال تونی - آیا اصلاً زمین فوتبال بود؟ در پس‌زمینه، اسکلت ساختمانی به چشم می‌خورد که بالای آن نور قرمزی چشمک‌زن قرار داشت.

کلی نمی‌دانست که آن ساختمان چیست؟ اما می‌دید که زمین بازی پر از افرادی است که به آن‌ها خیره شده‌اند. آدم‌هایی با صورت‌های درب‌وداغان و لباس‌های پاره‌پوره.

کلی به‌خوبی آن‌ها را می‌شناخت. او و دوستان‌اش در... در قفس قرار داشتند؟

نه، روی سکوها بودند. اما انگار در قفس قرار داشتند. هر چند که هیچ میله‌ای در کار نبود. کلی نمی‌دانست که چه‌گونه چنین چیزی امکان دارد؟ اما واقعاً همین‌طور بود. متأسفانه جزییات خواب‌اش را فراموش کرده بود.

تام در یکی از دو انتهای صف ایستاده بود. مردی عجیب‌وغریب به طرف تام رفت و دست‌اش را روی سر تام گذاشت. کلی به‌خاطر نمی‌آورد که آن مرد چه‌گونه موفق به انجام این کار شده، چرا که تام و هم‌چنین آلیس، جردن و خود کلی روی سکو قرار داشتند. اما هر طوری بود، آن مرد این کار را انجام داد و گفت:

«و اکنون معرفی می‌کنم: نیمچه مردی مفلوک و دیوانه.»

و سپس کل جمعیت - شاید هزاران نفر غرش‌کنان پاسخ دادند:

«بهش دست نزن!»

جمعیت یک‌صدا این جمله را فریاد زده بودند. مرد به طرف کلی رفت و همین جمله را تکرار کرد. بعد دست‌اش را روی سر آلیس گذاشت و گفت: «و این هم زنی دیوانه.»

در مورد جردن هم گفته بود،

«معرفی می‌کنم، پسری دیوانه.»

هر بار نیز جمعیت جواب می‌داد، «بهش دست نزن.»

نه مرد - آیا میزبان بود؟ یا رییس سیرک؟ - و نه هیچ‌کدام از آن آدم‌ها در طی این مراسم دهان‌شان را باز نکرده بودند. تا حرف بزنند. این جملات همه از طریق تله‌پاتی بیان شده بود.

کلی اجازه داد که دست راست‌اش فکر کند. (دست راست‌اش و آن بخش خاص از مغزش که به این پدیده ارتباط داشت)، و شروع به کشیدن تصویری بر روی کاغذ کرد.

کابوس‌اش بسیار وحشتناک بود، تسخیرکنندگی‌اش. آن‌ها در خواب متهم شده بودند. اما هراس‌انگیزترین بخش خواب مربوط می‌شد به مردی که به نوبت کنار هر کدام از آن‌ها رفته بود، همان مردی که کف دست‌اش را بالای سر کلی و دوستان‌اش نگه می‌داشت، مردی که بیش‌تر شبیه مجری مزایده بود، مجری مزایده‌ای در حال فروش وام در بازار مکاره. کلی با خود اندیشید که اگر بتواند تصویر آن مرد را روی کاغذ بکشد، قادر به کمرنگ کردن وحشت‌اش نیز خواهد بود.

آن مرد سیاه‌پوست بود، سیاه‌پوستی نسبتاً اصیل و نجیب، نسبتاً قدبلند، لاغر و پوست استخوانی. موهایش فر ریز بود. شانه‌هایش کوچک بود و ران و پهلوی هم که تقریباً اصلاً نداشت. زیر حلقه‌های فرفری موهایش پیشانی پهن و زیبایی قرار داشت - پیشانی فردی دانا و فهیم.

کلی با دقت تصویر مرد سیاه‌پوست را طراحی می‌کرد. پس از کشیدن پیشانی، تندتند چندین قلم بر روی کاغذ زد و با سایه‌روشن، تکه‌ای از پوست را کشید که جدا شده و روی یکی از ابروها افتاده بود.

گونه‌ی چپ مرد سیاه‌پوست شکافته و پاره شده بود، شاید در اثر یک گاز، لب پایینی‌اش نیز پاره و به یک طرف کج شده بود، مثل کسی بود

که در عین خستگی، نیشخندی تمسخرآمیز نیز به لب دارد. مشکل اصلی کلی کشیدن چشمان آن مرد بود. او کاملاً چشم‌های مرد سیاه‌پوست را به‌خاطر نداشت. می‌دانست که در خواب چشمانی آگاه و هوشیار داشته، البته کاملاً مرده و بی‌حالت. کلی دو سه بار قلم زد و سعی کرد چشم‌ها را طراحی کند. اما بالاخره منصرف شد و سراغ پولیور مرد سیاه‌پوست رفت، می‌خواست قبل از فراموش کردن پولیور آن را بکشد. پولیوری کلاه‌دار (به قول بچه‌ها گرم‌کن کلاهی)، قرمزرنگ آن مرد سیاه‌پوست لاغرمردنی خیلی بزرگ بود. قسمتی از پارچه‌ی پولیور پاره شده و روی کلمه‌ی چاپی افتاده بود، اما کلی کاملاً مطمئن بود که آن کلمه، هاروارد بوده، هاروارد با حروف بزرگ. کلی می‌خواست حروف را بنویسد که ناگهان صدای گریه و زاری به گوش‌اش رسید، گریه‌ای آرام و خفه که از طبقه‌ی پایین می‌آمد.

صدای جردن بود. کلی فوراً این قضیه را فهمید. کلی نگاه کوتاهی به پشت سرش انداخت و تام را دید که شلوار جین پوشیده بود، اما تام به هیچ وجه از جایش تکان نخورده بود. کلی با خود اندیشید، کاملاً بیهوش بیهوش. کلی در را باز کرد. از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. آلیس در پاگرد طبقه‌ی دوم نشسته بود و پسرک را نوازش می‌کرد. آلیس پیراهن مدرسه گیتن به تن داشت، پیراهن آن قدر بلند بود که تا زانوهایش می‌رسید و حکم لباس خواب دخترک را داشت. جردن صورت‌اش را به شانه‌ی آلیس چسبانده بود. آلیس به محض شنیدن صدای پاهای برهنه‌ی کلی بر روی پله‌ها سرش را بالا آورد و قبل از این که کلی حرفی بزند و احیاناً بعداً افسوس‌اش را بخورد (مثلاً اتفاقی برای رییس افتاده؟)، گفت: «کابوس دیده.»

کلی فوراً اولین جمله‌ای را که به ذهن‌اش خطور کرده بود، بر زبان آورد - گویا در آن لحظه این سؤال بسیار بسیار ضروری بود: «تو هم دیدی؟»

آلیس ابرو بالا انداخت و پیشانی‌اش چین خورد. او پابرهنه بود. موهایش را پشت سرش دم‌اسبی بسته بود و صورت آفتاب‌سوخته‌اش تیره می‌نمود، انگار روزی را در کنار ساحل گذرانده بود. در آن لحظه مثل خواهر یازده‌ساله‌ی جردن به نظر می‌رسید. آلیس پرسید: «چی؟ نه. من صدای جردن را شنیدم که در راهرو گریه می‌کرد، البته خودم هم دیگر کم‌کم داشتم از خواب بیدار می‌شدم و...» کلی گفت:

«یک لحظه صبر کن. همین جا باشید.»

او به اتاق‌اش در طبقه‌ی سوم برگشت و طراحی‌اش را از روی میز برداشت. این بار چشمان تام یکهو باز شد. تام وحشت‌زده و گم‌گشته دوروبرش را نگرست، سپس به کلی زل زد و نفس راحتی کشید و گفت:

«بالاخره به واقعیت برگشتم.»

بعد دستی به صورت‌اش کشید و به آرنج‌اش تکیه کرد و کمی بلند شد.

«خدا را شکر. یا عیسی مسیح، ساعت چند است؟»

«تام، کابوس دیدی؟ کابوس وحشتناک دیدی؟»

تام سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

«به‌نظم آره. صدای گریه شنیدم. جردن بود؟»

«آره. چه کابوسی دیدی؟ یادت هست؟»

«یک نفر به ما می‌گفت دیوانه.»

دل کلی هری پایین ریخت.

تام ادامه داد:

«که البته اشتباه هم نکرده. احتمالاً دیوانه‌ایم. بقیه‌اش یادم رفته. چرا. مگر چی شده؟ مگر تو...؟»

کلی بدون این‌که منتظر شنیدن بقیه‌ی حرف‌های تام شود با عجله از اتاق بیرون رفت و از پله‌ها پایین آمد. جردن اندکی شرمزده و گیج و واج به کلی نگاه کرد. کلی روی زمین نشست. پسرک دیگر نمی‌گریست. بنابراین خبری از صدای ویزویز نبود؛ اگر آلیس با آن دم اسبی و صورت آفتاب‌سوخته‌اش یازده‌ساله به‌نظر می‌رسید جردن نیز به سن نه‌سالگی بازگشت کرده بود.

کلی گفت:

«جردن، کابوس‌ات... کابوس‌ات.. یادت هست؟»

جردن گفت:

«کاملاً نه... آن‌ها ما را روی سکوها گذاشته بودند و طوری به ما نگاه می‌کردند که.... که... انگار... نمی‌دانم، حیوان وحشی

هستیم... و می‌گفتند که...»

«که ما دیوانه‌ایم؟»

جردن با چشم‌های از حدقه درآمده حیرت‌زده پاسخ داد:

«آره!!!»

کلی از پشت سرش صدای قدم زدن شنید، کسی از پله‌ها پایین می‌آمد. تام بود. کلی دوروبرش را نگاه نکرد. طراحی‌اش را به جردن نشان داد. «فرمانده‌شان این بود؟»

جردن جواب نداد. مجبور نبود، پاسخ بدهد. خودش را از طراحی کلی عقب کشید. آلیس را چنگ زد و دوباره صورت‌اش را به شانه‌ی آلیس چسباند. آلیس مات و مبهوت پرسید:
«چی شده؟»

دخترک دست‌اش را دراز کرد تا طراحی را بگیرد، اما ابتدا تام آن را قاپید و گفت:
«یا عیسی مسیح. خواب‌ام را تقریباً فراموش کردم، اما گونه‌ی شکافته‌شده را کاملاً به‌خاطر دارم.»
جردن گفت:
«و لب‌اش را.»

از آن‌جایی که سرش را به شانه‌ی آلیس چسبانده بود، کلمات به صورت خفه و مبهم به گوش می‌رسیدند.
«لب‌اش آویزان بود. پاره شده بود. او بود که ما را به بقیه نشان می‌داد. به بقیه‌شان.»
پسرک به خود لرزید. آلیس پشت او را نوازش کرد و مالید، سپس دست‌هایش را دور شانه‌های جردن انداخت تا محکم‌تر در آغوش‌اش بگیرد.
کلی طراحی را جلوی آلیس گذاشت و پرسید:

«تو چیزی یادت نمی‌آید؟ این مرد رویاهایت نیست؟»

آلیس سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. می‌خواست حرف بزند که ناگهان صدای تالاپ‌تولوپ و تق‌تق بلند و ممتدی از بیرون به هوا برخاست. صدا از جلوی در اصلی اقامتگاه چیتام می‌آمد. آلیس جیغ زد. جردن محکم‌تر دخترک را چنگ زد. انگار می‌خواست خود را در او پنهان کند. سپس فریاد کشید. تام شانه‌ی کلی را گرفت.

«اوه. مرد، چه چیز لعنتی‌ای...»

طوفان تق‌تق و تالاپ‌تولوپ بیرون در بلندتر و طولانی‌تر شد. آلیس دوباره جیغ زد. کلی با صدای بلند گفت:
«اسلحه‌ها! اسلحه‌ها!»

لحظه‌ای هر چهار نفرشان سست و فلج روی پاگرد میخ‌کوب شدند، پاگردی که با نور خورشید روشن شده بود. و دوباره تالاپ‌تولوپ و تق‌تق به گوش رسید. صدایی شبیه استخوان‌های غلتان. تام به سرعت به طبقه‌ی سوم رفت، کلی نیز در پی او. از آن جایی که جوراب نایلونی به پا داشت، سر خورد و مجبور شد نرده‌ها را چنگ بزند تا بتواند تعادل‌اش را حفظ کند.

آلیس جردن را به سویی هل داد و به طرف اتاق خودش دوید. پایین پیراهن‌اش این سو و آن سو تکان می‌خورد، جردن تک و تنها به ستون کنار پله‌ها چسبیده بود و پایین پله‌ها را نگاه می‌کرد. پسرک با چشمان از حدقه درآمده‌ی خیس‌اش به در ورودی سالن زل زده بود.

کلی گفت:

«آرام! آرام! خونسردی‌تان را حفظ کنید. خوب؟»

ظرف دو سه دقیقه پس از شنیدن صدای اولین توفان بلند و ممتد تالاپ‌تولوپ، کلی و تام و آلیس پایین پله‌ها ایستاده بودند. تام، مسلسل روسی را به دست داشت. مسلسلی که هنوز امتحان‌اش نکرده بودند - همان مسلسلی که آلیس به آن لقب داده بود: آقای سرعت.

آلیس دو اسلحه‌ی خودکار نه میلیمتری به دو دست گرفته بود و کلی نیز کلت کالیبر چهل و پنج بت نیکرسون را دست داشت، همان کلتی که شب قبل از آن استفاده کرده بود (اگرچه اصلاً به‌خاطر نداشت چه زمانی آن را مجدداً در غلاف‌اش گذاشته بوده. اما بعداً متوجه شد که این کار را کرده). جردن هنوز در پاگرد طبقه‌ی دوم کنار ستون مچاله شده بود. پسرک از آن بالا نمی‌توانست پنجره‌های طبقه‌ی اول را ببیند و کلی با خود فکر کرد، چه موهبت بزرگی! نور عصرگاهی به درون اقامتگاه چیتام می‌تابید. نوری که تیره و تارتر از حد معمول به‌نظر می‌رسید، و این امر اصلاً نشانه‌ی خوبی نبود.

علت تیره و تار بودن اقامتگاه این بود که کلی دیوانه‌تلفنی پشت پنجره‌ها ایستاده، سرشان را به شیشه‌ها چسبانده و با دقت به آن سه نفر زل زده بودند، شاید صد نفر یا بیش‌تر...

با آن صورت‌های عجیب‌وغریب و بی‌حس و حالت‌شان. صورت‌هایی پر از خراش که نشان‌گر جنگ و عواهای زیادشان بود. دیوانه‌ها پر از جای زخم بودند چرا که در عرض یک هفته‌ی پرهرج و مرج و آشفته، درد و رنج‌های زیادی را متحمل شده بودند. بعضی‌ها چشم نداشتند، بعضی‌ها یک‌چشمی بودند. بعضی‌ها دندان نداشتند، برخی گوش‌پاره بودند. برخی نیز پر ز جای کبودی و سوختگی و له‌شدگی. از بعضی از آدم‌ها نیز تکه‌پوست‌هایی سوخته و آویزان بود. دیوانه‌تلفنی‌ها کاملاً ساکت بودند. نوعی اشتیاق تسخیرشده در آن‌ها وجود داشت، و آن حالت خاص دوباره در هوا موج می‌زد. همان احساس پرتنش که نفس آدم را بند می‌آورد. همان قدرت چرخش‌واری که به هیچ‌وجه تحت کنترل در نمی‌آمد. کلی منتظر بود که آن‌ها اسلحه بکشند و شلیک کنند.

کلی با خود اندیشید، الان است که به طرف ما شیلک کنند.

تام با صدایی بسیار آهسته گفت:

«حالا می‌فهمم که خرچنگ‌های سه‌شنبه‌بازار بندر توفر چه احساسی دارند، همان خرچنگ‌هایی که در تشت‌های بزرگ کنار هم می‌چپند.»
کلی تکرار کرد:

«فقط آرام باش. بگذار اول آن‌ها حرکت کنند.»

اما هیچ حرکت اولی در کار نبود. بار دیگر آن صدای تالاپ‌تولوپ و تق‌تق بلند و ممتد به گوش رسید - انگار در ایوان جلویی، باری در حالی تخلیه شدن بود - و بعد آن موجودات پشت پنجره خودشان را عقب کشیدند، گویی علامتی به آن‌ها داده شده بود، علامتی که فقط آن‌ها قادر به شنیدن‌اش بودند، دیوانه‌تلفنی‌ها بسیار منظم در صف‌هایی مرتب عقب رفتند. معمولاً در چنین ساعتی از روز دسته‌دسته نمی‌شدند، اما ظاهراً شرایط عوض شده بود. این امر کاملاً مشهود بود.

کلی به طرف پنجره‌ی سه‌بر اتاق نشیمن رفت. کلت‌اش را کنارش گرفته بود. تام و آلیس هم به دنبال او رفتند. آن‌ها به دیوانه‌تلفنی‌ها خیره شده بودند، دیوانه‌هایی که به‌نظر کلی دیگر دیوانه نبودند، حداقل نه به آن شیوه‌ی آشنای قبلی‌شان. دیوانه‌تلفنی‌ها آرام‌آرام عقب‌عقب رفتند و بین اقامتگاه چیتام و ویرانه‌ی سوزان استادیوم فوتبال تونی ایستادند. مثل لشکر شکست‌خورده‌ای که در میدان رژه راه می‌رفتند، لشکر ژنده‌پوشی در حال ژره رفتن روی آت‌آشغال‌ها.

چشمان‌شان به اتاق رییس خیره شده بود. چشمانی که دیگر خیلی هم بی‌حس و حالت نبودند.

صدایی لرزان پرسید:

«چرا دست‌های‌شان لکه‌لکه و سیاه است؟»

آن‌ها دوروبرشان را نگاه کردند. صدای جردن بود. کلی تا آن لحظه متوجه دوده و زغال دست‌های دیوانه‌های ساکت نشده بود. اما قبل از این‌که بتواند پاسخ دهد، جردن سؤال خودش را خود پاسخ داد:

«حتماً رفتند و آن‌ها را دیدند، مگر نه؟ حتماً همین‌طور است. حتماً رفته‌اند و دیده‌اند که ما با دوستان‌شان چه کار کرده‌ایم و الان هم عصبانی‌اند. من می‌توانم این را احساس کنم. شما هم احساس می‌کنید؟»

هوا بسیار سنگین و متراکم بود، گویی توفانی سهمگین در راه بود. انگار صاعقه در راه بود اما صاعقه‌ای که ناشی از خشم بود، نه الکتریسیته. کلی موکوتاه بور را به‌خاطر آورد که گردن زن کت‌شلواری را گاز گرفته بود، هم‌چنین زن پیر پیروز میدان ایستگاه مترو را، زنی که سلانه‌سلانه به طرف پارک بوستون می‌رفت و قطرات خون از لابه‌لای موهای کوتاه خاکستری‌اش روان بود. و مرد جوانی که لخت و عور با کفش‌های کتانی این سو و آن سو می‌دوید و دو آتن هوایی اتومبیل به دست داشت. این همه خشم و غضب - یعنی کلی با خودش فکر کرده بود که این‌همه خشم و غضب بعد از دسته‌دسته شدن دیوانه‌ها از بین رفته؟ خوب، پس بهتر بود دوباره بهتر فکر کند.

تام گفت:

«آره من احساس می‌کنم. جردن اگر آن‌ها واقعاً دارای قدرت‌های روانی هستند، پس چرا ما را وادار نمی‌کنند که خودمان را بکشیم یا همدیگر را بکشیم؟»
آلیس با صدایی لرزان گفت:

«یا این‌که مخ‌مان را بترکانیم؟ در یک فیلم قدیمی دیدم که این اتفاق افتاد.

جردن گفت:

«نمی‌دانم.»

سپس نگاهی به کلی انداخت و پرسید:

«مرد ژنده‌پوش کجاست؟»

کلی نگاهی به طراحی‌اش انداخت - هنوز طراحی‌اش را به دست داشت. به پوست و گوشت پاره‌شده، به آستین کنده‌شده‌ی پولیور و شلوار جین آبی کیسه‌ای مرد سیاه‌پوست. او با خود اندیشید، چه اسم جالبی، مرد ژنده‌پوش، برای مردی با پولیور کلاه‌دار هاروارد اسم بدی نیست.

جردن با صدایی آهسته گفت:

پسرک دوباره به طرف بیرون نگاه کرد و به تازه‌واردان خیره شد. حداقل سی‌صد چهارصد نفر پشت در بودند. معلوم نبود از کدام گوری آمده بودند. جردن دوباره به کلی نگاهی انداخت و پرسید:

«تو هم او را دیدی؟»

«فقط در کابوس‌ام آره. اما جای دیگر نه.»

تام سرش را به علامت نه تکان داد.

آلیس گفت:

«به‌نظر من که فقط یک تصویر روی یک تکه کاغذ است. من که خواب او را ندیده‌ام. و هیچ آدمی با پولیور کلاه‌دار هم آن بیرون نمی‌بینم. آن‌ها در زمین فوتبال چه کار داشتند می‌کردند؟ مرده‌هایشان را شناسایی می‌کردند؟ به‌نظر شما این‌طور است؟»

سپس با لحنی تردیدآمیز ادامه داد:

«مگر هوای آن بیرون هنوز داغ نیست؟ باید داغ باشد.»

تام پرسید:

«آن‌ها منتظر چی هستند؟ اگر می‌خواهند ما را بکشند، یا می‌خواهند مجبورمان کنند که همدیگر را بکشیم، خب باید این کار را بکنند. منتظر چه هستند؟»

کلی ناگهان فهمید که آن‌ها منتظر چه هستند، هم‌چنین فهمید که مرد ژنده‌پوش جردن کجا قرار دارد. یاد معلم جبر دبیرستان‌اش افتاده بود، آقای دیوین، او همیشه عادت داشت بگوید که آهان! آفرین! خودش است! کلی برگشت و به طرف تالار ورودی رفت.

تام پرسید:

«کجا داری می‌روی؟»

کلی گفت:

«می‌خواهم ببینم چه چیزی برای‌مان گذاشته‌اند؟»

کلی این را گفت و به طرف در رفت. بقیه نیز پشت سر او رفتند. ابتدا تام و بعد آلیس. دست کلی روی دستگیره‌ی در بود که تام گفت:

«نمی‌دانم، این کار خوبی است یا نه؟»

«شاید کار خوبی نباشد، اما آن‌ها منتظر همین هستند. و یک چیزی را می‌دانی؟ به نظر من اگر آن‌ها می‌خواستند ما را بکشند تا حالا سقط شده بودیم.»

جردن با صدایی آهسته و ضعیف و بی‌جان گفت:

«احتمالاً حق با کلی است.»

کلی در را باز کرد. ایوان جلویی اقامتگاه چیتام با آن صندلی‌های راحتی حصیری‌اش برای چنین بعدازظهرهای آفتابی پاییزی جان می‌داد، ایوان رو به تپه‌ی مدرسه بود. از آن‌جا بخشی از خیابان مدرسه نیز معلوم بود. اما در آن لحظه کلی به هیچ‌وجه نمی‌توانست به لذت بعدازظهرهای آفتابی پاییزی بیندیشد.

پایین پله‌های ایوان گروهی از دیوانه تلفنی‌ها ایستاده بودند: گروهی پیکانی‌شکل. یکی در جلو، دو نفر پشت سرش، سه نفر پشت سر آن‌ها، سپس چهار نفر، پنج و شش.

در کل بیست و یک نفر بودند. سرگروه، مرد ژنده‌پوش رؤیای کلی بود، مرد ژنده‌پوش طراحی‌اش تجسم واقعی یافته بود، زنده شده بود. کلمه‌ی روی پولیور کلاه‌دار سرخ پاره‌پوره‌اش واقعاً هاروارد بود. گونه‌ی چپ شکافته‌شده‌اش به طرف بالا کشیده شده و با دو بخیه‌ی بزرگ سر جایش دوخته شده بود، بخیه‌هایی که بسیار ناشیانه و بی‌دقت کار شده بود. بخیه‌ی سوم و چهارم اندکی باز شده بود. به‌نظر کلی نخ بخیه از جنس ریسمان ماهی‌گیری بود. لب آویزان و کج مرد ژنده‌پوش باعث شده بود دندان‌هایش معلوم شود. معلوم بود که تا همین چند وقت پیش ارتودنسی نسبتاً خوبی داشته... زمانی که جهان هنوز مکان بهتری بود.

در دو سوی در ورودی کلی شی سیاه و بدریخت و از شکل افتاده ریخته شده بود. کلی با خود اندیشید، ایده‌ی هنری یک مجسمه‌ساز نیمچه‌دیوانه. فقط یک لحظه طول کشید تا کلی بفهمد آن اشیای در هم ریخته، انبوهی از رادیو ضبط‌های درب‌وداغان زمین بازی تونی است.

و بعد آلیس فریاد کشید. وقتی کلی در را باز کرد چند تا رادیو ضبط له و لورده این طرف و آن طرف افتادند و شی‌یی که روی آن‌ها قرار داشت، روی زمین پرت شد، نیمی از آن داخل اقامتگاه و نیم دیگر نیز بیرون. دخترک چند قدم جلو رفت، کلی نتوانست مانع‌اش شود. یکی از اسلحه‌هایش روی زمین افتاد و آن شی‌یی را که دیده بود، چنگ زد. آن شی کفش کتانی بچه‌گانه‌اش بود. آلیس کتانی را برداشت و به سینه‌اش چسباند.

کلی ابتدا به دخترک و سپس نیز به تام نگاه کرد. تام نیز به کلی زل زده بود. آن‌ها از طریق تله‌پاتی با یکدیگر حرف نمی‌زدند، اما ظاهراً در آن لحظه روند ارتباطشان داشت از طریق تله‌پاتی شکل می‌گرفت. خوب حالا که چه؟ این سؤال در چشمان تام خفته بود.

کلی دوباره متوجه مرد ژنده‌پوش شد. او نمی‌دانست که آیا مرد ژنده‌پوش در حال خواندن فکرش است یا نه. دست‌هایش را به طرف مرد ژنده‌پوش دراز کرد. هنوز در یکی از دست‌هایش اسلحه قرار داشت، اما ظاهراً مرد ژنده‌پوش و نه هیچ‌یک از افراد گردان‌اش مورد تهدید قرار نگرفته بودند. کلی کف دست‌هایش را به طرف بالا گرفت: چه می‌خواهید؟

مرد ژنده‌پوش لبخند زد. لبخندی که هیچ‌گونه حس شوخ‌طبعی نداشت. کلی با خود اندیشید که قادر به دیدن خشم نهفته در چشمان قهوه‌ای مرد سیاه‌پوست است، اما می‌دانست که این حالت فقط ظاهر قضیه و بخش سطحی احساسات اوست. زیرا در این بخش سطحی اصلاً و ابداً هیچ‌گونه درخششی نبود، حداقل این درک و تشخیص کلی بود. انگار کلی در حال نظاره‌ی آدمکی متبسم بود.

مرد ژنده‌پوش سرش را اندکی کج کرد و یکی از انگشتان‌اش را بالا آورد - صبر کن.

ناگهان از خیابان مدرسه صدای جیغ و فریاد آمد، انگار یک علامت بود. جیغ و داد مردمی که با درد و رنج جان می‌دادند.

آلیس داد زد:

«چه کار دارید می‌کنید؟»

دخترک چند قدم دیگر نیز جلو رفت. کفش کتانی کوچک را محکم به دست گرفته بود. سایه‌ی دراز بند کفش روی پوست ساعدش افتاده بود، مثل این بود که با مدادی روی دست‌اش طراحی کرده باشند.

«با آن آدم‌های آن پایین چه کار دارید می‌کنید؟»

کلی با خود اندیشید که آن‌ها بدون شک مشغول انجام کاری با آدم‌های آن پایین هستند. آلیس دست‌اش را بلند کرد، دستی که اسلحه داشت. تام اسلحه را چنگ زد و قبل از این که دخترک بتواند ماشه را بکشد، آن را از او قاپید. آلیس به طرف تام برگشت و او را زد.

«اسلحه را بده به من، نمی‌شنوی چه می‌گویم؟ نمی‌شنوی؟»

کلی دخترک را گرفت و از تام دور کرد. در طی همه‌ی این اتفاقات، جردن از راهروی ورودی به بیرون زل زده بود. چشمان‌اش بسیار وحشت‌زده و درشت شده بودند. مرد ژنده‌پوش جلوی همه‌ی دیوانه‌ها ایستاده بود و لبخند می‌زد. زیر لبخند، خشم خفته بود و زیر خشم هم... هیچ چیز، حداقل این نظر کلی بود. هیچ چیز. اصلاً و ابداً.

تام پس از نگاهی سریع و کوتاه گفت:

«ظاهراً امنیت برقرار است. خدا را شکر به‌خاطر الطاف کوچک.»

سپس رو کرد به آلیس و ادامه داد:

«می‌خواهی همه‌مان را به کشتن بدهی؟»

دخترک به‌حدی با صدای بلند حرف می‌زد و می‌گریست که کلمات‌اش مفهوم نبود.

«فکر می‌کنی آن‌ها اجازه می‌دهند که ما از این‌جا برویم؟»

از دو سوراخ بینی‌اش آب دماغ آویزان بود، به صورت دو جویبار شفاف و درخشان. از خیابان سه بانده‌ی مدرسه هنوز صدای جیغ‌وداد به گوش می‌رسید.

زنی فریاد زد، نه، لطفاً نه، لطفاً نه. و سپس ناله‌ای دردناک به کلام‌اش خاتمه بخشید.

تام که می‌کوشید آرامش‌اش را حفظ کند. گفت:

«نمی‌دانم، می‌خواهند با ما چه کار کنند، اما اگر می‌خواستند ما را بکشند، آن کار را نمی‌کردند. آلیس بهش نگاه کن، اتفاقی که دارد آن پایین می‌افتد به نفع ماست.»

چند نفر سعی کردند از خودشان دفاع کنند و به این ترتیب چند صدای شلیک گلوله به هوا برخاست. اما نه خیلی زیاد. اکثر فریادها از سر درد و رنج و حیرت بود. منشأ اصلی جیغ و دادها کنار مدرسه‌ی گیتن بود، جایی که دیوانه تلفنی‌ها سوخته بودند. این بلوا و آشوب تقریباً ده دقیقه طول کشید، البته کلی اعتقاد داشت که زمان واقعاً نسبی است. انگار ساعت‌ها طول کشیده بود.

بالاخره پس از اتمام داد و فریادها آلیس ساکت و آرام بین تام و کلی ایستاد و سرش را پایین آورد. هر دو اسلحه‌ی خودکارش را روی میز مخصوص کیف و کلاه گذاشته بود. میزی که کنار در ورودی قرار داشت. جردن دست آلیس را گرفته و به مرد ژنده‌پوش و همکارانش زل زده بود تا آن لحظه که پسرک متوجه غیبت رییس نشده بود. کلی می‌دانست که خیلی زود یاد رییس می‌افتد و ماجرای بعدی آن روز وحشتناک رقم می‌خورد.

مرد ژنده‌پوش قدمی‌پیش آمد و دست‌هایش را دو طرف‌اش دراز کرد و اندکی تعظیم کرد، انگار می‌گفت، در خدمت‌ام. سپس به طرف بالا نگاه کرد و دست‌اش را به سوی تپه‌ی مدرسه و خیابان آن طرف تپه دراز کرد. مرد ژنده‌پوش به گروه چهارنفره‌ی کلی و دوستان‌اش نگاه کرد. گروهی که پشت انبوه رادیو ضبط‌های درب و داغان تجمع کرده بودند. کلی معنی این حرکت مرد ژنده‌پوش را می‌دانست: جاده مال شماست. به راه‌تان ادامه دهید. کلی گفت:

«شاید. اما بگذار قبل از هر چیز نکته‌ای را روشن کنم. من مطمئن‌ام که شما اگر بخواهید، می‌توانید ترتیب ما را بدهید. نفرات هم که دارید. مگر این‌که فردا کس دیگری ریاست مرکز اصلی فرماندهی‌تان را به عهده بگیرد. اما اگر تصمیم بگیرید که به مرکز اصلی فرماندهی‌تان برگردید، شخص دیگری ریاست را متقبل می‌شود. من شخصاً مطمئن‌ام که تو اولین کسی هستی که می‌روی.»

مرد ژنده‌پوش دست‌هایش را روی گونه‌هایش گذاشت و چشم‌هایش را درشت کرد: اوه. خدایا! افراد پشت سرش مثل آدم‌آهنی عاری از هرگونه حس و حالت بودند. کلی چند لحظه‌ی دیگر آن‌ها را نگاه کرد و سپس در را به آرامی بست.

آلیس با لحنی کسل‌بار و حماقت‌آمیز گفت:

«متأسف‌ام. من واقعاً نمی‌توانستم بایستم و به داد و فریادهای آن‌ها گوش بدهم.»

تام گفت:

«اشکالی ندارد. اتفاقی که نیفتاد. راستی آقای کتانیا را برایت آورده‌اند.»
دخترک نگاهی به کفش کتانیا انداخت. یعنی از طریق این کفش فهمیدند که کار ما بوده. یعنی کفش را بو کردند؟
«مثل سگ شکاری.»

جردن گفت:

«نه.»

جردن روی صندلی‌ای پشتی بلند نشسته بود. صندلی کنار جاکتری قرار داشت. پسرک، کوچک، خسته و کوفته و رنجور به نظر می‌رسید. چشم‌هایش حسابی توگودافتاده بود.

«آنها به این روش می‌خواهند بگویند که ما را می‌شناسند. حداقل این نظر من است.»
کلی گفت:

«آره. مطمئن‌ام، قبل از رسیدن به این‌جا هم می‌دانستند که کار ما بوده. از روی کابوس‌مان فهمیدند. همان‌طور که ما از روی کابوس‌مان چهره‌ی او را تشخیص دادیم.»

آلیس گفت:

«اما من ندیدم که...»

تام گفت:

«چون تو بیدار بودی. اما به هر حال به‌نظر من ممکن بود بالاخره تو هم خبری از او بشنوی.»

تام بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

«البته اگر حرف دیگری هم برای گفتن می‌داشت. کلی من این قضیه را نمی‌فهمم. انفجار، کار ما بود. انفجار، کار ما بوده و آنها هم می‌دانند که ما این کار را کردیم. من کاملاً متقاعد شده‌ام.»

کلی گفت:

«آره.»

«پس چرا یک‌سری مهاجر بی‌گناه را کشتند؟ آن هم در حالی‌که کافی بود خیلی راحت - خب تقریباً خیلی راحت - وارد اقامتگاه شوند و ما را بکشند. یعنی... من مفهوم انتقام و به زانو در آوردن را می‌فهمم. اما واقعاً درک نمی‌کنم که...»

در این‌جا بود که ناگهان جردن از روی صندلی بلند شد، با اضطراب و نگرانی دور و برش را نگاه کرد و پرسید:
«رییس کجاست؟»

کلی پست سر جردن دوید. پسرک به پاگرد طبقه‌ی دوم رسیده بود. کلی گفت:

«صبر کن جردن.»

جردن گفت:

«نه.»

صورت‌اش مثل گچ سفید شده بود. شوکه‌تر از قبل به نظر می‌رسید. موهای سرش سیخ شده بود. کلی با خودش فکر کرد که موهای پسرک نیاز به اصلاح داد.

«با این همه سروصدا و شلوغی می‌بایست کنار ما می‌آمد! آره، می‌بایست پیش ما می‌آمد، اگر حال‌اش خوب بود، صددرصد کنار ما بود.» ناگهان لب‌هایش لرزید و ادامه داد:

«یادت است چه‌طوری شکم‌اش را می‌مالید؟ اگر دارویش اثر نکرده باشد، چی؟»

«جردن...»

جردن بدون کوچک‌ترین توجهی به طرف اتاق رییس رفت. کلی حاضر بود شرط ببندد که مرد ژنده‌پوش و همکاران‌اش را پاک از یاد برده، حداقل در آن لحظه. کلی خود را به پسرک رساند و او را گرفت. اما جردن خود را از دستان کلی جدا کرد و به پایین راهرو دوید. مدام فریاد می‌زد، «آقا! آقا!» جردن هم‌چنان می‌دوید و از مقابل تابلوهای آویخته‌شده به دیوار می‌گذشت. تابلوهایی با تصاویر رؤسای پی‌درپی قرن نوزدهم مدرسه‌ی گیتن. کلی نگاه کوتاهی به طبقه‌ی پایین انداخت. آلیس عاجز و ناتوان کنار پله‌ها نشسته بود. سرش پایین بود و به آن کتانی لعنتی خیره شده بود. کفشی که بیش‌تر حکم مجسمه‌ی یوریک را پیدا کرده بود. اما تام با بی‌میلی به طرف طبقه‌ی دوم آمد و از کلی پرسید:

«ببینیم، این قضیه چه‌قدر وخیم است.»

«خب... جردن فکر می‌کند که اگر رییس حال‌اش خوب بوده، باید کنار ما می‌آمده. من فکر می‌کنم که جردن...»

ناگهان فریاد گوش‌خراش جردن فضا را شکافت. فریاد سوپرانوی زیری که همچون مته به درون سر کلی فرو شد. اولین کسی که حرکت کرد، تام بود؛ کلی حداقل هفت هشت ثانیه کنار پله‌های انتهای راهرو میخ‌کوب شده بود. او با خود به این امر می‌اندیشید که اگر آدم با فردی مواجه شود که دچار سکتی قلبی شده این‌چنین فریاد نمی‌کشد. نکند پیرمرد آتش‌ولاش شده باشد. نکند قرص اشتباهی خورده باشد. کلی به وسط راهرو رسیده بود که ناگهان صدای فریاد تام را نیز شنید. انگار تام نیز شوکه شده بود.

«اوه خدای من. جردن نگاه نکن.»

آلیس از پشت سر کلی فریاد زد:

«صبر کن!»

اما کلی نایستاد. در اقامتگاه کوچک رییس باز بود: کتابخانه، چراغ خوراک‌پزی (که دیگر بی‌استفاده بود)، اتاق‌خواب، اتاق مطالعه قابل رؤیت بود. در اتاق‌خواب باز بود و نوری ضعیف وارد اقامتگاه کوچک می‌شد. تام جلوی میز تحریر ایستاده و سر جردن را به شکم‌اش چسبانده بود. رییس پشت میز تحریر نشسته بود. از آن‌جایی که کل وزن‌اش را روی پشت صندلی چرخان‌اش انداخته بود، صندلی روی میله‌ی مرکزی‌اش کج شده بود. ظاهراً به سقف زل زده بود، البته با تنها چشم باقی‌مانده‌اش. موهای بلند سفید و ژولیده‌اش از پشت صندلی‌اش آویزان بود. به نظر کلی شبیه پیانیستی بود که تازه قطعه‌ای سخت نواخته باشد. قطعه‌ای سخت و نهایی.

کلی صدای فریاد آلیس را از پشت سرش شنید، اما به‌سختی متوجه جیغ دخترک شد. انگار در جسم‌اش وجود نداشت، کلی بی‌هوش و حواس و ازخودبی‌خود به طرف میز تحریر رفت و به تکه کاغذ روی دفتر ثبت رییس نگاه کرد. اگرچه که کاغذ با خون لکه‌لکه شده بود، او قادر به خواندن کلمات روی کاغذ بود، خط خوانا و شکسته و زیبایی رییس کاملاً قابل خواندن بود. به قول جردن پیرمرد، حسابی قدیمی بود، قدیمی قدیمی. کلی به غیر از انگلیسی هیچ زبان دیگری بلند نبود. فقط کمی فرانسه در دبیرستان آموخته بود. اما به‌خوبی می‌دانست که معنی این

کلمات چیست. مرد ژنده‌پوش از آن‌ها خواسته بود که آن‌جا را ترک کنند و کلی می‌دانست که رییس آردای پیرتر و ضعیف‌تر از این حرف‌هاست که بتواند با آن‌ها همراه شود. بنابراین مرد ژنده‌پوش رییس را وادار کرده بود که پشت میز تحریرش بنشیند، لغت دیوانه را به چند زبان مختلف بنویسد و بعد نوک تیز خودنویس‌اش را به درون چشم راست‌اش فرد ببرد و بعد مغز پیر و باهوش پشت چشم‌اش را بدرد. آلیس با صدایی لرزان پرسید:

«آن‌ها وادارش کردند که خودش را بکشد. مگر نه؟ چرا او؟ چرا ما مجبور نکردند؟ چرا او؟ چرا ما را مجبور نکردند که خودمان را بکشیم؟ آن‌ها چه می‌خواهند؟»

کلی به یاد حرکت مرد ژنده‌پوش افتاد که دست‌اش را به سوی خیابان مدرسه دراز کرده بود. خیابانی که هم‌چنین بزرگراه شماره‌ی صد و دوی نیو همپ‌شایر نیز بود. دیوانه‌تلفنی‌هایی که در واقع دیگر کاملاً دیوانه نبودند - یا حداقل دیوانگی‌شان شکل جدیدی به خود گرفته بود - می‌خواستند که کلی و دوستان‌اش دوباره وارد جاده شوند و به مسیرشان ادامه دهند. کلی بیش از این دیگر هیچ‌چیز نمی‌دانست، و شاید این خیلی خوب بود. شاید عالی بود. شاید لطف و مرحمتی شگرف بود.

در قفسه‌ی انتهای راهروی پشتی چند رومیزی کتان‌ی نازک قرار داشت، از یکی از این رومیزی‌ها برای کفن رییس آردای استفاده شد. آلیس داوطلب شد تا کفن را بدوزد، اما خیلی زود گریه‌اش گرفت، چرا که توان رویارویی با این حقیقت تلخ را نداشت. این بود که تام جای آلیس را گرفت، رومیزی را محکم دور رییس کشید و با بخیه‌های محکم، کفن را به سرعت دوخت. کارش تقریباً حرفه‌ای بود. کلی با خود اندیشید تام شبیه مشت‌زنی در حال ضربه زدن به کیسه بوکس نامریی و سبک است.

تام بدون این‌که به طرف بالا نگاه کند گفت:

«شوخی نکن. واقعاً ازت متشکرم که آن کار را انجام دادی. من که نمی‌توانستم هرگز آن کار را انجام بدهم. اما الان اصلاً ظرفیت شوخی ندارم. واقعاً به‌زور خودم را سر پا نگه داشتم.»

کلی گفت:

«بسیار خب.»

البته کلی به هیچ‌وجه قصد شوخی کردن نداشت. و در مورد آن کاری که انجام داده بود... خب، او خودنویس را از چشم رییس بیرون کشیده بود. آن‌ها به هیچ‌وجه نمی‌توانستند رییس را به آن شکل رها کنند. بنابراین کلی این مسؤولیت را به عهده گرفت و در حالی‌که نگاه‌اش را به گوشه‌ای از اتاق خیره نگاه داشته بود. خودنویس را به‌زور بیرون کشید. سعی می‌کرد به کاری که انجام می‌دهد فکر نکند. سعی می‌کرد به این موضوع فکر نکند که خودنویس لعنتی چقدر محکم درون چشم رییس گیر کرده است. خوشبختانه تا حد زیادی موفق شد که به این چیزها نیندیشید. اما خودنویس با صدایی خرت‌و‌خورت‌مانند، از استخوان حدقه‌ی چشم پیرمرد بیرون آمد و بعد از آن نیز فواره‌ای بلاپ‌بلاپ‌مانند از محل سوراخ‌شدگی بیرون زد. سپس جسم شلی کوچک از نوک تیز و فلزی خودنویس روی دفتر ثبت افتاد. کلی مطمئن بود که

تا آخر عمر این صداها را به خاطر خواهد داشت. اما به هر حال موفق شده بوده آن شی لعنتی را بیرون بکشد و آنچه که اهمیت داشته همین قضیه بود. بیرون از اقامتگاه نزدیک به هزار نفر دیوانه تلفنی روی چمن‌های میان ویرانه‌های سوخته‌ی زمین بازی و اقامتگاه چیتام ایستاده بودند. کل بعدازظهر را همان‌جا ایستادند. سپس حدود ساعت پنج عصر بود که ساکت و آرام دسته‌دسته شدند و به طرف مرکز شهر گیتن رفتند. کلی و تام، رییس کفن‌پوش را از پله‌های پستی پایین بردند و جسد را روی ایوان پستی گذاشتند. چهار بازمانده در آشپزخانه جمع شدند و غذا خوردند. غذایی که دیگر صبحانه نام داشت. سایه‌های افتاده بر روی زمین بیرون اقامتگاه دیگر دراز شده بودند.

در نهایت تعجب و حیرت، جردن غذایش را خیلی خوب خورد. گونه‌هایش حسابی گل انداخته بود و بسیار با روحیه و سرحال حرف می‌زد. کلی از خاطرات زندگی‌اش در مدرسه‌ی گیتن گفت، هم‌چنین از تأثیری که رییس آردای روی قلب و ذهن پسرک گذاشته بود. رییس باعث شده بود که جردن بی‌کس و تنها که حتی یک دوست هم نداشت و بسیار درون‌گرا بود و تمام وقت‌اش را پشت کامپیوتر صرف می‌کرد، از لاک خود بیرون بیاید. جردن اهل مدیسون، ویسکانزین بود. شور و حال بیش از حد پسرک، کلی را خیلی نگران کرده بود و وقتی به آلیس و تام نگاه کرد متوجه شد که آن‌ها هم نگران جردن هستند. ذهن و جان جردن متزلزل شده بود اما چه کار می‌شد کرد. آن‌ها نمی‌توانستند او را نزد روان‌پزشک بفرستند. بعد از این‌که هوا کاملاً تاریک شد تام به جردن پیشنهاد داد که استراحت کند. جردن موافق بود، اما گفت که ابتدا باید رییس را دفن کنند. او گفت، بهترین مکان برای دفن رییس، باغ پشت اقامتگاه است. چرا که رییس به آن باغچه‌ی سبزیجات لقب داده بود: باغ پیروزی. البته دلیل این لقب را هرگز به جردن نگفته بود.

جردن لبخندزنان گفت:

«بله. بهترین جا همین‌جاست.»

گونه‌هایش دیگر حسابی سرخ شده بود. چشمان توگودافتاده‌اش می‌درخشید. جرقه‌های شادی، انگیزه، اشتیاق و دیوانگی از چشمان‌اش ساطع می‌شد. «هم خاک‌اش نرم است، و هم این‌که... رییس آن‌جا را خیلی دوست داشت. حالا نظر شما چیست؟ آن‌ها دیگر رفته‌اند و شب‌ها هم

بر نمی‌گردند. این عادت‌شان هنوز عوض نشده. بنابراین می‌توانیم از فانوس‌های شارژی استفاده کنیم و زمین را حفر کنیم. نظرتان چیست؟»
تام پس از لحظه‌ای تأمل پاسخ داد:

«بیل هست؟»

«البته. در آلونک باغبانی چند تا بیل هست. حتی لازم نیست به گلخانه‌ها برویم.»
و ناگهان جردن زده زیر خنده. آلیس گفت:

«بیایید برویم این کار را انجام دهیم. بیایید دفن‌اش کنیم و قال قضیه را بکنیم.»
کلی نگاهی به جردن انداخت و گفت:

«و تو بعدش باید بخوابی.»

جردن بی‌صبرانه فریاد زد:

«قول می‌دهم. باشد.»

پسرک از روی صندلی‌اش بلند شد و بی‌آرام و قرار دور اتاق راه رفت. انگار می‌خواست گرگم به هوا بازی کند.

«بیایید دیگر!»

و به این ترتیب آن‌ها به باغ پشتی اقامتگاه رفتند و مشغول گورکنی شدند. سپس رییس را در میان لوبیاها و گوجه‌ها دفن کردند. تام و کلی جسد کفن‌پوش را داخل گور قرار دارند. گوری که تقریباً یک متر عمق داشت. بیل‌زنی عرق‌شان را درآورده بود. حسابی گرم‌شان شده بود. فقط وقتی دست از کار کشیدند فهمیدند که هوا سرد است. سرد که نه، تقریباً یخ بود. ستاره‌های تابان در آسمان شب می‌درخشیدند. مه زمینی غلیظی روی تپه را پوشانده بود. خیابان مدرسه نیز مه‌پوش شده بود. فقط شیروانی‌های خانه‌های بزرگ از سطح مه بیرون زده بود.

جردن گفت:

«ای کاش یک نفر شعر بلد بود.»

گونه‌های سرخ‌تر از قبل شده بود. چشم‌هایش نیز بیش‌تر توگود رفته بود. علیرغم این‌که دو گرم‌کن به تن داشت، باز هم می‌لرزید. نفس‌اش به صورت بخارهای کوچک گرد گرد از دهان‌اش بیرون می‌آمد.

«رییس عاشق شعر بود. فکر می‌کرد که شعر خیلی عالی است. او...»

جردن که تا آن لحظه سعی کرده بود خود را کاملاً شاد و قهقراک نشان دهد، بالاخره درهم شکست و با صدایی لرزان ادامه داد:

«او واقعاً که خیلی قدیمی بود.»

آلیس پسرک را در آغوش کشید. جردن ابتدا مقاومت کرد، و سپس تسلیم شد و خود را در آغوش آلیس رها کرد.

تام گفت:

«هرچه که تو بخواهی. بیا اول روی رییس را خوب بی‌پوشانیم که سردش نشود. بعد من برایت شعر می‌خوانم. این‌جوری خوب است؟»

«واقعاً شعر بلدی؟»

تام گفت:

«واقعاً بلدم.»

«متشکرم تام. خیلی خوب و باحالی.»

پسرک با قدرشناسی به تام لبخند زد. حسابی خسته و کوفته بود.

پر کردن گور بسیار سریع انجام شد. البته در پایان کار مجبور شدند از خاک‌های نرم پایین باغ استفاده کنند تا گور را تا سطح جسد پر کنند. بعد از پایان

کار، کلی دوباره عرق می‌ریخت. او قادر به استشمام بوی خودش بود. فاصله‌ی بین حمام‌ها خیلی زیاد شده بود.

آلیس خیلی تلاش کرده بود جلوی جردن را بگیرد تا به پر کردن گور کمک نکند. اما پسرک خودش را از دست آلیس رها کرده و با سخت‌کوشی شروع به

کار کرده بود. با دست‌های کوچک‌اش خاک را تند و تند درون گور می‌ریخت. وقتی که کلی خاک روی گور را با پشت بیل‌اش صاف می‌کرد از چشمان

شیشه‌ای جردن خستگی می‌بارید. او هم‌چون فردی مست تلوتلو خورد.

اما علی‌رغم همه‌ی خستگی و کوفتگی‌اش به تام نگاه کرد و گفت:

«زود باش. تو قول دادی.»

کلی تقریباً انتظار داشت جردن این جمله را اضافه کند که، و کارت را هم خوب انجام بده مردک، وگرنه یک گلوله حرام‌ات می‌کنم. درست مثل آدم‌کش مسلحی در یکی از فیلم‌های غرب وحشی سام پکین پا.»

تام به یکی از دو سوی انتهایی قبر رفت - کلی فکر کرد که احتمالاً سر قبر است. اما آن‌قدر خسته و کوفته بود که دیگر هیچ چیزی را به خاطر نداشت. حتی نمی‌دانست که اسم کوچک رییس چارلز بوده یا رابرت. مه غلیظی دور پاها و قوزک‌های تام می‌پیچید. مه سفید دور ساقه‌های خشک لوبیاها نیز حلقه زده بود. تام کلاه لبه‌دار بیس بال‌اش را از روی سرش برداشت. آلیس نیز همین کار را کرد. کلی دست‌اش را بالا برد تا او هم کلاه‌اش را بردارد، اما ناگهان متوجه شد که کلاهی به سر ندارد.

جردن داد زد:

«آره خودش است!»

لبخند می‌زد و حسابی عصبی و مشوش شده بود.

«کلاه‌ها را بردارید! کلاه‌ها را به احترام رییس بردارید!»

جردن نیز کلاهی به سر نداشت. اما به گونه‌ای نمایش نشان داد که کلاه‌اش را از سرش برداشته. سپس کلاه فرضی‌اش را به هوا پرتاب کرد. یک بار دیگر کلی نگران سلامت عقل پسرک شد.

«حالا شعر! زود باش تام!»

تام گفت:

«باشد. اما تو باید ساکت باشی. باید به رییس احترام بگذاری.»

جردن انگشت‌اش را جلوی لب‌اش گذاشت و نشان داد که ساکت می‌شود. و کلی با دیدن چشمان غمگین و دل‌شکسته‌ی پسرک مطمئن شد که جردن

عقل‌اش را از دست نداده. دوست‌اش را شاید، اما عقل‌اش را نه.

کلی منتظر شد. کنجکاو بود ببیند تام چه‌گونه کارش را انجام می‌دهد. کلی انتظار داشت تام قطعه‌ای از رابرت فراست یا شکسپیر بخواند (مطمئناً رییس، شکسپیر را می‌پسندید، حتی اگر فقط این جمله بود: چه موقع ما سه نفر دوباره همدیگر را می‌بینیم). البته این انتظار را هم داشت که با بداهه‌پردازی خود تام مک‌کورت مواجه شود. آن‌چه که به هیچ‌وجه انتظار نداشت، همان قطعه‌ای بود که بسیار شمرده و آرام از دهان تام بیرون آمد.

«اوه، پروردگار! رحم و شفقت‌ات را از ما دریغ مدار؛ باشد که عشق و حقیقت‌ات همواره از ما حمایت کند. ما را از مشکلات بی‌شمار اطراف‌مان مصون بدار؛ به‌حدی گناه‌کاریم که نمی‌توانیم جایی را ببینیم. گناهان سراسر وجودمان را پوشانده‌اند و چشمان‌مان را کور کرده‌اند. گناهان‌مان از موهای سرمان نیز بیش‌ترند و قلب‌مان در درون‌مان شکسته است. اوه، پروردگار! لطفاً نجات‌مان بده. اوه پروردگار! لطفاً زود بیا و کمک‌مان کن.»

آلیس کفش کتانی را به دست گرفته بود و پایین قبر می‌گریست. سرش را خم کرده بود و هق‌هق‌هایش تند و آرام بودند.

تام یکی از دست‌هایش را بالای قبر گرفت. کف دست‌اش رو به قبر بود و انگشتان‌اش به داخل جمع شده بود. او ادامه داد:

«باشد همه‌ی کسانی که می‌خواهند جان ما را بگیرند، خجل و شرمگین شوند، باشد همه‌ی کسانی که قصد ویرانی ما را دارند، خود رسوا و بدبخت شوند.

باشد همه‌ی کسانی که به ما می‌گویند، «آها، آها!» خودشان بدبخت شوند. در این‌جا مرده‌ای خفته است، زیر خاک...»

ناگهان جردن با صدایی زیر گریه کرد و گفت:

«متأسفم رییس! خیلی متأسفم. این درست نیست، آقا. خیلی متأسفم که شما مردید...»

و چشم‌هایش به طرف بالا رفت و به زمین افتاد و روی قبر در خود مچاله شد. مه غلیظ، انگشتان حریص‌اش را روی پسرک دراز کرده بود.

کلی پسرک را در آغوش گرفت و ضربان نبض گردن‌اش را احساس کرد. ضربانی قوی و منظم.

«فقط از حال رفته. این مزبور چه بود، تام؟»

تام گیج و واج و خجل گفت:

«یک برداشت آزاد از مزموور شماره‌ی چهل. بیا جردن را ببریم داخل...»

کلی گفت:

«نه. اگر خیلی طولانی نیست، تمام‌اش کن.»

آلیس گفت:

«آره، لطفاً تمام‌اش کن. خیلی قشنگ است. مثل مرهمی روی زخم.»

تام برگشت و دوباره رو به قبر ایستاد. ظاهراً کاملاً به خودش مسلط شده بود، یا حداقل سعی می‌کرد آرامش اعصاب‌اش را به دست بیاورد.

«در این‌جا مرده‌ای خفته است. زیر خاک، و ما نیز زنده‌ایم. فقیر و بیچاره و نیازمند، پروردگارا لطفاً به ما بیندیش. تو یاری‌گر و همراه مایی؛ اوه، پروردگار

من، لطفاً تأخیر نکن. تو منجی ما هستی. آمین!»

کلی و آلیس هم یک‌صدا با هم گفتند:

«آمین!»

تام گفت:

«حالا بیایید این بچه را ببریم داخل اقامتگاه. این‌جا خیلی سرد است.»

کلی پرسید:

«این را از کجا یاد گرفتی؟ از حنای مقدس، مادر پیغمبر ساموئل در اولین کلیسای شمال شرقی؟ کلیسای مسیح منجی؟»

تام گفت:

«اوه آره. کلی مزموور از حفظام. به درد دسر اضافه می‌خورد. هم‌چنین بلام چه‌طوری گوشه‌ی خیابان بایستم، بیست دقیقه‌ای تبلیغات مذهبی بکنم، با

استفاده از کتاب یک میلیون سال در جهنم بدون قطره‌ای آب. حالا بیایید این بچه را ببریم به تخت‌اش. شرط می‌بندم

حداقل تا ساعت چهار بعدازظهر فردا می‌خوابد و وقتی بیدار شود حال‌اش خیلی بهتر است.»
آلیس پرسید:

«اگر آن مرد گونه‌پاره برگردد و ببیند که ما هنوز حرف‌اش را گوش نکردیم و از این‌جا نرفتیم چه؟»
کلی با خود اندیشید، چه سؤال خوبی. البته سؤالی نبود که برای یافتن پاسخ‌اش نیاز به تفکر زیاد داشته باشد. مرد ژنده‌پوش یا یک روز دیگر به آن‌ها فرصت می‌داد یا نمی‌داد. در حین بردن جردن به طبقه‌ی بالا کلی متوجه شد که بسیار خسته و کوفته است، خسته‌تر از آن‌چه که به تصمیم مرد ژنده‌پوش اهمیت دهد... یا یک روز به آن‌ها مهلت می‌داد یا نه.

ساعت چهار صبح آلیس بسیار غمگین و دل شکسته به تام و کلی شب‌بخیر گفت و تلوتلوخوران به طرف اتاق‌اش رفت تا بخوابد. دو مرد در آشپزخانه نشستند و چای یخی نوشیدند. حرف زیادی برای گفتن نداشتند. ظاهراً حرفی برای گفتن وجود نداشت. سپس درست پیش از طلوع خورشید یکی دیگر از آن ناله‌های بلند به گوش رسید. ناله‌ای شب‌وار که از دوردست‌ها می‌آمد. ناله‌ای که در میان هوای مه‌آلود از سوی شمال شرق سفر می‌کرد و پیش می‌آمد. ناله‌ای که گویی با استفاده از دستگاه تقویت‌کننده‌ی صدا دچار تزلزل و نوسان می‌شد درست مثل فیلم وحشتناکی قدیمی. و درست به محض این‌که رو به خاموشی می‌رفت پاسخ بلندتری از گیتن به هوا برمی‌خاست. از گیتن، جایی که مرد ژنده‌پوش، گروه بزرگ‌تر و جدیدش را تشکیل داده بود. کلی و تام به طرف ایوان جلویی رفتند، حصار درهم‌برهم رادیوضبط‌ها را کنار زدند و از پله‌های ایوان پایین رفتند. اما موفق به دیدن هیچ چیزی نشدند؛ کل جهان سفید بود. لحظاتی چند همان‌جا ایستادند و بعد دوباره به داخل اقامت‌گاه برگشتند.

هیچ‌یک از صداها، نه آن ناله‌ی شب‌وار نه پاسخ برآمده از گیتن، آلیس و جردن را از خواب بیدار نکرده بود؛ تام و کلی بابت این قضیه کُلی خدا را شکر کردند. نقشه‌ی راه‌شان روی کابینت پیش‌خوان آشپزخانه بود، نقشه‌ای که دیگر مچاله و پاره‌پوره شده بود. تام با دقت نقشه را بررسی کرد و گفت: «به‌نظم صدا از هوک‌ست [۱۷۵] یا سان‌کوک [۱۷۶] می‌آمد. این دو شهر از شهرهای نسبتاً بزرگ شمال شرقی هستند، نسبتاً بزرگ برای نیوهمپ‌شایر. نمی‌دانم حساب چند نفر را رسیده‌اند و چه‌گونه این کار را کرده‌اند؟»

کلی سرش را به نشانه‌ی بی‌اطلاعی تکان داد.

تام با لبخندی تلخ و کم‌رنگ گفت:

«امیدوارم حساب خیلی‌هایشان را رسیده باشند. امیدوارم حداقل هزار نفرشان را کشته باشند. امیدوارم که آن‌ها را آرام‌آرام پخته باشند. ناخودآگاه دارم به رستوران‌های زنجیره‌ای مرغ سوخاری فکر می‌کنم. فردا شب می‌رویم؟»

«اگر مرد ژنده‌پوش اجازه بدهد یک روز دیگر هم زندگی کنیم، به نظرم آره باید این کار را بکنیم. باید فردا شب برویم. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»
تام گفت:

«به نظر من که انتخاب دیگری نداریم. اما بگذار موضوعی را به تو بگویم کلی. احساس می‌کنم گاوی هستم که دارند مرا از سرایشی به طرف کشتارگاه هل می‌دهند. حتی می‌توانم بوی خون برادران کوچک گاوی خودم را هم استشمام کنم.»

کلی نیز همین احساس را داشت. اما دوباره همان سؤال قبلی به ذهن‌اش خطور کرد: اگر در ذهن گروهی آن‌ها کشتار نقش بسته بود، پس چرا آن کار را نمی‌کردند؟ آن‌ها می‌توانستند دیروز بعدازظهر این کار را بکنند اما فقط رادیوضبط‌ها و کتانی محبوب آلیس را روی ایوان گذاشتند.
تام خمیازه‌ای کشید و گفت:

«می‌روم بخوابم. می‌توانی دو ساعت دیگر تحمل کنی؟»
کلی گفت:

«آره می‌توانم.»

در واقع کلی اصلاً خوابش نمی‌آمد. بدن‌اش خیلی خسته و کوفته بود اما ذهن‌اش بیش از حد فعال بود. البته تا حدی آرامش خود را بازیافته بود اما ناگهان صدای بیرون کشیده شدن خودنویس از حلقه‌ی چشم رییس را به خاطر آورد: غیژغیژ آرام ساییده شدن فلز روی استخوان. کلی از تام پرسید:
«چرا؟»

«چون اگر آن‌ها تصمیم بگیرند که امروز ما را بکشند ترجیح می‌دهم به روش خودم این کار را بکنم نه به روش آن‌ها. روش‌های آن‌ها را دیدم. موافقی؟»
کلی با خود اندیشید، اگر ذهن گروهی مرد ژنده‌پوش و دوستان، واقعاً رییس را وادار به فرو بردن خودنویس در چشم‌اش کرده، چهار

بازمانده‌ی اقامت‌گاه چیتام مطمئناً با این روش خودکشی نخواهند کرد، چرا که حتماً روش‌های جدیدی هم وجود دارد. البته با این فکر نمی‌توانست تام را تسلی بخشد و روانه‌ی اتاق‌خواب کند. بنابراین سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. تام گفت:

«همه‌ی اسلحه‌ها را طبقه‌ی بالا می‌برم. ت. کلت قدیمی کالیبر چهل و پنج‌ات را داری دیگر؟ آره؟»

«کلت مخصوص بت نیکرسون. آره دارم.»

«پس شب به‌خیر. اگر دیدی که دارند می‌آیند یا احساس کردی که دارند نزدیک می‌شوند داد بزن.»

تام بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

«البته اگر این فرصت را پیدا کردی. اگر بهت اجازه‌ی این کار را دادند.»

کلی تام را نگاه کرد که از آشپزخانه خارج شد. با خودش فکر کرد که تام همیشه چند قدمی از او جلوتر است. احساس می‌کرد که چقدر از تام خوش‌اش می‌آید. احساس می‌کرد که چقدر دل‌اش می‌خواهد تام را بهتر بشناسد. البته اندیشیدن به این چیزها خیلی خوب نبود و جانی و شرون؟ ظاهراً دیگر خیلی از آن‌ها دور نبود.

ساعت هشت صبح، کلی به باغ پیروزی رییس رفت و روی نیمکتی واقع در انتهای باغ نشست. با خودش گفت که اگر آن قدر خسته نبود صددرصد تکانی به خودش می‌داد و برای پیرمرد سنگ قبر درست می‌کرد. زمان زیادی از آشنایی‌اش با رییس نمی‌گذشت اما پیرمرد واقعاً سزاوار داشتن سنگ قبر بود چرا که از آخرین شاگردش مراقبت کرده بود. بگذریم که کلی کار مفید دیگر هم انجام داده بود. اما مسأله این‌جا بود که کلی حتی نمی‌دانست آیا می‌تواند از جایش بلند شود، تلوتلوخوران وارد اقامت‌گاه شود و تام را بیدار کند تا کشیک دهد.

روز پاییزی سرد و زیبایی در راه بود، روزی که جان می‌داد برای چیدن و آب‌گیری سیب. و هم‌چنین فوتبال بازی کردن در حیاط پشتی. در آن لحظه مه غلیظی اطراف را پوشانده بود اما خورشید صبحگاهی کماکان قادر بود پرتوهای داغ‌اش را از لابه‌لای ذرات مه به سوی زمین گسیل دارد. به این‌صورت نور سفید خیره‌کننده‌ای فضای اطراف کلی را در بر گرفته بود. قطرات کوچک و معلق در هوا و صدها دایره‌ی کوچک رنگین‌کمانی را جلوی چشمان‌اش می‌دید. چشمانی بسیار خسته و سنگین.

ناگهان شی‌ای سرخ‌رنگ از دل این سفیدی خیره‌کننده ظاهر شد. لحظه‌ای این‌طور به نظر رسید که کلاه گرم‌کن مرد ژنده‌پوش به تنهایی خودش این طرف و آن طرف می‌رود و لحظه‌ای بعد از باغ به طرف کلی بالا آمد. چهره‌ای تیره‌رنگ درون کلاه دیده می‌شد. دو دست نیز زیر کلاه به چشم می‌خورد. آن روز صبح کلاه‌اش را سرش گذاشته بود. کلاهی که چهره‌ی بدریخت و خندان مرد ژنده‌پوش را در بر می‌گرفت، چهره‌ای با دو چشم بی‌تفاوت و بی‌حالت. پیشانی پهن و بلندی فهمیم که با شکافی خط‌خطی شده بود.

شلواری کثیف و پاره‌پوره با جیب‌هایی شکافته و آویزان. معلوم بود بیش‌تر از یک هفته است که شلوار را از پایش در نیاورده. کلمه‌ی **هاروارد** جلوی سینه‌اش دیده می‌شد.

کلت کالیبر چهل و پنج بت نیکرسون درون غلاف چرمی کنار کمربند کلی بود. کلی حتی به کلت دست هم نزد. مرد ژنده‌پوش در فاصله‌ی سه‌متری کلی ایستاد. او - آن - روی قبر رییس ایستاده بود و کلی صددرصد مطمئن بود که او از قصد روی قبر ایستاده. کلی از مرد ژنده‌پوش پرسید:

«چه می‌خواهی؟»

و در جا خودش پاسخ سؤال‌اش را داد:

«که به تو بگویم.»

کلی ساکت و بی‌حرف، و مات و مبهوت و حیران به مرد ژنده‌پوش زل زده بود. کلی فقط منتظر تله‌پاتی بود. مرد ژنده‌پوش لبخند زد - البته تا اندازه‌ای می‌توانست لبخند بزند چرا که لب پایینی‌اش بدجوری جر خورده بود - و دست‌هایش را باز کرد انگار می‌گفت، هیچی هیچی چیز مهمی نیست. کلی به او گفت:

«خب چیزی را که باید بگویی، بگو.»

و کوشید خودش را آماده کند تا صدای مرد ژنده‌پوش را برای دومین بار بشنود. کلی دریافت آماده شدن برای شنیدن صدای او به هیچ‌وجه کار آسانی نیست. مثل این بود که تبدیل به عروسک خیمه‌شب‌بازی شده باشی و روی زانوی گرداننده و گوینده‌ی عروسک قرار گرفته باشی. کلی متمرکز شد و گفت:

«برو. امشب. خفه شو. تمام‌اش کن.»

مرد ژنده‌پوش منتظر شد. ظاهری صبورانه به خود گرفته بود.

کلی گفت:

«به نظرم اگر سخت تلاش کنم می‌توانم مانع‌ات بشوم. مطمئن نیستم اما فکر می‌کنم که می‌توانم.»

مرد ژنده‌پوش منتظر شد. صورت‌اش می‌گفت، کارت را تمام کردی؟

کلی گفت:

«برو. من می‌توانستم بیاورم. بیش‌تر. من آمدم. تنها.»

کلی به حرف مرد ژنده‌پوش مبنی بر همکاران بیش‌ترش فکر کرد و شکست را پذیرفت.
«برو. امشب. شمال.»

کلی صبر کرد و وقتی مطمئن شد که حرف مرد ژنده‌پوش تمام شده، پرسید:
«کجا؟ چرا؟»

این بار هیچ کلمه‌ای در کار نبود، اما ناگهان تصویری در برابرش ظاهر شد. تصویر به حدی روشن و واضح بود که نمی‌دانست با چشم ذهن آن را دیده یا مرد ژنده‌پوش آن را در میان مه درخشان، جادووار ایجاد کرده، همان تصویری بود که با خطی خرچنگ‌قورباغه وسط خیابان مدرسه دیده بودند، کلماتی با گچ صورتی:

کاشواک = بی-تل
او گفت:

«من نمی‌فهمم. این یعنی چه؟»

اما مرد ژنده‌پوش به راه افتاد و دور شد. کلی کلاه قرمز گرم‌کن‌اش را دید که گویی دوباره در هوا معلق شده بود و در میان مه درخشان، این سو و آن سو می‌رفت و سپس کلاه نیز از نظر ناپدید شد. کلی اندکی تسلی خاطر پیدا کرده بود چرا که آن‌ها می‌توانستند هم‌چنان مسیرشان را به طرف شمال ادامه دهند و نیز یک روز دیگر به آن‌ها عفو خورده بود. مرد ژنده‌پوش یک روز دیگر به آن‌ها فرصت داده بود. بنابراین نیازی به کشیک دادن نبود. کلی تصمیم گرفت به تخت‌خواب‌اش برود و اجازه بدهد که دیگران نیز بخوابند.

وقتی که جردن از خواب بیدار شد، عقل‌اش کاملاً سر جایش بود و دیگر از آن حالات عصبی‌اش خبری نبود. پسرک آرام‌آرام نان‌شیرینی بیات و سفتی را گاز می‌زد و با بی‌حوصلگی به حرف‌های کلی گوش می‌داد. کلی مشغول تعریف کردن ملاقات اخیرش در صبح آن روز با مرد ژنده‌پوش بود. وقتی کلی حرف‌اش را به پایان رساند جردن نقشه‌ی راه را آورد و فهرست پشت نقشه را نگاه کرد. سپس صفحه‌ی مین غربی را باز کرد. «ایناهاش.»

او به شهری بالای فرایبرگ [۱۷۷] اشاره کرد و ادامه داد:

«این‌جا کاشواک است. به طرف شرق. این هم کاشواک کوچک به طرف غرب. تقریباً دم مرز ایالتی مین- نیوهمپ‌شایر است. می‌دانستم که این اسم برایم آشناست. به خاطر این دریاچه است.»

پسرک انگشت‌اش را روی محل دریاچه زد و گفت:

«تقریباً مثل سباگو [۱۷۸] بزرگ است.»

آلیس کمی نزدیک‌تر آمد تا اسم روی دریاچه را بخواند.

«کاش... کاشواکاماک، به نظرم خودش است.»

جردن با دست‌اش ضربه‌ای به نقشه زد و گفت:

«این‌جا یک منطقه‌ی خودمختار و مستقل است و به هیچ شهر یا ایالتی تعلق ندارد. بهش می‌گویند تی‌آر- نود. حالا که این را فهمیدیم، معنی کاشواک = بی- تل آب خوردن است. مگر نه؟

تام گفت:

«آن‌جا یک منطقه‌ی مرده است. درست است؟ نه برج‌های تلفن همراه دارد نه برج‌های مغناطیسی.»

جردن لبخند کم‌رنگی به تام زد و گفت:

«خب به نظر من آن جا گلی آدم با بشقاب ماهواره وجود دارد اما... به هر حال وضعیت آن جا معلوم نیست.»
آلیس گفت:

«من که نمی فهمم. چرا آن ها می خواهند ما را به جایی بفرستند که تلفن همراه آنتن نمی دهد؟ جایی که احتمالاً اکثر آدم هایش کم و بیش سالم اند.»
تام گفت:

«بهتر است پرسوی چرا اصلاً اجازه داده اند ما زنده بمانیم؟»
جردن گفت:

«شاید می خواهند که ما نقش موشک های هدایت گر زنده را بازی کنیم. شاید می خواهند از ما استفاده کنند تا افراد بیش تری را بکشند. هم از شر ما خلاص شوند هم از شر آن ها. با یک تیر دو نشان.»
لحظه ای همگی در سکوت به این قضیه فکر کردند.
آلیس گفت:

«بیایید برویم و این ماجرا را کشف کنیم. اما من هیچ کس را نمی کشم.»

جردن با چشمانی غمگین به آلیس نگاه کرد و گفت:

«دیدی با رییس چه کار کردند؟ اگر باز هم این اتفاق بیفتد فکر می کنی انتخاب دیگری هم خواهی داشت؟»

هنوز روی ایوان بعضی از خانه‌ها کفش قرار داشت. اما در خانه‌های زیبا یا باز بودند یا از لولا خارج شده بودند. بعضی از اجساد افتاده بر روی حیاط‌های چمن‌پوش، اجساد دیوانه‌تلفنی‌هایی بودند که ظاهراً عازم شمال بودند اما اکثر اجساد، مهاجران بی‌گناهی بودند که در زمان و مکان اشتباه در خیابان سبز شده بودند. کفشی هم به پا نداشتند، اما برای شناسایی‌شان نیازی نبود که به پاهای بدون کفش‌شان نگاهی انداخته شود چرا که اکثر قربانیان واقعاً تکه‌تکه شده بودند، قربانیان انتقام و تلافی.

پشت مدرسه - جایی که خیابان مدرسه بار دیگر به بزرگراه شماره‌ی صد و دو تبدیل می‌شد - کُلی جسد در دو طرف جاده افتاده بود. زمین جسدپوش تقریباً تا پانصد متر ادامه داشت. آلیس چشم‌هایش را بسته بود و راه می‌رفت. عزم‌اش را جزم کرده بود که چشم‌هایش را باز نکند. تام هدایت آلیس را به عهده گرفت انگار که او نابینا بود. کلی نیز به جردن پیشنهاد داد که همین کار را بکند اما پسرک سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و بی‌تفاوت و بی‌حالت، وسط بزرگراه را گرفت و پیش رفت: پسرکی پوست‌استخوان با کوله‌ای بر دوش و موهایی بسیار بلند. پس از چند نگاه کوتاه سرسری به کشته‌شدگان به کفش‌های کتان‌اش نگاه کرد.

تام گفت:

«صدها نفر می‌شوند.»

ساعت هشت بود و هوا کاملاً تاریک شده بود اما آن‌ها همچنان قادر به دیدن دور و برشان بودند حتی تا مسافتی نسبتاً دوردست. سر نبش خیابان مدرسه و اسپوفورد [۱۷۹] تابلوی توقفی وجود داشت. کنار تابلوی توقف، دختری شلوارقرمز در خود مچاله شده بود. او یه بلوز سفید ملوانی به تن داشت. تقریباً نه ساله به نظر می‌رسید. کفش هم نداشت. بیست متر آن طرف‌تر خانه‌ای با در باز به چشم می‌خورد... احتمالاً دخترک از آن خانه تا دم تابلوی توقف روی زمین کشیده شده بوده... احتمالاً داد می‌زده رحم کنید رحم کنید!

"صدها نفر"

کلی گفت:

«شاید این قدر زیاد هم نباشند. بعضی از هم نوعان ما مسلح بودند. ممکن است به بعضی از آن حرام زاده ها شلیک کرده باشند یا این که از چاقو استفاده کرده باشند. من حتی یک نفر را دیدم که یک نیزه از بدن اش بیرون زده بود و...»
تام گفت:

«باعث و بانی این قضیه ما بودیم. به نظرت ما دیگر هم نوعی هم داریم؟»
به این سؤال زمانی پاسخ داده شد که آن ها مشغول خوردن ناهار سردشان در مکان تفریحی کنار جاده بودند. یعنی چهار ساعت بعد. آن ها در بزرگراه شماره ی صد و پنجاه و شش بودند. طبق تابلوی راهنمایی رانندگی در مکانی باستانی قرار داشتند. تپه ی سنگی باستانی زیبایی سمت غرب به چشم می خورد. کلی با خود ادیشید، چه منظره ی زیبایی. البته منظره زیباتر می شد اگر که سر ظهر بود و به جای شام نصفه شب، ناهار می خوردند... اگر که به جای نور فانوس های شارژی در دو سوی میز، خورشید می درخشید.

آن ها مشغول خوردن دسر بودند - کلوچه شکلاتی بیات - که ناگهان چند نفر آدم خسته و کوفته پیش آمدند. همه شان مسن بودند. سه نفر از آن ها چرخ دستی خرید هل می دادند. چرخ دستی هایی انباشته از خوراکی و انواع و اقسام اشیا. همه شان مسلح بودند. بعد از سفر مجددشان این اولین گروهی بود که در مسیر می دیدند.

تام دستی برای آن ها تکان داد و داد زد:

«آهای! بیایید این جا و اگر می خواهید استراحت کنید پشت یک میز دیگر بنشینید.»

آن ها به طرف تام و بقیه نگاه کردند. دو زن در بین آن ها دیده می شد، یکی از زن ها (زن مسن تر) که مثل مادر بزرگ ها کُلی موی سفید و فرفری داشت دست اش را بالا آورد که تکان بدهد اما ناگهان از این کار منصرف شد و دست اش را انداخت. موهای نقره ای اش زیر نور ستارگان می درخشیدند.
یکی از مردهای گروه گفت:

«خودشان اند. گروه گیتن.»

کلی متوجه ترس و نفرت موجود در لحن صدای آن مرد شد. از این بابت کاملاً مطمئن بود. یکی از مردهای دیگر گفت:

«برو به جهنم رفیق.»

سپس به راهشان ادامه دادند، کمی سریع‌تر از پیش، علی‌رغم این‌که مادر بزرگ می‌شلید. مرد بغل‌دستی‌اش کمک‌اش کرد تا از کنار یک سوبارو [۱۸۰] بگذرد. سپرهای سوبارو به ساتورن [۱۸۱] رها شده‌ی فردی دیگر قفل شده بود.

آلیس از جا جست. نزدیک بود یکی از فانوس‌ها را بیندازد. کلی دست‌اش را گرفت.

«خودت را به زحمت نینداز بچه جان.»

دحترک بی‌توجه به کلی سر آن‌ها داد زد:

«حداقل ما یک کاری کردیم! شما چه کار کردید؟ شما چه غلطی کردید؟»

یکی از مردها گفت:

«بگو ما چه کار نکردیم؟»

آن گروه کوچک دیگر از مکان باستانی دور شده بودند و آن مرد مجبور بود سرش را برگرداند و به عقب نگاه کند و حرف بزند. البته چون جاده تا شعاع دویست متری خالی از ماشین‌های رها شده بود، می‌توانست این کار را انجام دهد.

«ما نگذاشتیم که گروهی از آدم‌معمولی‌ها کشته شوند. تعداد آن‌ها از ما بیش‌تر است، اگر که متوجه نشدی...»
جردن داد زد:

«مزخرف است! شما نمی‌دانید که این حقیقت دارد یا نه!»

کلی متوجه شد این اولین باری است که پسرک پس از خروج از مرزهای گیتن حرف می‌زند.
مرد گفت:

«شاید حقیقت داشته باشد شاید هم نه. اما آن‌ها نیروهای خیلی عجیب و غریبی دارند. کارهای خیلی عجیب و غریبی هم انجام می‌دهند. امتحان‌اش هم مجانی است! آن‌ها می‌گویند که دست از سر ما برمی‌دارند. فقط به این شرط که ما هم دست از سرشان برداریم... یعنی این‌که شما هم باید دست از سرشان بردارید. ما هم می‌گوییم باشد بسیار خوب. آلیس گفت:

«اگر حرف‌ها و افکار و عقایدشان را باور کنی خیلی احمق تشریف داری.»
مرد بی‌توجه به آلیس به راه‌اش ادامه داد و پیش رفت. سپس دست‌اش را بالا آورد و تکان داد: به نشانه‌ی برو پی کارت. و دیگر چیزی نگفت. به این ترتیب این گروه تازه‌وارد به راه‌شان ادامه دادند و دور شدند. کلی و بقیه آن‌ها را نگاه کردند که چرخ‌دستی‌های خریدشان را هل می‌دادند و رفته‌رفته از نظر ناپدید می‌شدند، سپس همان‌طور که دور میز نشسته بودند به یکدیگر زل زدند - میزی چوبی با کنده‌کاری‌های زیبا. تام گفت:

«بنابراین حالا می‌دانیم که مطرود هستیم.»
کلی گفت:

«شاید هم نباشیم... اگر همان‌طور که آدم تلفنی‌ها از ما می‌خواهند، به جایی برویم که بقیه‌ی... بقیه‌ی... چی بهشان می‌گفت؟... آها! بقیه‌ی آدم معمولی‌ها دارند می‌روند. شاید چیز دیگری باشیم.»
آلیس پرسید:
«چی؟»

کلی پاسخی در سر داشت. اما دل‌اش نمی‌خواست پاسخ را در قالب کلمات بیان کند. نه در آن نیمه‌شب.
«در این لحظه من بیش‌تر علاقه‌مندم که به کنت‌پوند بروم. من می‌خواهم... یعنی باید ببینم که می‌توانم همسر و پسر را پیدا کنم یا

نه.»

تام با لحنی آرام و مهرآمیز پرسید:

«به احتمال زیاد الان دیگر آن جا نیستند. مگر نه؟ یعنی... منظورم این است که علی‌رغم هر اتفاقی که برایشان افتاده باشد، چه معمولی باشند چه تلفنی، احتمالاً از آن جا رفته‌اند.»

کلی گفت:

«اگر سالم باشند حتماً یادداشتی برایم گذاشته‌اند. در هر حال من باید به آن جا بروم.»

«اما روی هم‌رفته نمی‌دانست که چرا مرد ژنده‌پوش قصد دارد آن‌ها را روانه‌ی جایی کند که امن و امان است آن هم در حالی که اهالی آن جا از گروه گیتن هم متنفرند هم می‌ترسند... آیا کاشواک بی‌تل اصلاً امنیت داشت؟

آنها به آرامی به طرف شرق می‌رفتند. بزرگراه شماره‌ی نوزده از مرز ایالتی رد می‌شد و به مین می‌رسید. اما قصد نداشتند شبانه بروند. همه‌ی جاده‌های این بخش از نیوهمپ‌شایر ظاهراً از شهر کوچک راجستر می‌گذشتند، و راجستر ویرانه‌سوخته‌ای بیش نبود. آتش خفیفی هنوز مشاهده می‌شد، انگار پرتوهایی رادیواکتیو از خود متصاعد می‌کرد. آلیس هدایت گروه را به عهده گرفته بود. او جلوتر از بقیه راه می‌رفت. آن‌ها از بدترین قسمت ویرانه‌سوخته‌ها گذشتند و به طرف غرب رفتند. بارها و بارها نوشته‌ی خرچنگ‌قورباغه‌ی **کاشواک = بی-تل** را روی پیاده‌روها دیدند؛ یک بار هم این نوشته را روی صندوق پستی دیدند که با افشانه‌ی رنگ نوشته شده بود.

تام با لبخندی کم‌رنگ گفت:

«مثل این است که زندگی خوب و شاهانه‌ای در زندانی واقع در ساحل گوانتانامو داشته باشی.»

بالاخره به پارکینگ بزرگ مرکز خرید راجستر رسیدند. البته قبل از این‌که به آن‌جا برسند صدای بلند موسیقی جاز نیوایج [۱۸۲] را شنیدند. کلی با خود اندیشید، از آن دسته موسیقی‌هاست که آدم، گذری آن‌ها را می‌خرد. پارکینگ پر از آت و آشغال بود. چند ماشین یک‌وری شده و روی قالباق‌هایشان میان آشغال‌ها قرار داشتند. باد، بوی گوشت سوخته‌ی اجساد را به این سو و آن سو می‌پراکند.

تام گفت:

«آدم‌تلفنی‌ها یک جایی همین دور و برها هستند.»

قبرستانی در کنار مرکز خرید وجود داشت. از قرار معلوم تلفنی‌ها در قبرستان بودند. کلی و بقیه می‌بایست ابتدا به طرف جنوب و بعد غرب قبرستان می‌رفتند اما وقتی که از پارکینگ مرکز خرید خارج شدند چشمان سرخ رادیوضبط‌ها را در میان درختان دیدند.

وقتی که به طرف خیابان مین شمالی برگشتند، آلیس ناگهان پیشنهاد داد:

«شاید باید بیدارشان کنیم. این دور و برها حتماً باید یک کامیون بنزین باشد.»

جردن گفت:

«آره، خودش است! درست است!»

سپس مشتهایش را بالا برد و دو طرف سرش نگاه داشت و آن‌ها را تکان داد. اولین باری بود که پس از ترک اقامت‌گاه چیتام به آن حد شاد و باروحیه به نظر می‌رسید.

«به خاطر رییس!»

تام گفت:

«به نظر من که نباید این کار را بکنیم.»

کلی پرسید:

«می‌ترسی صبرشان تمام شود؟»

کلی خیلی حیرت‌زده بود چرا که ناگهان طرفدار پیشنهاد جنون‌آمیز آلیس شده بود. صد درصد ترکاندن گروه دیگری از تلفنی‌ها ایده‌ی بسیار جنون‌آمیزی بود، اما...

کلی با خود اندیشید، ممکن است این کار را انجام بدهم فقط به خاطر این‌که بدترین اجرای ممکن از آهنگ «مه‌آلود» است که تابه‌حال در زندگی‌ام شنیده‌ام. «کار لعنتی‌ای که به زور می‌خواهم، انجام‌اش دهم!» [۱۸۳]

تام گفت:

«نه. منظورم این نیست.»

ظاهراً تام داشت به چیزی می‌اندیشید.

«آن خیابان را می‌بینی؟ آن‌جا؟»

تام به طرف خیابان بین مرکز خرید و قبرستان اشاره کرد. خیابانی پر از لاشه‌ی اتومبیل. ظاهراً همه‌ی اتومبیل‌ها داشتند از مرکز خرید دور می‌شدند. کلی با خود اندیشید، بعد از قضیه‌ی پالس آدم‌های داخل ماشین‌ها سعی کرده بودند به طرف خانه‌هایشان بروند.

آدم‌هایی که می‌خواستند بدانند چه اتفاقی افتاده و این‌که آیا حال خانواده‌شان خوب است یا نه... حتماً تلفن ماشین‌شان را امتحان کرده‌اند یا تلفن همراه‌شان را... آن هم بدون اندک مکث و تأملی.

کلی پرسید:

«مگر آن خیابان چشه؟»

تام جواب داد:

«بیا یی یک کمی این طرف‌تر برویم... مواظب باشید. احتیاط کنید.»

«تام! تو چه دیدی؟»

«ترجیح می‌دهم نگویم. شاید هم هیچی. بیا یی‌داز پیاده‌رو برویم... زیر درخت‌ها... کلی آدم‌تلفنی آن‌جاست.»

کلی آدم‌تلفنی بین خیابان تومبلی [۱۸۴] و سمت غربی قبرستان قرار داشت. کلی این بار به جای اندیشیدن به آهنگ «مه‌آلود»، به آهنگ «قلب‌ام را در سان‌فرانسیسکو جا گذاشتم» می‌اندیشید. آن‌ها نزدیک درخت‌ها رسیده بودند و چشمان قرمز رادیوضبط‌ها را دیدند و ناگهان کلی چیز دیگری را دید و سر جایش میخ‌کوب شد. سپس زمزمه‌کنان گفت:

«یا عیسی مسیح!»

تام سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

جردن زیر لب زمزمه کرد:

«چیه؟ چیه؟»

آلیس چیزی نگفت. اما کلی مطمئن بود که دخترک متوجه قضیه شده، به خاطر این‌که قوز کرده و ناراحت شده بود. چند مرد اسلحه‌به‌دست دورتادور قبرستان ایستاده بودند و کشیک می‌دادند. کلی سر جردن را گرفت و آن را برگرداند. و بعد دید که شانه‌های پسرک نیز خمیده شد و قوز کرد.

جردن زمزمه‌کنان گفت:
«بیایید برویم. این بو دارد حال‌ام را به هم می‌زند.»

در فاصله‌ی هفت کیلومتری شمال راجستر در ناحیه‌ی ملروز [۱۸۵] به منطقه‌ی تفریحی دیگری رسیدند (آن‌ها هنوز قادر به دیدن پرتوی سرخ و کم‌رنگ افق جنوبی بودند). این مکان تفریحی جدید علاوه بر میز، آتش‌دانی سنگی نیز داشت. کلی، تام و جردن هیزم جمع کردند. آلیس هم که ادعا می‌کرد پیشاهنگ خوبی است، مهارت‌هایش را امتحان کرد تا آتش کوچکی برپا کنند. سپس سه قوطی کنسرو لوبیا داغ کرد. به کنسروها لقب داده بود «لوبیای فقیر فقرا». مشغول خوردن لوبیاها بودند که دو گروه کوچک از مهاجران از کنارشان گذشتند. افراد هر دو گروه به کلی و بقیه نگاهی انداختند اما هیچ‌یک نه دست‌شان را تکان دادند نه حرف زدند.

کلی بعد از این‌که گرسنگی شدیدش اندکی فروکش کرد گفت:

«تو آن آدم‌ها را دیدی تام؟ همان‌هایی که دم پارکینگ مرکز خرید بودند. به نظرم باید اسم‌ات را عوض کنی و بگذاری تیزبین.»

تام سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت:

«فقط خوش‌شانسی بود. خوش‌شانسی و نوه‌ای برخاسته از راجستر. می‌دانی که؟ منظورم خاکستر نیم‌سوز است.»

کلی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. بقیه نیز در پی او.

تام گفت:

«به طور اتفاقی در لحظه‌ی درست به طرف قبرستان نگاه کردم و در سمت راست، لوله‌ی دو تفنگ را دیدم که برق می‌زد. به خودم گفتم شاید مربوط به

نرده‌های حصاری آهنی است. اما این‌طور نبود.»

تام آهی کشید و به بقیه‌ی لوبیایش نگاه کرد. سپس آن را کنار گذاشت.

بیایید اگر می‌خواهید شما بخورید.

جردن گفت:

«شاید آن‌ها دیوانه‌تلفن بودند.»

اما ظاهراً خودش هم به حرف خودش باور نداشت. کلی از لحن صدای پسرک متوجه این قضیه شد. آلیس گفت:

«دیوانه‌تلفنی‌ها کشیک شب ندارند.»

جردن گفت:

«خب شاید الان کم‌تر می‌خوابند. شاید برنامه‌ریزی جدیدشان این‌طوری است.»

جردن طوری در مورد آدم‌تلفنی‌ها حرف می‌زد که انگار کامپیوتر زنده هستند. کامپیوترهایی با قابلیت ارسال اطلاعات. این طرز حرف زدن جردن، کلی را به وحشت می‌انداخت.

تام گفت:

«جردن، آن‌ها از اسلحه هم استفاده نمی‌کنند. نیازی به اسلحه ندارند.»

آلیس گفت:

«بنابراین وقتی در خواب ناز به سر می‌برند چند تا همکار دارند که ازشان مراقبت می‌کنند.»

لحن صدای آلیس انباشته از خوارشماری بود. اشک از چشم‌هایش جاری شده بود.

«امیدوارم همه‌شان در جهنم پیوسند.»

کلی چیزی نگفت.. آدم‌هایی را به خاطر آورده بود که دیشب ملاقات‌شان کرده بودند. آدم‌هایی که چرخ‌دستی خرید هل می‌دادند. وحشت و نفرت مردی را به خاطر آورده بود که به کلی و بقیه لقب داده بود گروه گیتن. می‌توانست به ما بگوید باند دیلینجر [۱۸۶]. به نظر من که آن‌ها دیگر دیوانه‌تلفنی نیستند. الان آدم‌تلفنی‌اند. چرا؟ این اندیشه او را بیش از پیش مشوش کرده بود: یک همکار چه وقت همکاری‌اش را قطع می‌کند؟ زمانی که تعداد همکاران به حداکثر برسد و بعد کسانی که همکار نبوده‌اند چه می‌شوند؟

خب اگر خیلی رمانتیک باشی می‌توانی به آن آدم‌ها لقب بدهی زیرزمینی‌ها و اگر رمانتیک نباشی آن‌ها را فراری لقب خواهی داد.

یا شاید هم جانی!

آن‌ها به طرف روستای هیز[۱۸۷] رفتند و شب را در متل ویرانی به نام صنوبرهای نجاگر ماندند. یک تابلوی راهنمایی رانندگی کنار متل قرار داشت. روی تابلو نوشته شده بود **بزرگراه شماره‌ی نوزده دوازده کیلومتر سن‌فورد[۱۸۸]**، **برویکس[۱۸۹]** **کنت‌پوند**. آن‌ها وارد متل شدند اما کفش‌هایشان را پشت در گذاشتند.

ظاهراً دیگر نیازی به این کار نبود.

او دوباره روی سکویی در وسط آن زمین بازی لعنتی ایستاده بود. انگار قادر به حرکت نبود. در افق، همان اسکلت ساختمان با چراغ قرمز چشمک‌زن در بالایش دیده می‌شد. آن مکان بزرگ‌تر از فاکس‌برو [۱۹۰] بود. دوستان‌اش همراه با او صف کشیده بودند. اما آن‌ها دیگر تنها نبودند. کُلی سکوی دیگر نیز آن‌جا قرار داشت. سمت چپ تام زنی باردار ایستاده بود. زنی با پیراهن گشاد و یقه‌گرد که آستین‌هایش کنده شده بود. سمت راست کلی مرد پیر متشخصی ایستاده بود. البته نه به متشخصی رییس. موهای پیرمرد خاکستری بود و پشت سرش دم اسبی شده بود. وحشتی شدید در صورت دراز اسبی‌شکل‌اش دیده می‌شد. باهوش به نظر می‌رسید. پشت سر او مرد جوانی ایستاده بود که کلاه لبه‌دار پاره‌پوره‌ای به سر داشت. کلاهی که روی آن نوشته شده بود **دلفین‌های میامی** [۱۹۱].

ظاهراً کلی همه‌ی آن آدم‌ها را می‌شناخت - همیشه در خواب این اتفاق می‌افتد. لحظه‌ای در خواب. کنار باجه‌تلفن شلوغ ایستاده بود در کنار معلم اول دبستان‌اش. و لحظه‌ای بعد هم در کنار آدم‌های دیگر.

کلی همان مرد جوان برهنه را دید که آنتن‌های هوایی اتومبیل را در هوا تکان می‌داد. اما در خواب پیراهم سفید و شلوار به تن داشت. هم‌چنین پیرمرد کوله‌به‌دوشی را که به آلیس می‌گفت خانم‌کوچولو. مادر بزرگ شل را هم در خواب دید. مادر بزرگ به طرف کلی و دوستان‌اش اشاره کرد. او تقریباً پنجاه متر از کلی فاصله داشت و سپس با زن بغل‌دستی‌اش حرف زد. کلی بدون کوچک‌ترین تعجبی متوجه شد که آن زن عروس باردار آقای اسکوتونی است. مادر بزرگ شل گفت، آن‌ها گروه گیتی هستند. و عروس باردار آقای اسکوتونی لب‌هایش را به نشانه‌ی استهزا و خشم بالا برد.

زنی که در سکوی کناری تام ایستاده بود با صدای بلند گفت، کمک‌ام کن! انگار داشت با عروس آقای اسکوتونی حرف می‌زد. من هم می‌خواهم مثل تو بچه‌ام را نگه دارم! کمک‌ام کن!

عروس آقای اسکوتونی پاسخ داد، باید از قبل فکرش را می‌کردی وقتی که هنوز فرصت داشتی. و کلی متوجه شد که هیچ‌کس واقعاً حرف نمی‌زند درست مثل خواب قبلی‌اش. همه‌ی حرف‌ها از طریق تله‌پاتی انجام می‌شد.

مرد ژندهپوش مدام راه می‌رفت و دست‌اش را بالای سر تک‌تک افراد نگه می‌داشت. درست مثل تام که دست‌اش را بالای قبر رییس نگه داشته بود: کف دست کاملاً باز انگشت‌ها جمع شده به داخل. کلی چند دست‌بند هویتی روی مچ دست مرد ژندهپوش دید. شبیده پیجر پزشکی‌ها بودند و متوجه شد که نیروی برق در آن‌جا وجود دارد. چون چراغ برج‌ها روشن بود. چیز دیگری را هم دید. او دریافت که چرا مرد ژندهپوش می‌توانست دست‌اش را به راحتی بالای سر افراد نگه دارد. آن هم علی‌رغم این‌که افراد روی سکوها ایستاده بودند: مرد ژندهپوش روی زمین نبود. او راه می‌رفت اما با دو متر فاصله از زمین. او در هوا معلق بود.

راه می‌رفت و مدام تکرار می‌کرد، معرفی می‌کنم این یک مرد دیوانه، یک زن دیوانه، پسرکی دیوانه، نیم‌چه مردی دیوانه، دخترکی دیوانه. و آدم‌ها هم هر بار پاسخ می‌دادند دست نزن! چه آدم‌تلفنی‌ها چه آدم‌معمولی‌ها همین پاسخ را می‌دادند چرا که دیگر تفاوتی بین آن‌ها نبود. در رؤیای کلی همه یکسان بودند.

اواخر عصر بود که از خواب بیدار شد. مثل گلوله‌ی توپ در خود جمع شده بود. یکی از بالش‌های صاف متل را نیز محکم به دست داشت. کلی بیرون رفت و آلیس و جردن را دید که روی جدول میان پارکینگ و اتاق‌های متل نشسته بودند. آلیس دست‌اش را دور شانه‌ی جردن انداخته بود. جردن سرش را به شانه‌ی آلیس تکیه داده و دست‌اش را هم دور کمر دخترک انداخته بود. موهای پشت سر پسرک سیخ شده بود. کلی کنار آن‌ها نشست. بزرگراه پشت سرشان که به طرف بزرگراه شماره‌ی نوزده و مین می‌رفت در آن لحظه کاملاً خالی بود. فقط یک کامیون فدرال اکسپرس [۱۹۲] روی خط سفید ممتد وسط جاده قرار داشت. دره‌ایش هم باز بودند. به علاوه‌ی یک موتور سیکلت درب و داغان. کلی کنار آن‌ها نشست و گفت:

«آیا شما هم...»

جردن بدون این‌که سرش را از روی شانه‌ی آلیس بلند کند گفت:

«آره معرفی می‌کنم پسرکی دیوانه. آن پسرک منم.»

آلیس گفت:

«و من هم دخترکی دیوانه. کلی، آیا زمین استادیوم خیلی بزرگی در کاشواک وجود دارد؟ چون اگر وجود داشته باشد من یکی که نزدیک آن‌جا نمی‌شوم.»

دری پشت سرشان بسته شد. و صدای قدم‌هایی در حال نزدیک شدن به گوش رسید. تام نیز کنار آن‌ها نشست و گفت:

«من هم همین‌طور. من نظرات زیادی دارم. اما آرزوی مرگ به هیچ‌وجه در بین نظرات‌ام وجود ندارد.»

کلی گفت:

«واقعاً نمی‌دانم. اما فکر نمی‌کنم به جز یک ندرسه‌ی ابتدایی چیز دیگری در آن‌جا وجود داشته باشد. بچه‌دبیرستانی‌ها احتمالاً با اتوبوس به تاشمور [۱۹۳]

می‌روند.

جردن گفت:

«آن یک استادیوم مجازی است.»

تام گفت:

«چی؟ یعنی چی؟ منظورت مثل بازی‌های کامپیوتری است؟»

جردن سرش را بالا آورد و هم‌چنان که به جاده‌ی خالی چشم دوخته بود (جاده‌ای که به طرف سن‌فورد، برویکس و کنت‌پوند می‌رفت)، گفت:

«آره منظورم مثل برنامه‌های کامپیوتری است. بی‌خیال. فکرش را نکن. این قضیه اصلاً برایم مهم نیست. اگر آن‌ها ما را لمس نکنند - چه آرم‌تلفنی‌ها چه

آدم‌معمولی‌ها - پس چه کسی می‌خواهد ما را لمس کند؟ چه کسی ما را لمس خواهد کرد؟»

کلی هرگز چنین درد و رنج بالغانه‌ای را در چشمان یک کودک ندیده بود. هیچ‌کس پاسخی نداشت.

جردن کمی صدایش را بالا برد و پرسید:

«آیا مرد ژنده‌پوش ما را لمس خواهد کرد؟ آیا مرد ژنده‌پوش ما را لمس خواهد کرد؟ شاید. چون او دارد نگاه می‌کند. من احساس می‌کنم که او دارد نگاه

می‌کند.»

کلی گفت:

«جردن، داری کنترل و تسلطات را از دست می‌دهی.»

اما خودش هم می‌دانست که نظر پسرک منطق دارد. اگر این کابوس به سوی آن‌ها ارسال شده - کابوس سکوها - پس مرد ژنده‌پوش در حال نگاه کردن

است. اگر آدرس نداشته باشی نمی‌توانی نامه بفرستی.

آلیس گفت:

«من نمی‌خواهم به کاشواک بروم. براین مهم نیست که آن‌جا آنتن تلفن وجود داشته باشد یا نه. ترجیح می‌دهم بروم به... به... آیداهو [۱۹۴].»

کلی گفت:

«من می‌خواهم قبل از این‌که به کاشواک یا آیداهو یا هر جای دیگری بروم، اول به کنت‌پوند بروم. دو شب دیگر که راه بروم به آن‌جا می‌رسم. دل‌ام می‌خواهد که شما هم با من بیایید اما اگر نمی‌خواهید - یا نمی‌توانید - درک‌تان می‌کنم.»

تام گفت:

«کلی باید کارش را تمام کند. بیایید ما هم همراه‌اش باشیم. بعد از آن تصمیم می‌گیریم که چه کار کنیم. مگر این‌که کسی نظر دیگری داشته باشد.»
هیچ‌کس نظری نداشت.

بزرگراه شماره‌ی نوزده کاملاً خلوت بود. هر دو طرف‌اش. تقریباً تا شعاع نیم‌کیلومتری هیچ چیزی دیده نمی‌شد و چنین مکانی خوراک اتومبیل‌های سرعت بود. این اصطلاح ابداعی جردن بود برای کسانی که دل‌شان می‌خواهد با سرعت زیاد رانندگی کنند... کسانی که انگار قصد خودکشی دارند. چنین اتومبیل‌هایی با سرعتی سرسام‌آور معمولاً از وسط جاده پیش می‌تازند. اکثر اوقات نیز با نور بالا.

کلی و بقیه می‌توانستند چراغ‌هایی را تصور کنند که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند و شتابان به طرف شانه‌ی خاکی جاده و بعد هم به میان علف‌ها می‌تازند. البته ممکن بود سر راه‌شان به لاشه‌های اتومبیل یا ماشین‌های دیگری برخورد کنند. جردن به این ماشین‌ها لقب داده بود ماشین‌های موج شکن. اتومبیل‌های سرعت مثل برق می‌گذرند. سرنشینان‌اش هم معمولاً با صدای بلند حرف می‌زنند و اکثر اوقات نیز حسابی نوشیده‌اند. اگر فقط یک اتومبیل - یک موج‌شکن کوچک - جلوی‌شان وجود داشته باشد راننده تصمیم می‌گیرد دورش بچرخد و ازش سبقت بگیرد. اگر جاده کاملاً مسدود باشد نیز ممکن است تلاش کند که باز هم به راه‌اش ادامه دهد. اما راننده و سرنشینان بیش‌تر ترجیح می‌دهند از اتومبیل پیاده شوند و بقیه‌ی مسیر را پیاده ادامه دهند تا این‌که اتومبیل سرعت دیگری ببابند. اتومبیلی که بتواند باز هم دیوانه‌وار با آن بتازند. اتومبیلی سریع و سرگرم‌کننده. کلی تصور می‌کرد که رانندگی با چنین اتومبیل‌هایی پر از تکان و پرش است... البته بگذریم که اکثر علاقه‌مندان به چنین اتومبیل‌هایی عوضی بودند. عوضی‌هایی که معلوم نبود چه مرگ‌شان است. آدم‌هایی مشکل‌دار. یعنی هفت‌تیرکش‌های اصیل.

تقریباً چهار تا از این مدل اتومبیل‌ها از کنارشان گذشتند. اولین شبی بود که کلی و بقیه روی بزرگراه شماره‌ی نوزده راه می‌رفتند. نور شدید اتومبیل روی آلیس افتاده بود. مردی سرش را از شیشه‌ی ماشین بیرون آورد. موهای بلند تیره‌اش دور صورت‌اش آویزان بود و فریاد زد برو به جهنم آشغال‌کوچولو! اتومبیل پس از برخورد به کادیلاکی سیاه دوباره به راه‌اش ادامه داد. سرنشینان با خوشحالی هورا کشیدند و دست‌های‌شان را تکان دادند. یکی از آن‌ها داد زد آره راست می‌گوید! به نظر کلی لهجه‌اش مثل اهالی جنوب بوستون بود.

آلیس فقط گفت:

«چه بانمک!»

تام گفت:

«بعضی از آدم‌ها خیلی بی‌نزاکت...»

اما قبل از این‌که بتواند جمله‌اش را به پایان برساند صدای کشیده شدن لاستیک‌ها روی آسفالت به گوش رسید و پس از آن هم بنگ‌بنگ بلندی به هوا برخاست و کُلی خرده‌شیشه این سو و آن سو پخش شد.

کلی گفت:

«یا عیسی مسیح... لعنتی!»

و بعد شروع کرد به دویدن. هنوز بیست متر ندویده بود که ناگهان آلیس دوان‌دوان از او جلو زد. کلی داد زد:

«یواش برو. ممکن است خطرناک باشند!»

آلیس یکی از اسلحه‌های خودکار را بالا گرفت تا کلی آن را ببیند. و سپس به دویدن ادامه داد. و خیلی زود چندین متر از کلی دور شد. تام به کلی رسید. به شدت نفس‌نفس می‌زد. جردن نیز در کنارش می‌دوید. تام پرسید:

«اگر بدجوری صدمه دیده باشند... چه کار... می‌خواهیم... بکنیم؟ آمبولانس... خبر کنیم؟»

کلی گفت:

«من نمی‌دانم. او به آلیس می‌اندیشید که چگونه یکی از اسلحه‌های خودکار را بالا نگه داشته بود. کلی می‌دانست.

تام و کلی و جردن سر پیچ بعدی بزرگراه به آلیس رسیدند. آلیس پشت اتومبیل ایستاده بود. اتومبیل یک‌وری شده و کیسه‌های هوایش نیز کاملاً باز شده بود. کاملاً مشخص بود که چه اتفاقی افتاده: اتومبیل با سرعتی سرسام‌آور، شاید هشتاد کیلومتر در ساعت به کامیون شید برخورد کرده بود. راننده، چه عوضی چه غیر عوضی آن قدر خوش‌شانس بود که نفله نشود. او داشت دور ماشین راه می‌رفت و موهایش را از دور و بر صورت‌اش کنار می‌زد. خون از بینی‌اش جاری شده بود. پیشانی‌اش نیز شکاف برداشته بود. کلی به طرف اتومبیل رفت. کفش‌های کتانی‌اش روی خرده شیشه‌ها قرچ‌قرچ راه انداخته بودند. کلی به داخل ماشین نگاهی انداخت. هیچ‌کس در آن نبود. چراغ‌قوه‌اش را داخل ماشین انداخت و لکه‌های خون را روی فرمان اتومبیل دید. سرنشینان آن قدر خوش‌شانس بوده‌اند که از لاشه‌ی اتومبیل خارج شوند و صحنه‌ی تصادف را ترک کنند. فقط یک نفر در کنار راننده مانده بود. نوجوانی جوش‌جوشی با موهایی بلند و کثیف قرمز، نوجوانی ظریف‌اندام با دندان‌های خرگوشی. طرز حرف زدن‌اش، کلی را یاد سگ‌کوچولویی می‌انداخت که در کارتون‌های برادران وارنر [۱۹۵]، اسپایک [۱۹۶] را می‌پرستید.

پسر موبلند از راننده پرسید:

«حالات خوب است، تیرانداز؟»

کلی متوجه لهجه‌ی جنوبی او شد. پسر موبلند ادامه داد:

«خدای من دارد مثل سگ ازت خون می‌رود. فکر کردم که مردیم.»

سپس رو به کلی کرد و گفت:

«تو داری به چی نگاه می‌کنی؟»

کلی که تحت شرایط بداخلاق شده بود گفت:

«خفه شو!»

نوجوان موقرمز ابتدا به کلی اشاره کرد و سپس به طرف دوست‌اش که خون‌ریزی داشت نگاه کرد و گفت:

«این یکی از آن‌هاست، تیرانداز. این‌ها یک گروه از آن‌ها هستند.»

تیرانداز که به هیچ‌وجه مهربان نبود گفت:

«خفه شو هارولد [۱۹۷]!»

و سپس به کلی، تام، آلیس و جردن نگاه کرد.

آلیس گفت:

«بگذار برای پیشانی‌ات کاری بکنم.»

آلیس اسلحه‌اش را درون غلاف قرار داده و داخل کوله‌پشتی‌اش انداخته بود. ظاهراً در کوله‌پشتی‌اش به دنبال چیزی می‌گشت.

«من کلی باند و گاز استریل دارم به علاوه‌ی آب‌اکسیژنه و الکل... ممکن است یک کم سوزش داشته باشد اما بهتر از عفونت است.»

تام گفت:

«با توجه به حرف‌هایی که این مرد جوان موقع رانندگی‌اش به تو زد، به‌نظرم تو از من مسیحی خیلی بهتر هستی.»

تام مسلسل‌اش را غلاف کرده بود و به تیرانداز و هارولد نگاه می‌کرد.

تیرانداز بیست و پنج ساله به نظر می‌رسید. موهای بلند تیره‌اش خون‌آلود شده بود. شبیه خواننده‌های راک بود. تیرانداز ابتدا نگاهی به کامیون شیر

انداخت بعد به اتومبیل‌اش و سپس نیز به آلیس که گاز استریل به یک دست و شیشه‌ی آب‌اکسیژنه نیز به دست دیگر داشت. نوجوان موسر خ گفت:

«تامی [۱۹۸] و فریتو [۱۹۹] و آن مردی که مدام دست توی دماغ‌اش می‌کرد همه رفتند.»

سپس بادی به غیغب انداخت و مغرورانه ادامه داد:

«اما من ماندم تیرانداز! لعنتی، مثل خوک داد ازت خون می‌رود.»

آلیس آب‌اکسیژنه را روی گاز استریل مالید و قدمی به طرف تیرانداز رفت. تیرانداز درجا قدمی عقب انداخت.

«نزدیک من نشو! تو زهر داری.»

موقرمز داد زد:

«یکی از آن‌هاست. یکی از همان‌ها که توی خواب دیدیم. دیدی بهت گفتم؟»

تیرانداز گفت:

«نزدیک من نشو! آشغال لعنتی!»

کلی شدیداً دل‌اش می‌خواست به طرف تیرانداز شلیک کند. هیچ جای تعجبی هم نداشت چرا که تیرانداز مثل سگی خطرناک بود. سگی که به گوشه‌ای پناه می‌برد و دندان‌هایش را نشان می‌دهد به نشانه‌ی این‌که برای گاز گرفتن آماده است. معمولاً آدم با سگ‌های خطرناک چه کار می‌کند آن هم وقتی هیچ چاره‌ی دیگری ندارد. آیا به آن‌ها شلیک نمی‌کند. اما صد البته که کلی و بقیه چاره‌ی دیگری هم داشتند: اگر آلیس می‌توانست نقش آدم نیکوکار را به خوبی ایفا کند و آدم پست را التیام بخشد - آدم پستی که آلیس را آشغال‌کوچولو خطاب کرده بود - آن وقت کلی می‌توانست جلوی خودش را بگیرد و تیرانداز را اعدام نکند. اما نکته‌ی مهمی وجود داشت. نکته‌ای که کلی می‌خواست آن را کشف کند. البته قبل از این‌که آند دو مرد جذاب پی کارشان بروند.

کلی گفت:

«کابوس‌ها... این خواب‌ها... آیا شما هم... نمی‌دانم... کسی را دیدید که... شبخ هدایت‌گر دیدید؟ مردی با پلیور کلاه‌دار قرمز؟ آره؟»
تیرانداز شانه بالا انداخت. سپس تکه‌ای از لباس‌اش را کند و خون روی صورت‌اش را با آن پاک کرد. دو سه قدمی نزدیک شد و گفت:
«هاروارد. آره. درست است هارولد؟»

موسرخ ظریف‌اندام سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت:

«آره. هاروارد. مرد سیاه‌پوست. اما این‌ها خواب نیست. اگر از این چیزها خبر نداری گفتن‌اش برای تو فایده‌ای ندارد. این‌ها خواب نیست بلکه پخش و انتشار و انتقال است. اگر شما متوجه مطلب نیستید به خاطر این است که زهر دارید. شما سمی هستید. خودتان زهر

هستید. مگر نه تیرانداز؟»

تیرانداز با لحنی تهدیدگر گفت:

«شما همه چیز را خراب کردید.»

و بعد پیشانی‌اش را پاک کرد.

«تو هم به من دست نزن دختره‌ی مسخره!»

هارولد گفت:

«ما که جای خودمان را داریم. مگر نه تیرانداز؟ بالای مین؟ هر کسی که پالس زده نشده، دارد می‌رود آن‌جا. ما هم داریم می‌رویم آن‌جا. شکار، ماهی‌گیری،

یک زندگی خوب و راحت. هاروارد این را گفت.»

آلیس هم‌چون افسون‌زدگان گفت:

«و تو هم حرف‌اش را باور می‌کنی؟»

تیرانداز با تمسخر جواب داد:

«دهنات را ببند لعنتی!»

جردن گفت:

«فکر می‌کنم بهتر است خودت دهنات را ببندی. ما اسلحه داریم.»

هارولد فریاد زد:

«بهتر است حتی فکرش را هم نکنی که به ما شلیک کنی. می‌دانی اگر به ما شلیک کنی هاروارد با توی کوتوله چه کار می‌کند؟»

کلی گفت:

«هیچ کاری!»

تیرانداز گفت:

«شما نمی‌توانید...»

اما قبل از این‌که بتواند جمله‌اش را به پایین برساند، کلی قدمی به طرف‌اش رفت و کلت کالیبر چهل و پنج بت نیکرسون را زیر چانه‌ی تیرانداز قرار داد. در اثر تماس لوله‌ی اسلحه با چانه‌اش، خراش کوچکی بر پوست صورت تیرانداز ایجاد شد. کلی امیدوار بود که این دارو، داروی بهتری از آب‌اکسیژنه‌ای باشد که او رد کرده بود. و کلی کاملاً در اشتباه بود.

تیرانداز کمی عقب رفت و به کامیون رهاشده‌ی شیر خورد. با چشمانی شوکه‌شده به کلی زل زده بود. هارولد ناخودآگاه قدمی جلو آمد. تام مسلسل‌اش را به طرف او بالا گرفت و سرش را به علامت تهدید تکان داد. هارولد چند قدم عقب رفت و ناخن‌های کثیف‌اش را جوید. چشمان‌اش بسیار درشت و خیس شده بودند.

کلی گفت:

«ما الان می‌خواهیم برویم. بهتان نصیحت می‌کنم که حداقل تا یک ساعت همین جا بمانید. چون به نفع‌تان است که دوباره ما را نبینید. زندگی‌تان را به عنوان یک هدیه بهتان برمی‌گردانم. اگر دوباره شما را ببینیم جان‌تان را می‌گیریم.»

سپس به طرف تام و بقیه برگشت. احساس می‌کرد رام‌کننده‌ی شیری است که می‌خواهد با قدرت اراده، کارش را ادامه دهد.

«و یک چیز دیگر. من نمی‌دانم چرا می‌خواهند که همه‌ی آدم معمولی‌ها به کاشواک بروند. اما می‌دانم جمع‌آوری گاو و گوسفند یعنی چی. دفعه‌ی بعد که مثل گاو و گوسفند دور هم جمع شدید در این مورد فکر کنید.»

تیرانداز گفت:

«لعتنی.»

اما به محض این‌که کلی به او نگاه کرد سرش را پایین انداخت و کفش‌هایش را نگاه کرد.

تام گفت:

«بیا کلی. بیا برویم.»

کلی گفت:

«دیگر جلوی چشم‌ام سبز نشی‌ها تیرانداز.»

اما آن‌ها جلوی چشم کلی سبز شدند...

تیرانداز و هارولد احتمالاً دیگر ده بیست کیلومتر از کلی، تام، آلیس و جردن دور شده بودند. کلی و بقیه در متل ایالتی خوابیدند. متلی در دویست متری مین. تیرانداز و هارولد احتمالاً دیگر به سالمون فالز [۲۰۰] رسیده بودند. تیرانداز، اتومبیل جدیدش را بین چند تا ماشین پنهان کرده بود. ماشین‌هایی که رها شده بودند. این خیلی اهمیت نداشت. آنچه که اهمیت داشت این بود که آن‌ها جلوتر از کلی و بقیه بودند. آن‌ها منتظر بودند که گروه گیتن از راه برسند... و به این ترتیب حمله‌ی ناگهانی‌شان را آغاز کنند.

کلی صدای اتومبیل در حال نزدیک شدن را نشنید. حتی وقتی که جردن هم گفت یک اتومبیل سرعت دارد می‌آید باز هم متوجه قصیه نشد: این‌جا زادگاه‌اش بود. زادگاه محبوب‌اش. کلی به همراه بقیه از کنار علایم و تابلوهای آشنا می‌گذشت - برکه‌ی خرچنگ فرنیو [۲۰۱]، سه کیلومتر، متل ایالتی، دو کیلومتر، مجسمه‌ی ژنرال جاشوا چمبرلن [۲۰۲]، میدان کوچک شهر، میدان ترن‌بال [۲۰۳]. کلی هوچون کسی به نظر می‌رسید که رؤیایی زنده در سر دارد. وقتی سقف مخروطی رستوران شیکی [۲۰۴] را دید متوجه شد که تمایل زیادی به دیدن خانه‌اش ندارد. سقف نوک‌تیز رستوران هم دلتنگ‌کننده بود هم عجیب و غریب. انگار از وسط کابوسی وحشتناک برچیده شده بود. سقفی که با نوک تیزش آسمان را می‌شکافت. آلیس خاطرنشان کرد:

«اتومبیل سرعت نمی‌تواند، از این‌جا رد شود. جاده پر از آت آشغال و ماشین است.»

وقتی چراغ‌های اتومبیل تپه‌ی پشت سرشان را روشن کرد، همگی به کنار جاده آمدند. وانتی روی حط سفید ممتد جاده چپه شده بود. کلی با خود اندیشید، الان است که آن اتومبیل سرعت محکم به این وانت بخورد. اما چراغ‌های اتومبیل سرعت به طرف چپ منحرف شد. اتومبیل سرعت به آسانی از کنار وانت واژگون رد شد. و بعد به طرف شانه‌ی خاکی جاده رفت، و پس از لحظه‌ای دوباره به جاده برگشت.

کلی و بقیه کنار جاده استاده بودند. کلی به چراغ‌های ماشینی که داشت می‌آمد، نزدیک‌تر بود. آلیس سمت چپ کلی بود. سمت چپ آلیس هم تام و جردن بودند. تام ناخودآگاه دست‌اش را دوی شانه‌ی جردن انداخت. جردن گفت:

«پسر واقعاً دارد نزدیک می‌شود.»

بیاورد... و اکنون کلی می‌بایست خون سر دخترک را بند می‌آورد. کلی ابتدا ژاکت‌اش را درآورد و سپس گرم‌کن زیرش را. می‌توانست از گرم‌کن استفاده کند و آن را مثل یک دستار، دور سر دخترک ببندد. نور سرگردان چراغ‌قوه‌ی تام ناگهان روی بلوک سیمانی افتاد و متوقف شد. روی بلوک‌های خون‌آلود چندین تار مو دیده شد. جردن بلوک سیمانی را دید و شروع کرد به جیغ کشیدن. کلی نفس‌نفس می‌زد و بدجوری عرق می‌ریخت، علی‌رغم این‌که هوا خیلی سرد بود. او گرم‌کن را دور سر آلیس پیچاند. گرم‌کن درجا خیس خون شد. دستان کلی گرم شده بودند. انگار دست‌کش‌های خیس گرمی به دست داشت. بالاخره نور چراغ‌قوه‌ی تام روی آلیس افتاد. کل سرش تا بینی، گرم‌کن‌پوش شده بود. گونه‌اش (البته آن‌چه که از گونه‌اش باقی مانده بود) و گردن‌اش غرق در خون بود... و تام نیز شروع به فریاد زدن کرد.

کلی می‌خواست بگوید کمک‌ام کنید. بس است. تمام‌اش کنید. با هر دوتایتان هستم. بیایید به من کمک کنید تا آلیس را نجات دهیم. اما صدایش در نمی‌آمد. کل کاری که توانست انجام دهد این بود که گرم‌کن آغشته به خون را روی سر نرم دخترک فشار دهد. کلی اولین باری را به خاطر آورد که دخترک را دیده بودند. آن موقع هم خون‌ریزی داشت... آن روز حال‌اش خوب بود. آن روز حال‌اش خیلی خوب بود. اما اکنون...

دستان آلیس بی‌هدف به این سو و آن سو حرکت می‌کردند گویی زمین را می‌خراشید. انگشتان‌اش مثل افشانه‌های کوچک به طرف بالا بلند شده بودند. کلی با خود اندیشید، یک نفر کفش کتانی را به آلیس بدهد. اما کتانی در کوله‌اش بود و کوله نیز زیر آلیس. دخترک روی زمین دراز کشیده بود. شخصی سر دخترک را خرد و خمیر کرده بود. شخصی که خرده‌حسابی با آلیس داشت که باید آن را تسویه می‌کرد. پاهایش نیز مدام پیچ و تاب برمی‌داشت. خون، هم‌چنان از زیر گرم‌کن جاری بود و روی دستان‌اش می‌ریخت. کلی با خود فکر کرد این‌هاش این هم آخرالزمان و سپس به طرف بالا نگاه کرد... به آسمان و ستاره‌ی غروب را دید.

آلیس نه کاملاً غش کرد نه کاملاً هشیار بود. تام که بر خود مسلط شده بود کمک کرد تا آلیس را از تپه بالا بیاورند. بالای تپه چند درخت وجود داشت. کلی باغستان سیب را به خاطر آورد. زمانی که او و شرون برای چیدن سیب به آن جا می‌رفتند. در آن دوران، جانی خیلی کوچک بود. زمانی که رابطه‌شان با هم خیلی خوب بود و هیچ جر و بحثی در مورد پول و جاه‌طلبی و آینده وجود نداشت. جردن در حالی که کوله‌ی آلیس را به دوش داشت پشت سر تام و کلی حرکت می‌کرد. پسرک با نگرانی گفت:

«وقتی که سر کسی بدجوری صدمه دیده، نباید تکان‌اش بدهیم.»
کلی گفت:

«نیازی به نگرانی نیست. او زنده نمی‌ماند جردن. با این وضعی که دارد زنده نمی‌ماند. فکر نمی‌کنم بیمارستان هم بتواند کار زیادی برایش انجام بدهد.»
و وقتی دید که چهره‌ی جردن در هم رفت و مغموم شد - به حد کافی نور بود که صورت پسرک را ببیند- ادامه داد:
«متأسفم.»

آن‌ها آلیس را روی علف‌ها گذاشتند. تام کوشید چند جرعه آب‌معدنی به دخترک بخوراند. آلیس چند قطره‌ای نوشید. جردن هم کفش کتانی نایکی بچه‌گانه را به او داد. آلیس کفش را گرفت و آن را محکم فشرد. قطرات خون روی کفش جاری شد. و بعد همگی منتظر شدند تا آلیس بمیرد. آن‌ها کل شب را در این انتظار سر کردند.

آلیس گفت:

«پدر به من گفت که می‌توانم بقیه‌اش را هم بخورم. پس تقصیرها را گردن من نینداز. ساعت یازده بود که این جمله از دهان آلیس بیرون پرید. دخترک روی زمین دراز کشیده و سرش را روی کوله‌ی تام گذاشته بود. تام یکی از پتوهای متل دره‌ی دلنواز را درون کوله‌اش قرار داده بود... موقعی که در حومه‌ی متوئن بودند... انگار مدت‌ها از آن موقع می‌گذشت. گویی زندگی دیگری بود. یک زندگی بهتر. کوله هم کاملاً خون‌آلود شده بود. تنها چشم باقیمانده‌ی آلیس به ستاره‌ها خیره شده بود. دست چپ‌اش بی‌جان روی علف‌ها افتاده بود. یک ساعتی می‌شد که دست چپ‌اش اصلاً حرکت نکرده بود. اما دست راست‌اش بی‌رحمانه کتانی کوچک را فشار می‌داد. فشار... و آزاد. فشار... و آزاد.

کلی گفت:

«آلیس، تشنه‌ای؟ یک کم دیگر آب می‌خواهی؟»

دخترک جواب نداد.

طبق ساعت مچی کلی، ساعت یک و ربع بود که دخترک از کسی پرسید، می‌توانم بروم شنا؟ ده دقیقه بعد هم گفت، من آن پنبه‌ها را نمی‌خواهم آن‌ها کثیف‌اند و بعد هم خندید. خنده‌اش به حدی طبیعی و شوکه‌کننده بود که جردن را از خواب پراند. پسرک به محض دیدن آلیس زد زیر گریه و فوراً از آن‌جا دور شد تا در خلوت گریه کند. وقتی تام در کنارش نشست تا آرام‌اش کند جردن فریادکشان از تام خواست که برود و او را تنها بگذارد. ساعت دو و ربع گروه پرتعدادی از آدم‌معمولی‌ها از کنار تپه گذشتند. کُلی چراغ‌قوه در تاریکی این سو و آن سو می‌رفتند. کلی کنار تپه آمد و با آن گروه حرف زد - امید چندانی به دریافت پاسخ نداشت:

«بین شما دکتر هست؟»

حرکت چراغ‌قوه‌ها متوقف شد. زمزمه‌ای از سمت گروه شنیده می‌شد. گویی آن اشکال تاریک در پایین تپه مشغول مشورت با یکدیگر بودند. سپس زنی با صدایی بسیار دلنشین گفت:

«تنهایمان بگذارید. شما اجازه ندارید با ما حرف بزنید.»

تام جلو آمد و کنار کلی ایستاد. ناگهان از پشت سرشان آلیس با صدای بلند حرف زد.

«از مرده‌های داخل اتومبیل مراقبت کنید. این یک لطف در حق شما نیست بلکه هشدار برای دیگران است. می‌فهمید که؟»

تام مچ دست کلی را چنگ زد. دست‌اش بسیار سرد بود.

«یا عیسی مسیح! انگار کاملاً بیدار شده.»

کلی دست تام را دودستی گرفت و آن را فشرد.

«این صدای آلیس نیست. آن سیاه‌پوست پلپورقرمز دارد از آلیس به عنوان ... به عنوان بلندگو استفاده می‌کند.»

چشمان تام در تاریکی شب از حدقه درآمده بود.

«از کجا این را می‌دانی؟»

«می‌دانم.»

پایین تپه‌ها چراغ‌قوه‌ها حرکت کردند و گروه خیلی زود دور شد. کل خیلی از این بابت خوشحال بود. این کار به آن‌ها ربط داشت، خصوصی بود.

ساعت سه و نیم در دل تاریک شب آلیس گفت:

«اوه مامان! چقدر بد! گل‌های سرخ پژمرده. کار این باغ تمام است.»

سپس با لحنی شاد ادامه داد:

«می‌خواهد برف بیاید؟ پس باید حصار درست کنیم. به کمک هم حصار می‌سازیم. به پرنده‌ها آب و دانه می‌دهیم...»

سپس حرف‌اش را قطع کرد و به ستاره‌ها زل زد. ستاره‌هایی که شب را مثل ساعت روشن می‌کردند. شب خیلی سردی بود. حسابی دخترک را با پتو پوشانده بودند. بازدم‌اش به صورت حلقه‌های سفید بخار از بینی‌اش بیرون می‌آمد. بالاخره خون‌ریزی‌اش قطع شده بود. جردن کنار آلیس نشسته بود و دست چپ‌اش را نوازش می‌کرد. همان دستی که مرده و بی‌جان روی زمین قرار گرفته و منتظر بود تا بقیه‌ی بدن دخترک هم سست و بی‌جان شود. آلیس گفت:

«آهنگ هال و اوتس [۲۰۵] را برایم بزن. از آن خوش‌ام می‌آید.»

ساعت بیست دقیقه به پنج آلیس گفت:

«زیباترین لباسی است که به عمرم دیده‌ام.»

همه دورش جمع شده بودند. کلی گفت که دخترک روبه موت است. او از آلیس پرسید:

«چه رنگی است آلیس؟»

البته انتظار پاسخی را نداشت. اما در نهایت حیرت جواب آلیس را شنید.

«سبز»

«کجا می‌خواهی آن را بپوشی؟»

«خانم‌ها آمدند کنار میز.»

دست‌اش هنوز کتانی را فشار می‌داد. اما آرام‌تر از پیش. خون کنار صورت‌اش دیگر خشک شده بود.

«خانم‌ها آمدند کنار میز. خانم‌ها آمدند کنار میز. آقای ریکاردی سر کارش است. و خانم‌ها آمده‌اند کنار میز.»

تام با لحنی آرام و مهربان گفت:

«آره عزیزم. آقای ریکاردی سر کارش است. مگر نه؟»

«خانم‌ها آمدند کنار میز.»

ناگهان تنها چشم باقی‌مانده‌اش به طرف کلی چرخید و برای بار دوم با آن صدای دیگر حرف زد. این بار فقط سه کلمه.

«پسرت پیش ماست.»

کلی زمزمه‌کنان گفت:

«دروغ می‌گویی. توی حرام‌زاده دروغ می‌گویی.»

کلی مشتهایش را گره کرده بود. خیلی جلوی خودش را گرفت که به دخترک در حال موت ضربه نزنند. آلیس گفت:
«خانم‌ها آمدند کنار میز. حالا با هم چای می‌خوریم.»

اولین پرتوهای درخشان صبح‌گاهی از سمت شرق پدیدار شدند. تام کنار کلی نشست و با تردید و دودلی بازوی او را گرفت و گفت: «اگر آن‌ها واقعاً می‌توانند فکرخوانی کنند پس حتماً این حقیقت را فهمیده‌اند که تو یک پسر داری و نگران‌اش هستی. این کار برای آن‌ها مثل آب خوردن است. همان‌طور که تو در گوگل [۲۰۶] کلمه‌ای را جست‌وجو می‌کنی. آن مرد احتمالاً از آلیس استفاده کرده که با تو ارتباط برقرار کند و حسابات را برسد.» «این را می‌دانم.»

کلی نکته‌ی دیگری را هم می‌دانست. جمله‌ای که دخترک با صدای هاروارد ادا کرده بود بسیار باورپذیر بود. «می‌دانی دارم به چی فکر می‌کنم؟»

تام سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد.

«وقتی که جانی خیلی کوچک بود، شاید سه یا چهار سال‌اش بود، وقتی که من و شرون هنوز با هم خوب بودیم و به او می‌گفتیم جانی کوچولو، هر دفعه که تلفن زنگ می‌زد، بدو بدو به طرف تلفن می‌رفت و داد می‌زد، «تل - تل - من - من». ما از خنده روده‌بر می‌شدیم. اگر مادر بزرگ یا پدر بزرگ‌اش بود، می‌گفتیم «تل - تل - تو - تو»، و گوشی را به او می‌دادیم. هنوز یادم است که چقدر آن گوشی لعنتی در دست‌های کوچک‌اش، بزرگ به نظر می‌رسید... همین‌طور کنار صورت‌اش...»

«کلی، تمام‌اش کن.»

«و حالا... حالا...»

کلی نتوانست جمله‌اش را به پایان برساند. مجبور هم نبود.

جردن دردمندانه صدا زد:

«بیایید این‌جا! زود باشید!»

آن‌ها به طرف آلیس برگشتند. پشت دخترک قوس برداشته و از زمین بلند شده بود. انگار تنها چشم باقیمانده‌اش از حدقه بیرون زده بود، لب‌هایش به طرف پایین کشیده شده بود و سپس ناگهان آرام گرفت، اسمی را به زبان آورد که هیچ معنی‌ای برای آن‌ها نداشت - هنری - و برای آخرین بار کفش کتانی را فشار داد، سپس انگشتان‌اش شل و بی‌حرکت شدن، کتانی از دست‌اش رها شد، آهی از نهادش برآمد و آخرین ابر سفید ظریف از بین لب‌هایش بیرون آمد.

جردن ابتدا به کلی و سپس به تام نگاه کرد و دوباره به کلی زل زد.

«یعنی او... او...»

کلی گفت:

«آره.»

جردن زد زیر گریه. کلی اجازه داد که آلیس چند ثانیه‌ی دیگر به ستارگان سفید نگاه کند. سپس با کف دست‌اش چشم‌های دخترک را بست.

در نزدیکی باغستان سیب، کلبه‌ای قرار داشت. آن‌ها در یکی از آلونک‌ها چند بیل پیدا کردند و دخترک را زیر یک درخت سیب دفن کردند. کفش کتانی را هم در دست‌اش نهادند. همگی با هم توافق کرده بودند که کفش را همراه با او در گور بگذارند. چرا که دخترک کفش را خیلی دوست داشت. به تقاضای جردن، تام یک بار دیگر مزبور چهل را ادا کرد البته این بار به زور مزبور را به پایان رساند. هر یک جمله‌ای را که در مورد آلیس به خاطر داشتند بالای قبرش بر زبان آوردند. در طی این مراسم، گروه کوچکی از آدم‌تلفنی‌ها از کنارشان گذشتند. آن‌ها متوجه شدند اما خودشان را به زحمت نینداختند. این امر به‌هیچ‌وجه کلی را شگفت‌زده نکرد. چون از نظر آدم‌تلفنی‌ها کلی و دوستان‌اش دیوانه بودند و نباید لمس می‌شدند. و مطمئن بود که تیرانداز و هارولد نتیجه‌ی این کارشان را خواهند دید. نتیجه‌ی غمی که به گروه گیتن تحمیل کرده بودند.

کلی و تام و جردن بیش‌تر ساعات روز را در کلبه‌ی مزرعه‌ای خوابیدند. سپس راهی کنت‌پوند شدند. کلی واقعاً دیگر انتظار نداشت پسرش را در آن‌جا ببیند اما امیدوار بود که نامه‌ای از جانی پیدا کند یا شاید هم از شرون. اگر می‌فهمید که همسرش زنده است کمی از درد و رنج‌اش فروکش می‌کرد. به شدت احساس سنگینی می‌مرد انگار ردایی سربی به تن داشت.

خانه‌ی قدیمی کلی در لیوری‌لین [۲۰۷] قرار داشت. - خانه‌ای که جانی و شرون به هنگام پالس در آن بودند - دو کوچه بعد از چراغ راهنمایی رانندگی خاموش. معمولاً آژانس‌های املاک به چنین خانه‌ای می‌گویند «بازسازی‌شده» یا «خانه‌ای برای شروع زندگی». کلی و شرون به شوخی به هم می‌گفتند، «خانه‌ی اول و آخر»، «خانه‌ی بازنشستگی» - البته قبل از متارکه‌شان - و وقتی که شرون حامله شده بود در مورد اسم بچه هم صحبت کرده بودند که اگر دختر شد اسم‌اش را اولیویا [۲۰۸] بگذارند. و بعد خاطرنشان کرده بود که این بچه تنها لیوی [۲۰۹] لیوری‌لین خواهد بود و چقدر به این جمله خندیده بودند. نصفه‌شب بود که کلی و تام و جردن به تقاطع مین و لیوری رسیدند. باد می‌وزید. هفته‌ی دوم اکتبر بود. جردن رنگی به چهره نداشت. در اندیشه‌هایش غرق شده بود. پسرک بسیار ساکت بود. می‌بایست دو سه بار یک سؤال را از او می‌پرسیدند تا جواب بدهد. کلی وحشت‌زده به علامت توقف نبش کوچی قدیمی‌اش زل زد. کوچی‌ای که در این سه چهار ماه اخیر به عنوان یک بازدیدکننده به آن‌جا می‌آمد. روی تابلوی توقف با شابلون و افشانه‌ی رنگی نوشته بودند **جنگ را تمام کنید**. قبل از این‌که کلی به بوستون برود نیز این جمله روی تابلو نوشته شده بود... **جنگ ممنوع!** به نظر نمی‌آمد کلی معنی این جمله را فهمیده باشد. البته معنی‌اش به حد کافی روشن بود. هر کسی با اندک‌هوشی سیاسی می‌توانست مفهوم این جمله را درک کند (اگر می‌گشت شاید مشابه‌اش را روی علامت توقف‌های همهی شهر پیدا می‌کرد، شاید حتی در اسپرینگ‌ویل [۲۱۰] و اکتون [۲۱۱])، اما مسأله این بود که چه‌گونه می‌توانست مشابه‌اش را پیدا کند آن هم در شرایطی که همهی دنیا عوض شده بود - این باعث می‌شد که از این کار طفره برود. کلی احساس کرد که اگر با ناامیدی بیش از حد به تابلوی **جنگ ممنوع** خیره شود، تونلی مثل تونل‌های زمان داستان‌های علمی‌تخیلی جلوی چشمش ظاهر می‌شود و او به گذشته می‌رود و همهی این اتفاقات، خنثی می‌شود، همهی این تاریکی‌ها.

تام پرسید:

«کلی؟ حالات خوب است؟»

«این‌جا کوچه‌ی من است.»

گویی با این جمله‌ی کوتاه همه چیز توضیح داده شده بود و سپس بی‌آن‌که خودش بداند شروع کرد به دویدن. لیوری‌لین، بن‌بست بود. همه‌ی کوچه‌های این طرف شهر بن‌بست بودند چرا که مشرف به تپه‌ی کنت بودند. تپه‌ی هیل [۲۱۲] کوهی فرسایشی بود. کوچه پر از برگ درختان بلوط بود و زیر قدم‌های کلی خش‌خش می‌کرد. کلی اتومبیل نیز در خیابان رها شده بود. دو تا ماشین هم محکم به هم خورده بودند. جردن از پشت سر کلی فریاد زد:

«کجا دارد می‌رود؟»

کلی از لحن وحشت‌زده‌ی صدای پسرک متنفر بود. اما نمی‌توانست بایستد. تام گفت:

«حالش خوب است. بگذار برود.»

کلی از کنار ماشین‌ها گذشت. نور چراغ‌قوه‌اش بالا و پایین می‌رفت. ناگهان صورت آقای کرتسکی [۲۱۳] را دید. آقای کرتسکی همیشه عادت داشت بعد از هر بار اصلاح موهای جانی به او آب‌نبات چوبی بدهد. البته وقتی که جانی هنوز جانی‌کوچولو بود. پسرکوچولویی که عادت داشت موقع زنگ خوردن تلفن داد بزند تل - تل - من - من . آقای کرتسکی روی پیاده‌روی جلوی خانه‌اش افتاده بود. ظاهراً دماغی در صورت نداشت. نصف بدن‌اش زیر برگ‌های بلوط دفن شده بود. این اندیشه بارها و بارها از ذهن کلی گذشت: نباید آن‌ها را مرده پیدا کنم. دیگر نه. بعد از آلیس نه. نباید آن‌ها را مرده پیدا کنم. و بعد به گونه‌ای تنفرآمیز (ذهن در لحظات استرس همیشه حقیقت را می‌گوید) به خود گفت: اگر قرار است آن‌ها را مرده پیدا کنم... بهتر است شرون باشد. خانه‌ی آن‌ها آخرین ساختمان سمت چپ بود. کلی همیشه عادت داشت این موضوع را مسخره کند. باریکه‌راه اتومبیل‌رو به طرف آلونک کوچک بازسازی شده می‌رفت. آلونکی که برای پارک یک اتومبیل کافی بود. کلی دیگر نفسی برایش باقی نمانده بود. اما هم‌چنان می‌دوید. او از باریکه‌راه اتومبیل‌رو بالا رفت. برگ‌ها در جلوی‌اش این سو و آن سو می‌رفتند. درد شدیدی را در قسمت راست بدن‌اش احساس کرد. ته

دهان‌اش مزه‌ی مس می‌داد، دقیقاً از همان جایی که نفس می‌کشید. چراغ‌قوه‌اش را بالا آورد و به سمت گاراژ گرفت. خالی بود. سؤال این بود که این قضیه خوب است یا بد.

او برگشت و تام و جردن را دید که چراغ‌قوه به دست به سوی او می‌آمدند. کلی چراغ‌قوه‌ی خودش را به طرف درِ خانه گرفت. احساس می‌کرد که قلب‌اش تا دهان‌اش بالا آمده، او چیزی را بر روی در دیده بود. او از سه پله‌ی ایوان ورودی بالا رفت. ناگهان پایش به هم پیچید و کم مانده بود بیفتد اما هر طوری بود نرده‌ها را گرفت و بالا رفت. سپس دست‌اش را روی در خانه (در عایق هوای طوفانی) گذاشت و تکه‌کاغذی را از روی شیشه‌ی در کشید. تکه کاغذ فقط با نوار چسب کوچکی به در چسبیده بود؛ اگر آن‌ها یک ساعت دیرتر رسیده بودند شاید حتی نیم ساعت، باد شبانگاهی شدید احتمالاً کاغذ را از در جدا می‌کرد و به سوی تپه‌ها و دوردست‌ها می‌فرستاد. کلی می‌خواست به خاطر این بی‌احتیاطی و کم‌دقتی همسرش، شرون را بکشد. چنین کم‌دقتی‌ای فقط از شرون برمی‌آمد، اما...
نامه از طرف همسرش نبود.

جردن از باریکه‌راه اتومبیل‌رو بالا آمد و دم پله‌ها ایستاد. چراغ‌قوه‌اش را روی کلی انداخته بود. تام هم نفس‌نفس‌زنان پشت سر جردن آمد. برگ‌ها زیر پایش خش‌خش راه انداخته بودند. او کنار جردن ایستاد و چراغ‌قوه‌اش را روی کاغذ تا نشده انداخت، کاغذی که در دستان کلی بود. بعد کم‌کم نور چراغ‌قوه را روی چهره‌ی حیران کلی انداخت.

کلی گفت:

«مرض قند لعنتی مادرش را فراموش کرده بودم.»

و بعد نامه را به تام داد. تام و جردن با همدیگر نامه را خواندند.

بابا،

همان‌طور که احتمالاً می‌دانی اتفاق بدی افتاده. امیدوارم که حالات خوب باشد و این نامه به دست‌ات برسد. میچ استین‌من [۲۱۴] و جرج گندرون [۲۱۵] با من هستند. مردم دارند دیوانه می‌شوند و ما فکر می‌کنیم که دلیل‌اش تلفن همراه است. ما به این‌جا آمديم چون من می‌ترسیدم. ممکن بود کار دست خودم بدهم اما شانس آوردم. مامان کار دست خودش داد چون همان‌طور که می‌دانی مامان‌بزرگ مریض است و او همیشه تلفنی با مامان‌بزرگ حرف می‌زند. الان باید بروم خیلی می‌ترسم. یا عیسی مسیح! یک نفر آقای کرنسکی را کشت. همه‌ی آدم‌ها یا مرده‌اند یا دیوانه شده‌اند. درست مثل فیلم‌های وحشتناک. اما می‌شنیدیم که مردم (مردم معمولی) می‌خواهند در تالار شهر جمع شوند. و ما هم قصد داریم به آن‌جا برویم. شاید مادر هم آن‌جا باشد. اما یا عیسی مسیح! تلفن من دست اوست. بابا، اگر تو صحیح و سالم این‌جا رسیدی لطفاً بیا سراغ‌ام!

پسرت

جان گوین [۲۱۶] ریدل

تام نامه را خواند. سپس بسیار محتاطانه با لحنی مهرآمیز با کلی حرف زد - به نظر کلی این لحن حرف زدن تام او را بیش‌تر می‌ترساند.

اگر وحشت زده هشدار می داد شاید بهتر بود.

«احتمالاً می دانی آدم هایی که در تالار شهر جمع شده بودند الان به مسیرهای مختلفی رفته اند. مگر نه؟ ده روز گذشته و دنیا دست خوش آشوب و خشونت وحشیانه ای شده.»
«می دانم.»

چشم های کلی می سوخت. احساس کرد که صدایش می لرزد.

«و این را هم می دانم که مادرش احتمالاً...»

کلی با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و دست لرزان اش را در هوای تاریک تکان داد.

«اما تام من باید به تالار شهر بروم و آن جا را ببینم. شاید نامه ای برایم گذاشته باشند. شاید جانی نامه ای برایم گذاشته باشد.»

«آره، البته که تو باید این کار را بکنی. وقتی این کار را کردیم بعداً تصمیم می گیریم که چه کار کنیم.»

تام هم چنان با همان لحن مهرآمیز وحشتناک اش حرف می زد. کلی خدا خدا می کرد که تام بخندد و چنین جملاتی بگوید: ول کن بابا احمق! خودت هم خوب می دانی که دیگر پسر را نمی بینی. واقع بین باش لعنتی!

جردن نامه را خواند، یک بار، دو بار، شاید سه بار و حتی چهار بار. کلی علی رغم این که خیلی اندوهگین و هراسان بود اما دل اش می خواست از جردن معذرت خواهی کند چرا که نامه ی جانی پر از غلط املائی و اشتباهات نوشتاری بود، دل اش می خواست به جردن یادآوری کند که جانی این نامه را در شرایطی نابسامان و استرس زا نوشته... احتمالاً روی ایوان در خود مچاله شده بوده و خرچنگ قورباغه کلماتی را پشت سر هم ردیف کرده، آن هم در حالی که دوستان اش بلوا و آشوب خیابان را نظاره می کردند...

بالاخره جردن نامه را پایین آورد و گفت:

«پسرت چه شکلی است؟»

کلی ابتدا می خواست بپرسد چرا، اما بعد به این نتیجه رسید که چندان اهمیتی ندارد.

«جانی تقریباً سی سانتیمتر از تو کوتاه‌تر است. تپل است. موهای قهوه‌ای تیره دارد.»

«پس نه لاغر است نه بور.»

«نه، دوست‌اش جرج این شکلی است.»

جردن و تام نگاه معنی‌داری به یکدیگر انداختند. نگاهی هراس‌انگیز. اما کلی متوجه شد که آن‌ها نفس راحتی کشیدند.

کلی پرسید:

«مگر چی شده؟ قضیه چیست؟ به من بگویید.»

تام گفت:

«آن طرف خیابان... تو ندیدی چون داشتی می‌دویدی، سه تا خانه پایین‌تر یک پسر بچه مرده، لاغر و بور با کوله‌پشتی قرمز.»

«او جرج گندرون است.»

او کوله‌پشتی قرمز جرج را به خاطر داشت. کوله‌ی جانی آبی بود با چند نوار شبرنگ.

«او و جانی برای درست تاریخ کلاس چهارم‌شان با هم تحقیقی در مورد پیوریتن‌ها داشتند. نمره‌شان هم الف شد. جرج نمی‌تواند مرده باشد.»

اما خود نیز کاملاً مطمئن بود که جرج مرده. کلی روی ایوان نشست و صورت‌اش را در میان دستان‌اش پنهان کرد... کف ایوان زیر وزن‌اش جیرجیر راه انداخته بود. جیرجیری قدیمی و آشنا.

تالار شهر در تقاطع خیابان‌های پوند و میل [۲۱۷] قرار داشت، جلوی پارک شهر. پارکینگ تقریباً خالی بود به غیر از چند جای رزرو شده برای کارمندان: زیرا همه‌ی خیابان‌هایی که به ساختمان سفید و بزرگ ویکتورین [۲۱۸] منتهی می‌شدند پر از اتومبیل بودند. مردم تا جایی که توانسته بودند با ماشین نزدیک شده بودند. سپس بقیه‌ی راه را پیاده گز کرده بودند. برای کسانی مثل کلی، تام و جردن که کُلی از قافله عقب بودند، پیاده‌روی بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود. چون همه جا پر از اتومبیل بود. حتی حیاط چمنی مقابل خانه‌ها. خیلی از خانه‌ها سوخته و ویران شده بودند. از بعضی از خانه‌ها هم هنوز دود بلند می‌شد.

کلی جسد جرج را در لیوری‌لین دفن کرده بود. اما آن‌ها برای بقیه‌ی اجساد پوسیده و متورم سر راه‌شان نمی‌توانستند کاری انجام دهند. شاید صد جسد نقش زمین شده بود. اما به دلیل تاریکی هوا کلی موفق نمی‌شد آن‌ها را بشناسد. البته اگر روز هم بود شاید چندان فرقی نمی‌کرد. ظاهراً کلاغ‌ها ده روزی می‌شد که هفته‌ی پرکاری داشتند.

مدام به جرج گندرون می‌اندیشید. پسر بچه‌ای که دمرو روی کُلی برگ خون‌آلود دراز کشیده بود. جان در نامه‌اش گفته بود که جرج و میچ نیز همراه او هستند. دوستان خوب کلاس هفتمی. پس هر اتفاقی برای جرج افتاده حتماً برای جانی هم افتاده. جانی نامه را با نوار چسب به در عایق طوفان چسبانده و بعد سه نفری خانه‌ی ریدل را ترک کرده بودند. البته فقط جرج در میان آن برگ‌های خون‌آلود افتاده بود پس ممکن است جانی و میچ جان سالم به در برده باشند.

کلی با خود اندیشید، البته فرض کردن هیچ فایده‌ای برای من و تو ندارد... یاد آلیس مکسول بخیر. همیشه عادت داشت این جمله را بگوید. باشد که در صلح و آرامش بیارامد.

و این حقیقت داشت. شاید قاتل جرج دنبال جانی و میچ دویده باشد و جای دیگری آن‌ها را گیر انداخته باشد. مثلاً در خیابان مین یا داگ‌وی [۲۱۹] یا لورل‌وی [۲۲۰]. نکند آن‌ها را با چاقوی قصابی سوئدی کشته باشد... یا با دو آنتن هوایی ماشین.

آن‌ها دیگر از پارکینگ تالار شهر رد شده بودند. سمت چپ، وانتی قرار داشت که ظاهراً قصد داشته باز هم به حرکت‌اش ادامه دهد اما در

گودالی پر از گل و لای و لجن گیر کرده. سمت راست، زنی را دیدند با گلویی دریده شده؛ پرندگان، صورت‌اش را سوراخ‌سوراخ کرده بودند. حفره‌هایی سیاه و رگه‌هایی خون‌آلود روی چهره‌اش دیده می‌شد. زن همچنان کلاه لبه‌دار بیس‌بال سگ‌های دریایی پورتلند [۲۲۱] را به سر داشت. کیف‌اش هم هنوز روی دوش‌اش بود.

ظاهراً قاتل‌ها دیگر به پول علاقه نداشتند.

تام دست‌اش را روی شانه‌ی کلی گذاشت و به این صورت کلی از جا پرید.

«کلی، بس است دیگر. این قدر فکر نکن که چه اتفاقی افتاده.»

«از کجا فهمیدی که...»

«فهمیدن‌اش نیازی به فکرخوانی ندارد. اگر پسرت را پیدا کنی - که احتمالاً پیدا نخواهی کرد، اما اگر پیدا بکنی - مطمئن‌ام کل داستان را برایت تعریف خواهد کرد. وگرنه... مهم است؟»

«نه. البته که نه. اما تام... من جرج گندرون را می‌شناختم. بچه‌ها عادت داشتند به او بگویند پسرک کانتیکاتی [۲۲۲]. چون اصل و نسب‌اش به آن‌جا می‌رسید. همیشه در حیاط پشتی ما هات‌داگ و همبرگر می‌خورد. پدرش همیشه می‌آمد پیش من و با همدیگر برنامه‌ی میهن‌پرستان را نگاه می‌کردیم.»

«می‌دانم. می‌دانم.»

و بعد با لحنی تند به جردن گفت:

«بس است دیگر. این قدر به آن زن نگاه نکن جردن. او نمی‌خواهد بلند شود و برود.»

جردن بی‌توجه به تام همچنان نگاه‌اش را به جسد زن دوخته بود. جسدی که کلاغ‌ها آن را سوراخ‌سوراخ کرده بودند. جردن گفت:

«برنامه‌ریزی آدم‌تلفنی‌ها طوری شده که از هم‌نوعان خودشان مراقبت می‌کنند. مثلاً جسد هم‌نوعشان را از زیر سکوها درمی‌آورند و در باتلاق می‌اندازند... منظورم این است که حداقل برای خودشان کاری انجام می‌دهند. اما هیچ کاری برای امثال ما نمی‌کنند. جسد

آدم معمولی‌ها همه جا پخش شده. اجساد آدم معمولی‌ها را همین طوری رها می‌کنند تا بیوسند.»
شپش رو به کلی و تام کرد و ادامه داد:

«ما نباید به حرف‌های آن‌ها اعتماد کنیم. نه به حرف‌هایشان نه به وعده و وعیدهایشان.»
پسرک با عصبانیت گفت:

«نمی‌توانیم به آن‌ها اعتماد کنیم. نمی‌توانیم. می‌فهمید؟»
تام گفت:

«از این قضیه حال‌ام به هم می‌خورد.»
کلی هم سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت:
«من هم.»

تام به تالار شهر نگاه کرد. هنوز چند چراغ اضطراری روشن بود. ظاهراً باتری‌هایی با عمر طولانی در آن‌ها وجود داشت. نور زردرنگ بی‌رمقی روی اتومبیل کارمندان می‌تابید. اتومبیل‌هایی که در میان گلی برگ زرد پاییزی قرار داشتند..
«بیا بید داخل تالار برویم و ببینیم چه چیزی پشت سرشان گذاشته‌اند.»
کلی گفت:

«آره. بیا بید.»

بخشی از وجود جردن، بخش کودکانه‌اش که به هیچ‌وجه به مرگ نمی‌اندیشید، امیدوار بود که فریاد بابا! بابا! را بشنود. و جانی در آغوش پدرش قرار گیرد... گویی جانی پدیده‌ای زنده و واقعی در این کابوس بود.

آن‌ها تقریباً مطمئن بودند که تالار شهر خالی است. به محض دیدن کلماتی روی درهای دولنگه، این امر بر آن‌ها مسجل شد. زیر نور زرد و بی‌رمق چراغ‌های اضطراری، کلماتی را دیدند که با تاش‌های نامرتب و عجولانه‌ای با رنگ قرمز نوشته شده بود:

کاشواک = بی - تل

شبه خون خشک‌شده بود.

تام پرسید:

«تا این کاشواک چقدر راه است؟»

کلی قدری در این مورد اندیشید و بعد گفت:

«به نظرم صد و سی کیلومتر. شمال شمال است. همین قدر می‌دانم که باید از بزرگراه شماره‌ی صد و شصت برویم، اما وقتی به تی‌آر برسیم، دیگر نمی‌دانم باید چه کار کنیم.»

جردن پرسید:

«تی‌آر دقیقاً چیست؟»

«تی‌آر نود یک قصبه‌ی خودمختار و ثبت نشده است که چند تا ده کوچک دارد. چند تا معدن سنگ و چند نفر هم سرخ‌پوست، اما بیش‌تر منطقه پر از جنگل و خرس و گوزن است.»

کلی در تالار را باز کرد.

«من این‌جا را بررسی می‌کنم. شما اگر نمی‌خواهید بیاید خودتان را مجبور نکنید. اشکالی ندارد.»

تام گفت:

«نه ما می‌آییم. مگر نه جردن؟»

جردن آهی کشید و گفت:

«البته!»

مثل پسر بچه‌ای بود که قرار است کار سخت و طاقت‌فرسایی به زور انجام بدهد. بعد لبخند زد و ادامه داد:
«سلام چراغ‌ها! معلوم نیست دوباره کی بتوانیم چنین چراغ‌هایی را ببینیم.»

هیچ جانی ریدلی در کار نبود که از اتاق تاریک بیرون بپرد و خود را در آغوش پدرش بیندازد، اما تالار شهر بسیار معطر بود: بوی پخت و پز آدم‌هایی که بعد از وقعه‌ی پالس در آن‌جا جمع شده بودند به مشام می‌رسید. آن‌ها کباب‌پز زغالی و گازی داشتند. در اتاق بزرگ و اصلی تالار تابلوی اعلاناتی روی دیوار نصب شده بود. روی تابلو پر از آگهی و اطلاعاتی در مورد رخدادهای آینده‌ی شهر بود، اما به غیر از این آگهی‌ها شاید حدود دویست یادداشت هم چسبانده شده بود. کلی دیگر طاقت نداشت. بسیار عصبی و متشنج بود. او نفس‌نفس‌زنان یادداشت‌ها را یکی پس از دیگری بررسی می‌کرد. درست مانند محقق‌ی که اطمینان داشت انجیل گمشده‌ی مریم مجدلیه را خواهد یافت. او از آن‌چه که ممکن بود پیدا کند یا پیدا نکند، می‌ترسید. تام و جردن با رعایت ادب و نزاکت کمی دورتر ایستادند و در اتاق ملاقات انتظار کشیدند. اتاق انتظار نیز پر از خرت و پرت‌های فراریانی بود که ظاهراً چند شب متوالی را در آن‌جا سر کرده بودند. کلی از روی یادداشت‌های تابلوی اعلانات متوجه شد که بازماندگان امیدوار به نجات و رهایی بودند و اعتقاد داشتند رستگاری در کاشواک در انتظارشان است. چرا آن شهر کوچک خاص، تلفن آنتن نمی‌داد؟ یادداشت‌های روی تابلوی اعلانات چیزی در این مورد نمی‌گفتند. ظاهراً بر این باور بودند که این امری کاملاً بدیهی است و نیازی به توضیح ندارد. در یادداشت‌ها هم ترس و هم شادی وجود داشت... انگار می‌گفتند از جاده‌ی آجرزرد به طرف کاشواک بروید و به رهایی برسید.

کلی در بین یادداشت‌ها، یادداشتی را از آیریس نولان [۲۲۳] دید. او این زن را به خوبی می‌شناخت، به صورت داوطلبانه در کتاب‌خانه‌ی کوچک شهر کار می‌کرد. ناگهان یادداشت پسرش را دید که نیمی از آن زیر یادداشت نولان پنهان شده بود. اوه خدای بزرگ متشکرم. خیلی متشکرم. کلی با دقت تکه کاغذ را از تابلوی اعلانات جدا کرد. به شدت مراقب بود که پاره نشود.

تاریخ نامه، سوم اکتبر بود. کلی کوشید به خاطر بیاورد شب سوم اکتبر کجا بوده، اما هر چه تلاش کرد موفق نشد. آیا در ریدینگ شمالی بود؟ متل دره‌ی دلنواز؟ متوئن؟ شاید ریدینگ شمالی. اما کاملاً مطمئن نبود. همه چیز در ذهن‌اش به هم ریخته بود و اگر بیش از حد فکر می‌کرد، ممکن بود دچار این توهم شود که مردی که دو چراغ‌قوه در دو طرف سرش داشت همان مرد جوان آنتن‌به‌دست بوده یا این‌که

آقای ریکاردی به جای این که خود را دار بزند خود را با شیشه‌ی شکسته کشته و این که این آلیس بوده که در باغچه‌ی تام گوجه و خیار می‌خورده. زمزمه‌کنان به خود گفت تمام‌اش کن و سپس روی یادداشت پسرش متمرکز شد. از نظر املا و آیین نگارش کمی بهتر نوشته شده بود، اما صددرصد بوی درد و رنج از آن برمی‌خاست.

۳ اکتبر

بابای عزیزم،

امیدوارم زنده باشی و این نامه به دستات برسد. من و میچ حال‌مان خوب است اما هاگی‌داردن [۲۲۴] حساب جرج را رسید. به نظرم او را کشته. من و میچ خیلی تند دوییدیم. فکر کردم کشته شدن جرج تقصیر من است، اما میچ گفت که تقصیر من نیست.

بابا، خبر بدتری دارم. مامان هم واقعاً یکی از آن‌ها شده. امروز او را دیدم که با یک دسته از دیوانه‌تلفنی‌ها راه می‌رفت. البته به وحشتناکی بقیه نبود، اما مطمئن‌ام که اگر به طرف‌اش می‌رفتم مرا می‌کشت. **اگر او را دیدی گول نخوری! متأسفم اما این حقیقت است.**

ما می‌خواهیم به کاشواک برویم. فردا یا پس‌فردا. کاشواک در شمال است. مادر میچ هم این‌جاست. خیلی به میچ حسودی‌ام می‌شود. آن قدر که می‌خواهم بکشم‌اش. بابا من می‌دانم که تو تلفن همراه نداری. همه می‌دانند که کاشواک منطقه‌ی امنی است. اگر این نامه را خواندی **لطفاً بیا سراغ‌ام!**

با همه‌ی قلب‌ام دوستات دارم

پسرت،

جان گوین ریدل

کلی با وجود شنیدن وضعیت شرون باز هم حال‌اش خوب بود. حداقل پسرش زنده و سالم بود. جانی گفته بود با همه‌ی قلب‌ام دوستات دارم. کلی امضای پسر دوازده ساله‌اش را بوسید، به تابلوی اعلانات نگاه کرد و سپس ناله‌ای دردناک سر داد. چشمان‌اش دیگر قابل اعتماد

نبودند. نوشته‌های روی تابلو دوتایی، سه‌تایی و سپس کاملاً تار و لرزان شدند. تام و جردن دوان‌دوان نزد کلی برگشتند.
تام گفت:

«چی شده کلی؟ چی شده؟»

و ناگهان تکه کاغذ خط‌کشی شده‌ی زردرنگی را در دست کلی دید. تام نامه را از دست کلی گرفت و با جردن دو نفری به سرعت آن را خواندند.
کلی با لحنی غمزده گفت:

«می‌خواهم به کاشواک بروم.»

جردن محتاطانه گفت:

«کلی، این فکر خیلی خوبی نیست. می‌دانی که ما در مدرسه‌ی گیتن چه کار کردیم.»

«برایم مهم نیست. من می‌خواهم به کاشواک بروم. می‌خواهم پسر را پیدا کنم.»

فراریانی که در تالار شهر کنت‌پوند پناه گرفته بودند کُلی خوراکی جا گذاشته بودند. احتمالاً دیگر در آن لحظه، عازم کاشواک بودند. آن‌ها برای غذا، کنسرو سالاد جوجه به همراه نان بیات و برای دسر، کنسرو سالاد میوه خوردند. بعد از صرف غذا تام پیش جردن رفت و چند کلمه‌ای با او حرف زد. پسرک سرش را تأییدکنان تکان داد و بعد دو نفری از جا برخاستند.

«ببخشید کلی، من و جردن باید کمی با هم حرف بزنیم. الان برمی‌گردیم.»

کلی سری تکان داد. بعد از این‌که جردن و تام رفتند، او یک کنسرو دیگر سالاد میوه را باز کرد و دوباره نامه‌ی جانی را خواند، شاید برای بار نهم یا دهم. نزدیک بود نامه را از بر شود. او مرگ آلیس را به خاطر آورد، انگار مدت مدیدی از این اتفاق می‌گذشت.

او کنسروش را تمام کرد و نامه را کنار گذاشت. تام و جردن نزدیک شدند. کلی با خود اندیشید، درست مثل وکلا و قضات که به اتاق خصوصی کنفرانس می‌روند... البته زمانی که هنوز وکیل و قاضی وجود داشت. تام بار دیگر دست‌اش را روی شانه‌های کوچک جردن گذاشت. هیچ‌کدام‌شان خوشحال نبودند، اما آرام به نظر می‌رسیدند.

تام گفت:

«کلی، ما در موردش صحبت کردیم و...»

«شما نمی‌خواهید با من بیایید. کاملاً قابل درک است.»

جردن گفت:

«می‌دانم که او پسرت است، اما...»

«و این را هم می‌دانی که او همه چیز من است. مادرش...»

کلی خندید. خنده‌ای فاقد حس شوخ‌طبعی، و ادامه داد:

«مادرش. شرون. واقعاً مسخره است. الان خیلی نگران آن مار زنگی قرمزپوش‌ام. اگر قرار باشد کسی را نیش بزند ترجیح می‌دهم شرون باشد.»

و بعد ساکت شد. انگار تکه‌ای گوشت در گلویش گیر کرده بود.

«می‌دانید چه احساسی دارم؟ انگار دارم با شیطان معامله می‌کنم... انگار واقعاً به سراغ‌ام آمده!»

تام به این حرف کلی اعتنایی نکرد، هم‌چنان با احتیاط و دقت حرف می‌زد. نمی‌خواست کلی را آشفته کند. از نظر تام، او مثل یک مین منفجر نشده بود.

«کلی، آن‌ها از ما متنفرند. از همه متنفرند، اما به‌طور خاص از ما بیش‌تر. کاشواک، ایده‌ی آن‌هاست و اصلاً ایده‌ی خوبی نیست. معلوم نیست چه اتفاقی در کاشواک می‌افتد.»

«اگر آن‌ها واقعاً دارند راه‌اندازی مجدد می‌شوند و سطح برنامه‌ریزی‌شان بالا رفته، ممکن است به این درک رسیده باشند که: زندگی کن و بگذار دیگران هم زندگی کنند.»

همه‌ی این حرف‌ها بیهوده بود. همه باید صبر می‌کردند و نتیجه را می‌دیدند. کلی مجبور بود برود.

چردن گفت:

«من که شک دارم. قضیه‌ی سرایشی رو به کشتارگاه را که یادت هست؟»

تام گفت:

«کلی، ما آدم معمولی هستیم. در ضمن گروهی از آن‌ها را هم کشتیم. زندگی کن و بگذار دیگران هم زندگی کنند، برای ما کاربرد ندارد.»

چردن افزود:

«مرد ژنده‌پوش می‌گوید که ما دیوانه‌ایم.»

کلی گفت:

«و نباید لمس شویم. پس من مشکلی نخواهم داشت. درست است؟»

بعد از این جمله انگار هیچ‌کس حرفی برای گفتن نداشت.

تام و جردن تصمیم گرفتند به طرف غرب بروند. یعنی از نیوهمپشایر بگذرند و راهی ورمانت [۲۲۵] شوند. کلی گفت که از بزرگراه شماره‌ی یازده بروند. «من هم از بزرگراه صد و شصت به طرف شمال می‌روم. شما هم به لاکنیا بروید، البته مسیر خیلی صاف و همواری نیست، اما چه فرقی می‌کند؟ به هواپیما که نمی‌خواهید برسید. مگر نه؟»

جردن با کف دست‌هایش چشم‌هایش را مالید. سپس موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد. این حرکت برای کلی خیلی آشنا بود - نشانه‌ی خستگی و حواس‌پرتی بود. دل‌اش برای این حرکت تنگ می‌شد. دل‌اش برای جردن تنگ می‌شد و برای تام هم بیش‌تر. جردن گفت:

«کاشکی آلیس هم این‌جا بود. مطمئن‌ام اگر بود مانعات می‌شد.»

«نه. نمی‌توانست مانع‌ام شود.»

البته خودش نیز با همه‌ی قلب‌اش آرزو کرد که ای کاش آلیس زنده بود. پانزده سالگی سن مردن نیست. تام گفت:

«تصمیم تو مرا یاد صحنه‌ی چهارم نمایشنامه‌ی جولوس سزار انداخته، شاید هم صحنه‌ی پنجم، که همه شمشیر می‌کشیدند.»

هم‌چنان که حرف می‌زدند از کنار اتومبیل‌های خیابان پوند رد می‌شدند. چراغ‌های اضطراری تالار شهر، پشت سرشان بسیار کم‌نور شده بود. روبه‌رو چراغ راهنمایی رانندگی خاموشی در میدان شهر قرار داشت. نسیم ملایمی می‌وزید. کلی گفت:

«این‌قدر بدبین نباش.»

او به خود قول داده بود که از کوره در نرود، اما دیگر طاقت‌اش طاق شده بود.

تام گفت:

«متأسفم. خیلی خسته‌ام و نمی‌توانم الکی بخندم و خوش باشم.»

تام پشت یک تابلوی راهنمایی رانندگی ایستاد. روی تابلو نوشته بود: **تقاطع بزرگراه شماره‌ی یازده، سه کیلومتر.**

«کلی، می‌توانم صادق باشم؟ خیلی ناراحت‌ام که تو را از دست می‌دهم.»

«متأسفم، تام.»

«واقعاً نمی‌دانم که موفق می‌شوی یا نه. واقعاً نمی‌دانم. خوب بی‌خیال‌اش.»

تام نور چراغ‌قوه‌اش را روی جردن انداخت و ادامه داد:

«تو چی؟ حرفی بر علیه این نقشه‌ی جنون‌آمیز نداری؟»

جردن لحظه‌ای تأمل کرد و سپس سرش را به آرامی تکان داد.

«یک بار رییس به من گفت که... می‌خواهی آن را بشنوی؟»

تام با چراغ‌قوه‌اش سلامی مسخره داد. نور چراغ‌قوه روی سایبان یکی از ساختمان‌ها افتاد و به این صورت، عکس جدید تام هنکس دیده شد..

داروخانه‌ای در کنار آن ساختمان قرار داشت. تام گفت:

«بگو»

«رییس به من گفت که ذهن می‌تواند حساب و کتاب کند، اما روح، آرزو و اشتیاق دارد. قلب‌ها از همدیگر خبر دارند.»

کلی به آرامی گفت:

«آمین!»

آن‌ها به طرف شرق خیابان مارکت [۲۲۶] رفتند و وارد بزرگراه شماره‌ی نوزده شدند. بعد از دو کیلومتر پیاده‌روی، پیاده‌رو تمام شد و وارد مزارع شدند. یک

کیلومتر دیگر هم رفتند و به چراغ راهنمایی رانندگی خاموشی رسیدند. روی تابلویی نوشته شده بود: **تقاطع بزرگراه**

شماره‌ی یازده. سه نفر در تقاطع نشسته بودند. تا گردن در کیسه‌خواب قرار داشتند. کلی نور چراغ‌قوه‌اش را روی آن‌ها انداخت و درجا یکی از آن‌ها را شناخت: مرد مسن متشخصی با صورتی باهوش و دراز که موهای بلند خاکستری‌اش را دم اسبی بسته بود. مرد دیگر هم برایش آشنا بود. مردی که کلاه لبه‌دار دلفین‌های میامی را به سر داشت. تام چراغ‌قوه‌اش را روی زن بغل‌دستی آقای دم اسبی انداخت و حیرت‌زده گفت: «تو!!!»

کلی نمی‌دانست که زن، پیراهن بدون آستین به تن دارد یا نه. چون زیپ کیسه‌خواب‌اش را تا گردن بالا کشیده بود. هم‌چنین نمی‌دانست که او حامله است یا نه. کلی خواب این سه نفر را در مُتل «صنوبرهای نجواگر» دیده بود. دو شب قبل از کشته شدن آلیس. او خواب دیده بود که این سه نفر روی سکوها ایستاده‌اند.

مرد موخاکستری بلند شد و کیسه‌خواب‌اش را کنار زد. آن‌ها اسلحه هم داشتند، اما او دست‌اش را بلند کرد تا نشان دهد که اسلحه‌اش خالی است. زن هم همین کار را کرد و وقتی کیسه‌خواب‌اش را کنار زد معلوم شد که واقعاً حامله است. مردی که کلاه لبه‌دار داشت، قدبلند بود و چهل‌ساله می‌نمود. او هم دست‌هایش را بالا برد. سه نفری به این شکل چند ثانیه‌ای ایستادند. نور چراغ‌قوه‌ها رویشان می‌تابید. مرد موخاکستری، عینکی دوره‌سیاه از جیب سینه‌ی پیراهن چروک‌اش بیرون آورد و آن را روی چشم‌اش گذاشت. در هوای سرد شب، بازدم‌اش مانند بخاری سفید از بینی‌اش بیرون می‌آمد و از کنار تابلوی بزرگراه یازده بالا می‌رفت. مرد موخاکستری گفت:

«خب. خب. رییس‌هاروارد گفت که احتمالاً شما از این طرف می‌آیید و بالاخره آمدید. مرد باهوشی است. اگرچه یک کم برای این کار جوان است. به نظر من باید قبل از برخورد با مردم جراحی پلاستیک بکند.»

کلی پرسید:

«شما کی هستید؟»

«مرد جوان، چراغ‌قوه‌ات را از روی صورت‌ام بکش کنار. آن وقت من خوشحال می‌شوم که به تو بگویم کی هستم.»

تام و جردن چراغ‌قوه‌هایشان را پایین آوردند، کلی نیز همین طور، اما همچنان یک دست‌اش را روی کلت کالیبر چهل و پنج بت نیکرسون گذاشته بود. مرد موخاکستری گفت:

«من دانیل هارتویک [۲۲۷] هستم. اهل هول‌هیل [۲۲۸]. این زن جوان هم دنیس لینک [۲۲۹] است. او هم اهل هول‌هیل. مرد سمت راستی‌اش هم ری هیوزنگا [۲۳۰] اهل گروولند [۲۳۱].

ری هیوزنگا گفت:

«از ملاقات‌تان خوش‌وقت‌ام.»

سپس تعظیمی مسخره و زمخت کرد. کلی دست‌اش را از روی تفنگ‌اش برداشت. دانیل هارتویک گفت:

«اما اسم‌های ما واقعاً اهمیتی ندارد. آنچه که اهمیت دارد موجودیت ماست. حداقل تا جایی که به آدم‌تلفنی‌ها مربوط می‌شود.»

و بعد با جدیت هرچه تمام‌تر به کلی و تام و جردن نگاه کرد و ادامه داد:

«ما دیوانه هستیم مثل شما.»

همچنان که حرف می‌زدند (البته بیشتر دن [۲۳۲] حرف می‌زد- دانیل)، دنیس و ری روی چراغ خوراک‌پزی، غذا داغ می‌کردند. ری عقیده داشت کنسرو سوسیس بعد از جوشاندن خوشمزه می‌شود. دن گفت که ساعت دو و بیست دقیقه‌ی صبح برای پیاده‌روی به پشت جاده رفته بوده، چون قصد داشته قبل از روشن شدن هوا چند کیلومتری پیاده‌روی کند و ناگهان با آدم‌تلفنی‌ها مواجه شده است.

«خیلی تعجب کردم چون آن‌ها معمولاً شب‌ها بیرون نمی‌آیند. ممکن است برنامه‌ریزی‌شان کامل‌تر شده باشد و شاید الان بتوانند شب‌ها هم بیرون بیایند. اما...»

جردن پرسید:

«یعنی شما هم فکر می‌کنید که برنامه‌ریزی‌شان دارد کامل و کامل‌تر می‌شود؟»

بعد از مرگ آلیس اولین بار بود که این‌چنین هیجان‌زده می‌شد. او دست دن را محکم گرفت و ادامه داد:

« شما هم فکر می‌کنید که آن‌ها دوباره راه‌اندازی می‌شوند؟ مثل کامپیوترهایی که هارددرایویشان...»

«...که هارددرایویشان پاک می‌شود؟ آره آره.»

انگار این جمله بدیهی‌ترین جمله‌ی روی زمین بود.

تام پرسید:

«آیا شما... شما دانشمند هستید؟»

دن لبخندی به تام زد و گفت:

«من مدیر گروه جامعه‌شناسی دانشگاه هول‌هیل بودم. بدترین کابوس رییس‌ها روارد من هستم.»

دن هارت‌ویک، دنیس لینک و ری هیوزنگا، نه یک گروه، بلکه دو گروه از دیوانه‌تلفنی‌ها را منفجر کرده بودند. اولین گروه را پشت بازار هول‌هیل. آن موقع فقط سه نفر نبودند، حداقل ده دوازده نفری می‌شدند. قصد داشتند از شهر خارج شوند، درست دو روز بعد از

پالس. زمانی که آدم تلفنی‌ها هنوز دیوانه‌تلفنی بودند و هم خودشان را می‌کشتند هم آدم معمولی‌ها را. آن‌ها با استفاده از بنزین گروهی هفتاد و پنج نفره را منفجر کرده بودند.

دنیس گفت:

«بار دوم در ناشوا بود. از دینامیت استفاده کردیم. دیگر چارلی [۲۳۳] و رالف [۲۳۴] و آرتور [۲۳۵] را از دست داده بودیم. ری طرز استفاده از دینامیت را بلد بود، به خاطر این‌که او مدتی در جاده کار کرده بود.

ری مشغول به هم زدن لوبیاها روی چراغ خوراک‌پزی بود. او دست‌اش را بلند کرد و در هوا تکان داد. دن گفت:

«بعد از آن علامت کاشواک بی - تل را دیدیم. ظاهراً برایمان خوب بود. مگر نه دنیس؟»
دنیس گفت:

«آره آره. هورا هورا. رهایی. مجانی وارد شوید. ما به طرف شمال رفتیم. درست مثل شما. و وقتی دوباره این علامت را دیدیم سریع‌تر به راه‌مان ادامه دادیم. من تنها کسی بودم که اصلاً از این قضیه خوشام نمی‌آمد. چون شوهرم را بعد از پالس از دست داده بودم. به خاطر آن تلفنی‌های لعنتی، بچه‌ی من مجبور است بدون این‌که پدرش را ببیند و بشناسد، بزرگ شود.»

دنیس متوجه اندوه کلی شد و ادامه داد:

«متأسفم. ما می‌دانیم که پسرت به کاشواک رفته.»

کلی از فرط حیرت دهان‌اش باز ماند.

دن بشقاب‌ی برداشت و گفت:

«اوه بله. رییس‌ها روارد همه چیز را می‌داند. همه چیز را می‌بیند. آمار همه را دارد و مایل است که ما هم نظرات‌اش را باور کنیم.»

او به جردن چشمک زد و جردن هم خندید. ری به هر نفر بشقاب‌ی داد. دنیس گفت:

«دن می‌گوید ممکن است گروهی خرابکار یا دو سه نفر دیوانه‌ی تحریک‌شده این بساط را علم کرده باشند - مثلاً در یک گاراژ. اما قطعاً هیچ‌کس نمی‌دانسته که کار به این‌جاها می‌کشد. آدم‌تلفنی‌ها فقط دارند نقش خودشان را در این ماجرا ایفا می‌کنند. آن‌ها مسئول نیستند، چون دیوانه‌اند...»
تام گفت:

«چون مجبورند دستور را اجرا کنند. قضیه مثل مهاجرت است.»

ری بشقاب به دست نشست و گفت:

«آره مجبورند دستور را اجرا کنند اما قضیه، مهاجرت نیست. به قول دن قضیه فقط بقاست. به نظرم حق با اوست. حالا هر چه باشد ما مجبوریم جایی را پیدا کنیم که زیر باران خیس نشویم.»
دن گفت:

«بعد از این‌که ما اولین گروه تلفنی‌ها را منفجر کردیم کابوس‌ها شروع شد. کابوس‌هایی قدرتمند. به قول هاروارد و حالا معرفی می‌کنم این مرد دیوانه. بعد از منفجر کردن گروه تلفنی‌های ناشوا، رییس هاروارد شخصاً خودش را آفتابی کرد. تقریباً پانصد نفر از دوستان صمیمی‌اش هم همراه‌اش بودند. دن با عجله غذا می‌خورد.»

کلی گفت:

«و کلی رادیوضبط درب و داغان پشت در خانه‌تان گذاشتند.»

دنیس لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

«بعضی‌هایشان درب و داغان بودند. بیشترشان تکه‌تکه و ریزریز بودند. خب اشکالی ندارد. حتماً دیگر علاقه‌ای به موسیقی ندارند.»
تام گفت:

«شما به او می‌گویید رییس هاروارد، ما هم به او می‌گوییم مرد ژنده‌پوش.»

و بعد بشقاب‌اش را کنار گذاشت و در کوله‌اش را باز کرد. بعد از کمی جست‌وجو نقاشی کلی را بیرون آورد. همان نقاشی‌ای که کلی در روز خودکشی اجباری رییس کشیده بود. چشم‌های دنیس گرد و درشت شد و نقاشی را به ری داد. ری هم سوت زد.

بالاخره دن نقاشی را گرفت و به تام نگاه کرد، انگار میزان احترام‌اش بیش‌تر شده باشد.

«تو این را کشیدی؟»

تام به طرف کلی اشاره کرد.

دن گفت:

«تو خیلی بااستعدادی.»

«من درس‌اش را خوانده‌ام.»

و بعد رو کرد به تام و پرسید:

«گیتن و ناشوا چقدر از هم فاصله دارند؟»

نقشه‌ها نیز در کوله‌ی تام قرار داشتند.

«پنجاه کیلومتر.»

کلی سری تکان داد و به دن گفت:

«آیا او با تو صحبت کرد؟ مرد کلاه‌قرمز؟»

دن به دنیس نگاه کرد، دنیس هم به دوردست‌ها. ری به طرف چراغ خوراک‌پزی کوچک‌اش رفت. ظاهراً می‌خواست آ را خاموش و جمع کند. به این ترتیب کلی همه چیز را فهمید.

«او با کدامیک از شما حرف زد؟»

دن گفت:

«من. وحشتناک بود. تجربه‌اش کردی.»

«آره. می‌توانی جلوی‌ش را بگیری که اتفاق نیفتد. اما چون می‌خواهیم بفهمیم در ذهن‌اش چه می‌گذرد این کار را نمی‌کنیم. فکر می‌کنی او با این کار می‌خواهد نشان دهد که چقدر قوی است؟»

«احتمالاً. اما فکر نمی‌کنم تنها قصدش همین باشد. فکر نمی‌کنم آن‌ها بتوانند صحبت کنند. آوا و اصوات دارند و مطمئن‌ام که فکر هم می‌کنند. البته اشتباه وحشتناکی است که فکر کنیم آن‌ها اندیشه‌های انسانی دارند. اما فکر نمی‌کنم که واقعاً بتوانند حرف بزنند و کلمه بگویند.»

جردن گفت:

«اما با این وجود منظورشان را می‌رسانند.»

دن موافقت‌کنان گفت:

«آره. منظورشان را می‌رسانند.»

و بعد نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد. کلی هم نگاهی به ساعت مچی خودش انداخت. ساعت یک ربع به سه بود.

ری گفت:

«به ما گفت که به طرف شمال برویم. گفت کاشواک بی - تل. گفت روزهای منفجر کردن دیوانه‌تلفنی‌ها به سر رسیده. چون آن‌ها دیگر نگهبان دارند و...»

تام گفت:

«آره. ما چند نفرشان را در راجستر دیدیم.»

«حتماً کلی هم علامت کاشواک بی - تل دیدید.»

آن‌ها سرشان را به نشانه‌ی تأیید تکان دادند.

دن گفت:

«از آن‌جایی که یک جامعه‌شناس‌ام در مورد این علامت‌ها کنجکاو شدم. مطمئن‌ام اولین علامت‌ها بی - تل درست بعد از پالس نوشته شده‌اند. به نظرم کار بازمانده‌ها بوده. بازمانده‌هایی که قصد داشتند به چنین مکانی بروند. چون تلفن همراه در آن‌جا آنتن نمی‌داده. بنابراین بهترین مکان روی زمین برای عزیمت بوده. جالب این‌جاست که این علامت چگونه به این سرعت همه جا پخش شده؟ آن هم با در نظر گرفتن این‌که همه‌ی شهرها ویران و همه‌ی ارتباط‌های عادی هم قطع شده بود؟ البته به غیر از ارتباط‌های دهانی و گوش‌ی. پاسخ روشن است. یک گروه این قضیه را یاد گرفته‌اند و بعد در میان همه‌ی گروه‌ها اشاعه پیدا کرده.»

جردن تقریباً زمزمه‌کنان گفت:

«تله‌پاتی. آن‌ها. تلفنی‌ها. می‌خواهند که ما به شمال برویم. به کاشواک.»

سپس چشمان وحشت‌زده‌اش را به کلی دوخت و ادامه داد:

«کاشواک یک کشتارگاه است. شوم و لعنت شده است. کلی، تو نمی‌توانی به آن‌جا بروی. این‌ها همه‌اش نقشه‌ی مرد ژنده‌پوش است.»

قبل از این‌که کلی بتواند پاسخ دهد، دن هارت‌ویک رشته‌ی کلام را از سر گرفت. حقا که معلم‌وار صحبت می‌کرد: سخنرانی بله، قطع کلام نه.

«متأسفم من باید حرف‌هایم را زود تمام کنم. باید چیزی را به شما نشان بدهیم. رییس‌ها روارد از ما تقاضا کرده که این چیز را به شما نشان بدهیم.

واقعاً...»

تام پرسید:

«در کابوس‌هایتان آمد یا شخصاً؟»

دنیس به آرامی گفت:

«در کابوس‌ها. ما فقط یک بار او را شخصاً دیدیم. چون دیوانه‌تلفنی‌های ناشوا را منفجر کرده بودیم... از دور هم دیدیم‌اش.»

ری گفت:

«انگار داشت ما را بررسی می‌کرد.»

دن بی‌صبرانه منتظر بود که این صحبت‌ها تمام شود تا حرف‌اش را ادامه دهد. بالاخره وقتی همه ساکت شدند گفت:

«می‌خواستیم حرف‌اش را گوش بدهیم...»

این بار کلی بود که حرف او را قطع کرد.

«پس می‌خواهید به شمال بروید؟»

دن که دیگر حسابی بی‌طاقت شده بود بار دیگر ساعت‌اش را نگاه کرد و گفت:

«اگر با دقت به آن تابلو نگاه کنی می‌بینی که انتخاب دیگری هم داری. ما به طرف غرب می‌رویم نه شمال.»

ری با صدایی آرام گفت:

«کاملاً درست است. ممکن است احمق باشم اما دیوانه نیستم.»

دن گفت:

«چیزی که می‌خواهم به شماها نشان بدهم به هدف خودمان برمی‌گردد نه آن‌ها. در ضمن این را هم بگویم رییس‌ها روارد یا به قول شما مرد ژنده‌پوش

به‌هیچ‌وجه خودش را شخصاً نشان نداده. اگر این‌طور فکر کنیم اشتباه است. اشتباهی بسیار بد. او مثل شبخ است. شبخی که ذهنِ گروهی، جلوی

آدم‌معمولی‌ها و دیوانه‌های ویژه‌ای مثل ما قرار می‌دهد. نظر من این است که آدم‌تلفنی‌ها دیگر سراسر دنیا پخش شده‌اند و احتمالاً هر کدام چنین

شبخی را به عنوان نماینده دارند. شاید حتی بیش‌تر از یکی. اما اشتباه نکنید. مرد ژنده‌پوش، مردی حقیقی نیست. در واقع شما دارید با گروه حرف

می‌زنید.»

کلی پرسید:

«چرا آن‌چه را که او می‌خواهد ما ببینیم، نشان‌مان نمی‌دهی؟»

کلی سخت می‌کوشید آرام به نظر برسد، اما در ذهن‌اش طوفانی برپا بود. تنها فکر روشن‌اش این بود که آیا می‌تواند به جانی برسد یا نه. آن هم قبل از این‌که پسرش به کاشواک برسد. معلوم نبود چه اتفاقی در کاشواک رخ می‌دهد... ممکن بود بتواند این شانس را داشته باشد که پسرش را نجات دهد. عقل سلیم به او می‌گفت که جانی الان دیگر باید در کاشواک باشد. اما صدای دیگری که کاملاً برخاسته از منطق نبود می‌گفت که شاید جانی و همسفران‌اش هنوز به آن‌جا نرسیده باشند. شاید هم دچار شک و تردید شده باشند. این امکان وجود داشت. بالاخره یاد حرف جردن افتاد که از قول رییس آردای گفته بود، ذهن با حساب و کتاب سر و کار دارد، اما روح، شوق و اشتیاق دارد.

دن گفت:

«از این طرف بیاوید. خیلی دور نیست.»

او چراغ‌قوه‌ای برداشت و از شانه‌ی خاکی بزرگراه شماره‌ی یازده بالا رفت. نور چراغ‌قوه روی پاهایش می‌تابید.

دنیس گفت:

«بخشید که من نمی‌آیم. یک بار دیده‌ام. یک بار کافی‌ست.»

دن گفت:

«شاید با چیزی که می‌بینید یک جورهایی دل‌تان خنک شود. البته این قضیه اثبات می‌کند که الان قدرت دست آدم‌تلفنی‌هاست و باید از آن‌ها اطاعت شود. من و دوستان‌ام که این‌طوری فکر می‌کنیم. احتمالاً شما هم به این نتیجه می‌رسید.»

و بعد از مکثی ادامه داد:

«خوشبختانه رییس‌ها روارد در کابوس، نشانه‌ای به ما داده که خانه‌ی مورد نظر را اشتباه نگیریم. نشانه هم یک سگ است. آن‌جا.»

سپس چراغ‌قوه‌اش را روی صندوق پستی کنار جاده انداخت که یک طرف‌اش سگ گله نقاشی شده بود.

«متأسفم که جردن هم باید این را ببیند، اما چاره‌ای نیست. باید بفهمید که با چه چیزی سر و کار دارید.»

دن چراغ‌قوه‌اش را بالاتر برد. ری نیز همین‌طور. به این ترتیب خانه‌ی چوبی یک طبقه‌ای پدیدار شد که در میان حیاطی چمنی قرار داشت.

آن‌ها تیرانداز را دیدند که بین پنجره‌ی اتاق نشیمن و در ورودی آویزان و در دست‌ها، پاها و تقریباً کل بدن‌اش میخ فرو شده بود. زیر پایش هم هارولد قرار داشت. ظاهراً با تکه‌ای شیشه گردن‌اش را شکافته بود، تکه‌شیشه‌ای که هنوز در دست هارولد بود و می‌درخشید. مقوایی متصل به ریسمان، دور گردن تیرانداز انداخته شده بود که این کلمات خرچنگ‌قورباغه به زبان لاتین روی آن به چشم می‌خورد: **این هم نتیجه‌ی نافرمانی.**

دن گفت:

«احتمالاً لاتین بلد نیستید.»

تام گفت:

«لاتین‌ام در دبیرستان بد نبود. بنابراین فهمیدم. این نتیجه‌ی کشتن آلیس است چون جرأت کردند یکی از ماها را لمس کنند. می‌دانید که ما نباید لمس بشویم. این اعتقاد آنهاست.»

دن چراغ‌قوه‌اش را خاموش کرد و گفت:

«کاملاً درست است.»

ری هم چراغ‌قوه‌اش را خاموش کرد. دن ادامه داد:

«این درس عبرتی برای بقیه است. نکته‌ی مهم این‌جاست که آدم تلفنی‌ها آنها را نکشته‌اند. اگرچه یقیناً می‌توانستند این کار را بکنند.»

کلی گفت:

«آره می‌دانم. بعد از این‌که گروهی از آنها را در گیتن کشتیم انتقام گرفتند.»

ری با لحنی غم‌انگیز گفت:

«در ناشوا هم همین کار را کردند. تا روز مرگ‌ام آن سر و صداها را به خاطر خواهم داشت. خیلی وحشتناک بود. این هم وحشتناک است.»

به دو جسد شرحه‌شرحه اشاره کرد و ادامه داد:

«آنها مرد جوان‌تر را مجبور کردند که مرد بزرگ‌تر را بکشد و این‌که مرد بزرگ‌تر کاملاً پذیرای مرگ شده و بعد مرد کوچک‌تر را مجبور کردند که گردن خودش را ببرد.»

جردن دست کلی را گرفت و گفت:

«مثل رییس...»

ری گفت:

«این قدرت ذهن‌شان است. و دن اعتقاد دارد که دقیقاً به همین علت آن‌ها دارند همه را راهی شمال می‌کنند. به کاشواک. به همین دلیل ما هم به سمت شمال آمدیم تا این صحنه را به شما نشان دهیم و وادارتان کنیم که با ما همراه شوید. می‌فهمید؟»

کلی گفت:

«مرد ژنده‌پوش در مورد پسر هم با تو حرف زد؟»

دن گفت:

«نه اما اگر هم حرف می‌زد مطمئناً می‌گفت که پسر تو و پسر شاد و خوشحال در کاشواک به هم می‌رسید. آن کابوس‌ها را فراموش کن. منظورم کابوس‌های ایستادن روی سکوها و صحبت کردن هاروارد با دوستان شادش است. همان کابوس‌هایی که در آن‌ها می‌گویند شما دیوانه‌اید. این پایان مال شما نیست. نمی‌تواند مال شما باشد. مطمئناً در ذهن‌ات کلی پایان خوش تصور کرده‌ای. مهم‌ترین‌شان شاید این باشد که کاشواک و کلی منطقه‌ی این‌چنینی که آنتن تلفن همراه نمی‌دهند وجود داشته باشد که آدم معمولی‌های فراری بتوانند آن‌جا پناه بگیرند. شاید هم تصور کنی مکان‌هایی وجود داشته باشد که اهالی آن‌جا از روز پالس به بعد دچار هیچ آسیبی نشده باشند. چون پوشش تلفنی در آن‌جاها نبوده. عقیده‌ی دوست جوان‌ات در مورد کشتارگاه می‌تواند درست باشد. اما حتی اگر تصور کنیم که آدم معمولی‌ها می‌توانند در کاشواک صحیح و سالم به زندگی‌شان ادامه دهند فکر می‌کنی آدم تلفنی‌ها، آدم‌هایی مثل ما را خواهند بخشید؟ ما قاتل گروهی از آدم تلفنی‌ها هستیم؟»

کلی جوابی برای این سؤال نداشت.

دن دوباره در تاریکی نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

«ساعت سه است. بیایید برگردیم. دیگر دنیس بار و بندیل‌مان را بسته. زمان این رسیده که یا با هم همراه شویم یا از هم جدا.»

کلی با خود اندیشید، وقتی تو از با هم همراه شدن حرف می‌زنی یعنی می‌خواهی که من از پسرم جدا شوم. و کلی هرگز این کار را نمی‌کرد مگر این‌که مطمئن می‌شد جانی کوچولو مرده است. یا تغییر کرده...

در حین بازگشت به تقاطع، کلی پرسید:

«چگونه می‌توانید امیدوار باشید که به غرب برسید؟ هنوز شب‌ها مال ماست. شاید تا مدتی هم همین‌طوری باشد. اما روزها متعلق به آن‌هاست و می‌بینید که چه کار می‌توانند بکنند.»

دن گفت:

«من تقریباً مطمئن‌ام که ما می‌توانیم آن‌ها را از ذهن‌مان بیرون نگه داریم. به شرط آن که بیدار باشیم. یک کم سخت است اما انجام‌شدنی است. حداقل تا مدتی می‌توانیم کشیکی بخواهیم. باید تا آن‌جایی که می‌توانیم خودمان را از آن‌ها دور نگه داریم.»

ری گفت:

«این یعنی این‌که باید به سرعت به نیوهمپ‌شایر غربی و بعد هم به ورمانت برویم. یعنی باید از مناطق توسعه یافته دور شویم.»
بعد چراغ‌قوه‌اش را روی دنیس انداخت که به کیسه‌های خواب تکیه داده بود.

«آماده‌ی رفتن‌ایم عزیزم؟»

«آماده‌ایم. ای کاش می‌گذاشتید من هم چیزی را حمل کنم.»

ری با لحنی مهرآمیز گفت:

«تو داری بچه‌ات را حمل می‌کنی. همین کافی‌ست. کیسه‌خواب‌ها را با خود نمی‌بریم.»

دن گفت:

«شاید بتوانیم رانندگی هم بکنیم. ری فکر می‌کند که شاید بعضی از جاده‌ها خلوت باشند. ما نقشه هم داریم.»

دن یکی از زانوهایش را روی زمین گذاشت و کوله‌اش را روی دوش‌اش انداخت. بعد سرش را بالا کرد و لبخندی تلخ به کلی زد و ادامه داد:
«می‌دانم که شرایط مساعد نیست. احمق هم نیستم. ما دو گروه از آن‌ها را منفجر کردیم. صدها نفر از آن‌ها را کشتیم. نمی‌خواهم کارم

به آن‌جا بکشد که روی یکی از آن سکوها بایستم.»
تام گفت:

«موضوع دیگری هم هست. آن‌ها زنده‌ی ما را می‌خواهند.»
ظاهراً تام خودش را وارد گروه هارت‌ویک کرده بود. کلی نمی‌دانست که تام خودش متوجه این موضوع شده یا نه. شاید. تام احمق نبود.
دن گفت:

«درست است. آن‌ها هنوز کار اصلی‌شان را شروع نکرده‌اند. فعلاً دارند هشدار می‌دهند. کلی، آن‌ها هنوز دارند تورشان را تکان می‌دهند و من شرط می‌بندم که تورشان سوراخ‌های زیادی دارد.»
دنیس گفت:

«آن‌ها هنوز لباس‌هایشان را هم عوض نکرده‌اند.»
کلی نگاهی تحسین‌آمیز به دنیس انداخت. تقریباً شش‌ماهه باردار به نظر می‌رسید، اما به حد کافی خشن بود. در دل آرزو کرد که ای کاش آلیس با دنیس آشنا می‌شد.
دن گفت:

«ما می‌توانیم با هم برویم. می‌توانیم از طریق ورمونت یا نیویورک خودمان را به کانادا برسانیم. پنج نفر بهتر از سه نفر است. و صددرصد شش نفر از پنج نفر هم بهتر است. سه نفر می‌خواهند. سه نفر هم روزها کشیک می‌دهند. این‌طوری می‌توانیم با تله‌پاتی بد مبارزه کنیم. گروه کوچک خودمان. حالا نظرت چیست؟»

کلی به آرامی سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت:

«من دنبال پسر می‌روم.»

تام گفت:

«کلی، خوب در موردش فکر کن. لطفاً»

جردن گفت:

«ولاش کن. او تصمیم‌اش را گرفته.»

و بعد دست‌هایش را دور کلی انداخت و او را در آغوش گرفت و ادامه داد:

«امیدوارم پیدایش کنی. البته فکر می‌کنم اگر او را پیدا کنی دیگر هرگز ما را پیدا نکنی.»

کلی گونه‌ی جردن را بوسید و بعد عقب ایستاد و گفت:

«البته که پیدایتان می‌کنم. دست و پای یکی از این دورهم‌اندیش‌ها را می‌بندم و از او به عنوان قطب‌نما استفاده می‌کنم. شاید خود مرد ژنده‌پوش را تبدیل به قطب‌نما کنم.»

کلی رو به تام کرد و دست‌اش را به سوی او برد. تام بی‌توجه به دست کلی، دست‌هایش را دور کلی انداخت و با او روبوسی کرد و به آرامی گفت:

«تو زندگی‌ام را نجات دادی. بگذار من هم زندگی‌ات را نجات دهم. با ما بیا.»

«نمی‌توانم تام. باید این کار را انجام بدهم.»

تام عقب ایستاد و به کلی نگاه کرد. اشک‌هایش را پاک کرد.

«می‌دانم. می‌دانم که باید این کار را انجام بدهی. لعنتی. از خداحافظی متنفرم. حتی نتوانستم از گربه‌ی لعنتی‌ام خاحافظی کنم.»

کلی تک و تنها کنار علامت تقاطع ایستاد و نور ضعیف چراغ‌قوه‌های آن‌ها را نگاه کرد. به چراغ‌قوه‌ی جردن زل زده بود که آخر از همه ناپدید شد. ظاهراً پسرک چند لحظه‌ای بالای اولین تپه به سمت غرب ایستاده بود، انگار می‌خواست برای آخرین بار به طرف عقب نگاه کند. بعد هم چراغ‌قوه‌اش را تکان داد و رفت و به این صورت همه جا تاریک تاریک شد. کلی آهی کشید. مشوش و حیران بود. اشک در چشمانش جمع شده بود. بالاخره کوله‌پشتی‌اش را روی دوش‌اش انداخت و از شانه‌ی خاکی جاده‌ی یازده راهی شمال شد. ساعت یک ربع به چهار بود که از مرز برویک شمالی گذشت و کنت‌پوند را ترک کرد.

دلیلی وجود نداشت که زندگی معمولی‌تری را از سر نگیرد؛ بنابراین احتمالاً می‌توانست روزها نیز به سفرش ادامه دهد. کلی می‌دانست که آدم‌تلفنی‌ها صدمه‌ای به او نخواهند زد چرا که کلی، لمس‌ناشدنی بود و آن‌ها می‌خواستند که کلی به کاشواک برسد. مشکل این بود که او به زندگی شبانه عادت کرده بود. به خود گفت، فقط تابوت و شنل کم دارم... شنل‌ام را دور خودم بپیچم و در تابوت دراز بکشم. فردای روز جدایی از تام و جردن نزدیک حومه‌ی اسپرینگ‌ویل رسید. خورشید طلوع کرده، و بخشی از آسمان نیز سرخ بود. باد سردی می‌وزید. خانه‌ی کوچکی در کنار موزه‌ی اسپرینگ‌ویل دید، شاید کلبه‌ی سرایدار بود. کلبه‌ی دنج و گرم و نرمی به نظر می‌رسید. کلی قفل در را به زور باز کرد و به خودش اجازه داد که وارد خانه شد. از دیدن بخاری هیزمی و تلمبه‌ی دستی در آشپزخانه خیلی خوشحال شد. انباری کوچک مرتبی نیز در آن‌جا بود. انباری پر از مواد غذایی و خوراکی بود و خوشبختانه از شر شکارچیان محفوظ مانده بود. کلی با خوشحالی جشنی برای خود برپا کرد و غذا خورد: کاسه‌ای پر از بلغور جو، شیر خشک، شکر و کشمش. او در انباری، ژامبون خوک دودی و تخم‌مرغ هم پیدا کرد. همه‌ی این مواد خوراکی بسیار منظم و مرتب در قفسه‌ها چیده شده بودند، درست مثل کتاب‌های جلدکاغذی در کتاب‌خانه. یکی از تخم‌مرغ‌ها را برای خودش پخت و کوله‌اش را پر از خوراکی کرد. اصلاً انتظار دیدن این همه خوراکی را نداشت. خیلی بهتر از آن چیزی بود که در ذهن‌اش تصور کرده بود. بعد به اتاق خواب عقبی رفت و در جا خواب‌اش برد.

دو طرف بزرگراه پر از چادر بود.

این بزرگراه، بزرگراه شماره‌ی یازده نبود که هر سی کیلومتر به سی کیلومتر با مزارع، شهرهای کوچک، دشت‌های باز، تلمبه‌ها و فروشگاه‌های غذای آماده احاطه شده باشد. بلکه بزرگراهی بود در جایی بسیار پرت و دورافتاده. جنگل‌های انبوه دو طرف جاده را پر کرده بود. مردم دو طرف خط سفید ممتد وسط جاده ایستاده و صف کشیده بودند.

صدایی از بلندگو شنیده می‌شد. چپ و راست. چپ و راست. در دو صف.

صدا شبیه صدای مجری‌های شرط‌بندی و بخت‌آزمایی در بازار مکاره‌ی آکروم بود. هم‌چنان که کلی نزدیک‌تر می‌شد و خط سفید ممتد را پشت سر می‌گذاشت، متوجه شد که این صدا را در درون سرش می‌شنود. صدای مرد ژنده‌پوش بود. البته به قول دن، مرد ژنده‌پوش واقعیت نداشت و فقط یک شبخ بود. بنابراین آن‌چه که کلی می‌شنید صدای گروه آدم‌تلفنی‌ها بود.

چپ و راست. دو صف. درست است. همین کار را بکنید.

من کجا هستم؟ چرا هیچ‌کس به من نگاه نمی‌کند. چرا هیچ‌کس نمی‌گوید «آهای رفیق! نوبت را رعایت کن. جلو زن»؟

بالای جاده، باجه‌هایی شبیه باجه‌های عوارضی بزرگراه‌ها قرار داشت. یکی سمت راست یکی سمت چپ. چادرهایی نیز در آن‌جا به چشم می‌خوردند که بیش‌تر شبیه رستوران‌های صحرایی بودند. نزدیک این چادرها آدم‌ها در صف‌های کوچک‌تری قرار می‌گرفتند. شاید صف‌هایی ده نفره. شبیه مردمی بودند که منتظر دریافت بلیط کنسرت هستند. مرد ژنده‌پوش وسط جاده کنار چادرها ایستاده بود. هم‌چنان همان پلیور کلاه‌دار پاره‌پوره‌اش را به تن داشت.

چپ و راست. خانم‌ها و آقایان. دهان‌اش حرکت نمی‌کرد. تله‌پاتی از طریق نیروی دسته‌جمعی قدرتمندتر شده بود. به طرف راست حرکت کنید. هر کسی این شانس را دارد که به فرد مورد علاقه‌اش تلفن بزند. قبل از این‌که وارد منطقه‌ی بی - تل شوید می‌توانید این کار را بکنید.

کلی با شنیدن این حرف شوکه شد و از مرد ژنده‌پوش پرسید:

«این‌جا کجاست؟ چه کار دارید می‌کنید؟ چه جهنمی دارد این‌جا تافاق می‌افتد؟»

اما مرد ژنده‌پوش به او نگاه نکرد و البته کلی دلیل‌اش را می‌دانست. این‌جا جایی بود که جاده‌ی صد و شصت وارد کاشواک می‌شد و او داشت در خواب این مکان را می‌دید. چه اتفاقی در شرف وقوع بود. با خود اندیشید، بازی شانس تلفنی است. آره بازی شانس تلفنی. آن چادرها هم چادرهای مخصوص بازی است. مرد ژنده‌پوش گفت، خانم‌ها و آقایان به حرکت‌تان ادامه دهید. تا غروب خورشید دو ساعت مانده و ما می‌خواهیم به تعداد بیش‌تری از شما رسیدگی کنیم... قبل از این‌که شب بشود و کار را تعطیل کنیم. رسیدگی.

آیا این یک خواب بود؟

کلی چادر سمت چپ جاده را با دقت نگاه کرد. انگار از قبل می‌دانست که چه چیزی را می‌خواهد ببیند. جلوی هر یک از صف‌های ده نفره یک آدم‌تلفنی ایستاده بود. همان آدم‌تلفنی‌هایی که عاشق لارنس ولک، دین مارتین و دبی بون بودند. وقتی هر یک از آدم‌ها به سر صف می‌رسید، کنترل‌چی تلفن همراهی را به طرف‌اش دراز می‌کرد (لباس کنترل‌چی‌ها بسیار کثیف و مندرس و نشان‌دهنده‌ی جنگ و دعواهای یازده روز اخیرشان بود، کشمکش‌هایی در راستای بقا. لباس‌هایشان از لباس مرد ژنده‌پوش نیز بدریخت‌تر بود).

کلی دید که یکی از آدم‌ها تلفن همراه را گرفت، سه شماره را فشار داد و بعد مشتاقانه آن را روی گوش‌اش گذاشت. مرد گفت:

«الو... الو... سلام مامان. مامان؟ حالات...»

و بعد کاملاً ساکت شد. چشم‌هایش عاری از هر گونه حس و حالت شدند و تلفن را به آرامی از روی گوش‌اش برداشت و پایین آورد. کنترل‌چی تلفن را گرفت و مرد را به طرف جلو هل داد و بعد منتظر شد تا نفر بعدی از راه برسد.

مرد ژنده‌پوش مدام می‌گفت، چپ و راست. به حرکت‌تان ادامه دهید.

مردی که سعی داشت با مادرش تلفنی حرف بزند به سختی از باجه‌ی عوارضی رد شد. کلی پشت باجه، صدها نفر دیگر را دید که تجمع کرده

بودند. هر از چندگاهی با یکدیگر بگومگو می‌کردند اما بعد دوباره ساکت می‌شدند. جنگ و دعوای دیگر مثل گذشته نبود زیرا... زیرا سیگنال متعادل شده بود.

چپ و راست. خانم‌ها و آقایان. به حرکت‌تان ادامه دهید. باید قبل از تاریک شدن هوا خیلی‌هایتان را رد کنیم. ناگهان کلی، جانی را دید. پسرک شلوار جین پوشیده بود. کلاه لبه‌دار **باشگاه کوچک** اش را به سر داشت. پیراهن‌اش نیز پیراهن مورد علاقه‌ی **رد ساکزش** بود. همان پیراهنی که اسم و شماره‌ی تیم ویک‌فیلد [۲۳۶] پشت‌اش نوشته شده بود. ظاهراً نوبت جانی شده بود. کلی به طرف او دوید اما راه، مسدود بود. او فریاد زد: «از سر راه‌ام کنار بروید!»

اما هیچ‌کس حرف او را نمی‌شنید. مرد جلویی‌اش مدام این پا و آن پا می‌شد انگار ادرار داشت. اما به هیچ‌وجه حرف کلی را نمی‌شنید. این یک کابوس بود و به‌علاوه، کلی هم یک آدم معمولی بود. او قدرت تله‌پاتی نداشت. بالاخره هر طوری بود خود را نزدیک جانی رساند و درست در همان لحظه زنی را دید که یک تلفن همراه موتورولا را دست پسرش داد... در نهایت وحشت و تعجب دید که او عروس آقای اسکوتونی است که هنوز حامله بود اما دیگر یک چشم‌اش را از دست داده بود. زن حامله بدون این‌که دهان‌اش را باز کند گفت: فقط ۹۱۱ را بگیر تا ارتباط برقرار شود. کلی فریاد زد، نه جانی. این کار را نکن! اما جانی کوچولو شماره‌ها را فشار داد. مدت‌ها پیش به جانی آموخته بودند که هر وقت دچار دردسر شد به این شماره تلفن بزند. «این کار را نکن!»

جانی به طرف چپ‌اش برگشت انگار می‌خواست کنترل‌چی حامله صدایش را نشنود. صدالبته که کلی نمی‌توانست مانع جانی شود چرا که این یک کابوس بود.

جانی هر سه شماره را فشار داد و بعد هم دگمه‌ی ارسال را زد. گوشی را روی گوش‌اش گذاشت و گفت:

«الو... بابا... بابا... پشت خطی؟ صدایم را می‌شنوی؟ اگر صدایم را می‌شنوی لطفاً بیا و مرا...»

کلی فقط می‌توانست یکی از چشم‌های پسرش را ببیند، اما برای این‌که بفهمد دیگر سویی در چشم‌های پسرش باقی نمانده، یکی هم کافی بود. شانه‌های جانی خمیده شدند. گوشی را از کنار گوش‌اش پایین آورد. عروس آقای اسکوتونی گوشی را با دست کثیف‌اش گوشی را از جانی گرفت و بعد سنگدلانه پسرک را به طرف کاشواک هل داد. قرار بود جانی به همراه کلی آدم دیگر در آن‌جا امن و امان به زندگی‌شان ادامه دهند. زن حامله به نفر بعدی اشاره کرد تا جلو برود و تلفن بزند.

مرد ژنده‌پوش در وسط سر کلی می‌غرید و می‌گفت، چپ و راست. در دو صف. و کلی فریاد زنان از خواب برخاست. در کلبه‌ی سرایدار داد می‌کشید و نام پسرش را بر زبان می‌آورد. پرتوهای عصرگاهی از پنجره‌ها به داخل اتاق می‌تابید.

کلی نیمه شب به شهر کوچک شاپلی [۲۳۷] شمالی رسید. باران سردی می بارید. البته تقریباً برفابه بود. کلی صدای اتومبیل‌هایی را شنید و به شانه‌ی خاکی آمد و کنار فروشگاه‌ی ایستاد. خوشبختانه هنوز در جاده‌ی شماره‌ی یازده بود. خبری از بزرگراه آن کابوس نبود. اتومبیل نزدیک شد و کلی نم‌نم باران را دید که زیر نور چراغ اتومبیل‌ها به صورت خطوطی نقره‌ای می باریدند. دو اتومبیل سرعت در کنار هم پیش می رفتند انگار در تاریکی با یکدیگر مسابقه می دادند. جنون. کلی پشت یک پمپ بنزین ایستاد. تمام و کمال پنهان نشده بود اما دل‌اش نمی‌خواست که دیده شود. اتومبیل‌ها به سرعت برق رد شدند و رفتند و کلی آب این سو و آن سو پاشیدند. ظاهراً یکی از اتومبیل‌ها کروت [۲۳۸] عتیقه بود، اما کلی زیر تنها چراغ اضطراری فروشگاه نمی‌توانست کاملاً از این بابت مطمئن باشد. اتومبیل‌ها از زیر چراغ چشمک‌زن خاموش به سرعت گذشتند و پیش رفتند. کلی لحظه‌ای چراغ‌های قرمز نئون را در تاریکی دید و بعد دوباره همه جا تاریک شد.

کلی دوباره با خود اندیشید: جنون. و در حالی‌که به جاده برمی‌گشت به خود گفت، آره دیگر، واقعاً تو باید در مورد جنون حرف بزنی. حقیقت دارد. چون این کابوس بازی شانس تلفنی یک کابوس نبوده یا این‌که کاملاً یک کابوس نبوده. کلی از این بابت کاملاً مطمئن بود. آدم‌تلفنی‌ها داشتند از قدرت تله‌پاتی‌شان استفاده می‌کردند تا قاتلین دیوانه‌تلفنی‌ها را پیدا کنند. این کاملاً قابل درک بود. ممکن بود با گروه‌هایی مثل گروه دن هارتویک دچار مشکل شوند. با گروه‌هایی که واقعاً کوشیده بودند دیوانه‌تلفنی‌ها را نابود کنند. اما کلی شک داشت که آن‌ها مشکلی با او داشته باشند. تله‌پاتی شبیه تلفن است. روحی درون دستگاه؟ مادامی که آن‌ها مراقب کلی بودند او هم می‌توانست مراقب آن‌ها باشد. حداقل در خواب، در کابوس‌هایش.

یعنی واقعاً چادرهایی در مرز کاشواک وجود داشت؟ یعنی واقعاً آدم‌معمولی‌ها صف کشیده بودند که مغزشان منفجر شود؟ کلی با خود اندیشید که احتمالاً در کاشواک و کل کشور و جهان، پر از چنین چادرهایی‌ست، البته دیگر کار و بار در جهان کساد شده بود اما احتمالاً باجه‌های ایست و بازرسی در همه جا وجود داشت. باجه‌های تعویض و تبدیل.

آدم‌تلفنی‌ها از قدرت تله‌پاتی‌شان استفاده می‌کردند تا حرف بزنند و آدم‌معمولی‌ها را تشویق کنند که صف بکشند و جلو بروند. در

کابوس، مردم تشویق می‌شدند و جلو می‌آمدند. یعنی آدم‌تلفنی‌ها باهوش و حسابگر شده بودند؟ اما مگر ما به یک عنکبوت لقب باهوش می‌دهیم؟ آن هم فقط به خاطر این‌که تار می‌تند؟ یا این‌که به تمساح می‌گوییم حساب‌گر؟ آن هم فقط به خاطر این‌که مثل تکه‌ای چوب بی‌حرکت می‌ماند؟ کلی در حالی که از جاده‌ی یازده به سمت جاده‌ی صد و شصت شمال می‌رفت - جاده‌ای که او را به کاشواک می‌رساند - با خود اندیشید که سیگنال تله‌پاتی‌ای که آدم‌تلفنی‌ها از خود بیرون می‌فرستند مثل آژیری آرام یا پالسی آهسته عمل می‌کند و حداقل شامل سه پیام مجزاست؟

بیایید، و امن و امان خواهید بود. تقلایتان برای بقا تمام می‌شود.

بیایید و با هم‌نوعان‌تان باشید در مکان خودتان.

بیایید تا بتوانید با افراد مورد علاقه‌تان حرف بزنید.

بیایید. بله. خلاصه‌ی کلام. و وقتی به حد کافی نزدیک شوی دیگر هیچ انتخابی نداری. آن تله‌پاتی و کابوس امنیت بر تو مستولی می‌شود. در صف می‌ایستی، به حرف‌های مرد ژنده‌پوش گوش می‌دهی که تشویقات می‌کند به حرکات ادامه دهی، به فرد مورد علاقه‌ات تلفن بزنی و باید قبل از تاریک شدن هوا تعداد بیش‌تری از آدم‌ها را رد کنی. آن هم در حالی که آواز بت میدلر را می‌شنوی که می‌گوید باد زیر بال‌هایم می‌پیچد.

و چه‌گونه آن‌ها می‌توانند به این کار ادامه دهند. آن هم وقتی هوا تاریک شود، نوری وجود نداشته باشد، شهرها سوخته باشند و تمدن هم به درون چاله‌ی خون لغزیده باشد. چه‌گونه می‌توانند هم‌چنان میلیون‌ها آدم‌تلفنی را سر جای خود برگردانند؟ می‌توانند. به این خاطر که پالس هم‌چنان ادامه دارد. شاید در یک آزمایشگاه غیرقانونی یا گاراژی متعلق به چند دیوانه، دستگاهی مشغول به کار است، مودمی صدا می‌کند و سیگنال جنون می‌فرستد. موج جنون به ماهواره‌های کل دنیا و برج‌های مغناطیسی ساطع می‌شود. و وقتی تلفن می‌زنی و مطمئنی که تلفنات وصل می‌شود، حتی وقتی صدای پیغام‌گیر باشد چه اتفاقی می‌افتد؟ تلفنات به کجا وصل می‌شود؟

ظاهراً ۹۱۱.

احتمالاً برای جانی‌کوچولو هم همین اتفاق افتاده.

کلی می‌دانست که این اتفاق افتاده. او دیگر خیلی دیر کرده بود.

پس چرا هم‌چنان زیر نم‌باران در آن هوای تاریک به طرف شمال می‌رفت؟

کمی بالاتر نیوفیلد قرار داشت و دیگر جاده‌ی یازده تبدیل به جاده‌ی صد و شصت می‌شد. کلی می‌دانست که در جاده‌ی صد و شصت علایم راهنمایی رانندگی وجود ندارد. چرا کماکان به راه‌اش ادامه می‌داد؟

اما او می‌دانست که چرا به راه‌اش ادامه می‌دهد... ناگهان صدای تصادف اتومبیلی را از کمی جلوتر شنید. بعد از آن هم صدای بوقی ضعیف به هوا برخاست. فهمید که یکی از اتومبیل‌های سرعت له و لورده شد... او به این دلیل به مسیرش ادامه می‌داد که یادداشتی را روی در خانه‌اش دیده بود. یادداشتی که با تکه‌ای چسب نواری به در عایق طوفان چسبیده شده بود. کلی شانس آورد که توانست به موقع آن یادداشت را بخواند. او به مسیرش ادامه می‌داد چون نامه‌ی دوم را هم در تابلوی اعلانات تالار شهر پیدا کرده بود. یادداشت دوم نصفه و نیمه زیر نامه‌ی امیدوارانه‌ی آیریس نولان پنهان شده بود. آیریس نامه را برای خواهرش گذاشته بود. پسرش در هر دو نامه با حروف بزرگ این جمله را نوشته بود: **لطفاً بیا سراغ‌ام!**

شاید برای رسیدن به جانی دیر کرده بود اما هنوز آن‌قدرها هم دیر نشده بود. حداقل می‌توانست جانی را ببیند و به او بگوید که خیلی تلاش کرده. حتی اگر آن‌ها وادارش می‌کردند که از یکی از تلفن‌های همراه استفاده کند باز هم می‌توانست خودش را آن‌قدر سر پا نگه دارد تا این کار را به انجام برساند. و در مورد سکوها و هزاران نفر... او گفت:

«استادیوم فوتبال در کاشواک وجود ندارد.»

جردن در ذهن‌اش زمزمه کرد: این یک استادیوم مجازی است.

کلی به این فکر اصلاً توجهی نکرد و آن را از خود دور کرد. کلی تصمیم‌اش را گرفته بود. این دیوانگی بود. بله... اما خُب جهان هم دیگر تبدیل به جهان جنون شده بود. بنابراین هیچ اشکالی نداشت که او هم خودش را با جهان انطباق دهد.

ساعت یک ربع به سهی صبح، خسته و کوفته به تقاطع جادهی یازده و صد و شصت رسید. پاهایش زخمی شده بود. کلی کاپشن به تن داشت. این کاپشن کلاه‌دار را از کلبه‌ی سرایدار در اسپرینگ‌ویل برداشته بود. علی‌رغم پوشیدن آن باز هم خیس شده بود. گلی اتومبیل در تقاطع به چشم می‌خورد. اتومبیل کروتی که در شاپلی شمالی از جلوی کلی رد شده بود نیز در بین آن‌ها بود. در سمت چپ کروت حسابی له و لورده شده بود و راننده هم تا کمر از شیشه بیرون بود. سرش پایین و دست‌هایش آویزان بود. کلی سر راننده را بلند کرد تا ببیند هنوز زنده است یا نه، اما ناگهان نیم‌تنه‌ی راننده در جاده افتاد. کلی وحشت‌زده از اتومبیل فاصله گرفت و پیشانی‌اش را روی تیرک تلفم گذاشت. بعد هم بالا آورد.

سمت دیگر تقاطع، مرکز تجاری نیوفیلد قرار داشت. درست جایی که جاده‌ی صد و شصت به طرف شمال می‌رفت. روی تابلوی مرکز تجاری نوشته شده بود **شیرینی‌ها و شربت‌های محلی، صنایع دستی سرخ‌پوستی**. ظاهراً هم پر از آت و آشغال بود هم غارت شده بود. اما هر چه بود پناهگاه خوبی برای خیس نشدن زیر باران بود. می‌توانست لحظه‌ای در آن بیاساید و بر ترس و وحشت غیرمنتظره‌ی چند لحظه پیش‌اش فائق آید. کلی وارد مرکز تجاری شد و نشست و سرش را پایین آورد. چند نفس عمیق کشید تا حال‌اش بهتر شود. دیگر احساس غش و ضعف نمی‌کرد. آن‌جا هم جسد وجود داشت. می‌توانست بویشان را استشمام کند. اما کسی رویشان پارچه‌ی کرباس انداخته بود. روی همه به جز دو نفر. باز هم جای شکرش باقی بود که این دو جسد تکه‌تکه نشده بودند. دستگاه نوشیدنی و کوکاکولا درب و داغان شده بود. او یک بطری نوشیدنی زنجبیلی برداشت و آن را سر کشید. سعی می‌کرد نوشیدنی را مزه مزه کند و کاملاً طعم‌اش را بچشد. بالاخره رفته‌رفته حال‌اش بهتر و بهتر شد.

نومیدانه دلتنگ دوستان‌اش شده بود. تنها کسی که آن شب دیده بود همان راننده‌ی بدشانس بود. به‌هیچ‌وجه با کسی روبه‌رو نشده بود. با هیچ‌یک از فراریان. آن شب تنها همراهان‌اش، افکارش بودند. شاید مردم به خاطر بدی آب و هوا در خانه مانده بودند. شاید هم دیگر روزها سفر می‌کردند. دلیلی نداشت که روزها به راه‌شان ادامه ندهند چرا که آدم‌تلفنی‌ها تغییر روش داده بودند.

کلی متوجه شد که آن شب صدای موسیقی نشنیده، به قول آلیس موسیقی گروهی. شاید همه‌ی آدم‌تلفنی‌ها در جنوب این منطقه قرار داشتند.

همه به غیر از گروه بزرگی که گروه کاشواک نام داشتند. کلی دیگر به این چیزها اهمیتی نمی‌داد. تصمیم گرفت یک ساعت دیگر هم راه برود و سپس جایی را برای استراحت و پناه گرفتن پیدا کند. باران سرد داشت او را می‌کشت. مرکز تجاری نیوفیلد را ترک کرد و بدون این‌که به کروت درب و داغان و بقایای جسد نگاهی بیندازد به راه‌اش ادامه داد.

او بی‌وقفه به پیاده‌روی‌اش ادامه داد.. تا حدی به خاطر این‌که از شدت باران کاسته شده بود اما بیش‌تر به این دلیل که هیچ پناهگاهی در جاده‌ی صد و شصت وجود نداشت. فقط جنگل بود و جنگل. ساعت چهار و نیم از کنار تابلویی گذشت که با گلوله سوراخ‌سوراخ شده بود. روی تابلو این جمله دیده می‌شد: **گورلی‌ویل [۲۳۹] منطقه‌ی آزاد و مستقل.** گورلی‌ویل یک معدن سنگ، چند پناهگاه، چند کامیون آشغال و یک گاراژ بزرگ داشت. کلی لحظه‌ای با خود اندیشید که بقیه‌ی شب را در یکی از آن پناهگاه‌ها استراحت کند و بعد به حرکت‌اش ادامه دهد. کماکان نه مسافری را دیده بود و نه موسیقی گروهی شنیده بود حتی از دوردست‌ها. انگار آخرین فرد زنده‌ی روی زمین بود. اما کاشف به عمل آمد که این چنین نیست. ده دقیقه بعد که معدن سنگ را پشت سر گذاشته بود از تپه‌ای بالا رفت و روستای کوچکی را پایین تپه دید. اولین ساختمانی که به چشم‌اش خورد اداره‌ی آتش‌نشانی بود. اداره‌ی آتش‌نشانی گورلی‌ویل. ناگهان دو آدم‌تلفنی را دید که روبه‌روی هم در پارکینگ ایستاده بودند. یک کامیون تلمبه‌زن آتش‌نشانی نیز در کنارشان قرار داشت. کامیونی بسیار قدیمی و رقت‌آور.

کلی چراغ‌قوه‌اش را روی آن‌ها انداخت و آدم‌تلفنی‌ها به آرامی به سمت او برگشتند. اما بی‌توجه به کلی دوباره به همدیگر زل زدند. هر دو مرد بودند. یکی حدوداً بیست و پنج ساله و دیگری شاید پنجاه ساله. بدون شک آدم‌تلفنی بودند. لباس‌هایشان خیلی کثیف و پاره‌پاره بود. صورت‌هایشان خراشیده و زخمی بود. انگار یکی از دستان مرد جوان‌تر کاملاً سوخته بود. یکی از چشم‌های مرد مسن نیز بدجوری متورم بود انگار عفونت داشت. اما نکته‌ی اصلی ظاهر آن‌ها نبود. نکته‌ی اصلی احساس کلی بود: دوباره دچار نفس‌تنگی شده بود درست مثل موقعی که همراه با تام در دفتر پمپ بنزین سیتگو بودند و می‌خواستند سوییچ کامیون‌های بنزین را بردارند. احساس نیروی قدرتمندی در حال تجمع.

هنوز شب بود و هوا ابری. تا طلوع خورشید زمان زیادی مانده بود. آن آدم‌ها شب آن‌جا چه کار می‌کردند؟ کلی چراغ‌قوه‌اش را خاموش کرد. کُلت نیکرسون را بیرون آورد. منتظر شد تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد. برای چندین دقیقه فکر کرد هیچ اتفاقی نمی‌افتد اما آن احساس سنگین قبل از وقوع حادثه، داشت به اوج خود می‌رسید. ناگهان صدای بلندی ناله‌مانند را شنید، انگار کسی داشت تیغه‌ی تبر را بین دو کف دست‌اش می‌کشید. کلی به طرف بالا نگاه کرد و سیم‌های برق جلوی اداره‌ی آتش‌نشانی را دید که با

شدت هر چه تمام‌تر این سو و آن سو تکان می‌خوردند. به حدی سریع که حتی دیده نمی‌شد.
«بُر روا!»

این صدای مرد جوان بود که ظاهراً به زور کلمات را از دهان‌اش خارج می‌کرد. نمی‌توانست کلمه را درست ادا کند. کلی از جا پرید. اگر انگشت‌اش روی ماشه قرار داشت ممکن بود آن را فشار دهد. این دیگر آو و اییین نبود. او کلمه‌ی واقعی بر زبان آورده بود. کلی با خود اندیشید شاید در سرش این کلمه را شنیده، شاید پژواکی ضعیف بوده.
مرد مسن پاسخ داد:

«تو!... بُر روا!»

او شلوارک برمودای کیسه‌ای پوشیده بود. لکه‌ی بزرگی به رنگ قهوه‌ای پشت شلوارش بود. مرد مسن نیز با همان فشار و تقلا حرف می‌زد. اما این بار کلی هیچ پژواکی را در سرش نشنید. بنابراین بیش‌تر مطمئن شد که پژواک اولی را شنیده.
آدم‌تلفنی‌ها کلی را پاک فراموش کرده بودند.
مرد جوان بار دیگر با فشار و تقلا حرف زد.
«مال من!»

واقعاً به زور حرف می‌زد. کل بدن‌اش در اثر زور و فشار تکان می‌خورد. پشت سرش شیشه‌های درِ پارکینگ اداره‌ی آتش‌نشانی شکستند.
لحظاتی طولانی هر دو ساکت شدند. کلی مات و مبهوت به آن‌ها خیره شده بود. برای اولین بار پس از ترک کنت‌پوند جانی را از خاطر برده بود. مرد مسن بسیار عصبی بود. سخت تقلا می‌کرد که حرف بزند. کلی فکر کرد که احتمالاً او می‌خواهد مثل دوران قبل از پالس حرف بزند. بالای ساختمان آتش‌نشانی - که دیگر چیزی به غیر از گاراژی بزرگ نبود - آذیر روشن شد، گویی شبی برق‌گرفته از آذیر بیرون می‌خزید. چراغ‌های جلو و چشمک‌زن قرمز کامیون آتش‌نشانی روشن شدند و صورت دو مرد و سایه‌های وحشتناک‌شان نمایان شد. مرد مسن بالاخره گفت:
«بیخود... می‌گو... یی.»

طوری به سختی کلمات را ادا می‌کرد که انگار تکه‌گوشتی را از دهان‌اش بیرون می‌آورد. تکه‌گوشتی که داشته خفه‌اش می‌کرده. مرد جوان تقریباً داد زد:

«کامون من!»

کلی منظور او را فهمید: کامیون من. واقعاً خیلی ساده بود. به جای شیرینی خامه‌ای داشتند سر کامیون کهنه دعوا می‌کردند، با این تفاوت که شب بود - خدا را شکر اواخر شب، اما هوا کاملاً تاریک بود - و آن‌ها داشتند تقریباً دوباره حرف می‌زدند. لعنتی، آن‌ها داشتند حرف می‌زدند. اما ظاهراً حرف‌شان تمام شد چون مرد جوان سرش را پایین آورد و به طرف سینه‌ی مرد مسن دوید. مرد مسن تلوتلو خورد و عقب رفت. مرد جوان دو زانو روی زمین افتاد و فریاد زد:

«لعنتی!»

مرد مسن داد زد:

«عوضی!»

هیچ شکی نبود. او کلمه‌ی عوضی را بر زبان آورده بود.

آن‌ها به هر زحمتی بود دوباره سر پا ایستادند. تقریباً پنج متر از یکدیگر فاصله داشتند. کلی می‌توانست نفرت‌شان را احساس کند. این احساس در سرش بود؛ انگار می‌خواست از چشم‌هایش خارج شود.

مرد جوان گفت:

«این... کامون من!»

کلی فهمید که او چه می‌گوید: این یکی کامیون من است.

مرد مسن نفس عمیقی کشید و به زور یکی از دست‌های زخمی‌اش را بالا برد و بسیار شمرده و واضح گفت:

«نه... مال من!»

بعد هر دو سرهایشان را پایین آوردند و به طرف هم حمله کردند. ناگهان سرهایشان محکم به هم خورد و کلی خود را عقب کشید. این بار همه‌ی پنجره‌های گاراژ شکستند. صدای آذیر لحظه‌ای بسیار بلند شد و بعد کاملاً سکوت اختیار کرد. مهتابی اداره‌ی آتش‌نشانی چند ثانیه‌ای روشن شد و صدای موسیقی به گوش رسید؛ بریتنی اسپیرز [۲۴۰] می‌خواند: **ای وای! دوباره این کار را کردم.** دو سیم برق جرقه زدند و جلوی پای کلی روی زمین افتادند. کلی به سرعت از سیم‌ها فاصله گرفت و خودش را عقب کشید. آن‌ها صد درصد برق نداشتند اما...
مرد مسن دو زانو روی زمین افتاد. خون از دو طرف سرش جاری بود. او شمرده و واضح گفت:
«کامیون من!»

و بعد دمر و روی زمین افتاد.
مرد جوان به طرف کلی برگشت. انگار می‌خواست او را شاهد پیروزی خود بداند. از میان موهای ژولیده و چشمان‌اش روی بینی و دهان‌اش سرازیر شده بود. کلی متوجه شد که چشمان مرد جوان به هیچ وجه بی‌حس و حالت نیست. چشمانی جنون‌زده. کلی در جا فهمید که اگر عملکرد سیگنال به این صورت ادامه پیدا کند پسرش فراسوی نجات قرار داشت.
مرد جوان فریاد زد:

«کامون من! کامون من! کامون من!»
ناله‌ی کوتاهی از کامیون قدیمی به هوا برخاست انگار موافقت خود را اعلام کرده بود.
«کامون...»

کلی به او شلیک کرد و بعد کلت را در غلاف‌اش گذاشت. با خود اندیشید، مگر چه اتفاقی می‌افتد؟ آن‌ها فقط یک بار حساب من را می‌رسند. با این وجود کلی بدجوری می‌لرزید و وقتی وارد تنها متل گورلی‌ویل شد خیلی طول کشید تا خواب‌اش ببرد. این بار به جای مرد ژنده‌پوش، پسرش را در کابوس دید. پسری کثیف با چشم‌هایی بی‌حالت. وقتی کلی اسم پسرش را صدا کرد او گفت، برو به درک... کامون من!

هنوز هوا تاریک نشده بود که از خواب بیدار شد. اما همین مقدار خواب برایش کافی بود. تصمیم گرفت که دوباره به راه‌اش ادامه دهد. می‌توانست پس از ترک گورلی‌ویل رانندگی کند چون جاده‌ی صد و شصت بسیار خلوت بود.

حتماً مرد ژنده‌پوش و دوستان‌اش جاده را خلوت کرده‌اند. آن‌ها خوب بلدند چه‌طور گله را جمع کنند. گله‌ای که باید به طرف کشتارگاه برود. نمی‌دانست چه اتفاقی برای تام و جردن و آن سه نفر دیگر افتاده، یعنی آن‌ها راهی را پیدا کرده بودند که به نیوهمپ‌شایر برسند و...

از تپه‌ای بالا رفت و رفته‌رفته افکارش آرام شد. پایین تپه وسط جاده، اتوبوس زردرنگ مدرسه را دید که روی آن نوشته شده بود: **مدرسه‌ی مین، منطقه‌ی سی و هشت نیوفیلد**. یک مرد و یک پسر به اتوبوس تکیه داده بودند. مرد، دست‌اش را روی شانه‌ی پسرک انداخته بود. ناگهان در برابر چشمان ناباور کلی مرد دیگری سر و کله‌اش پیدا شد و جلوی اتوبوس ایستاد. او موهای خاکستری بلندی داشت که پشت سرش دم اسبی کرده بود. پشت سرش نیز زن حامله‌ای راه می‌رفت. بله، او دنیس بود.

جردن او را دید و اسم‌اش را فریاد زد. پسرک دست تام را کنار زد و شروع به دویدن کرد. کلی نیز به طرف جردن دوید. آن‌ها در فاصله‌ی سی متری اتوبوس به یکدیگر رسیدند. جردن که از فرط شادی بیش از حد هیجان‌زده و عصبی شده بود، فریاد زد:

«کلی! واقعاً خودتی؟»

«آره. خودم‌ام.»

کلی جردن را بغل کرد و در هوا چرخاند. سپس او را بوسید. جردن، جانی نبود اما می‌توانست حداقل در آن لحظه یادآور جانی باشد. کلی بار دیگر پسرک را در آغوش کشید و بعد او را روی زمین گذاشت و چهره‌اش را با دقت نگاه کرد. حلقه‌های تیره‌رنگ خستگی زیر چشمان جردن مشاهده می‌شد.

«به خاطر خدا... چه‌گونه به این‌جا رسیدید؟»

صورت جردن در هم رفت.

«خواب این‌جا را دیدیم.»

تام آرام‌آرام به طرف آن‌ها آمد. بار دیگر کلی را در آغوش کشید.

«چه‌طوری ون‌گوگ؟»

«خوب‌ام. خیلی از دیدن‌تان خوشحال‌ام. اما نمی‌فهمم که...»

تام به کلی لب‌خند زد. لب‌خندی خسته و شیرین.

«این نابغه‌ی کامپیوتر می‌خواست به تو بگوید که دیگر هیچ انتخاب دیگری نداشتیم. بیا پایین، تا به اتوبوس کوچک زرد برسیم. ری می‌گوید که اگر جاده

خلوت باشد - و من مطمئن‌ام که جاده خلوت خواهد بود - می‌توانیم تا غروب به کاشواک برسیم، حتی اگر با سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت برویم. کتاب

تسخیر خانه‌ی تپه را خوانده‌ای؟»

کلی حیرت‌زده سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت:

«فیلم‌اش را دیده‌ام.»

«جمله‌ای در کتاب وجود دارد که با موقعیت فعلی ما خیلی جور درمی‌آید. سفرها با ملاقات عشاق به پایان می‌رسند. شاید من به دیدار بچه‌ی تو نائل

شوم.»

آن‌ها به طرف اتوبوس رفتند. دن هارت‌ویک با دستی لرزان یک کنسرو لوبیا به کلی داد. کلی هم مثل جردن و تام خسته و کوفته بود. او هم‌چون مردی

خواب‌آلود کنسرو را گرفت.

ری گفت:

«سلام مرد!»

او پشت فرمان اتوبوس مدرسه بود. لبه‌ی کلاه‌اش را به طرف عقب سرش برگردانده بود. سیگاری در دست‌اش دود می‌کرد. بسیار خسته بود و رنگی به

چهره نداشت. او از شیشه‌ی جلوی اتوبوس به طرف بیرون خیره شده بود البته نه به کلی. کلی پرسید:

«سلام ری!»

ری هم‌چنان که از شیشه‌ی جلوی اتوبوس به بیرون نگاه می‌کرد گفت:

«آن‌جا چیزی هست که مطمئن‌ام از دیدن‌اش خوشحال نمی‌شوی.»

کلی نگاه کرد. آن‌ها همگی نگاه کردند. پانصد کیلومتر آن طرف‌تر به سمت شمال تپه‌ی دیگری مشاهده می‌شد. کلی مرد ژنده‌پوش را دید که کنار تپه ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. پلیور کلاه‌دار هارواردش کثیف‌تر از قبل شده بود، اما زیر آسمان خاکستری عصرگاهی می‌درخشید. حدوداً پنجاه آدم‌تلفنی در کنارش بودند. آن‌ها هم به کلی و بقیه زل زده بودند. مرد ژنده‌پوش دست‌اش را بالا آورد و دو بار در هوا تکان داد. از سویی به سوی دیگر. درست مثل آدمی که مشغول پاک کردن شیشه‌ی جلوی اتومبیل است. سپس برگشت و قدم‌زنان دور شد. همراهان‌اش نیز که به صورت هفتی‌شکل در کنارش ایستاده بودند به دنبال‌اش رفتند. آن‌ها خیلی زود از نظر ناپدید شدند.

کمی جلوتر بالای جاده در کنار منطقه‌ی تفریحی ایستادند. هیچ‌کس خیلی گرسنه نبود اما این شانسی برای کلی بود که سؤالات‌اش را بپرسد. ری اصلاً غذا نخورد. فقط در کنار اجاقی سنگی نشست و سیگار کشید و گوش داد. به‌نظر کلی، ری کاملاً دلسرد و ناامید شده بود انگار که حرفی نداشت که به بحث اضافه کند.

دن به‌طرف منطقه‌ی تفریحی کوچک اشاره کرد و گفت:

«ما فکر می‌کنیم که داریم این‌جا توقف می‌کنیم.»

منطقه‌ی تفریحی پر از صنوبر و درختان برگ‌ریز بود که رنگ پاییز به خود گرفته بودند. منطقه‌ی تفریحی، جویباری کوچک و مسیری برای پیاده‌روی داشت. روی تابلوی ابتدای مسیر نوشته شده بود **اگر می‌روید نقشه بردارید!**

«ما احتمالاً داریم این‌جا توقف می‌کنیم. چون که...»

دن نگاهی به جردن انداخت و ادامه داد:

«تو گفتی که داریم این‌جا توقف می‌کنیم جردن؟ تو ادراک بسیار روشنی داری.»

جردن فوراً گفت:

«بله این واقعی‌ست.»

ری بدون این‌که به بالا نگاه کند گفت:

«آره ما این‌جاییم. درست است. این یک معامله‌ی واقعی‌ست. ما دوباره با هم هستیم. این همان چیزی است که آن‌ها می‌خواستند.»

او دست‌اش را به یکی از سنگ‌های اجاق زد و حلقه‌ی ازدواج‌اش دینگ‌دینگ‌دینگ صدا کرد.

کلی گفت:

«من نمی‌فهمم.»

دن گفت:

«ما هم کاملاً نمی‌فهمیم.»

تام گفت:

«من اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که آن‌ها این قدر قدرتمند باشند. من فقط همین قدر می‌فهمم.»

و بعد عینک‌اش را درآورد و با پیراهن‌اش تمیز کرد. او بسیار خسته و ناآرام بود. انگار از زمانی که کلی او را در بوستون دیده بود ده سال پیر شده بود. تام ادامه داد:

«آن‌ها دارند در ذهن ما دخالت می‌کنند. خیلی شدید. هرگز شانسی نداشتیم.»

کلی گفت:

«تو خیلی خسته‌ای. شماها همه‌تان خیلی خسته‌اید.»

دنیس خندید.

«جدی؟ صادقانه با آن کنار آمده‌ایم. بعد از این که از تو جدا شدیم، به طرف غرب رفتیم. آن قدر رفتیم تا این که بالاخره خورشید طلوع کرد. ماشین‌سواری امکان نداشت چون جاده خیلی شلوغ بود. ری گفت که بهتر است به طرف جاده‌ی اسپالدینگ [۲۴۱] برویم. اما ما ترجیح دادیم روز را در متل گرگ و میش بمانیم.»

«در مورد این هتل شنیده‌ام. کنار جنگل واگان [۲۴۲] است. خیلی خوش‌نام نیست.»

«جدی؟ به هر حال ما به آن جا رفتیم و این بچه - جردن - گفت که برای ما یک صبحانه‌ی عالی آماده می‌کند. متل برق نداشت. جردن صبحانه‌ی خیلی خوبی آماده کرد. انگار صبحانه‌ی مراسم شکرگزاری بود. درست می‌گوییم؟»

دن، تام و جردن همگی سرشان را به نشانه‌ی تأیید تکان دادند. ری هم‌چنان که کنار اجاق سنگی نشسته بود سیگار دیگری روشن کرد. دنیس گفت که آن‌ها صبحانه‌شان را در اتاق ناهارخوری صرف کردند. کلی خیلی تعجب کرد چون کاملاً اطمینان داشت که متل گرگ و میش اتاق ناهارخوری ندارد. شایعه شده بود که آب حمام‌اش سرد است و تلویزیون‌هایش هم کار نمی‌کند.

داستان دنیس عجیب‌تر شد. او گفت که در هتل دستگاه گرامافون سکه‌ای وجود داشته. البته نه لارنس ولک و دبی بون. بلکه کُلی آهنگ عالی از دونا سامر [۲۴۳] از آن پخش می‌شده. آن‌ها به جای رفتن به تخت‌خواب با هزار زور و زحمت کُلی رقصیده بودند. شاید دو یا سه ساعت. قبل از خوابیدن هم یک وعده غذای مفصل دیگر خورده بودند. این بار دنیس غذا را درست کرده بود و بعد از غذا خوابیده بودند.

دن با لحنی عصبی و آشفته گفت:

«خواب پیاده‌روی را دیدیم.»

این آن مردی نبود که کلی دو شب پیش ملاقات‌اش کرده یود. مردی که گفته بود، من تقریباً مطمئن‌ام که ما می‌توانیم آن‌ها را از ذهن‌مان بیرون نگه داریم. البته وقتی که بیداریم. و شاید بتوانیم از پس این کار بر بیاییم. چون آن‌ها هنوز کارشان را به طور جدی شروع نکرده‌اند. دن کمی بدون حس شوخ‌طبعی خندید و ادامه داد:

«مرد، حتماً باید خواب‌اش را دیده باشیم. تمام روز را راه رفتیم.»

تام گفت:

«تمام روز را که نه. من خواب رانندگی را هم دیدم.»

جردن به آرامی گفت:

«آره تو رانندگی کردی. فقط یک ساعت. اما رانندگی کردی. همان موقعی بود که خوب دیدیم در متل گرگ و میش خوابیده‌ایم. من هم خواب رانندگی دیدم. انگار خواب در خواب بود. با این تفاوت که این یکی واقعی بود.»

تام لبخندی به کلی زد و گفت:

«دیدی؟ جردن همه چیز را می‌دانست.»

و بعد موهای جردن را به هم ریخت.

جردن گفت:

«واقعیت مجازی. کل ماجرا این بود. تقریباً مثل یک بازی ویدیویی.»

جردن به طرف شمال نگاه کرد. به همان سویی که مرد ژنده‌پوش ناپدید شده بود. به مسیر کاشواک، و ادامه داد:

«اگر آن‌ها بهتر شوند اوضاع هم بهتر می‌شود.»

ری گفت:

«کثافت‌ها نمی‌توانند بعد از تاریکی این کار را بکنند. باید بروند بکپند.»

دن گفت:

«هدف‌شان همین است که ما را کاملاً خسته و مطیع کنند، تا این‌که نفهمیم شب‌ها که آن‌ها قدرت ندارند چه اتفاقی می‌افتد. رییس‌ها روارد در روز با

دوست‌هایش نزدیک می‌شود، نیروی ذهنی‌اش را به طرف بیرون ساطع می‌کند و واقعیت مجازی جردن را خلق می‌کند.»

دنیس گفت:

«لابد! آره.»

کلی با خود اندیشید، وقتی او در کلبه‌ی سرایدار خوابیده بوده احتمالاً این اتفاقات رخ داده.

تام گفت:

«تنها هدف‌شان خسته و مطیع کردن ما نیست. هم‌چنین فرستادن ما به شمال هم تنها خواسته‌شان نیست. آن‌ها می‌خواهند که ما با هم باشیم.»

آن پنج نفر به متل ویرانی در جاده‌ی چهل و هفت رسیده بودند - جاده‌ی چهل و هفت مین که خیلی از گریت‌ورکس [۲۴۴] دور نبود. تام گفت که

احساس جابه‌جایی عظیمی را تجربه کرده. صدای موسیقی به گوش می‌رسیده و همه در این فکر بودند که چه اتفاقی افتاده. فقط جردن

واقعیت را درک کرده بود: تلاش آن‌ها برای فرار با شکست مواجه شده بود. بله. آن‌ها می‌توانستند باز هم از متل خارج شوند و به طرف غرب بروند. اما این بار تا کجا می‌توانستند پیش بروند. آن‌ها خسته و کوفته شده بودند و بدتر از آن دلسرد و ناامید. جردن اعتقاد داشت آدم‌تلفنی‌ها چتر نفر آدم‌معمولی را اجیر کرده‌اند که جاسوسی‌شان را بکنند و حرکتهای شبانه‌شان را کنترل کنند. دنیس گفت:

«ما غذا خوردیم چون داشتیم از گرسنگی تلف می‌شدیم. خیلی هم خسته بودیم. این بود که تا صبح روز بعد خوابیدیم.»

تام گفت:

«من اولین کسی بودم که از خواب بیدار شدم. مرد ژنده‌پوش در حیاط ایستاده بود. او تعظیم کوچکی به من کرد و دست‌اش را به سوی جاده تکان داد.»

کلی این حرکت را به خوبی به خاطر داشت. جاده در اختیار شماسست. بروید.

«می‌توانستم بهش شلیک کنم. مسلسل دست‌ام بود اما چه فایده‌ای داشت.»

کلی سری تکان داد.

«نه. اصلاً فایده نداشت.»

تام گفت که آن‌ها بعد از رسیدن به جاده‌ی چهل و هفت ناگهان تصور کرده بودند سقلمه‌ای به پشت‌شان وارد می‌شود. این بود که بی‌هدف راهی جنگل‌هایی بی‌نام و نشان شدند. جنگل‌های جنوب شرقی. کلی پرسید:

«امروز صبح هیچ رؤیایی نداشتید؟»

تام گفت:

«آن‌ها فهمیدند که ما نکته را گرفتیم. هر چی باشد آن‌ها قادر به فکرخوانی‌اند.»

دن با همان لحن نیش‌دار و تلخ‌اش گفت:

«آره آن‌ها ذهن ما را کاملاً خواندند. ری، یک سیگار اضافه داری؟ من سیگار را ترک کردم. اما شاید دوباره این عادت‌ام را از سر

بگیرم.»

ری بدون هیچ حرفی پاکت سیگار را برایش پرت کرد.

تام گفت:

«انگار دستی نامریی آدم را هل می‌داد. دستی در درون مغز. البته اصلاً حالت خوبی نبود. یک جوهرهایی در کار آدم مداخله می‌کرد. نمی‌توانم توصیف‌اش کنم. انگار مرد ژنده‌پوش و گروه‌اش همراه با ما حرکت می‌کردند. گاهی اوقات چند نفرشان را در میان درختان می‌دیدیم. البته بیشتر اوقات هم نمی‌دیدیم.»

کلی گفت:

«پس دیگر الان فقط اول روز و آخر روز دسته‌دسته نمی‌شوند.»

دن گفت:

«نه. همه چیز تغییر کرده. جردن نظریه‌ی جالبی دارد. برای نظریه‌اش چند تا مدرک هم دارد.»

دن سیگارش را روشن کرد، پکی به آن زد و بعد سرفه کرد.

«آه! می‌دانستم دلیلی وجود داشته که سیگار را ترک کردم.»

و پس از مکثی ادامه داد:

«آنها می‌توانند در هوا معلق شوند. می‌دانی که؟ پرواز کردن و شناور شدن. انگار فرش جادویی دارند. با این جاده‌های شلوغ و مسدود این کار خیلی به دردشان می‌خورد.»

آن پنج نفر دو کیلومتر دیگر در جاده‌ی جنگلی پیش رفته و کلبه‌ای را دیدند که وانتی جلوی پارک شده بود. سویچ روی وانت بود. ری رانندگی کرد. تام و جردن پشت وانت نشستند. وقتی جاده‌ی جنگلی بالاخره به طرف شمال رفت هیچ‌یک تعجب نکردند. هدایت‌گر درون سرشان آنها را راهی شمال کرده بود. آنها وارد جاده‌ای با علف‌های هرز شدند. این جاده‌ی علف‌پوش به برکه‌ای گلی منتهی می‌شد. وانت در

آن برکه گیر کرد. اما بالاخره بعد از یک ساعت تقلا و تلاش توانستند به جاده‌ی یازده برسند. درست جنوب تقاطع این جاده با جاده‌ی صد و شصت. تام گفت:

«دو تا آدم‌تلفنی آن‌جا مرده بودند. سیم‌های برق روی زمین افتاده بود. کلاغ‌ها مهمانی داشتند.» کلی می‌خواست به آن‌ها بگوید که شاهد چه صحنه‌ای در اداره‌ی آتش‌نشانی گورلی‌ویل بوده، اما نگفت. به نظرش هیچ ربطی به جریانات حاضر نداشت. علاوه بر این خیلی از آدم‌تلفنی‌ها با همدیگر دعوا نمی‌کردند و تام و بقیه را به زور به طرف جلو می‌رانند. این نیرو آن‌ها را به طرف اتوبوس کوچک زرد هدایت نکرده بود؛ به نظر ری آن‌ها پس از کشف مرکز تجاری نیوفیلد به سمت اتوبوس رانده شده بودند. آن‌ها هم دقیقاً از همان دستگاه نوشیدنی که کلی استفاده کرده بود، سودا برداشته بودند. ری اتوبوس را از پنجره‌ی پشتی دیده بود. پس از آن فقط یک بار متوقف شده بودند تا در نزدیکی معدن سنگ گورلی‌ویل آتشی برپا کنند و غذای داغ بخورند. کفش‌هایشان را هم در مرکز تجاری عوض کرده بودند. کفش‌های قبلی‌شان حسابی گلی شده بود. بعد هم یک ساعت استراحت کرده بودند. به احتمال زیاد آن‌ها از متل گورلی‌ویل گذشته بودند. آن هم وقتی کلی تازه از خواب بیدار می‌شده، چون آن نیروی مخفی آن‌ها را به این سمت سوق می‌داد. تام گفت:

«و الان هم این‌جا هستیم. داستان تمام شد.»

او دست‌اش را به طرف آسمان و زمین و درختان گرفت و ادامه داد:

«روزی تمام این چیزها از آن تو خواهد بود.»

دنیس گفت:

«آن نیروی مرموز از سرم بیرون رفته، حداقل در این لحظه. به این خاطر سپاس‌گزارم. روز اول خیلی بدتر بود. جردن می‌گوید یک جای کار

ایراد دارد. اما من یعنی ما این طوری فکر نمی‌کنیم. نمی‌دانم.»

ری پس گردن‌اش را مالید و گفت:

«آره. مثل این است که در اسباب‌بازی‌فروشی باشی و پرنده‌ها و مارها حرف بزنند و بگویند همه چیز درست است. همه چیز روبه‌راه است. به پاهای خسته‌ات فکر نکن. الان سر حال می‌شوی. انگار یک نیروی نامریی با آدم حرف می‌زند.»

دن گفت:

«ما چاره‌ی دیگری نداشتیم. شاید آدم معمولی‌های دیگر شانس داشته باشند. اما ما نه. برای این‌که تعدادی از آن‌ها را کشتیم. آن‌ها می‌خواهند ما را به چنگ بیاورند. علی‌رغم هر اتفاقی که برایشان بیفتد.»

کلی پرسید:

«به نظرت چه نقشه‌ای برای ما در سر دارند؟»

تام با ناراحتی گفت:

«نقشه‌ی مرگ. حداقل این طوری می‌توانم راحت بخواهم.»

کلی به جردن و نظریه‌هایش می‌اندیشید. به عقیده‌ی دن رفتار تلفنی‌ها عوض شده بود و جردن در این رابطه فرضیه‌ای داشت. آدم‌تلفنی‌ها فقط می‌خواستند کلی و دوستان‌اش را به چنگ بیاورند و اصلاً برایشان مهم نبود که چه اتفاقی برای خودشان می‌افتد. بالاخره کلی به آن‌ها گفت:

«دو تا آدم‌تلفنی دیدم که با همدیگر دعوا می‌کردند. همین نزدیکی‌ها.»

دن با بی‌علاقگی گفت:

«جدی؟»

همه به کلی خیره شده بودند. کلی گفت:

«شب بود. آن‌ها داشتند سر یک کامیون آتش‌نشانی با همدیگر دعا می‌کردند. مثل دو تا بچه سر یک اسباب‌بازی. آن‌ها با هم تله‌پاتی هم می‌کردند و من منظورشان را می‌فهمیدم. اما واقعاً حرف هم می‌زدند.»

دنیس با شک و تردید پرسید:

«حرف می‌زدند؟ یعنی واقعاً کلمه بر زبان می‌آوردند؟»

«آره. دقیقاً. البته خیلی واضح نبود. اما واقعاً حرف می‌زدند. چند تا جسد تازه دیدید؟ فقط همان دو تا؟»
دن گفت:

«سر راه‌مان شاید ده دوازده تا دیده باشیم.»

و بعد به بقیه نگاه کرد. تام، دنیس و جردن سرشان را به نشانه‌ی تأیید تکان دادند. ری شانه بالا انداخت و سیگار دیگری روشن کرد. دن گفت:
«اما دلیل مرگ‌شان مشخص نیست. شاید داشتند به حالت قبلی‌شان برمی‌گشتند. این با نظریه‌ی جردن جور درمی‌آید. البته حرف زدن‌شان این را اثبات نمی‌کند. شاید جسدهایی هستند که تلفنی‌ها هنوز وقت نکردند از شرشان خلاص شوند. می‌دانی که؟ الان اولویت‌شان جمع کردن جسد نیست.»
تام گفت:

«آره. اولویت‌شان ما هستیم و هم‌چنان دارند ما را به جایی که دل‌شان می‌خواهد سوق می‌دهند. من فکر نمی‌کنم که ما تا فردا به آن استادیوم بزرگ برسیم. اما مطمئن‌ام که آن‌ها می‌خواهند ما امشب قبل از تاریک شدن هوا در کاشواک باشیم.»
کلی پرسید:

«جردن فرضیه‌ی تو چیست؟»

«به نظر من یک ویروس وارد برنامه‌ی اصلی شده.»

کلی گفت:

«من نمی‌فهمم. البته خب طبیعی‌ست. درک من از کامپیوتر فقط شامل نرم‌افزارهای وُرد [۲۴۵]، آداب ایلوستریتور [۲۴۶] و مک‌میل [۲۴۷] می‌شود. به غیر از این‌ها دیگر کاملاً بی‌سوادم. جانی خیلی دل‌اش می‌خواست به من بازی کامپیوتری یاد بدهد اما...»

ناگهان کلی دل‌اش گرفت. یاد دست کوچک جانی افتاد که با موس این طرف و آن طرف می‌رفت و به دست کلی می‌خورد.

«اما می‌دانی که ویروس کامپیوتر چیست. درست است؟»

«چیزی که وارد کامپیوتر می‌شود و کل برنامه‌ها را خراب می‌کند. آره؟»

کلی چشمان‌اش را چرخاند و گفت:

«تقریباً درست است. مثل کرم، نرم‌افزارها را سوراخ می‌کند، فایل‌ها را خراب می‌کند و هارد را از بین می‌برد. اگر به همه‌ی سخت‌افزارها و نرم‌افزارها راه پیدا کند، می‌تواند از طریق نامه‌ی الکترونیکی به همه جا منتقل شود. بعضی وقت‌ها یک ویروس چند تا بچه هم دارد. خودش هم قابلیت تغییر دارد، بچه‌هایش هم همین‌طور.»

«آره.»

«پالس یک برنامه‌ی کامپیوتری‌ست که توسط مودم ارسال شده. این تنها راهی‌ست که پالس می‌توانسته به وجود بیاید. همین الان هم توسط مودم ارسال می‌شود، با این تفاوت که الان یک ویروس هم وارد کار شده و دارد کل برنامه را به هم می‌زند. روز به روز هم دارد بدتر می‌شود. می‌دانی که؟ عملکرد به این صورت است: اطلاعات بد = خروجی بد»

«من که سر در نمی‌آورم.»

«خیلی ساده است. ورودی بد = نتیجه‌ی بد، به نظرم آدم‌تلفنی‌ها تغییر رویه داده‌اند و می‌خواهند آدم‌معمولی‌ها را هم تغییر بدهند.»

کلی کابوس‌اش را به خاطر آورد. او گفت:

«پس من از تو جلوترم.»

«اما برنامه‌ریزی‌شان بدتر از قبل شده. آدم‌تلفنی‌های جدید در آغاز کار از بین می‌روند. دعوا می‌کنند، وحشی می‌شوند و بالاخره می‌میرند.»

«اما تو که اطلاعات کافی برای اثبات این قضیه نداری؟»

کلی به جانی می‌اندیشید. چشمان جردن برق زدند. او غمگین به نظر می‌رسید.

«آره. درست است. اما این نظریه به اندازه‌ی کافی منطقی‌ست. اگر واقعاً یک ویروس دارد برنامه‌ریزی قبلی را خراب می‌کند، پس به خاطر همین است که آن‌ها می‌توانند حرف بزنند. کلمه بگویند... حتی به زبان لاتین. آدم‌تلفنی‌های جدید مدام راه‌اندازی می‌شوند، اما به شیوه‌ای جنون‌آمیز و متغیر. آن‌ها قدرت تله‌پاتی دارند اما حرف هم می‌زنند. آن‌ها...»

«جردن تو نمی‌توانی این قضیه را اثبات کنی. آن هم فقط به خاطر این‌که جسد آن دو نفر را دیدی...»

جردن بی‌اعتنا به کلی هم‌چنان حرف می‌زد. انگار واقعاً داشت با خودش صحبت می‌کرد.

«آن‌ها دیگر دسته‌دسته هم نمی‌شوند. چون برنامه‌ریزی گروهی تغییر کرده. در عوض تا دیروقت بیدار می‌مانند و زودتر از خواب بیدار می‌شوند. آن‌ها دوباره به حالت خشونت قبلی‌شان برگشته‌اند. خشونت بر علیه هم‌نوع خودشان، و اگر این قضیه بدتر شود، آدم‌تلفنی‌های جدید از همه زودتر می‌میرند.»

تام با لحنی رؤیگونه گفت:

«عین قضیه‌ی جنگ جهان‌ها.»

دنیس گفت:

«چی؟ من آن فیلم را ندیده‌ام. خیلی ترسناک است.»

«مهاجمان با میکروب‌هایی کشته شدند که بدن ما به راحتی تحمل‌شان می‌کند. چه جالب! یعنی دیوانه‌تلفنی‌ها در اثر یک ویروس کامپیوتری می‌میرند؟ چه عدالت شاعرانه‌ای!»

دن گفت:

«ای کاش این طوری بشود، که آن‌ها در یک جنگ بزرگ سلطنتی همدیگر را بکشند.»
کلی هم‌چنان به جانی و شرون می‌اندیشید، اما بیش‌تر به جانی. جانی‌ای که نوشته بود لطفاً بیا سراغ‌ام. و بعد هم آخر نامه را با اسم و فامیل کامل امضا کرده بود. انگار این طوری درخواست‌اش را جدی‌تر مطرح می‌کرد.
ری گفت:

«هر اتفاقی که باید بیفتد امشب می‌افتد و این حرف‌های ما هم هیچ فایده‌ای ندارد.»
بعد از جایش بلند شد و خستگی را در کرد.

«آن‌ها به سرعت ما را به طرف شمال هل می‌دهند. من هم می‌خواهم تا وقت دارم کمی پیاده‌روی کنم. بدون من جایی نروید.»
او به طرف مسیر پیاده‌روی رفت و تام گفت:
«بدون تو جایی نمی‌رویم. چون سوییچ‌ها در جیب توست.»
دنیس با مهربانی گفت:

«ری، امیدواریم که همه چیز روبه‌راه شود.»
«هیچ‌کسی علامه‌ی دهر را دوست ندارد، عزیزم.»
و از نظر ناپدید شد.
کلی پرسید:

«آن‌ها می‌خواهند با ما چه کار کنند؟ هیچ ایده‌ای ندارید؟»
جردن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«احساس می‌کنم یک سری دوربین‌مخفی و تلویزیون مداربسته در کل کشور وجود دارد. شاید هم در کل دنیا. اندازه‌ی آن استادیوم مجازی من

را به این فکر وامی‌دارد که...»

دن گفت:

«و هم‌چنین زبان لاتین... یک جورهایی زبان بین‌المللی است.»

کلی پرسید:

«اما آن‌ها قدرت تله‌پاتی دارند. چرا باید به یک زبان واحد نیاز داشته باشند؟»

تام گفت:

«به هر حال هنوز در قالب کلمات می‌اندیشند. حداقل تا این لحظه که این طور بوده. اگر نظر من را بخواهی آن‌ها می‌خواهند ما را اعدام کنند، کلی. دن و

جردن هم همین عقیده را دارند.»

دنیس با لحنی غم‌انگیز گفت:

«من هم همین‌طور.»

و شکم برآمده‌اش را نوازش کرد.

تام گفت:

«لاتین فقط یک زبان بین‌المللی نیست. زبان عدالت هم هست. دیدید که از این زبان قبلاً هم استفاده کردند.»

کلی سرش را تکان دادند. بله، تیرانداز و هارولد.

تام ادامه داد:

«جردن یک فکر دیگر هم دارد. به نظرم باید نظرش را بشنوی کلی. فقط برای احتیاط. جردن؟»

جردن سری تکان داد و گفت:

«من نمی‌توانم.»

تام و دن به همدیگر نگاه کردند.

کلی گفت:

«خب یکی از شما جریان را به من بگوید! به خاطر عیسی مسیح!»

و بالاخره جردن به حرف آمد:

«از آنجایی که آن‌ها قدرت تله‌پاتی دارند، افراد مورد علاقه‌ی ما را می‌شناسند.»

کلی هر چه فکر کرد نتوانست مفهوم بدی در این نظریه پیدا کند.

«خب که چی؟»

تام گفت:

«یک برادر در پراویدنس [۲۴۸] دارم. اگر تا الان یکی از آن‌ها شده باشد احتمالاً جلاد من خواهد بود. البته اگر حق با جردن باشد.»

دن گفت:

«خواهرم...»

جردن که رنگی به چهره نداشت گفت:

«ناظم مدرسه... یک گوشی نوکیا داشت که فیلم هم نشان می‌داد.»

دنیس هم زد زیر گریه و گفت:

«شوهرم... مگر این‌که مرده باشد. به درگاه خدا دعا می‌کنم که مرده باشد.»

کلی هنوز هم قضیه را درک نمی‌کرد. بعد ناگهان با خود اندیشید: جانی؟ جانی من؟ او مرد ژنده‌پوش را دید که دست‌اش را بالای سر کلی گرفته بود...

صدای مرد ژنده‌پوش را شنید که می‌گفت، معرفی می‌کنم این هم یک مرد دیوانه. بعد پسرش را دید که به طرف او می‌رفت. کلاه لبه‌دار باشگاه کوچک

روی سرش بود، پیراهن محبوب رد ساکز را نیز به تن داشت. همان پیراهنی که اسم و شماره‌ی تیم ویک‌فیلد رویش

نوشته شده بود. جانی زیر چشمان میلیون‌ها آدم‌تلفنی و تلویزیون‌های مداربسته، کوچک به نظر می‌رسید. جانی کوچولو لبخند می‌زد. دست‌هایش خالی بود و اسلحه‌ای هم نداشت به جز دندان.

صدای ری سکوت را شکست.

«آه! لعنتی! کلی می‌توانی بیایی این‌جا؟»

کلی با صدای بلند داد زد:

«چی شده؟»

ری ظاهراً خوشحال به نظر نمی‌رسید.

«تو اهل این طرف‌ها هستی دیگر. مگر نه؟»

کلی به بقیه نگاه کرد. جردن با حالتی غم‌انگیز شانه‌هایش را بالا انداخت. کلی از جا برخاست.

«آره خب. حالا مشکل چیست؟»

«پس می‌دانی پیچک سمی و بلوط سمی چه شکلی‌اند. مگر نه؟»

دنیس خنده‌اش گرفت و هر دو دست‌اش را روی دهان‌اش گذاشت. کلی گفت:

«آره.»

کلی نزدیک بود خنده‌اش بگیرد. او می‌دانست این گیاهان چه شکلی‌اند. همیشه به جانی و دوستان‌اش این نکته را گوشزد می‌کرد. ری گفت:

«خب پس بلند شو بیا این‌جا و یک نگاهی ببنداز. تنها هم بیا... دنیس نیازی به تله‌پاتی ندارم که بفهمم داری می‌خندی. پس تمام‌اش کن دختر.»

کلی به طرف مسیر پیاده‌روی رفت و از کنار تابلوی **اگر می‌روید نقشه ببرید** رد شد. صدای جویبار به گوش می‌رسید. همه چیز جنگل زیبا بود. بوی صنوبرها

به مشام می‌رسید. این فصل زیبا برای مردن به هیچ‌وجه مناسب نبود.

انتظار داشت که ری را بدون شلوار ببیند اما در نهایت تعجب دید که او روی فرشی از برگ‌های سوزنی کاج ایستاده و اتفاقاً کمر بند

شلوارش را هم محکم بسته است. هیچ بوته و پیچک سمی هم آن اطراف وجود نداشت. او درست مثل آلیس رنگ‌اش پریده بود. موقعی که دخترک وارد اتاق نشیمن نیکرسون‌ها شده و دو جسد را دیده بود. در آن لحظه‌ها پوست‌اش مثل مرده‌ها سفید شده بود. فقط چشم‌های ری هم‌چون دو شعله در صورت‌اش می‌درخشیدند. او زمزمه‌کنان گفت:

«بیا این‌جا.»

کلی به زور صدای او را شنید، چرا که شرشر جویبار نسبتاً بلند بود. انگار آن‌ها دو تا زندانی در حیات زندان بودند.

«بیا این‌جا دیگر. وقت زیادی نداریم.»

«ری چه اتفاقی...»

«فقط گوش کن. دن و دوستانات تام خیلی باهوش‌اند. جردن هم همین‌طور. بعضی وقت‌ها تفکر درست از آب درمی‌آید. دنیس بهتر است، اما حامله است و نمی‌شود به یک زن حامله اعتماد کرد. بنابراین آقای هنرمند تو مناسب‌تری. هنوز به پسر علاقه داری و من از این قضیه خوش‌ام نمی‌آید. بدان که کار پسر دیگر تمام است. خودت هم در قلبات این را می‌دانی. پسر برشته شده!»

صدای دنیس به گوش رسید:

«اوضاع روبه‌راه است؟»

کلی که سست و کرخت شده بود متوجه لبخند دنیس شد.

«ری من نمی‌دانم که تو داری چی...»

«آره دیگر. نمی‌دانی. پس فقط گوش کن. اگر تو اجازه ندهی، خواسته‌ی مرد کلاه‌قرمز می‌تواند اتفاق نیفتد. فقط باید همین را بدانی.»

ری دست‌اش را در جیب شلوار کتان‌اش کرد و تلفن همراه و تکه‌کاغذی بیرون آورد. تلفن، خاکستری و کثیف بود. انگار بیش‌تر عمرش را در محیط کار گذرانده بود.

«این را بگذار در جیب‌ات. هر وقت موقع‌اش شد به شماره‌ی روی کاغذ تلفن بزن. خودت زمان‌اش را می‌فهمی. امیدوارم که بفهمی.»

کلی تلفن را گرفت. نمی‌دانست آن را بگیرد یا بیندازد. تکه کاغذ از دست‌اش افتاد. ری با عصبانیت گفت: «کاغذ را بردار!»

کلی خم شد و کاغذ را برداشت. روی آن، ده رقم با خط بد نوشته شده بود. سه رقم اول، کد منطقه‌ی مین بود. «ری، آن‌ها فکر می‌خوانند. اگر من این را داشته باشم...»
ری نیشخندی زد و گفت:

«آره. آن‌ها توی مغزت می‌گردند و می‌فهمند که تو داری به یک تلفن همراه لعنتی فکر می‌کنی. خب که چی؟ بعد از اول اکتبر همه دارند به تلفن فکر می‌کنند. البته آن‌هایی که هنوز می‌توانند فکر بکنند.»

کلی به تلفن کثیف نگاه کرد. دو برچسب روی قاب آن دیده می‌شد. روی برچسب بالایی نوشته شده بود **آقای فوگارتی** [۲۴۹] و روی پایینی هم جمله‌ی **مشعل معدن سنگ گورلی‌ویل را برنذارید**، به چشم می‌خورد.

«بگذارش توی جیب لعنتی‌ات!»

کلی اطاعت کرد. البته نه به خاطر حالت اضطراری فرمان ری، بلکه به خاطر چشمان ناامیدش. او تلفن و تکه کاغذ را درون جیب‌اش گذاشت. از آن‌جایی که شلوار جین پوشیده بود جیب‌اش تنگ‌تر از شلوار کتان ری بود. او به پایین نگاه کرد تا قسمتی از جیب‌اش را بشکافد و آن را بازتر کند که ناگهان ری جلو آمد و کلت کالیبر چهل و پنج را از غلاف‌اش بیرون کشید. وقتی کلی به‌طرف بالا نگاه کرد، ری لوله‌ی تفنگ را زیر چانه‌ی خودش گذاشته بود.

«احتمالاً باید لطفی در حق پسرت بکنی کلی. باور کن. چون هیچ راه لعنتی دیگری برای زندگی کردن نیست.»
«ری، نه...»

ری ماشه را کشید. گلوله، چانه‌اش را شکافت و از سرش بیرون پرید. گُلی کلاغ از روی درخت‌ها پرواز کردند. کلی حتی نمی‌دانست که کلاغی آن اطراف وجود داشته، اما در آن لحظه صدای قارقارشان هوای پاییزی را پر کرده بود.

لحظاتی چند صدای فریاد کلی آن قدر بلند بود که قارقار کلاغ‌ها به زور شنیده می‌شد.

آن‌ها داشتند در خاک نرم زیر صنوبرها قبری برای ری می‌کنند که سر و کله‌ی آدم‌تلفنی‌ها پیدا شد. همان احساس مرموز، آن نیروی عجیب و غریب دوباره فضا را پر کرد. تام حق داشت. انگار دست قدرتمندی آدم را به جلو می‌راند. البته این حالت کاملاً ذهنی بود. واقعاً کلمه و هلی در میان نبود. کلی داد زد:

«بگذارید کارمان را تمام کنیم.»

و ناگهان در جا خودش با صدایی دیگر پاسخ خودش را داد:

«نه. برو. الان.»

کلی گفت:

«فقط پنج دقیقه.»

این بار صدای گروهی از دهان دنیس خارج شد:

«برو. الان.»

تام جسد ری را داخل گودال انداخت و مقداری خاک روی آن ریخت. باقیمانده‌ی سر جسد را با روبالشی پوشانده بودند. او دست‌هایش را کنار سرش گذاشت و اخم‌کنان داد زد:

«باشد! باشد!»

و بعد خودش جواب خودش را داد:

«برو. الان.»

آن‌ها از مسیر پیاده‌روی به طرف منطقه‌ی تفریحی برگشتند. جردن جلوتر از بقیه راه می‌رفت و کاملاً سفید شده بود. کلی با خود اندیشید، ری در آخرین دقیقه‌های عمرش از جردن سفیدتر شده بود. خیلی سفیدتر. آخرین حرف‌هایش این بود: هیچ راه لعنتی دیگری برای

زندگی کردن نیست.

آدم‌تلفنی‌ها وسط جاده ایستاده بودند. بسیار منظم و مرتب. تقریباً چهارصد نفری می‌شدند. اما کلی مرد ژنده‌پوش را ندید. او تصور کرد که شاید مرد ژنده‌پوش رفته تا راه را آماده کند. حتماً خانه‌اش اتاق‌های بزرگی داشته و باید آن‌ها را آماده کند. احتمالاً کلی هم تلفن اضافی در آن خانه وجود دارد. هم‌چنان که آدم‌تلفنی‌ها به اتوبوس نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، کلی دید که سه نفرشان از گروه جدا شدند. دو نفر شروع کردند به کتک‌کاری و دعوا و پاره کردن لباس همدیگر. کلی فکر کرد که به همدیگر می‌گویند احمق عوضی. اما بعد به خود گفت که شاید فقط چند هجای مشابه از دهان‌شان خارج شده. سومی برگشت و از جاده پایین و به‌سوی نیوفیلد رفت.

دنیس عصبی و آشفته داد زد:

«آره. درست است. گورتان را گم کنید. همه‌تان گم شوید.»

اما آن‌ها این کار را نکردند. قبل از این‌که آن فراری - البته اگر واقعاً فراری بوده باشد - به پیچ جاده‌ی صد و شصت برسد و راهی جنوب شود، آدم‌تلفنی مسن نیرومندی دست‌هایش را دراز کرد و سر فراری را چنگ زد و محکم آن را چرخاند. فراری کف جاده افتاد. دن با صدایی خسته گفت:

«سوییچ‌ها پیش ری بود. یک نفر باید برگردد و...»

بیش‌تر دم اسبی‌اش باز شده و موهایش روی شانه‌هایش ریخته بود. کلی گفت:

«سوییچ‌ها پیش من است. من رانندگی می‌کنم.»

کلی در اتوبوس را باز کرد. آن قدرت مرموز، آن هل و فشار، و آن دست نامریی را دوباره در سرش احساس کرد. دست‌هایش خاکی و خونی بودند. وزن تلفن همراه را در جیب‌اش حس می‌کرد.

«همه سوار شوید.»

تام نگاهی به کلی انداخت و گفت:

«مجبور نیستی خوشحال باشی، ون گوگ.»

کلی لبخندزنان گفت (نمی‌دانست لبخندش مثل لبخند ری وحشتناک است یا نه):

«چرا نباشم؟ حداقل دیگر مجبور نیستم به چرت و پرت‌های تو گوش بدهم. همه سوار شوید. ایستگاه بعدی، کاشواک بی - تل.»

اما قبل از سوار شدن به اتوبوس مجبور شدند اسلحه‌هایشان را دور بیندازند. این یک فرمان ذهنی نبود. دستور آن نیروی مرموز هم نبود. کلی دیگر نمی‌خواست شاهد این باشد که کسی ناغافل کلت‌اش را از غلاف بیرون بکشد، مثل ری. فکر نمی‌کرد که آدم‌تلفنی‌ها بتوانند این کار را بکنند حداقل هنوز به این حد عقل نداشتند. آن‌ها حتی نمی‌توانستند حرف یزنند، مگر این‌که برنامه‌ریزی‌شان اجازه می‌داد. سرش به طرز وحشتناکی می‌خارید. انگار آن نیروی مرموز در سرش می‌چرخید.

دنیس با ناراحتی تفنگ کوچک‌اش را از کمربندش بیرون آورد و روی زمین انداخت. دن نیز اسلحه و چاقوی بزرگ‌اش را پرت کرد. آدم‌تلفنی‌ها کوچک‌ترین توجهی به چاقو نکردند.

جردن هم اسلحه‌ی خودش را کنار اتوبوس انداخت و نالان و گریان دست‌اش را درون کوله‌اش فرو برد و تفنگ آلیس را روی زمین انداخت. تام از شر مسلسل‌اش خلاص شد.

کلی کلت کالیبر چهل و پنج را به اسلحه‌های دیگر کنار اتوبوس اضافه کرد. این اسلحه بعد از پالس بدشانسی آورده بود و کلی خیلی به خاطر جدایی از آن ناراحت نبود. کلی رو به آدم‌تلفنی‌های کثیف کرد و گفت:

«اینهاش!»

آدم‌تلفنی‌ها وسط جاده بودند اما کلی در ذهن‌اش مرد ژنده‌پوش را مجسم کرده بود و با او حرف می‌زد. اکثر آدم‌تلفنی‌ها ناقص و زخمی شده بودند.

«اینهاش. این هم از اسلحه‌های ما. حالا راضی شدی؟»

و فوراً جواب خودش را داد:

«چرا. او. آن کار را کرد؟»

کلی آب دهان‌اش را قورت داد. این فقط آدم‌تلفنی‌ها نبودند که می‌خواستند ذلیل آن کار‌ری را بدانند. دن و بقیه هم به کلی زل زده بودند. جردن کمربند تام چسبیده بود. انگار از پاسخ کلی می‌ترسید. درست مثل کودک نوپایی که از خیابان شلوغ می‌ترسد. خیابانی پر از کامیون‌های سریع. کلی گفت: «او گفت، هیچ راه لعنتی دیگری برای زندگی کردن نیست. بعد هم اسلحه‌ی من را قاپید و قبل از این‌که بتوانم مانع‌اش شوم مخ‌اش را ترکاند.» همه جا سکوت برقرار شد. فقط صدای قارقار کلاغ‌ها می‌آمد. ناگهان جردن با آن صدای دیگر گفت:

«این تنها طریق زندگی کردن است.»

این بار نوبت دن بود که با آن صدای عجیب و غریب حرف بزند.

«سوار شوید. اتوبوس.»

کلی با خود اندیشید، آن‌ها هیچ احساسی به غیر از خشم ندارند.

آن‌ها سوار اتوبوس شدند. کلی پشت فرمان نشست و اتوبوس را روشن کرد، سپس به سمت شمال جاده‌ی صد و شصت حرکت کرد. هنوز یک دقیقه نرانده بود که متوجه حرکتی در سمت چپ‌اش شد. آدم‌تلفنی‌ها. آن‌ها هم داشتند به طرف شمال حرکت می‌کردند. در شانه‌ی خاکی جاده... در واقع بالای شانه‌ی خاکی جاده. انگار حمل‌کننده‌ای نامریی آن‌ها را حرکت می‌داد. تقریباً ده سانتیمتر از سطح زمین فاصله داشتند، و وقتی جاده به سربالایی رسید فاصله‌شان را از زمین بیش‌تر کردند. شاید حدوداً پنج متر. تقریباً طاقی انسانی در آسمان ابری تشکیل داده بودند. طرز قرار گرفتن‌شان بالای تپه آدم را یاد ترن هوایی نامریی می‌انداخت.

چند ثانیه بعد این تقارن زیبا به هم ریخت و یکی از آدم‌تلفنی‌ها سقوط کرد. مثل پرنده‌ای بود که در اثر شلیک گلوله کشته شده باشد. او در فاصله‌ی چند متری اتوبوس وسط جاده افتاد. کت و شلواری بسیار پاره‌پوره به تن داشت. اتوبوس با سرعت بیست و پنج کیلومتر در

ساعت از روی او رد شد. کلی قادر به دیدن صورت آن مرد شد که در هم فرو رفت. چند کلمه‌ی آخر عمرش هم از دهان‌اش بیرون آمد. تام با صدایی غمگین گفت:

«پس قضیه این است. آن‌ها اول دیوانه‌تلفنی شدند، بعد آدم‌تلفنی و پس از کسب قدرت‌های تله‌پاتی هم قدرند پرواز کنند. خوب است. دارند تکامل پیدا می‌کنند. منتها دچار سندروم اختلال اعصاب‌اند. چون حرکات و اصوات‌شان مشکل دارد.»

او و جردن عقب اتوبوس نشسته بودند. جلوی محل چمدان‌ها. جردن پرسید:

«این سندروم اختلال اعصابی که می‌گویی یعنی چه؟»

«خودم هم درست نمی‌دانم، پسر.»

و در نهایت تعجب همگی زدند زیر خنده. همه‌شان بلندبلند می‌خندیدند. حتی جردن که نمی‌دانست به چه چیزی می‌خندد. اتوبوس زرد کوچک به آرامی به طرف شمال می‌رفت و آدم‌تلفنی‌ها هم در کنارش بالا و بالاتر می‌رفتند. انگار این طرز حرکت‌شان پایان‌ناپذیر بود.

کاشواک

۱

یک ساعت پس از ترک منطقه‌ی تفریحی که ری در آن خودش را کشته بود، به تابلویی رسیدند که روی آن نوشته شده بود:

نمایشگاه بزرگ شهرهای شمالی

۵ تا ۱۵ اکتبر

همه بیایید!!!

یکی یکی و همه با هم بشتابید

از تالار کاشواکاماک دیدن کنید!

و نمایش ویژه‌ی شمالی را فراموش نکنید

بخت‌آزمایی سرخ‌پوستی

حیرت خواهید کرد!!!

کلی گفت:

«اوه خدای من! نمایشگاه بزرگ... تالار کاشواکاماک... یا عیسی مسیح! اگر یک جای مناسب برای آدم‌تلفنی‌ها وجود داشته باشد دقیقاً همین جاست.»

دنیس پرسید:

«این نمایشگاه بزرگ چیست؟»

«یک جور بازار محلی. البته خیلی بزرگ. چون چند شهر مختلف شمالی در آن شرکت می‌کنند. همه‌ی اهالی مین این نمایشگاه را می‌شناسند و

جریانات‌اش را می‌دانند. تقریباً به بدنامی متل گرگ و میش است.»

تام خیلی دل‌اش می‌خواست از جریان این نمایشگاه سر در بیاورد. اما قبل از این‌که کلی بتواند توضیح دهد، دنیس گفت:

«دو نفر دیگر. می‌دانم که آدم تلفنی‌اند. اما هنوز از دیدن‌شان ناراحت می‌شوم.»

مرد و زنی روی خاک‌های کنار جاده دراز کشیده بودند. معلوم بود که در اثر مبارزه مرده‌اند. سر راه‌شان به طرف شمال ده دوازده جسد دیگر هم دیده بودند. احتمالاً آن‌ها هم از کسانی به شمار می‌رفتند که همان سندروم را داشتند و سقوط کرده بودند. چند باری هم ده دوازده نفر را دیدند که راهی جنوب بودند. عده‌ای تنهایی و عده‌ای هم دوتا دوتا. دو نفرشان که خیلی گیج بودند و نمی‌دانستند کجا می‌خواهند بروند. در نهایت تعجب کلی برای مینی‌بوس دست تکان دادند، انگار می‌خواستند سوار شوند. تام گفت:

«ای کاش قبل از این‌که فردا از راه برسد و نقشه‌شان را در مورد ما اجرا کنند، همه‌شان سقوط کنند و بمیرند.»
دن گفت:

«دل‌ات را به این خوش نکن. در ازای هر کشته و زخمی‌شان بیست سی نفر وجود دارند که طبق برنامه‌ریزی عمل می‌کنند. خدا می‌داند چند نفر در کاشواک منتظرمان هستند.»

جردن که هم‌چنان در کنار تام نشسته بود با اندکی عصبانیت گفت:

«تو هم دل‌ات را به این خوش نکن. یک ویروس وارد برنامه شده و این قضیه‌ی کوچکی نیست. ممکن است در آغاز مثل درد خفیفی کارش را شروع کند اما بعد می‌ترکاند. من عادت داشتم یک بازی کامپیوتری انجام بدهم که بعدها یک نفر ویروس را وارد کامپیوتر اصلی کرد که این باعث شد همه‌ی کامپیوترهای مربوطه تا یک هفته دچار مشکل بشوند.»

دنیس گفت:

«جردن ما یک هفته نداریم.»

«می‌دانم. این را هم می‌دانم که آن‌ها شب‌ها نمی‌توانند کاری بکنند. اما قضیه‌ی ویروس امکان دارد. من امیدوارم. نمی‌خواهم

عاقبت ام مثل ری شود. می‌دانید که؟ او امیدش را از دست داد.»
قطره اشکی روی گونه‌ی جردن چکید. تام او را در آغوش کشید و گفت:
«تو عاقبت‌ات مثل ری نمی‌شود. تو بزرگ می‌شوی... مثل بیل گیتس [۲۵۰] خواهی شد.»
جردن با لحنی غم‌انگیز گفت:

«دل‌ام نمی‌خواهد مثل بیل گیتس شوم. شرط می‌بندم او تلفن همراه داشته، آن هم نه یکی بلکه شش هفت تا.»
او کمرش را صاف کرد و ادامه داد:

«کنجاوم بدانم وقتی برق نیست چند تا برج ماهواره‌ای تلفن همراه هم‌چنان می‌توانند کار کنند.»
دن با لحنی بی‌تفاوت گفت:

«مدیریت بحران فدرال.»

تام و جردن به او زل زدند. لب‌خندی تردیدآمیز روی صورت تام نقش بسته بود. حتی کلی هم از آینده‌ی اتوبوس به دن نگاه کرد. دن گفت:
«فکر می‌کنید دارم شوخی می‌کنم. ای کاش این طور بود. یک روز که در مطب دکتر بودم، در مجله‌ای یک مقاله در این مورد خواندم... بعد از یازده سپتامبر مدیریت بحران فدرال، مبلغی را از مجلس سنا درخواست می‌کند تا برج‌های ماهواره‌ای تلفن همراه سراسر کشور را به ژنراتورهای اضطراری طویل‌المدت مجهز کند. این کار برای این بود که در صورت حملات هماهنگ‌شده‌ی خرابکارانه ارتباط هم‌چنان در سراسر کشور برقرار باشد. مبلغ را به خاطر نمی‌آورم اما می‌دانم که میلیونی بود و به نظرم با درخواست‌شان موافقت هم شد.»
تام گفت:

«مدیریت بحران فدرال. نمی‌دانم باید بخندم یا گریه کنم.»

دنیس گفت:

«ای کاش می‌شد برای نماینده‌ی مجلس سنا نامه بنویسیم، اما معلوم نیست زنده باشد.»

تام پس گردن‌اش را مالید و از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:

«مدیریت بحران فدرال. می‌دانید؟ یک جوهرهایی منطقی به نظر می‌رسد. مدیریت بحران فدرال لعنتی.»
دن گفت:

«من خیلی کنجکاوم بدانم که آن‌ها چرا آن‌قدر خودشان را به دردسر و زحمت انداختند تا یقه‌ی ما را به زور بگیرند و این‌جا بیاورند.»
دنیس گفت:

«آن‌ها می‌خواهند مطمئن شوند که ما کار ری را انجام ندهیم. این را فراموش نکن. البته خودکشی گناه است. آن‌ها می‌خواهند هر کاری دل‌شان می‌خواهد با من بکنند. اما من و بچه‌ام به بهشت می‌رویم. من به این قضیه ایمان دارم.»
«استفاده‌ی آن‌ها از زبان لاتین خیلی مرا می‌ترساند. جردن این امکان وجود دارد که آدم تلفنی‌ها اطلاعات قدیمی را به خاطر بیاورند؟ منظورم اطلاعات قدیمی قبل از پالس است. و آیا ممکن است این اطلاعات با برنامه‌ریزی جدیدشان ترکیب شود؟ مثلاً شاید برای... نمی‌دانم... اهداف بلندمدت‌شان.»
«آره ممکن است. من واقعاً نمی‌دانم. می‌نمی‌دانیم چه نوع فرمانی در پالس کدگذاری شده، این مثل برنامه‌ریزی کامپیوترهای معمولی نیست. ما با سیستمی خودکار و راه‌اندازی‌شونده سر و کار داریم. یک جور کامپیوتر زیستی. به نظرم شبیه یادگیری‌ست. با این تفاوت که آن‌ها گروهی یاد می‌گیرند. با هم...»

تام گفت:

«چون قدرت تله‌پاتی دارند.»

جردن موافقت‌کنان گفت:

«درست است.»

کلی دوباره از آینه‌ی اتوبوس به دن نگاه کرد و پرسید:

«چرا قضیه‌ی لاتین تو را می‌ترساند؟»

«تام می‌گوید که لاتین زبان عدالت است. به نظر من حق با اوست. البته درباره‌ی آن‌ها بیش‌تر شبیه زبان انتقام و تلافی‌ست.»

دن کمی به طرف جلو خم شد. چشم‌های پشت عینک‌اش خسته و مضطرب به نظر می‌رسیدند. او ادامه داد:

«از قضیه‌ی لاتین که بگذریم موضوع این‌جاست که آن‌ها واقعاً نمی‌توانند فکر کنند. من در این مورد کاملاً متقاعد شده‌ام. حداقل تا الان که این طوری

بوده. آن‌ها به عقل و منطق متکی نیستند. نوعی ذهن فعال و پرکار در سرشان وجود دارد. ذهنی پر از خشم خالص.»

تام شاد و هیجان‌زده گفت:

«اعتراض دارم عالی‌جناب! گمانه‌زنی فرویدی!»

«چه فرویدی چه لورنزی بهتر است الان شک و تردید را کنار بگذاریم. این موجودیت مستقلی که درون آدم‌تلفنی‌ها شکل گرفته - موجودیت خشمگین -

ممکن است عدالت را با انتقام اشتباه بگیرد.»

تام پرسید:

«مهم است؟»

«برای ما شاید. به عنوان کسی که زمانی استاد دانشگاه بوده - و در مورد پدیده‌ی اجرای قانون به شیوه‌ی خود تدریس کرده - می‌توانم بهتان بگویم که

نتیجه‌ی انتقام، آسیب‌رسانی و ویرانی بیش‌تر است.»

مدت زمان زیادی از این گفت‌وگو نگذشته بود که به مکان تازه‌ای رسیدند. این مکان برای کلی آشنا بود. مکانی درهم‌برهم و آشفته. کلی پیش از این هرگز به این بخش از ایالت نیامده بود. مگر یک بار، آن هم در کابوس‌اش. کابوسی که در آن آدم‌تلفنی‌ها و آدم‌معمولی‌ها همه در حال تغییر و دگرگونی بودند. وسط جاده با رنگ سبز روشن نوشته شده بود **کاشواک = بی - تل**. اتوبوس با سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت از روی این کلمات رد شد. آدم‌تلفنی‌ها هم کماکان دسته‌جمعی سمت چپ اتوبوس پرواز می‌کردند.

کلی نگاهی به آت و آشغال‌های دو طرف جاده انداخت. کلی قوطی سودا و نوشیدنی بین بوته‌ها و علف‌ها افتاده بودند. او با خود اندیشید، اما این کابوس نیست. پاکت‌های چیپس، شکلات، پفک و بیسکویت زیر لاستیک‌های اتوبوس کوچک بوم‌بوم‌بوم می‌ترکیدند و ترق‌توروق می‌کردند. آدم‌معمولی‌ها در دو صف این‌جا ایستادند، خوراکی‌هایشان را خوردند، نوشیدنی‌هایشان را نوشیدند، آن خارش عجیب و مسخره را در سرشان احساس کردند. آن دست ذهنی را دیدند که هل‌شان داده و منتظر شدند تا نوبت‌شان برسد و به شخص مورد علاقه‌شان تلفن بزنند، به کسی که بعد از پالس گم‌اش کردند. آن‌ها این‌جا ایستادند و به حرف‌های مرد ژنده‌پوش گوش دادند که می‌گفته، چپ و راست، دو صف، درست است. به حرکت‌تان ادامه دهید. باید قبل از تاریکی به تعداد بیش‌تری از شما رسیدگی کنیم.

کمی جلوتر زمین بزرگ چرای گاو و گوسفندان قرار داشت. زمینی که شاید مزرعه‌داری به هزار زور و زحمت به دست آورده بوده. زمین چرا در آن لحظه کاملاً صاف و هموار و به‌هم‌ریخته شده بود، چرا که کلی آدم روی آن راه رفته بودند. مثل این بود که آن‌جا کنسرت راک برگزار شده باشد. یکی از چادرها در اثر وزش باد کاملاً از جا کنده شده بود، اما چادر دیگر بین چند درخت گیر کرده و این سو و آن سو تکان می‌خورد. مثل یک زبان دراز قهوه‌ای. نزدیک غروب بود و نور بی‌رمق دلتنگ‌کننده‌ای فضای اطراف را روشن کرده بود.

جردن مشوش و نگران گفت:

«من خواب این‌جا را دیدم.»

کلی گفت:

«جدی؟ من هم همین‌طور.»

«آدم‌معمولی‌ها علامت‌های کاشواک = بی - تل را دنبال کردند و به این‌جا رسیدند. این‌جا شبیه باجه‌ی عوارضی بزرگراه است. مگر نه کلی؟»

«یک جورهایی آره. شبیه باجه‌ی عوارضی بزرگراه است.»

«آنها جعبه‌های مقوایی بزرگی داشتند پر از تلفن همراه. و هر کدام از آدم‌معمولی‌ها باید تلفن می‌زدند. چه احکق‌های خوش‌شانسی!»

دنیس پرسید:

«کی این خواب را دیدی جردن؟»

کلی از آینه‌ی اتوبوس به جردن نگاه کرد. جردن هم به کلی. پسرگ گفت:

«دیشب. آنها می‌دانستند که با شخص مورد علاقه‌شان صحبت نمی‌کنند. در اعماق وجودشان می‌دانستند که نمی‌توانند. اما با این وجود این کار را

می‌کردند. در هر حال تلفن می‌زدند. تلفن‌ها را می‌گرفتند و گوش می‌دادند. اکثرشان حتی مبارزه هم نمی‌کردند. چرا کلی؟»

«به نظرم به خاطر این‌که آنها از جنگیدن خسته شده‌اند. از متفاوت بودن خسته شده‌اند. شاید می‌خواهند آهنگ بچه‌فیل راه می‌رود را با گوش‌های

جدیدی بشنوند.»

آنها از مزارع خراب و ویران گذشتند. مزارعی که چادرها در آنها برپا شده بود. کمی جلوتر جاده‌ای فرعی از بزرگراه جدا می‌شد. البته از شاهراه اصلی

پهن‌تر و هموارتر بود. آدم‌تلفنی‌ها نیز پروازکنان به جاده‌ی فرعی آمدند و درون جنگل ناپدید شدند. کلی آن سوی درختان اسکلت پولادی ساختمانی را

دید که تقریباً یک کیلومتر با آنها فاصله داشت. کلی در جا آن ساختمان را به خاطر آورد. در کابوس‌هایش آن را دیده بود. با خود فکر کرد که احتمالاً به

منظور جاذبه‌های تفریحی و گردش‌ی بنا شده. شاید برای چتربازی. تابلوی اعلاناتی در تقاطع جاده‌ی اصلی و جاده‌ی فرعی وجود داشت. خانواده‌ای خندان

روی آن نقاشی شده بود - پدر، مادر، پسر و خواهرکوچولو- که به طرف سرزمین عجایب، ترن هوایی، انواع و اقسام بازی‌ها و نمایشگاه‌های کشاورزی

می‌رفتند.

نمایشگاه بزرگ مناطق شمالی

جشنواره‌ی آتش‌بازی گالا در پنجم اکتبر

از تالار کاشواکاماک دیدن کنید.

نمایشگاه شمالی ۵ تا ۱۵ اکتبر

حیرت خواهید کرد!!!

زیر این تابلوی اعلانات مرد ژنده‌پوش ایستاده بود. او یکی از دست‌هایش را بالا برد و نگه داشت. انگار علامت ایست می‌داد.

کلی با خود اندیشید، یا عیسی مسیح! و اتوبوس را کنار او نگه داشت. چشم‌های مرد ژنده‌پوش - که کلی موفق به طراحی درست آن‌ها در گیتن نشده بود - هم‌زمان هم حیران به نظر می‌رسیدند هم پر از حس بدخواهی. چشم‌هایی شوم و نحس. کلی در تعجب بود که چه‌گونه چنین چیزی امکان‌پذیر است. چه‌گونه چشم‌ها می‌توانند هم‌زمان دو حالت داشته باشند. اما این واقعیت بود. هر لحظه یک صفت به صفت دیگر چیره می‌شد. لحظه‌ای حیرت‌زده بودند و لحظه‌ای دیگر شوم و بدنه‌اد.

او نمی‌تواند سوار اتوبوس شود و راه را با ما ادامه دهد.

اما ظاهراً مرد ژنده‌پوش قصد انجام همین کار را داشت. او در حالی که کف دست‌هایش را به هم چسبانده بود و فشار می‌داد به طرف در اتوبوس اشاره کرد و بعد دست‌هایش را از هم باز کرد. حرکت نسبتاً بامزه‌ای بود - مثل مردی بود که نشان می‌دهد پرنده‌ای پرواز کرده - اما دست‌هایش چرک و کثیف بودند. انگشت کوچک دست چپ‌اش بدجوری شکسته بود، انگار دو تکه شده بود.

کلی با خود اندیشید، این‌ها آدم‌های جدید هستند. دورهم‌اندیش‌هایی که دوش نمی‌گیرند.

دنیس با صدایی لرزان گفت:

«سوارش نکن.»

کلی متوجه حرکت آدم‌تلفنی‌ها در سمت چپ اتوبوس شد. آن‌ها به یک‌باره ایستادند.

«چاره‌ی دیگری نداریم.»

ری گفته بود، آن‌ها دزدکی توی سرت را نگاه می‌کنند و می‌فهمند که داری به یک تلفن همراه لعنتی فکر می‌کنی. بعد از اول اکتبر آدم‌ها به چه چیز دیگری به غیر از تلفن فکر کرده‌اند؟

کلی فکر کرد، امیدوارم حق با تو باشد ری. چون هنوز یک ساعت و نیم تا تاریکی داریم. حداقل یک ساعت و نیم. او دگمه‌ی باز شدنِ درِ اتوبوس را زد و در باز شد. مرد ژنده‌پوش از پله‌ها بالا آمد و سوار شد. لب پایین‌اش همچنان آویزان بود انگار نیشخند می‌زد. به طرزی رقت‌بار لاغر بود. پلیور قرمز کثیف‌اش مثل ساک ازش آویزان بود. البته هیچ کدام از آدم‌معمولی‌های داخل اتوبوس خیلی تمیز نبودند - از اول اکتبر به این طرف اولویت‌شان بهداشت نبود - اما از مرد ژنده‌پوش بوی گند وحشتناکی به هوا برمی‌خاست. بو آن قدر شدید بود که چشم‌های کلی خیس شد. بوی پنیر گندیده در اتاقی داغ.

مرد ژنده‌پوش روی صندلی کنار در نشست. صندلی روبه‌روی راننده و به کلی زل زد. کلی نگاه سنگین مرد ژنده‌پوش را روی خود احساس می‌کرد. همچنین لبخند عجیب کنجکاوانه‌اش را. بعد تام با لحنی بسیار خشمگین شروع به حرف زدن کرد - کلی هرگز چنین صدایی را از تام نشنیده بود، به جز یک بار... موقعی که داشت با آن زن چاق موعظه‌گر دعوا می‌کرد. همان زنی که می‌خواست آلیس را از آن‌ها جدا کند. «از جان ما چه می‌خواهید؟ حالا که کل دنیا را همان طوری که هست، دارید... از جان ما چه می‌خواهید؟» دهان مجروح مرد ژنده‌پوش تکان خورد و هم‌زمان جردن با صدایی یکنواخت و بی‌حس و حال گفت:

«عدالت.»

دن گفت:

«فکر نمی‌کنم شما از عدالت چیزی بدانید.»

مرد ژنده‌پوش دست‌اش را بالا برد و با انگشت اشاره به جاده‌ی روبه‌رویش اشاره کرد. این پاسخ او بود: راه بیفت. به محض حرکت اتوبوس بیش‌تر آدم‌تلفنی‌ها هم شروع به حرکت کردند. چند نفری با هم دعوا کردند و چند نفری هم به طرف جاده‌ی اصلی برگشتند. کلی گفت:

«داری افرادت را از دست می‌دهی.»

مرد ژنده‌پوش هیچ پاسخی به نیابت از گروه نداد. فقط به کلی زل زده بود. کلی می‌توانست احساس کند که سنگینی خیرگی چشمان مرد ژنده‌پوش به درون پوست‌اش نفوذ می‌کند. حالت چشم‌هایش متغیر بود. لحظه‌ای کنجکاو، لحظه‌ای بی‌تفاوت، لحظه‌ای هر دو حالت. انگشتان کثیف و پر پیچ و تاب مرد روی شلوار جین آبی کثیف‌اش قرار داشتند. او لبخند زد. شاید این پاسخ کافی بود. حق با دن بود. به ازای هر آدم‌تلفنی زخمی یا کشته چندین نفر دیگر وجود داشت. اما کلی واقعاً نمی‌دانست که تا یک ساعت و نیم دیگر با چند آدم‌تلفنی روبه‌رو می‌شود. آن‌ها به طرف جلو رفتند و از زیر طاقی چوبی گذشتند. روی طاق نوشته شده بود به نمایشگاه مناطق شمالی خوش آمدید.

دن گفت:

«خدای بزرگ!»

دنيس حس و حال کلی را بهتر ادا کرد: جیغ کوتاهی سر داد.

مرد ژنده‌پوش هم‌چنان روی صندلی‌اش نشسته و به کلی زل زده بود. هم‌چون بچه‌ی احمق و بدنهادی به نظر می‌رسید که می‌خواهد بال‌های مگس‌ها را بگند. انگار با لبخندش می‌گفت، خوش‌ات می‌آید؟ همه‌ی بچه‌ها این‌جا جمع‌اند. خوب است. مگر نه؟ چنین لبخندی فقط همین معنی را می‌داد. شاید هم این‌که: می‌دانم در جیب‌ات چه چیزی داری. پشت طاق چوبی، چند ماشین تفریحی به چشم می‌خورد. احتمالاً به هنگام وقوع پالس دور هم جمع شده بودند. ظاهرشان که این را می‌گفت. کلی نمی‌دانست که چند تا چادر در آن‌جا برپا شده بوده. چون خیلی از آن‌ها را باد برده بود... درست مثل چادر دم عوارضی ایست و بازرسی چند کیلومتر قبل. بقیه‌ی چادرهای به‌جامانده در اثر وزش ملایم نسیم تکان می‌خوردند. چند ساختمان تفریحی نیمه‌ساخته در آن منطقه‌ی تفریحی دیده می‌شد. بالای ریل ترن هوایی و ساختمان مخصوص چتربازی اسکلت‌هایی می‌رقصیدند. چراغی در ساختمان‌ها روشن نبود و این به نظر کلی خیلی وحشتناک بود. فقط یک چراغ چشمک‌زن قرمز بالای ساختمان مخصوص چتربازی وجود داشت. چراغی که احتمالاً با باتری روشن شده بود.

درست پشت ساختمان چتربازی، ساختمانی سفیدرنگ با تزییناتی قرمز قرار داشت. دورتادور ساختمان پر از کاه و یونجه بود، و هر سه متر نیز پرچمی قرار داشت و در باد تکان می‌خورد. ساختمان با پارچه و شرشره تزیین شده بود. این کلمات نیز روی تزیینات با رنگ آبی روشن نوشته شده بود:

نمایشگاه بزرگ مناطق شمالی

تالار کاشواکاما

اما هیچ‌یک از این‌ها توجه‌شان را جلب نکرده بود. بین ساختمان مخصوص چتربازی و تالار کاشواکاما چند هکتار زمین باز به چشم

می‌خورد. کلی با خود اندیشید، احتمالاً در این زمین‌ها فروش دام و ماشین‌های کشاورزی و کنسرت برگزار می‌شده... و صدالبته مراسم آتش‌بازی در افتتاحیه و اختتامیه‌ی نمایشگاه. چندین تیر چراغ برق و بلندگو دورتادور زمین دیده می‌شد. اما در آن لحظه آن قطعه زمین پهناور و علف‌پوش لبریز از آدم‌تلفنی‌ها بود. آن‌ها شانه‌به‌شانه و پهلوه‌به‌پهلوه در کنار هم ایستاده بودند. همگی به اتوبوس زرد کوچک نگاه می‌کردند.

کلی لحظه‌ای امیدش را از دست داد و تصور کرد که دیگر جانی را نمی‌بیند - یا حتی شرون را. ابتدا تصور کرد که احتمالاً پنج‌هزار نفری می‌شوند. بعد متوجه شد که پارکینگ مجاور نمایشگاه هم پر از آدم‌تلفنی‌ست. بنابراین درباره‌ی تعدادشان تجدیدنظر کرد. هشت. حداقل هشت‌هزار نفر.

مرد ژنده‌پوش در اتوبوس دانش‌آموزان سوم دبستان نشسته بود و به کلی لبخند می‌زد. دندان‌هایش از لب پایین‌اش بیرون زده بود. انگار با لبخندش می‌پرسید، خوش‌ات می‌آید؟ و دوباره کلی مجبور شد به خودش یادآوری کند که این لبخند می‌تواند معانی مختلفی داشته باشد. تام که بسیار وحشت‌زده به نظر می‌رسید، پرسید:

«خب که چی؟ امشب چه برنامه‌ای دارید؟»

مرد ژنده‌پوش هم‌چنان به کلی خیره شده بود. اخم کرد! انگار در مورد چیزی گیج و حیران بود.

کلی به آرامی اتوبوس را به طرف ساختمان چتربازی و آدم‌تلفنی‌های ساکت راند. کلی جسد این طرف و آن طرف روی زمین بودند. کلی یاد حشرات مرده‌ی روی طاقچه افتاد... حشراتی که بعد از یخبندانی ناگهانی می‌میرند. محکم فرمان اتوبوس را چسبیده بود. می‌کوشید آرام به نظر برسد. نمی‌خواست مرد ژنده‌پوش متوجه گره‌های سفید انگشتان‌اش شود.

آرام برو. آرام آرام. او فقط دارد به تو نگاه می‌کند و در مورد تلفن همراه دارند به تلفن همراه فکر می‌کنند.

مرد ژنده‌پوش یکی از دست‌هایش را بالا برد و یکی از انگشتان خمیده و زخمی‌اش را به طرف کلی گرفت. کلی با آن صدای دیگر گفت:

«بی - تل، تو. دیوانه.»

کلی پس از مکثی ادامه داد:

«آره. بی - تل. من - من، بی - تل. هیچ‌کدام از ما. همه‌ی ما احمق‌های این اتوبوس هستیم. اما تو این قضیه را درست می‌کنی. مگر نه؟»
مرد ژنده‌پوش لبخند زد. انگار می‌گفت آره... اما همچنان اخم کرده بود، انگار چیزی او را گیج کرده بود. شاید افکار کلی ریدل.
کلی از آینه‌ی اتوبوس به تام نگاه کرد و گفت:

«تام یادت هست در مورد نمایشگاه شمالی از من سؤال کردی؟»

«ببخشید کلی، اما الان دیگر علاقه‌ای به دانستن این قضیه ندارم. شاید به خاطر حجم زیاد این هیئت خوشامدگویی باشد.»
کلی تا حدی بی‌آرام و قرار گفت:

«اما این جالب است. گوش کن.»

جردن گفت:

«خب بگو.»

خداوند به جردن برکت دهد که همیشه کنجکاو است.

«نمایشگاه مناطق شمالی در قرن بیست پدیده‌ی خیلی بزرگ و مهمی نبود. یک نمایشگاه معمولی بود با صنایع دستی، تولیدات، دام و از این جور چیزها،
که در تالار کاشواکاماک برگزار می‌شد... از قرار معلوم این‌ها می‌خواهند ما را در آن تالار جا بدهند.»

کلی نگاه کوتاهی به مرد ژنده‌پوش انداخت. او نه تأیید می‌کرد نه انکار. فقط لبخند می‌زد. دیگر اخمی به چهره نداشت. دنیس با صدایی نگران گفت:

«کلی مواظب باش.»

کلی جلوی اتوبوس را نگاه کرد و ناگهان ترمز کرد. زن مسنی با چند زخم عفونی روی پاها تلوتلوخوران از جمعیت ساکت جدا شده و جلو

آمده بود. او از کنار ساختمان چتربازی گذشت و به طرف اتوبوس مدرسه آمد. وقتی به اتوبوس رسید، با دستان ناتوان کثیف‌اش به شیشه‌ی جلوی اتوبوس ضربه زد. زن به‌هیچ‌وجه بی‌حس و حالت نبود. در واقع بسیار پریشان و گم‌گشته به‌نظر می‌رسید. این حالت برای کلی آشنا بود. موکوتاه خرمایی. تو کی هستی؟ موکوتاه خرمایی این سؤال را پرسیده بود. دختری که مستقیماً پالس را دریافت نکرده بود. من کی هستم؟ نه آدم‌تلفنی به دنبال زن مسن آمدند. صورت عصبی و برافروخته‌ی زن فقط دو متر با کلی فاصله داشت. دهان زن تکان خورد و کلی چهار کلمه را شنید. هم با گوش‌هایش هم با ذهن‌اش: مرا با خودت ببر.

کلی اندیشید، ما جایی نمی‌رویم که تو بخواهی بیایی خانم. آدم‌تلفنی‌ها زن را گرفتند و دوباره به طرف جمعیت کشاندند. زن کمی تقلا کرد تا فرار کند. اما آدم‌تلفنی‌ها بسیار بی‌رحم و قوی بودند. مرد ژنده‌پوش یک بار دیگر دست‌اش را بالا آورد و با انگشت اشاره به طرف جلو اشاره کرد: برو. زن مسن روی شیشه‌ی جلوی اتوبوس با دست کلماتی را نوشته بود. کلماتی بسیار محو اما قابل رؤیت. کلی به آن کلمات نگاهی انداخت و بعد اتوبوس را راند.

کلی گفت:

«آره داشتم می‌گفتم. تا سال ۱۹۹۹ این نمایشگاه خیلی چیز مهمی نبود. اگر در این بخش از جهان زندگی می‌کردی و دلالت سواری و بازی می‌خواست مجبور بودی به بازار فرایبرگ [۲۵۱] بروی.»

کلی صدای خودش را می‌شنید که همچنان ادامه داشت. مثل نواری ضبط شده. فقط دل‌اش می‌خواست حرف بزند. راننده‌های اتوبوس‌های جهانگردی بوستون را به خاطر آورد که مدام حرف می‌زدند و به این سو و آن سو اشاره می‌کردند.

«بعد درست در آغاز قرن بیست و یک، اداره‌ی ایالتی امور سرخ‌پوستان درخواست بازرسی محل کرد. همه می‌دانستند که زمین‌های نمایشگاه درست در کنار قلمرو و زمین اختصاصی سرخ‌پوستان است. نتایج بازرسی محل نشان داد که تالار کاشواکاماک واقعاً در زمین اختصاصی سرخ‌پوستان قرار دارد. دقیقاً در قلمروی سرخ‌پوستان میک‌مک [۲۵۲]. برگزارکننده‌های نمایشگاه احمق نبودند. هیئت قبیله‌ای میک‌مک هم همین‌طور. آن‌ها موافقت کردند که فروشگاه‌های کوچک شمال تالار را ببندند. اما بعد نمایشگاه مناطق شمالی تبدیل به بزرگ‌ترین نمایشگاه پاییزه‌ی مین شد.»

آن‌ها به ساختمان مخصوص چتربازی رسیدند. کلی آهسته ماشین را به سمت چپ راند و به شهربازی سرپوشیده‌ی نیمه‌ساخته نزدیک شد. اما مرد ژنده‌پوش دست‌هایش را در هوا تکان داد و کلی اتوبوس را نگه داشت. مرد ژنده‌پوش ایستاد و به طرف در اتوبوس رفت. کلی کلید را زد تا در باز شود و مرد پیاده شد. سپس به طرف کلی برگشت و تعظیمی بلندبالا کرد. دنیس پرسید:

«چه کار دارد می‌کند؟»

او از جایی که نشسته بود نمی‌توانست مرد ژنده‌پوش را ببیند. هیچ‌یک نمی‌توانستند به جز کلی. کلی گفت:

«می‌خواهد که از اتوبوس پیاده شویم.»

او از جا برخاست. تلفن همراه را در جیب‌اش احساس می‌کرد. تلفنی که ری به او داده بود. اگر به طرف پایین به ران‌اش نگاه می‌کرد،

می‌توانست برآمدگی جیب شلوار جین آبی‌اش را ببیند. پیراهن‌اش را پایین کشید تا روی آن را بپوشاند. تلفن همراه. خب که چی؟ این روزها همه دارند به تلفن همراه فکر می‌کنند. جردن وحشت‌زده پرسید:

«ما هم می‌رویم پایین؟»

«انتخاب دیگری نداریم. بیایید. بیایید به بازار مکاره برویم. بیایید از نمایشگاه دیدن کنیم.»

مرد ژنده‌پوش آن‌ها را به سوی جمعیت ساکت هدایت کرد. آدم‌تلفنی‌ها کمی کنار رفتند و راه کوچکی برای آن‌ها باز کردند. کلی و بقیه از کنار ساختمان چتربازی گذشتند و به طرف درهای دولنگه‌ی تالار کاشواکاما رفتند. از پارکینگی پر از کامیون نیز رد شدند. روی یک طرف کامیون‌ها نوشته شده بود: **شهربازی نیوانگلند**. آرم ترن هوایی نیز روی آن‌ها نقاشی شده بود. آن‌ها در میان جمعیت گم شدند.

به نظر کلی این یک پیاده‌روی بی‌پایان بود. بو غیر قابل تحمل بود. بوی تند و زننده‌ای که همراه با نسیم خنک به مشام می‌رسید. کلی از حرکت پاهایش آگاه بود. هم‌چنین از پلیور کلاه‌دار مرد ژنده‌پوش جلایش. اما درهای دولنگه‌ی تالار با آن شرشره‌های قرمز و سفید و تزیینات آبی‌اش ظاهراً هرگز نزدیک‌تر نمی‌شد. کلی بوی خاک و خون را استشمام می‌کرد. هم‌چنین بوی تعفن و گندیدگی را. بوی عفونت، چرک، سوختگی، لباس‌های پاره‌پوره‌ی اجساد. بوی جدیدی نیز به مشام‌اش رسید. بوی جنون.

به‌نظرم بوی تله‌پاتی است. اگر حدس‌ام درست باشد، ما هنوز برای آن آماده نیستیم. برای ما خیلی تند و شدید است. یک جورهایی مغز را می‌سوزاند. همان طور که جریان شدید برق می‌تواند ماشین را بترکاند...

جردن از پشت سرش داد زد:

«کمک! کمک‌ام کنید دنیس را بگیرم. او دارد غش می‌کند.»

کلی برگشت و دنیس را دید که چهار دست و پا روی زمین خود را می‌کشد. جردن هم چهار دست و پا روی زمین بود و یکی از دست‌های دنیس را دور گردن‌اش انداخته بود. اما زن برای پسرک خیلی سنگین بود. تام و دن نمی‌توانستند جلو بروند و به او کمک کنند. جلوی‌شان پر از آدم‌تلفنی بود. دنیس سرش را بلند کرد و لحظه‌ای با کلی چشم‌تو‌چشم شد. زن حیرت‌زده و مات و مبهوت به نظر می‌رسید. او روی علف‌ها بالا آورد و دوباره سرش را پایین انداخت. موهایش مثل پرده صورت‌اش را پوشانده بود. جردن دوباره فریاد زد:

«کمک‌ام کنید!»

و بعد زد زیر گریه. کلی به طرف عقب برگشت و با آرنج آدم‌تلفنی‌ها را عقب زد تا به دنیس برسد. او داد زد:

«از سر راهام کنار بروید! از سر راهام کنار بروید! او حامله است. احمق‌ها نمی‌بینید که او حامله...»

ناگهان یک بلوز یقه‌اسکی سفید توجه‌اش را جلب کرد. یقه‌اسکی ابریشمی که هر وقت شرون آن را می‌پوشید کلی می‌گفت، لباس پزشکی شرون. به نظر کلی این زیباترین لباس شرون بود. بیش‌تر به خاطر یقه‌ی بلندش. اما در آن لحظه یقه‌اسکی شرون کثیف و خون‌آلود بود. آستین‌هایش هم پاره شده بود. جانی در نامه‌اش نوشته بود که او به وحشتناکی بقیه نیست. اما زیاد خوب هم نبود. او یقیناً همان شرون ریدلی نبود که با این یقه‌اسکی سفید و دامن قرمز تیره‌اش به مدرسه می‌رفت... زمانی که از شوهرش جدا شده بود... و کلی هم در بوستون خود را به هر دری می‌زد تا پول و پله‌ای به هم بزند و نگرانی‌های مالی همسرش را برطرف کند. شرون عقیده داشت که شغل همسرش یک سرگرمی گران‌قیمت است. موهای بور بلندش دور سرش افشان بود. موهایی مرده و بی‌جان. صورت‌اش پر از زخم و خراش بود. یکی از گوش‌هایش هم نصفه و نیمه کنده شده بود. سوراخ خون‌آلودی نیز در یک طرف سرش دیده می‌شد. دهان‌اش کثیف بود. احتمالاً به چیزی که خورده بود، مربوط می‌شد. شرون به کلی زل زده بود و لبخندی طعنه‌آمیز به لب داشت. جردن گریه‌کنان داد زد:

«کلی کمک‌ام کن.»

کلی دوباره آدم‌تلفنی‌ها را کنار زد و به طرف جردن آمد. با خود اندیشید، صد درصد شرون این‌جا نبوده. در این دو هفته این‌جا نبوده، حداقل نه از زمانی که سعی کرده با تلفن همراه کوچک و قرمز جانی زنگ بزند. او زنی را که پیش از این همسرش بود هل داد و گفت:

«از سر راهام برو کنار لعنتی. این زن حامله است. پس از سر راهام کنار بروید.»

بعد بازوی دیگر دنیس را گرفت و روی گردن‌اش انداخت و کمک کرد تا او بلند شود. تام به جردن گفت:

«تو برو جلو. من کمک‌اش می‌کنم.»

جردن دست دنیس را بلند کرد و به تام داد. تام دست دنیس را دور گردن‌اش انداخت و با کمک کلی نود متر انتهایی را به طرف درهای دولنگه‌ی تالار کاشواکاماکی طی کردند. مرد ژنده‌پوش دم تالار منتظرشان ایستاده بودند. بعد از چند دقیقه دنیس گفت که حال‌اش بهتر است و می‌تواند خودش راه برود. اما تام و کلی باور نمی‌کردند. کلی نمی‌خواست پشت سرش را نگاه کند. نمی‌خواست دوباره شرون را ببیند.

مرد ژنده‌پوش به کلی نیشخند زد. این بار متمرکزتر به نظر می‌رسید. انگار شوخی و لطیفه‌ای را برای هم تعریف کرده بودند. شرون. نکند شرون حکم لطیفه را دارد.

اما ظاهراً هیچ شوخی‌ای در میان نبود. چون مرد ژنده‌پوش حرکتی را انجام داد که در جهان قبل از پالس خیلی برای کلی آشنا بود. اما این عمل اکنون بسیار وحشتناک و نابه‌جا به نظر می‌رسید: دست راست سمت راست صورت، انگشت شست راست روی گوش، انگشت کوچک روی دهان. ادای تلفن. دنیس با آن صدای یکنواخت و عجیب گفت:

«بی - تل، تو - تو.»

و بعد با صدای خودش ادامه داد:

«این کار را نکن. از این کارت متنفرم.»

مرد ژنده‌پوش کوچک‌ترین توجهی به دنیس نکرد. هم‌چنان دست‌اش را به حالت تلفن نگه داشته بود و به کلی خیره شده بود. برای لحظه‌ای کلی مطمئن شد که مرد ژنده‌پوش به جیب برآمده‌اش نگاه می‌کند. جیبی که تلفن همراه در آن قرار داشت. بعد دوباره دنیس آن جمله را تکرار کرد، جمله‌ای که عادت بچگی جانی‌کوچولو بود: بی - تل، تو - تو. مرد ژنده‌پوش خندید و دهان درب و داغان‌اش حالتی نفرت‌انگیز پیدا کرد. کلی سنگینی نگاه جمعیت پشت سرش را احساس می‌کرد.

در دولنگه‌ی تالار خودبه‌خود باز شد و روایحی گوناگون خارج شد. البته خیلی بهتر از بوی گند آدم‌تلفنی‌ها بود: بوی چاشنی و ادویه، مربا، کاه و یونجه، و دام. تالار کاملاً تاریک نبود. چند چراغ اضطراری هنوز سوسو می‌زدند. چراغ‌هایی که با باتری شارژ می‌شدند. مرد ژنده‌پوش هیچ چیزی نمی‌گفت. فقط می‌خندید و از آن‌ها دعوت می‌کرد که وارد تالار شوند. تام گفت:

«باعث افتخار است عوضی. دنیس مطمئنی که خودت می‌توانی راه بیایی؟»

«آره اما قبل‌اش یک کار کوچک دارم.»

بعد نفس عمیقی کشید و روی صورت مرد ژنده‌پوش تف انداخت.

«بفرما. این را با خودت برگردان به هاروارد، لعنتی.»

مرد ژنده‌پوش چیزی نگفت او فقط به کلی لبخند می‌زد. انگار دو دوست قدیمی بودند که لطیفه‌ای مخفی را با همدیگر سهیم می‌شدند.

هیچ‌کس برای آن‌ها غذا نیاورد. اما در تالار چند دستگاه خودکار خوراکی وجود داشت. دن در کمد ابزار انتهایی ساختمان اهرمی پیدا کرد. بقیه کنار ایستادند تا او در دستگاه خوراکی را به زور باز کند. کلی فکر کرد، آره ما دیوانه‌ایم. شب برای شام شکلات می‌خوریم و فردا صبح هم برای صبحانه کتک. ناگهان صدای موسیقی بلند شد. البته این بار تو زندگی‌ام را روشن کردی یا بچه‌فیل راه می‌رود نبود. بلکه موسیقی بسیار آرامی به گوش می‌رسید که کلی سال‌ها قبل آن را شنیده بود. غم، وجودش را در بر گرفت و موهای بدن‌اش سیخ شد. دن به آرامی گفت:

«اوه خدای من! فکر کنم آلبینونی [۲۵۳] است.»

تام گفت:

«نه. پاکل‌بل [۲۵۴] است.»

دن با حالتی شرم‌زده گفت:

«آره درست است.»

دنیس گفت:

«آدم را یاد...»

بعد بدون این‌که حرف‌اش را به پایان برساند به کفش‌هایش خیره شد. کلی پرسید:

«یاد چی؟ بگو. حرفات را ادامه بده. تو در بین دوستان هستی.»

«آدم را یاد خاطرات‌اش می‌اندازد.»

دن گفت:

«آره درست است. انگار...»

ناگهان جردن گفت:

«بیایید این‌جا. بیایید این‌جا را نگاه کنید. پسرک از یکی از پنجره‌ی کوچک تالار داشت بیرون را نگاه می‌کرد. پنجره‌ها تقریباً بلند بودند. اما او نوک پنجه ایستاده بود و می‌کوشید به طرف بیرون نگاه کند. همه به طرف پنجره آمدند و زمین علف‌پوش بیرون تالار را نگاه کردند. هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود. بلندگوها و لامپ‌های تیرهای چراغ برق روشن بودند. انگار چند برج دیده‌بانی به طرف آسمان مرده بلند شده بود. آن سوی زمین علف‌پوش ساختمان جرتقیل‌گونه‌ی چتربازی به چشم می‌خورد که چراغ چشمک‌زن قرمزش روشن بود. آن‌ها هزاران نفر آدم‌تلفنی را دیدند که دو زانو روی زمین افتاده بودند و هم‌چنان که موسیقی پاک‌بلبل به گوش می‌رسید، روی زمین دراز کشیدند. صدای جابه‌جایی هوا در اثر دراز کشیدن آن‌ها شنیده شد و چند کیسه‌ی خالی و قوطی له شده‌ی سودا در هوا پرواز کردند. کلی گفت:

«وقت خواب است. ارتش بی‌مغز. اگر می‌خواهیم کاری بکنیم امشب وقت‌اش است.»

تام پرسید:

«کار؟ چه کاری؟ من امتحان کردم. درها قفل‌اند.»

دن اهرم را بالا آورد و لبخندی معنی‌دار زد. کلی گفت:

«نه. فکر نمی‌کنم مؤثر باشد. شاید اهرم بتواند در دستگاه خوراکی را باز کند. اما یادت باشد که این‌جا کازینو بوده. درها نسبت به اهرم مقاوم‌اند.»

دن پرسید:

«پنجره‌ها چی؟ و بعد نگاه دقیق‌تری انداخت و خودش پاسخ سؤال‌اش داد:

«شاید جردن بتواند.»

کلی گفت:

«بیایید چیزی بخوریم. بعد هم فقط بنشینیم و چند دقیقه‌ای ساکت شویم. چون واقعاً بهش احتیاج داریم.»

دنيس پرسيد:

«و بعد چه کار کنيم؟»

«خب شما هر کاری که دل‌تان می‌خواهد انجام دهيد. من تقريباً دو هفته است نقاشی نکردم و دل‌ام برايش تنگ شده. فکر می‌کنم نقاشی کنم.»
جردن معترضانه گفت:

«تو که کاغذ نداری.»

کلی لبخندی زد.

«وقتی کاغذ ندارم در ذهن‌ام نقاشی می‌کنم.»

جردن ناباورانه به کلی نگاه کرد.

«اما به خوبی نقاشی روی کاغذ نمی‌شود. نه؟»

«یک جورهایی بهتر هم می‌شود. ديگر مجبور نيستم مدام پاک کنم. در عوض می‌توانم دوباره فکر کنم.»

ناگهان صدای تلق‌تولوقی بلند شد و در دستگاه خوراکی باز شد. دن با خوشحالی فریاد زد:

«هی! بازی بخت‌آزمایی.»

و بعد اهرم را پیروزمندانه بالای سرش تکان داد.

«کی گفته که استاد دانشگاه در دنیای واقعی به درد نمی‌خورد!»

دنيس بی‌اعتنا به دن حريصانه گفت:

«وای یک عالمه آب‌نبات نعنایی.»

و بعد به طرف آب‌نبات‌ها هجوم برد.

تام پرسيد:

«کلی؟»

«ها؟»

«فکر نمی‌کنم که پسر کوچولویت را دیده باشی. مگر نه؟ یا همسرت را؟ ساندر [۲۵۵].»
«شرون. هیچ‌کدام‌شان را ندیدم... به‌به. آیا آن‌ها شیرینی کره‌ای‌اند؟»

نیم ساعت بعد آن‌ها همه‌ی آب‌نبات‌ها را خورده و به ماشین سودا هجوم برده بودند. درهای دیگر را هم امتحان کردند و فهمیدند که همه‌شان قفل‌اند. دن اهرم‌اش را روی همه‌ی درها امتحان کرد اما فایده نداشت. تام گفت: «اگرچه درها چوبی‌اند، با این وجود به چفت و بست‌های فولادی مجهز شده‌اند.» کلی گفت:

«شاید حتی دزدگیر هم داشته باشند... آره و بعد هم کلی پلیس امنیتی می‌آیند و ما را می‌گیرند.» همه به غیر از کلی روی فرش نرم کازینو بین دستگاه‌های خوراکی نشستند و حلقه‌ی کوچکی تشکیل دادند. کلی روی زمین بتنی نشست و پشت‌اش را به درهای دولنگه تکیه داد. همان دری که به زورِ مرد ژنده‌پوش از آن وارد شده بودند. انگار مرد ژنده‌پوش می‌گفت: شب بخیر. فردا صبح می‌بینم‌تان. کلی یاد ادای دیگر مرد ژنده‌پوش افتاد. ادای تلفن. هر چه کوشید نتوانست جلوی این فکرش را بگیرد. او سرش را به در چوبی تکیه داد و چشم‌هایش را بست، و بعد به صورت ذهنی طراحی کرد. البته سراغ هیچ‌کدام از طراحی‌های قبلی‌اش نرفت. آن‌ها دیگر همه درب و داغان شده بودند. به طراحی جدیدی می‌اندیشید. و اسم‌اش تلفن همراه بود. خیلی اسم خوبی به نظر می‌رسید. یک طراحی در مورد آخر دنیا و حمله‌ی کلی آدم‌تلفنی به چند آدم معمولی باقی‌مانده...

با این تفاوت که این برداشت خیلی هم درست نبود. اگر سرسری نگاه می‌کردی بله. درست به نظر می‌رسید. همان طور که ظاهراً درهای تالار چوبی‌اند اما واقعیت این است که چفت و بست‌های فولادی دارند. تعداد آدم‌تلفنی‌ها رو به کاهش بود. خیلی‌هایشان که درست بعد از پالس مردند. شاید نصف‌شان. کلی به یاد خشونت و وحشی‌گری آغاز پالس افتاد. شاید شصت یا هفتاد درصدشان کشته شده باشند. عده‌ای هم که زخم‌های عمیق عفونی داشتند. قضیه‌ی قاتلین دیوانه‌تلفنی‌ها هم در میان بود. آن‌ها هم کلی تلفنی کشته بودند.

کلی فکر کرد که احتمالاً فردا سر از قضیه درمی‌آورد. چون احتمالاً بقیه‌ی آدم‌تلفنی‌ها همه پشت تالار جمع می‌شوند و در انتظار

اعدام کلی و دوستان‌اش خواهند بود.

بی‌خیال. فکرش را نکن. فکر کن می‌خواهی متن پشت جلد کتابی را در این مورد بنویسی. متن باید خیلی کوتاه و تأثیرگذار باشد. وضعیت آدم‌تلفنی‌ها را می‌شود در دو کلمه خلاصه کرد: تلفات سنگین، چون خوشبختانه خیلی‌هایشان مرده‌اند. در ضمن قضیه‌ی برنامه‌ریزی غلط هم در میان است. ویروس. این بیچاره‌ها از دایناسورها هم زودتر منقرض شدند. تله‌پاتی، پرواز و تمام.

خب این از متن پشت جلد. حالا تصویر چی باشد؟ تصویر لعنتیات چیست؟ مثلاً کلی ریدل و ری هیوزنگا. آن‌ها در جنگل ایستاده‌اند. ری لوله‌ی کلت کالیبر چهل و پنج بت نیکرسون را زیر چانه‌اش گذاشته و کلی هم...

یک تلفن همراه را نگه داشته، همان تلفنی که ری از معدن سنگ گورلی‌ویل برداشته بود.

کلی (وحشت‌زده): ری، صبر کن! این کار را نکن! این کار بی‌فایده است. یادت نیست؟ کاشواک پوشش تلفن ندارد...

و ناگهان... **بنگ!** باید این بنگ را با حروف دندانه‌دار درشت روی طرح جلد نوشت. باید بالای سر ری هم یک فواره‌ی قرمز کشید. پشت جلد هم یک کلاغ وحشت‌زده می‌کشم که از روی شاخه‌ی درخت کاج پرواز کرده. به‌به. چه طرح جلدی. خون‌آلود خون‌آلود. البته قبلاً چنین طرح جلد‌هایی را قبول نمی‌کردند. احتمالاً کلی ریدل کلی هم معروف خواهد شد.

ری خودش را کشته بود تا مرد ژنده‌پوش و آدم‌تلفنی‌ها تلفن همراه را در ذهن‌اش نبینند. اما احتمالاً مرد ژنده‌پوش کل جریان این تلفن را می‌دانست. ری بیهوده خود را کشته بود تا این قضیه را مخفی نگه دارد. مرد ژنده‌پوش می‌دانست که تلفن در جیب شلوار کلی است... اما ظاهراً برایش اهمیتی نداشت. در عوض فقط کنار در تالار کاشواکاماکی ایستاد و ادای تلفن درآورد. انگشت شست کنار گوش، انگشت کوچک شکسته کنار دهان، و از دنیس استفاده کرد تا بگوید، بی - تل، تو - تو.

درست است. چون کاشواک = بی - تل.

ری بیهوده مرد... اما چرا کلی در آن لحظه آن قدر پریشان بود و بی‌تابی می‌کرد؟

کلی می‌دانست که هر وقت ذهنی نقاشی می‌کند خواب‌اش می‌برد. انگار یک جور‌هایی آزاد و رها می‌شد. انگار در ذهن‌اش تصویر و داستان

یکی می‌شد. ذهن‌اش مشوش و ناآرام بود و مدام به ری معطوف می‌شد.

یعنی ری هیوزنگا فقط به خاطر یک تلفن همراه بی‌مصرف مرده بود؟

یا جریان چیز دیگری بوده؟ نکند قضیه فقط یک تلفن همراه نبوده. شاید بیش‌تر از یکی باشد. در آن لحظه ناگهان تصویر دیگری در ذهن‌اش نقش بست. ری را دید که تلفن همراهی خاکستری و کثیف، و تکه‌ای کاغذ به دست داشت. روی کاغذ چند رقم بدخط نوشته شده بود. شست ری روی شماره‌ها بود. فقط کد مین معلوم می‌شد.

ری: وقتی زمان‌اش رسید به شماره‌ی روی کاغذ تلفن کن. زمان‌اش را خواهی فهمید. امیدوارم که بفهمی.

ری من نمی‌توانم از کاشواک تلفن بزنم. می‌دانی که؟ کاشواک = بی - تل. برو از رییس هاروارد بپرس.

تصویر دیگر مربوط می‌شد به جاده‌ی صد و شصت. بهتر است به طرح روی جلد اتوبوس زرد کوچکی هم اضافه کنم. اتوبوسی که یک طرف‌اش نوشته شده: **سرویس مدرسه‌ی مین، منطقه‌ی سی و هشت نیوفیلد**. وسط جاده هم می‌نویسم **کاشواک = بی - تل**. باید جزییاتی را هم به این طرح اضافه کنم. مثلاً قوطی‌های خالی سودا. لباس‌های پاره‌پوره‌ی روی بوته‌ها، چادری که بین درخت‌ها گیر کرده... مثل یک زبان دراز قهوه‌ای. بالای اتوبوس هم چهار تا ابر می‌کشم و جملاتی را درون آن‌ها می‌نویسم. البته کلی می‌دانست که آن‌ها واقعاً آن جملات را بر زبان نیاورده‌اند. با آن‌که خواب‌آلود بود، این قضیه را می‌دانست. اما در آن لحظه، قصه‌گویی و داستان‌پردازی هدف اصلی او نبود. احتمالاً به وقت‌اش هدف اصلی را هم می‌فهمید.

دنیس: این همان جایی است که آن‌ها...؟

تام: که آن‌ها تغییر جهت داده‌اند. درست است. آدم معمولی‌ها صف کشیدند، تلفن زدند و وقتی نمایش آدم‌تلفنی‌ها را دیدند خودشان هم تبدیل به یکی از آن‌ها شدند. چه معامله‌ای.

دن: چرا این‌جا؟

کلی: مگر یادت نیست؟ کاشواک = بی - تل. این جاست که پوشش تلفن ندارد. آن طرفتر هم هیچ چیزی وجود ندارد. هیچی.

بعد تصویر دیگری را در ذهن‌اش کشید. چهره‌ی مرد ژنده‌پوش با همه‌ی زخم‌ها و عفونت‌هایش. دهان معیوب و لب‌خند چندش‌آورش را هم کشید. حتماً ری از دادن تلفن همراه به من منظور خاصی داشته. البته صددرصد فراموش کرده بوده که کاشواک پوشش تلفن ندارد. احتمالاً اگر بخواهم با این تلفن حرف بزنم، باید به کَبک [۲۵۶] بروم. چه مسخره! و مسخره‌تر این است که من الان این تلفن را همراهام دارم.

یعنی ری به هر دلیلی که مرده باشد، بیهوده بوده؟ شاید. و بعد تصویر دیگری در ذهن‌اش شکل گرفت. پاک‌بل جای خود را به فوره [۲۵۷] داد، فوره هم به ویوالدی [۲۵۸]. حالا دیگر به جای رادیوضبط‌ها از بلندگوها پخش می‌شدند. تیرهای سیاه بلندگوها سر به آسمان مرده کشیده بود و دورتادور تالار کاشواکاماک نیز پر از کاه و یونجه بود. کلی شرشره از نمای بیرونی تالار آویزان بود و در اثر وزش نسیم این سو و آن سو می‌رفتند. این‌ها هم آخرین ریزه‌کاری‌های تصویری کلی ریدل بود.

کلی ناگهان چشم‌هایش را باز کرد و راست نشست. بقیه هنوز روی فرش نشسته بودند. کلی نمی‌دانست که چه مدت به در تکیه داده بوده. اما از آن‌جایی که بدن‌اش خواب رفته بود فهمید مدت کمی نبوده.

او کوشید بگوید: می‌دانید؟ اما صدایش در نیامد. دهان‌اش خشک بود. قلب‌اش به شدت می‌تپید. گلویش را صاف کرد و دوباره گفت: «می‌دانید؟»

بقیه به او نگاه کردند. جردن وحشت‌زده از جای خود بلند شد. تام هم همین‌طور. کلی به طرف آن‌ها رفت. احساس می‌کرد که پاهایش مال خودش نیستند، تقریباً خواب رفته بودند. او تلفن همراه را از جیب‌اش بیرون آورد و به بقیه نشان داد. همان تلفنی که ری به خاطرش مرده بود. مرد بیچاره آن قدر هیجان‌زده بود که پاک از خاطر برده بود کاشواکاماک پوشش تلفنی ندارد: در نمایشگاه مناطق شمالی این جور چیزها کاربردی ندارند.

دن پرسید:

«اگر کار نمی‌کند چه فایده‌ای دارد؟»

دن که از هیجان کلی، هیجان‌زده شده بود، ناگهان بادش خوابید و آرام شد. چون دریافت که وسیله‌ی دست کلی برگه‌ی آزادی و رهایی از زندان نیست. بلکه فقط یک تلفن همراه لعنتی دیگر است. یک موتورولای کثیف کهنه با قابی خراب و شکسته. بقیه با آمیزه‌ای از ترس و کنجکاوی به تلفن خیره شدند. کلی گفت:

«صبر داشته باش.»

دن گفت:

«داریم همین کار را می‌کنیم.»

عینک‌اش را از روی چشم‌اش برداشت و تمیزش کرد و گفت:

«یک جایی گم و گورش کن.»

«شما گفتید که در مرکز خرید نیوفیلد ایستادید تا چیزی بخورید و بعد هم اتوبوس زرد کوچک را پیدا کردید.»

دنیس گفت:

«آره. انگار میلیون‌ها سال از آن روز می‌گذرد.»

کلی گفت:

«ری اتوبوس را پیدا کرد. فکر می‌کنم دوازده تا صندلی دارد.»

دن گفت:

«در واقع شانزده تا. روی داشبوردش نوشته شده. مرد، مدرسه‌های این‌جا خیلی کم‌جمعیت است.»

«شانزده تا صندلی. پشت آخرین صندلی‌ها هم جای کوچکی برای بارها و چمدان‌های اردوهای تفریحی‌ست. بعد حرکت کردید. وقتی به معدن سنگ گورلی‌ویل رسیدید، شرط می‌بندم ری خواسته که توقف کنید.»
تام گفت:

«خب آره. پیشنهاد داد که غذای داغ بخوریم و کمی استراحت کنیم. از کجا این را فهمیدی، کلی؟»
«فهمیدم. چون نقاشی‌اش کردم.»

البته بیراه هم نمی‌گفت. هم‌چنان که حرف می‌زد این صحنه را هم می‌دید.
«دن، تو و دنیس و ری دو گروه دیوانه‌تلفنی کشتید. اولی را با بنزین و دومی را با دینامیت. از آن‌جایی که ری در جاده کار می‌کرده، طرز استفاده از دینامیت را می‌دانسته.»

تام نفس عمیقی کشید و گفت:

«اه. لعنتی. او از معدن سنگ دینامیت پیدا کرده. مگر نه؟ وقتی ما خواب بودیم، او دینامیت جمع می‌کرده. ما هم مثل مرده‌ها خواب بودیم.»
دنیس گفت:

«آره. ری ما را از خواب بیدار کرد.»

کلی گفت:

«نمی‌دانم که دینامیت پیدا کرده یا یک نوع مواد منفجره‌ی دیگر. اما تقریباً مطمئن‌ام که او این اتوبوس زرد کوچک را تبدیل کرده به یک بمب متحرک...
آن هم زمانی که شما خواب بودید.»

جردن گفت:

«پس در پشت اتوبوس است. در محل چمدان‌ها.»

کلی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

چردن دست‌هایش را مشت کرد و پرسید:

«به نظرت چقدر مواد منفجره؟»

«تا منفجر نشود نمی‌توانم بفهمم.»

در بیرون ویوالدی جای خود را به موتزارت [۲۵۹] داده بود. انگار سلیقه‌ی آدم‌تلفنی‌ها عوض شده بود. ظاهراً دیگر علاقه‌ای به دبی بون نداشتند. تام گفت:

«بگذارید ببینم من درست فهمیدم. او بمبی در قسمت عقب اتوبوس جاسازی کرده و بعد تلفن همراهی را مجهز به دستگاه انفجار کرده؟»
کلی تأیید کرد.

«به نظر من که همین طور است. من فکر می‌کنم که او در دفتر کار معدن سنگ دو تلفن همراه پیدا کرده بوده. البته احتمالاً ده دوازده تا تلفن آن‌جا بوده. تلفن‌های کارکنان معدن. خدا می‌داند که چقدر این روزها تلفن همراه ارزان شده! به هر حال، او یکی از تلفن‌ها را مجهز به دستگاه انفجار کرده.»
دنیس پرسید:

«همه‌ی این کارها را وقتی کرده که ما خواب بودیم و بعد هم به ما نگفته؟»

«او این قضیه را از شما مخفی کرده تا در ذهن‌تان نباشد.»

دن گفت:

«و بعد هم خودش را کشته تا در ذهن خودش هم نباشد.»

و بعد زد زیر خنده.

«قهرمان لعنتی. به تنها چیزی که فکر نکرده این بوده که کاشواک پوشش تلفنی ندارد. به نظرم تلفن این‌جا آنتن نمی‌دهد.»
کلی لبخندزنان گفت:

«درست است. به خاطر همین مرد ژنده‌پوش اجازه داد این تلفن را همراهام نگه دارم. او نمی‌دانسته که من این تلفن را برای چه کاری می‌خواهم. البته واقعاً مطمئن نیستم که او بتواند فکر کند.»
جردن گفت:

«نه. آن‌ها مثل ما فکر نمی‌کنند. هرگز هم مثل ما فکر نخواهند کرد.»
«به هر حال او هیچ اهمیتی به این تلفن نداد. چون می‌دانست که بی‌استفاده است. حتی نمی‌توانم خودم را با آن پالسی کنم. چون کاشواک = بی - تل.
بی - تل، من - من.»
دنيس پرسید:

«پس لبخندت برای چیست؟»
«چون من یک چیزی را می‌دانم که او نمی‌داند. چیزی که آن‌ها نمی‌دانند.»
کلی رو به جردن کرد و پرسید:
«می‌توانی رانندگی کنی؟»
جردن از جا پرید.

«هی. من دوازده ساله‌ام. حالات خوب است؟»

«مگر تا به حال کارتینگ نرفتی؟ مگر سوار ماشین‌های کوچک نشدی؟ ماشین کشاورزی هم نرانده‌ای؟ ماشین برفی چی؟»

«خب چرا... یک پیست کارتینگ نزدیک ناشوا بود و من چند بار آن‌جا رفتم و...»

«خب دیگر پس بلدی. مسافت زیادی را که نمی‌خواهد رانندگی کنی. اتوبوس دم ساختمان چتربازی‌ست. به نظرم آن‌ها اتوبوس را همان‌جا رها

کرده‌اند. فکر نمی‌کنم آن‌ها رانندگی بلد باشند. همان طور که بلد نیستند فکر کنند.»
تام گفت:

«کلی، عقلات را از دست دادی؟»

«نه. آن‌ها می‌خواهند فردا ما را در آن استادیوم مجازی‌شان اعدام کنند اما ما در این مراسم شرکت نخواهیم کرد. ما از این‌جا فرار خواهیم کرد.»

پنجره‌های کوچک خیلی ضخیم بودند اما اهرم دن کارگشا بود. او و تام و کلی به نوبت با اهرم کار کردند تا این‌که بالاخره شیشه‌ی پنجره را شکستند. بعد دنیس گرم‌کن‌اش را درآورد و روی قاب پایینی پنجره انداخت. تام پرسید:

«جردن مشکلی با این کار نداری؟»

جردن سرش را تکان داد. پسرک تا حدی وحشت‌زده بود اما سعی می‌کرد خودش را کنترل کند. لب‌هایش کاملاً بی‌رنگ شده بودند. موسیقی لالایی آدم‌تلفنی‌ها دوباره پاگل‌بل بود. - به قول دنیس موسیقی خاطرات. جردن گفت:

«من حال‌ام خوب است. به هر حال، حال‌ام خوب می‌شود. فکر می‌کنم. وقتی بروم خوب می‌شوم.»
کلی گفت:

«شاید تام بتواند خودش را به زور از این زیر جا کند و...»

تام که پشت جردن ایستاده بود، به پنجره‌ی کوچک نگاه کرد و سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. جایی که باید از آن رد می‌شد به چهل سانتیمتر هم نمی‌رسید. جردن گفت:

«من می‌توانم از پس‌اش بریایم.»

کلی گفت:

«بسیار خب. پس دوباره برایم بگو که چه کار باید بکنی.»

«از این‌جا بیرون می‌روم، به اتوبوس می‌رسم، عقب اتوبوس را نگاه می‌کنم تا ببینم آن‌جا مواد منفجره هست یا نه. اما به آن‌ها دست نمی‌زنم. دنبال تلفن همراه دیگری می‌گردم.»

«درست است. بعد مطمئن می‌شوی که آن روشن است. اگر روشن نبود...»

«می‌دانم. روشن‌اش می‌کنم.»

جردن طوری کلی را نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست بگوید من احمق نیستم.

«بعد اتوبوس را روشن می‌کنم...»

«نه. یک چیزی را فراموش کردی.»

«آهان. آره. صندلی راننده را جلو می‌کشم تا پاهایم به پدال‌ها برسد. بعد اتوبوس را روشن می‌کنم.»

«خب...»

«بعد بین ساختمان چتربازی و شهربازی سرپوشیده رانندگی می‌کنم. خیلی آرام. از کنار شهربازی می‌گذرم... ممکن است بعضی از قسمت‌های ساختمان‌های نیمه‌ساخته زیر لاستیک‌ها سر و صدا کنند و بشکنند. اما اجازه نمی‌دهم که این چیزها باعث توقف‌ام شود.»

«خب ادامه بده.»

«تا جایی که می‌توانم به آن‌ها نزدیک می‌شوم.»

«آره درست است و بعد دوباره برمی‌گردی همین جا. به طرف همین پنجره. یعنی این تالار بین تو و مواد منفجره قرار دارد.»

دن گفت:

«چیزی که به آن امیدواریم یک انفجار است.»

کلی از این جمله خیلی خوش‌اش نیامد اما گذاشت حرف‌اش را تمام کند. او خم شد و گونه‌ی جردن را بوسید و گفت:

«دوست‌ات دارم. می‌دانی.»

جردن لحظه‌ای کلی را محکم در آغوش کشید و بعد هم تام و دنیس را. دن ابتدا دست‌اش را دراز کرد. اما ناگهان به خود آمد و گفت:

«اه. چه غلطی دارم می‌کنم.»

و بعد محکم پسرک را در آغوش کشید. کلی که هیچ‌وقت از کارهای دن هیجان‌زده نمی‌شد، از این کارش خیلی خوش‌اش آمد.

کلی جردن را بالا به طرف پنجره برد و گفت:

«یادت باشد. مثل شیرجه زدن است. با این تفاوت که به جای آب توی کاه و یونجه شیرجه می‌زنی. دست‌ها بالا و باز.»

جردن دست‌هایش را بالای سرش گذاشت و آن‌ها را از پنجره‌ی شکسته بیرون برد. به درون تاریکی شب. صورت‌اش سفیدتر از پیش به نظر می‌رسید. موهایش همچون آبشار دور صورت‌اش آویزان شده بود. چند جوش قرمز ریز غرور جوانی روی صورت‌اش دیده می‌شد. پسرک ترسیده بود. کلی او را مقصر نمی‌دانست. او مجبور بود از ارتفاعی سه متری بپرد. اگرچه کاه و یونجه روی زمین قرار داشت اما پرش کمی سخت بود. کلی امیدوار بود جردن به خاطر بسپارد که باید سرش را بین دست‌هایش نگه دارد. اصلاً صورت خوشی نداشت که او گردن شکسته کنار تالار کاشواکاماک دراز بکشد. کلی پرسید:

«جردن می‌خواهی تا سه بشمرم؟»

«نه. لازم نیست.»

کلی داد زد:

«پس دست‌هایت را بالا و باز نگه دار. حالا برو!»

جردن خودش را از میان پنجره بیرون انداخت و ناپدید شد. کلی صدای فرود او را نشنید چون موسیقی خیلی بلند بود. همه دم پنجره جمع شده بودند. پنجره‌ای که تقریباً بالای سرشان بود. تام داد زد:

«جردن آن‌جایی؟»

لحظه‌ای هیچ صدایی نیامد و کلی مطمئن شد که واقعاً گردن جردن شکسته. اما پس از چند لحظه پسرک با صدایی لرزان گفت:

«من این‌جا هستم. یا عیسی مسیح! آرنج‌ام درد می‌کند. آرنج چپ‌ام. کل دست چپ‌ام چقدر درد گرفت. یک لحظه صبر کنید...»

دنيس دست کلی را گرفت و محکم فشار داد. جردن گفت:

«درد می‌کند. اما خدا را شکر حرکت می‌کند. به نظرم سالم است. اما باید به پرستار مدرسه نشان‌اش دهم.»
همگی بلند بلند خندیدند. بعد نوبت تام بود که سوییچ اتوبوس را به جردن بدهد. او سوییچ را به ریسمانی گره زده بود. تام جلو آمد و گفت:
«جردن حالا می‌خواهم سوییچ را بهت بدهم.»
«آره.»

کلی دست‌اش را قلاب کرد و تام روی آن آمد و لبه‌ی پنجره را گرفت. بعد به طرف پایین نگاه کرد و ریسمان را پایین انداخت.
«خب این هم از سوییچ. حالا خوب به من گوش کن. ما از تو می‌خواهیم که اگر می‌توانی این کار را انجام بدهی. اگر نمی‌توانی هیچ اشکالی ندارد.
فهمیدی؟»
«آره.»

تام لحظه‌ای دیگر به پایین نگاه کرد و بعد گفت:
«پس برو پیشاهنگ جوان... دارد می‌رود. خدا کمک‌اش کند. بچه‌ی شجاعی‌ست. خب دیگر من را بگذار پایین.»

جردن از تالار و آدم‌تلفنی‌های خوابیده دور و دورتر شد. کلی، تام، دنیس و دن به وسط اتاق برگشتند. سه مرد دستگاه خوراکی شکسته را هل دادند و به طرف دیوار بردند. کلی و دن با ایستادن روی دستگاه خوراکی می‌توانستند به راحتی بیرون را ببینند. تام مجبور بود نوک پنجه بایستد و کلی هم برای دنیس یک صندوق بزرگ چوبی گذاشت تا روی آن بایستد. امیدوار بود که دنیس سر نخورد و بچه‌اش آسیب نبیند. آن‌ها جردن را دیدند که از کنار آدم‌تلفنی‌های بی‌هوش گذشت. بعد لحظه‌ای ایستاد. انگار داشت فکر می‌کرد و بالاخره به سمت چپ رفت. تام پرسید:

«فکر می‌کنی چقدر طول بکشد تا برگردد؟»

کلی سرش را تکان داد و گفت:

«نمی‌دانم.»

او نمی‌دانست. بستگی به شرایط متغیر داشت. مثلاً تعداد آدم‌تلفنی‌ها. دنیس پرسید:

«اگر آن‌ها عقب اتوبوس را نگاه کرده باشند چه؟»

دن پرسید:

«اگر جردن عقب اتوبوس را نگاه کند و ببیند هیچی آن‌جا نیست چه؟»

کلی به زور جلوی خودش را گرفت تا به دن چیزی نگوید. دل‌اش می‌خواست به او بگوید، افکار منفیات را برای خودت نگه دار.

زمان می‌گذشت. چراغ قرمز چشمک‌زن بالای ساختمان چتربازی هنوز روشن بود. پاک‌بل جای خود را به فوره داد، فوره هم به ویوالدی. کلی یاد پسر بچه‌ای افتاد که از چرخ‌دستی خرید بیرون پرت شده بود. یاد مردی افتاد که - احتمالاً پدرش نبود - کنار پسرک نشست و او را نوازش کرد و گفت، الان گریگوری جای زخمات را می‌بوسد و آن هم زود خوب می‌شود. مرد کوله‌پشتی‌بزرگ را به خاطر آورد که به آهنگ بچه‌فیل راه می‌رود گوش می‌کرد و می‌گفت، به داج هم خیلی خوش گذشت و بعد یکی از خواب‌هایش را به خاطر آورد: چادر بازی بخت‌آزمایی

دوران کودکی‌اش، مرد میکروفن به دستی که کارت ب-۱۲ را از سبد بیرون کشید و گفت، ویتامین نور خورشید، اگرچه ویتامین نور خورشید D است. زمان به سرعت می‌گذشت و کلی داشت کم‌کم امیدش را از دست می‌داد. آن‌ها باید دیگر تا الان صدای اتوبوس را می‌شنیدند. تام با صدایی آهسته گفت:

«حتماً یک جای کار ایراد پیدا کرده.»

کلی گفت:

«شاید هم نه.»

کلی سعی می‌کرد اضطراب‌اش را بپوشاند. دنیس که تقریباً گریه‌اش گرفته بود گفت:

«نه. حق با تام است. من جردن را خیلی دوست دارم. اما اگر می‌خواست بیاید دیگر باید تا الان می‌رسید.»

در نهایت حیرت کلی این بار دن مثبت می‌اندیشید.

«ما نمی‌دانیم او با چه مسائلی روبه‌رو شده. فقط یک نفس عمیق بکشید و افکارتان را کنترل کنید.»

کلی سعی کرد همین کار را بکند. اما موفق نشد. ثانیه‌ها پشت سر هم می‌تاختند. آهنگ آوه‌ماریا [۲۶۰] ی شوبرت [۲۶۱] از بیرون شنیده می‌شد. کلی فکر کرد، حاضر بودم روح‌ام را بفروشم تا یک راک‌اندربول درست و حسابی بشنوم - آهنگ کرول [۲۶۲] چاک بری [۲۶۳]، آهنگ وقتی عشق به شهر می‌آید یو تو [۲۶۴]...

بیرون کاملاً اضافه شد. ستاره‌ها می‌درخشیدند. چراغ قرمز چشمک‌زن هم روشن بود.

تام از روی دستگاه خوراکی پایین پرید و گفت:

«دست‌هایت را قلاب کن و من را بالا ببر. هر طور شده از زیر پنجره بیرون می‌روم و جردن را پیدا می‌کنم.»

«تام، اگر من در مورد مواد منفجره‌ی عقب اتوبوس اشتباه کرده باشم...»

تام با عصبانیت داد زد:

«لعنت به عقب اتوبوس و مواد منفجره. من فقط می‌خواهم جردن را پیدا کنم.»

ناگهان دن فریاد زد:

«هی. هی. خودش است. پسره آمد. پسره دارد می‌آید.»

او با خوشحالی به دیوار کنار پنجره مشتش زد.

کلی برگشت و چراغ‌های جلویی اتوبوس را دید که در تاریکی می‌درخشیدند. مه غلیظی روی آدم‌تلفنی‌های بی‌هوش را پوشانده بود. انگار نور چراغ‌های

اتوبوس به درون این مه نفوذ می‌کردند. مدام پرنور و کم‌نور می‌شدند. کلی موفق به دیدن جردن شد که روی صندلی راننده نشسته بود.

اتوبوس مستقیم به سمت جلو می‌آمد. با نور بالا.

دنیس هیجان‌زده گفت:

«آره عزیزم. خودش است. زود باش. عجله کن خوشگل من. فقط بیا.»

او روی صندوق چوبی بزرگ ایستاده و دست کلی و دن را محکم چسبیده بود.

اتوبوس به سمت چپ متمایل شد. تام تقریباً ناله‌کنان گفت:

«چه کار دارد می‌کند؟»

کلی گفت:

«حتماً جاده‌ی کنار شهربازی خیلی باریک است. پس دارد کارش را درست انجام می‌دهد.»

اما اندکی دودل بود، خدا کند پایش سر نخورد. خدا کند کلاج و ترمز و گاز را با هم اشتباه نگیرد، اتوبوس را به شهربازی لعنتی برساند و آن‌جا نگهش دارد.

همگی منتظر شدند. نور چراغ‌های اتوبوس روی تالار کاشواکاماک افتاد و کلی فهمید که چرا بازگشت جردن آن قدر طول کشیده بوده. همه‌ی آدم‌تلفنی‌ها دراز نکشیده بودند. تعدادی از آن‌ها که برنامه‌ریزی‌شان اشکال پیدا کرده بود، ایستاده بودند و راه می‌رفتند. آن‌ها بی‌هدف این سو و آن سو می‌رفتند. گاهی اوقات زمین می‌خوردند و گاهی هم روی آدم‌تلفنی‌های خوابیده می‌افتادند. سپس دوباره بلند می‌شدند و به راه‌شان ادامه می‌دادند. در این میان آهنگ آوه‌ماریای شوبرت نیز هم‌چنان به گوش می‌رسید. یکی از آدم‌تلفنی‌ها مرد جوانی با شکافی عمیق در پیشانی دم تالار رسید و کورمال‌کورمال به سویی دیگر رفت - انگار نگران بود. اتوبوس به تیرهای بلندگوها نزدیک شد و کلی زیر لب گفت:

«خوب است پسر. همان جا پارک کن و برگرد این‌جا.»

انگار جردن صدای کلی را شنید. اتوبوس ایستاد. کلی هم‌چنان مه روی آدم‌تلفنی‌ها را می‌دید. بعد ناگهان اتوبوس دوباره حرکت کرد و به سمت جلو آمد. تام فریاد زد:

«نه جردن، چه کار داری می‌کنی؟»

دنيس کمی عقب رفت و اگر کلی او را نگرفته بود، از روی صندوق چوبی پایین می‌افتاد.

اتوبوس به طرف آدم‌تلفنی‌های خوابیده آمد. در واقع روی آن‌ها آمد. چراغ‌های اتوبوس مدام بالا و پایین می‌رفت. جردن روی آن‌ها رانندگی می‌کرد. کلی دید که چرخ‌های اتوبوس از روی دست آدم‌تلفنی‌ها رد می‌شد.

جردن اتوبوس را وسط آدم‌تلفنی‌ها آورد و نگه داشت. کلی دید که پسرک پیاده شد و به طرف تالار دوید. دن هیجان‌زده گفت:

«اوناهاش! اوناهاش!»

این بار نوبت دن بود که بیفتد. کلی محکم او را گرفت. جردن چند متری چهار دست و پا روی آدم‌تلفنی‌ها راه رفت و بعد بلند شد و به راه‌اش ادامه داد. البته آن‌ها نمی‌توانستند صورت جردن را به وضوح ببینند چون هوا خیلی تاریک بود. او روی آدم‌تلفنی‌ها می‌دوید. مادامی که دراز کشیده بودند برای جهان حکم مرده را داشتند. آدم‌تلفنی‌های بیدار که نزدیک جردن نبودند هیچ توجهی به او نداشتند

اما آن‌هایی که به پسرک نزدیک بودند سعی می‌کردند او را بگیرند. جردن از دست دو نفرشان فرار کرد. اما سومی - یک زن - موهای ژولیده‌ی پسرک را محکم چنگ زد.

کلی فریاد زد:

«ولاش کن!»

او نمی‌توانست به درستی آن زن را ببیند، اما صددرصد مطمئن بود که او زمانی همسرش بوده.

«ولاش کن!»

شرون جردن را رها نکرد، اما پسرک مچ دست او را چنگ زد و آن را پیچاند، با یک زانو روی زمین افتاد و تقلاکنان خودش را از شر او خلاص کرد. زن دوباره پسرک را چنگ زد. این بار فقط توانست پشت پیراهن‌اش را بگیرد، بعد هم پیراهن‌اش را کشید و پاره کرد.

بیش‌تر آدم‌تلفنی‌های مجروح کنار اتوبوس جمع شده بودند. انگار آن نور، آن‌ها را به طرف خود می‌کشاند.

کلی از روی دستگاه خوراکی پایین پرید (این بار نوبت دن بود که دنیس را بگیرد) و اهرم را برداشت. سپس بالا پرید و کل پنجره را با اهرم شکست.

«جردن. برگرد. زود باش برگرد.»

جردن به محض شنیدن صدای کلی سرش را بالا آورد و روی چند شی واژگون شد - یک پا، یک دست شاید هم گردن، بعد دوباره بلند شد و دستی از دل تاریکی بیرون آمد و گلویش را چنگ زد. تام زمزمه‌کنان گفت:

«خدایا! لطفاً نه.»

جردن به زحمت خود را به طرف جلو کشاند و با پاهایش محکم به آن دست ضربه زد. کلی قادر به دیدن چشم‌های درشت شده‌ی پسرک و قفسه‌ی سینه‌اش بود که مدام بالا و پایین می‌رفت. هم‌چنان که به تالار نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، صدای نفس‌نفس زدن جردن به گوش می‌رسید.

نکند نتواند برسد؟ نکند نرسد؟ الان دیگر خیلی نزدیک است. خیلی نزدیک.

اما پسرک خودش را به تالار رساند. دو آدم‌تلفنی جلوی تالار سرگردان بودند، اما ظاهراً علاقه‌ای به جردن نداشتند. جردن از کنار آن‌ها گذشت و جلو آمد. آن‌ها چهار نفری از دستگاه خوراکی پایین پریدند و به طرف تالار آمدند. دنیس از همه جلوتر بود. او مدام بالا و پایین می‌پرید و داد می‌زد: «جردن. جردن. جردن. آن‌جا هستی؟ به خاطر خدا بگو که آن‌جا هستی؟»

پسرک نفس‌زنان گفت:

«من... این‌جا... هستم.»

کلی که انگار در آن‌جا حضور نداشت، تام را دید که می‌خندید و به پشت پسرک ضربه می‌زد. جردن ادامه داد:

«نمی‌دانستم... زیر کردن آدم‌ها... این قدر کار سختی‌ست.»

کلی فریاد زد:

«فکر کردی چه کار داری می‌کنی؟»

امکان داشت دیگر هرگز جردن را نبیند و از این بابت خیلی‌خیلی عصبانی بود. پسرک را در آغوش گرفت و صورت شجاع‌اش را بوسید. او ادامه داد:

«گفتم فقط به آن‌ها نزدیک شو. نگفتم زیرشان کن.»

پسرک هم‌چنان که نفس‌نفس می‌زد با خودسری گفت:

«به خاطر رییس این کار را کردم. آن‌ها رییس را کشتند. آن‌ها و مرد ژنده‌پوش‌شان. آن‌ها و آن رییس‌ها روارد احمق‌شان. می‌خواستم مرد ژنده‌پوش بهایش را بپردازد.»

دنیس پرسید:

«چرا این قدر طول دادی؟ ما خیلی منتظر شدیم.»

«کلی تلفنی این دو و برها بود. شاید صدها نفر. هر اتفاقی برای برنامه‌ریزی‌شان افتاده... چه غلط چه درست... دارد سریع تغییر می‌کند و در همه پخش می‌شود. هر جا دل‌شان می‌خواهد راه می‌روند. انگار گم شده‌اند. هی مجبور می‌شدم مسیرم را عوض کنم. هر طوری بود به اتوبوس رسیدم. بعد دیدم که...»

سپس خندید و ادامه داد:

«دیدم که اتوبوس روشن نمی‌شود. هی سویچ را می‌چرخاندم و می‌دیدم اتوبوس روشن نمی‌شود. نزدیک بود از ترس سخته کنم. اما هر طوری بود خودم را کنترل کردم. چون می‌دانستم اگر امیدم را از دست بدهم رییس دلسرد می‌شود.»

تام نفس عمیقی کشید گفت:

«آه جردن.»

«می‌دانید جریان چه بود؟ کمر بند کوفتی را نبسته بودم. می‌دانید که؟ تا راننده کمر بند را نبندد اتوبوس روشن نمی‌شود. به هر حال متأسفم که دیر کردم. اما مهم این است که الان این‌جا هستم.»

دن پرسید:

«محل چمدان‌ها... می‌توانیم امیدوار باشیم که خالی نبوده؟»

«معلوم است. پر از مواد منفجره بود.»

جردن دیگر کم‌کم نفس‌اش سر جایش آمده بود.

«آن‌ها زیر یک پتو بودند و رویشان هم یک تلفن همراه قرار داشت. ری با یک ریسمان لاستیکی تلفن را به مواد منفجره وصل کرده. تلفن روشن است و من مطمئن‌ام که دستگاه منفجرکننده وسط مواد جاسازی شده. روی صفحه‌ی تلفن هم سه تا از خط‌های آنتن پر بود.»

کلی سرش را تکان داد. حق با او بود. قرار بوده که کاشواکاما که منطقه‌ای بدون پوشش تلفنی باشد. آدم‌تلفنی‌ها این قضیه را از ذهن

بعضی از آدم معمولی‌ها قاپیدند و ازش استفاده کردند. بعد هم علامت کاشواک = بی - تل، مثل آبله همه جا پخش شد. اما کسی از آدم‌تلفنی‌ها واقعاً سعی کرده از این منطقه به جایی تلفن بزند؟ البته که نه. چرا باید این را بکنند؟ برای دورهم‌اندیش‌ها تلفن وسیله‌ای بی‌استفاده است و اگر جزیی از آن‌ها باشی تلفن کاملاً بی‌استفاده است.

اما تلفن همراه در این منطقه آنتن می‌داد؟ چرا؟ چون مسئولین در حال برگزاری نمایشگاه بودند و برای اجرای برنامه‌هایشان - مثل کنسرت‌های راک، انواع و اقسام فروشگاه‌ها - نیاز مبرمی به تلفن همراه داشتند، چرا که کابل‌های تلفن در آن منطقه خیلی خوب کار نمی‌کرد. پس تکلیف برج‌های مغناطیسی تلفن همراه چه می‌شود؟ آن‌ها برجی در آن اطراف ندیدند. حتماً مسئولین برگزارکننده‌ی نمایشگاه، نرم‌افزارهای لازم را دزدکی تهیه کرده‌اند و برجی را به سبک خودشان نصب کرده‌اند. غیرقانونی؟ صدالبته. از آنجایی که جردن گفته بود روی صفحه‌ی تلفن سه خط آنتن دیده، پس برج مغناطیسی درست کار می‌کرده. آن‌ها برج را روی مرتفع‌ترین نقطه‌ی نمایشگاه نصب کرده بودند، روی نوک ساختمان چتربازی. همین برج غیرقانونی باعث آنتن دادن تلفن همراه می‌شد.

دن دوباره به طرف پنجره‌ی شکسته رفت و روی دستگاه خوراکی پرید. به بیرون نگاه کرد.

«سه نفر دورِ اتوبوس‌اند. چهار نفر هم جلوی چراغ‌ها. انگار فکر می‌کنند که یک خواننده‌ی معروف پاپ درون اتوبوس پنهان شده.»

بعد رو کرد به کلی و به تلفن همراه موتورولای کثیف‌اش نگاه کرد. تلفن در دست کلی بود. دن ادامه داد:

«اگر می‌خواهی کاری بکنی به‌نظرم الان وقت‌اش است. قبل از این‌که یکی از آن‌ها سوار شود و اتوبوس لعنتی را از آن‌جا دور کند کارت را بکن.»

جردن گفت:

«باید اتوبوس را خاموش می‌کردم. اما فکر کردم که اگر خاموش کنم چراغ‌ها هم خاموش می‌شود. می‌خواستم آن‌ها دیده شوند.»

کلی گفت:

«اشکالی ندارد جردن. هیچ اشکالی ندارد. من الان...»

اما در جیبی که تلفن را گذاشته بود هیچ اثری از آن تکه کاغذ نبود. کاغذی که شماره تلفن روی آن نوشته شده بود، در آن‌جا نبود.

کلی و تام همه جا را گشتند. دن غمگین و ناراحت روی دستگاه خوراکی ایستاده بود و گزارش می‌داد که اولین دیوانه‌تلفنی وارد اتوبوس شده. دنیس سرش داد زد:

«بس است دیگر. ساکت شو.»

ناگهان همه سر جایشان میخ‌کوب شدند و به دنیس زل زدند. کلی قلب‌اش تا دهان‌اش بالا آمده بود. باورش نمی‌شد که تا این حد بی‌دقت باشد. احمق دیوانه. ری به خاطر این قضیه مرد. او به خاطر این تکه کاغذ مرد و حالا تو گم‌اش کردی. بخشی از وجودش مدام سرزنش‌اش می‌کرد. دنیس چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را روی سرش گذاشت. بعد تند و سریع زمزمه کرد:

«توننی [۲۶۵]. تونی. لطفاً بیا و کمک‌مان کن. ما در این‌جا چیزی را گم کرده‌ایم که پیدا نمی‌شود.»

دن حیرت‌زده پرسید:

«یعنی چه؟ چه کار داری می‌کنی؟»

دنیس به آرامی گفت:

«این دعایی برای آنتونی مقدس [۲۶۶] است. این دعا را در مدرسه به ما یاد دادند. همیشه اثر می‌کند.»

تام غرولندکنان گفت:

«ولام کن بابا.»

دنیس بی‌توجه به تام تمام تمرکزش را متوجه کلی کرد.

«کف زمین نیست. مگر نه؟»

«نه. فکر نمی‌کنم.»

دن گزارش کرد:

«دو نفر دیگر هم سوار اتوبوس شدند. چراغ‌های راهنما هم روشن شدند. پس احتمالاً یک نفرشان پشت فرمان نشسته و...»
دنیس گفت:

«می‌شود لطفاً دهنات را ببندی، دن؟»
او هم‌چنان به کلی چشم دوخته بود. آرام و خونسرد.
«در اتوبوس و بیرون اتوبوس هم که گم نشده.»
«فکر نمی‌کنم.»

تام که دیگر طاقت‌اش طاق شده بود گفت:
«یعنی چه؟ بس است دیگر.»

دنیس دوباره بی‌اعتنا به او ادامه داد:

«خب کدام جیب‌ات را بررسی نکرده‌ای؟»
«من همه‌ی جیب‌هایم را گشتم. اما...»

کلی ناگهان ساکت شد. هم‌چنان که به دنیس چشم دوخته بود جیب کوچک مخصوص ساعت مچی شلوارش را گشت. تکه کاغذ آن‌جا بود. پاک یادش رفته که کاغذ را آن‌جا گذاشته، اما کاغذ آن‌جا بود. آن را از جیب‌اش بیرون آورد. شماره‌ای بدخط روی کاغذ نوشته شده بود: ۹۸۱۱-۲۰۷-۹۱۹
کلی گفت:

«از طرف من هم از آنتونی مقدس تشکر کن.»

«از آنتونی مقدس می‌خواهم که از خدا تشکر کند.»

تام گفت:

«دنیس؟»

دنیس به طرف تام برگشت.
«از طرف من هم ازش تشکر کن.»

چهار نفرشان نشسته و به در دولنگه تکیه داده بودند. همان دری که از آن گذشته و داخل تالار شده بودند. آن‌ها امیدوار بودند که چفت و بست‌های فلزی ازشان محافظت کند. جردن در قسمت انتهایی ساختمان بود. درست زیر پنجره‌ی شکسته‌ای که از آن فرار کرده بود.

تام پرسید:

«اگر این انفجار سوراخی در این ساختمان ایجاد نکند می‌خواهیم چه کار کنیم؟»

کلی گفت:

«بگذار این اتفاق بیفتد. بعد درباره‌اش فکر می‌کنیم.»

دن پرسید:

«اگر بمب ری کار نکند چی؟»

دنیس گفت:

«بهتر است ساکت شوی. ادامه بده کلی. کارت را انجام بده.»

کلی درِ تلفن را باز کرد. به صفحه‌ی نمایش نگاه کرد و متوجه شد که می‌بایست قبل از فرستادن جردن به بیرون از تالار، خط‌های آنتن تلفن را چک می‌کرد. اصلاً به این قضیه فکر نکرده بود. هیچ‌کدام‌شان به یاد این نکته نبودند. احمق. به همان اندازه احمقی که فراموش کرده بودی تکه کاغذ در جیب کوچک شلوارت است. او دگمه‌ی **روشن** را فشار داد. تلفن بیپ‌بیپی کرد و روشن شد. ابتدا اصلاً آنتن نمی‌داد. سپس سه خط ظاهر شدند. خطوطی روسن و واضح. او شماره‌ها را گرفت و بعد انگشت‌اش را به دکمه‌ی call نزدیک کرد.

«جردن، آماده‌ای؟»

«آره.»

«شماها چی؟ آماده‌اید؟»

تام گفت:

«قبل از این که سکتی قلبی کنم، کارت را انجام بده.»

ناگهان تصویری در ذهن کلی نقش بست. تصویری کابوس گونه: جانی کوچولو نزدیک اتوبوس پر از مواد منفجره روی زمین دراز کشیده بود. چشمانش باز بود و دستانش را روی سینه اش گذاشته بود. پیراهن رد ساکزش تن اش بود. او به موسیقی گوش می کرد و ظاهراً ذهن اش هم به روش جدید و عجیب و غریبی راه اندازی می شد...

کلی این فکر را از ذهن اش دور کرد. ناگهان بدون این که خودش متوجه شود گفت:

«تونی، تونی، لطفاً کمک ام کن.»

و بعد دکمه ی call را فشار داد و به تلفن همراه پشت اتوبوس زنگ زد.

به یکباره کل دنیای خارج از تالار کاشواکاماک منفجر شد و دیگر صدای موسیقی آلبینونی به گوش نرسید. همه ی پنجره ها شکستند و کل بخش جنوبی ساختمان سوراخ سوراخ شد. درهای دولنگه کاملاً خم شدند. دنیس به حالتی حمایت گرانه شکم اش را پوشاند. صدای داد و فریاد به گوش می رسید. کلی احساس می کرد که دارند با اربرقی سرش را می خراشند. صدای مردمی بود که در جهنم بیرون تالار می سوختند.

شی سنگینی روی سقف ساختمان افتاد. آن قدر سنگین بود که کل ساختمان را لرزاند. کلی دنیس را کشید و بلند کرد. دنیس مضطرب و نگران به کلی نگاه کرد. کلی داد زد:

«بیا.»

با وجود این که داد می زد خودش هم صدایش را به زور می شنید. احساس می کرد که از بین کلی پنبه حرف می زند.

«بیا. بیا از این جا بیرون برویم.»

تام و دن هم از جا برخاسته بودند و کشان کشان خود را به طرف سوراخ ایجاد شده در انتهای تالار می رساندند. تام دست دنیس را گرفته بود. آن ها جردن را دیدند که کنار دسته ای کاه و یونجه ی سوزان ایستاده بود و به طرف بیرون نگاه می کرد... به انفجاری که در اثر

یک تلفن به وجود آمده بود.

شی سنگینی که روی سقف تالار کاشواکاما افتاده بود، تکه‌ی بزرگی از اتوبوس مدرسه بود. همه‌ی کاه و یونجه‌ها و تخته‌ها آتش گرفته بودند. پشت کاه و یونجه‌های مشتعل دو تا از صندلی‌های اتوبوس واژگون شده و روی زمین افتاده بودند. آن‌ها هم آتش گرفته بودند. قاب فلزی صندلی‌ها درب و داغان شده بودند. کُلی لباس در هوا پرواز می‌کردند، مثل برف‌هایی بزرگ: پیراهن‌ها، کلاه‌ها، شلوارک‌ها، شلوارها. آن‌ها به موقع از تالار خارج شدند، چون کل کاه و یونجه‌ها آتش گرفته بودند.

تکه‌های آتش همه جا پراکنده بود. زمانی قرار بود در این منطقه، کنسرت و مسابقه و نمایشگاه برگزار شود. کلی دید که بعضی از درختان نیز آتش گرفته‌اند. شهربازی سرپوشیده هم داشت می‌سوخت.

آدم‌تلفنی‌ها هم آتش گرفته بودند. بعضی‌هایشان مرده بودند. انگار دیگر قدرت تله‌پاتی نداشتند. اگرچه کلی هر از چندگاهی آن نیروی عجیب و غریب را در وجودش حس می‌کرد. بازمانده‌ها جیغ می‌زدند و هوا از صدای‌شان پر می‌شد. کلی حتی اگر تصور کرده بود که چنین اتفاق وحشتناکی رخ می‌دهد نیز اتوبوس را منفجر می‌کرد. اما این واقعاً ورای تصور او بود.

«آن‌ها زیر نور آتش قادر به دیدن چیزهایی بودند که چندان خوشایند به نظر نمی‌رسیدند. اعضای بدن، سرهای بریده، لباس‌ها و کفش‌های بریده، استخرهای خون، بدن‌های قطعه‌قطعه شده، جالب این‌جا بود که درون بعضی لباس‌ها هیچ آدمی وجود نداشت. انگار در اثر انفجار بعضی از آن‌ها بخار شده بودند. مردی به آن‌ها نزدیک شد. او دو دست‌اش را روی گلویش گذاشته بود و می‌خواست جلوی ریزش خون را بگیرد. خون از بین انگشتان‌اش جاری شده بود. خونی که زیر نور آتش نارنجی به نظر می‌رسید. مرد با چشمانی درشت و مشوش از کنار آن‌ها گذشت. جردن داشت چیزی می‌گفت، اما آن قدر صدای داد و فریاد و ترق‌توروق آتش‌سوزی زیاد بود که کلی نمی‌توانست صدای پسرک را بشنود. این بود که خم شد. پسرک گفت:

«ما مجبور بودیم این کار را بکنیم. این کل کاری بود که می‌توانستیم انجام بدهیم.»

او به زنی بی‌سر، مردی بی‌پا و بدن خون‌آلودی شرحه‌شرحه نگاه کرد. دو صندلی مشتعل دیگر روی دو زن مرده افتاده بود.

«ما مجبور بودیم این کار را بکنیم. این کل کاری بود که می‌توانستیم انجام بدهیم.»
«ما مجبور بودیم این کار را بکنیم. این کل کاری بود که می‌توانستیم انجام بدهیم.»
کلی گفت:

«آره عزیزم. حق با توست. حالا صورتات را به من بچسبان و چشم‌هایت را ببند.»
جردن فوراً صورت‌اش را به پهلوی کلی چسباند و با حالتی غم‌انگیز در کنار کلی راه رفت. آن‌ها از کنار دیوانه‌تلفنی‌های خوابیده رد شدند، و به طرف گذرگاه چوبی پارک تفریحی رفتند. تالار کاشواکاماک پشت سرشان حسابی آتش گرفته بود. چندین آدم‌تلفنی با لباس‌هایی پاره‌پوره این طرف و آن طرف تلوتلو می‌خوردند. کلی نمی‌دانست چند نفرند. اما ظاهراً هیچ علاقه‌ای به کلی و دوستان‌اش نشان نمی‌دادند. آن‌ها یا به طرف تالار می‌رفتند یا به طرف ساختمان چتربازی یا جنگل‌های غربی. کلی مطمئن بود که آن‌ها می‌میرند. مگر این‌که دوباره بتوانند خودشان را راه‌اندازی کنند. اما تصور نمی‌کرد این امر امکان‌پذیر باشد. چون ویروسی وارد برنامه‌ریزی اصلی شده بود. از آن‌جایی که جردن اتوبوس را وسط تلفنی‌ها آورده بود، تعداد بیش‌تری از آن‌ها کشته شده بودند... درست مثل قضیه‌ی کامیون‌های بنزین در گیتن.

کلی فکر کرد اگر آن‌ها بو می‌بردند که پیرمردی مثل ری می‌تواند چنین نقشه‌ای بکشد... اما از کجا می‌توانستند بفهمند؟
آن‌ها به پارکینگ کامیون‌ها و کاراوان‌های مسئولین نمایشگاه رسیدند. زمین پر از سیم‌های برق بود. فضای بین کاراوان‌ها پر از وسایل خانواده‌هایی بود که کنار جاده زندگی می‌کردند: اجاق‌های سنگی، کباب‌پز، چهارپایه، تخت‌خواب سفری، بند رختی پر از لباس که احتمالاً لباس‌هایش دو هفته آویزان بوده. دن گفت:

«باید ماشینی با سوییچ پیدا کنیم و فلنگ را ببندیم. آن‌ها جاده را خلوت کرده‌اند و اگر مراقب باشیم شرط می‌بندم که می‌توانیم از جاده‌ی صد و شصت به طرف شمال برویم. به همان منطقه‌ی بی - تل. کلی کامیون بارکش کوچکی را دید که پشت‌اش نوشته شده بود: **نقاشی، لوله‌کشی و مهر و موم** لم [۲۶۷]. او درهای کامیون را امتحان کرد و دید که آن‌ها باز هستند. داخل کامیون پر از جعبه‌های چوبی شیر

بود. همه پر از وسایل و تجهیزات لوله‌کشی و مهر و موم و نقاشی. در یکی از جعبه‌ها چیزی را که می‌خواست را پیدا کرد: اسپری‌های رنگ. کلی چهار اسپری برداشت و آن‌ها را امتحان کرد تا مطمئن شود که پر یا نیمه‌پر هستند. تام پرسید:

«این‌ها به چه درد می‌خورد؟»

«بعداً بهت می‌گویم.»

دنیس گفت:

«بیاید از این‌جا برویم. لطفاً. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. شلوارم خون‌آلود شده.»

و بعد زد زیر گریه.

آن‌ها راه افتادند و به طرف ترن هوایی رفتند. ناگهان تام به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

«آن‌جا را نگاه کنید.»

دن گفت:

«اوه... خدای... من.»

آن‌ها روبه‌روی گیشه‌ی فروش بلیط ترن‌هوایی، پلیور مشتعلی را دیدند. پلیوری که زمانی کلاه داشت. قسمت جلوی پلیور سوراخ‌سوراخ شده بود و کاملاً خون‌آلود بود. کلی قادر به خواندن سه حرف شد: هار. از کلمه‌ی هاروارد فقط همین سه حرف خوانده می‌شد. پلیور مرد ژنده‌پوش بود.

دنيس گفت:

«هيچ کس درون اين لباس لعنتی نيست... خسته نشديد از اين که اين قدر به اين لباس نگاه کرديد؟»
تام گفت:

«يک پارکينگ ديگر در قسمت جنوبی اين منطقه است. شايد بتوانيم ماشين به درد بخوری پيدا کنيم و برويم.»

آن ها وارد پارکينگ جنوبی شدند و کاميون کوچکی راديدند. روی کاميون نوشته شده بود: **تصفیه آب**. خوشبختانه سوييچ روی کاميون بود و کلی توانست دوستان اش را از آتش و داد و فریاد و کشتارگاه دور کند. او آهسته کاميون را به طرف تقاطع جاده راند. آن ها به تابلویی رسيدند که روی آن خانواده ای شاد نقاشی شده بود. کلی کاميون را نگه داشت و گفت:

«حالا یکی از شماها بايد کاميون را برانيد.»

جردن پرسيد:

«چرا کلی؟»

اما کلی از لحن صدای پسرک متوجه شد که او همه چيز را فهميده. کلی گفت:

«چون اين جا جاییست که من ديگر بايد بروم.»

«نه.»

«چرا. من بايد بروم و پسرم را پيدا کنم.»

تام گفت:

«او ديگر حتماً تا حالا مرده. نمی خواهيم بی رحم و بی فکر باشم. فقط واقع بين ام.»

«می دانم تام. اين را هم می دانم که ممکن است جانی زنده باشد. تو هم اين را می دانی. جردن گفت که آن ها بی هدف اين طرف و آن طرف

می‌رفتند. طوری که انگار گم شده باشند.»

دنیس گفت:

«کلی... عزیزم... حتی اگر او زنده هم باشد، احتمالاً در جنگل‌ها سرگردان است. متأسفم. نمی‌خواهم این را بگویم اما می‌دانی که حقیقت دارد.»

کلی سری تکان داد و گفت:

«این را هم می‌دانم که ممکن است وقتی ما در تالار زندانی بودیم از این‌جا رفته باشد. شاید الان در گورلی‌ویل باشد. ما خیلی‌ها را دیدیم که این اطراف

آواره بودند.»

تام با لحنی غم‌انگیز گفت:

«با ذهن هنرمندت نمی‌شود بحث کرد.»

«نه. اما می‌شود خواهش کنم تو و جردن چند لحظه از کامیون پیاده شوید؟ کارت‌ان دارم.»

«چرا که نه؟»

درحالی‌که کنار کامیون کوچک تصفیه‌ی آب ایستاده بودند، کُلی آدم‌تلفنی مات و مبهوت از کنارشان گذشتند. کلی، تام و جردن کوچک‌ترین توجهی به آن‌ها نکردند. آدم‌تلفنی‌ها هم همین‌طور. افق شمال غربی به رنگ قرمز نارنجی درآمد بود... آتش‌سوزی تالار کاشواکاما که به جنگل پشت‌اش نیز سرایت کرده بود.

کلی گفت:

«این دفعه به‌طور جدی خداحافظی نمی‌کنیم.»

اصلاً دل‌اش نمی‌خواست اشک‌های جردن را ببیند.

«امیدوارم خیلی زود دوباره ببینمتان. بیا تام، این را بگیر.»

او تلفن همراه را به طرف تام دراز کرد. همان تلفنی که برای انفجار ازش استفاده کرده بود. تام تلفن را گرفت.

«از این‌جا به طرف شمال بروید. یادت باشد مدام این تلفن را نگاه کن تا ببینی خط آنتن دارد یا نه. اگر جاده مسدود بود، کامیون را ول کنید و پیاده بروید تا دوباره جاده باز شود. آن وقت سوار ماشین یا کامیون دیگری بشوید. احتمالاً در منطقه‌ی رنگلی [۲۶۸] تلفن آنتن می‌دهد. در این منطقه، تابستان فصل قایق‌سواری‌ست، پاییز فصل شکار و زمستان هم فصل اسکی. اما آن طرف این منطقه اوضاع امن است. جردن اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

«اوضاع الان هم امن است.»

«شاید حق با تو باشد. به هر حال خودت قضاوت کن. وقتی صد یا دویست کیلومتر به طرف شمال رنگلی رفتی، کلبه یا آلونکی پیدا کنی. آن را پر از خوراکی و مایحتاج کنی و برای زمستان صبر کنی. می‌دانید که زمستان با آدم‌تلفنی‌ها چه کار می‌کند. مگر نه؟»

تام گفت:

«اگر ذهن گروهی‌شان از هم جدا شود و دیگر مهاجرت نکنند تقریباً همه‌شان خواهند مرد.»

«من هم همین فکر را می‌کنم. آن اسپری‌های رنگ را در کشوی کنار راننده گذاشتم. هر سی کیلومتر با اسپری روی جاده بنویسید. تی - جی - دی [۲۶۹]. واضح و بزرگ. باشد؟»

«تی - جی - دی. یعنی تام، جردن، دن و دنیس.»

«درست است. خیلی بزرگ بنویسید. اگر جاده‌ها را عوض کردید، علامت هم بگذارید که به کدام طرف می‌روید. اگر از جاده‌ی خاکی رفتید روی درخت‌ها بنویسید. سمت راست جاده بنویسید. یادتان نرود.»
تام گفت:

«سمت راست جاده... کلی با ما بیا. لطفاً.»

«نه. بین این کار را برایم سخت‌تر نکن. به اندازه‌ی کافی سخت هست. اگر مجبور شدید کامیون یا ماشین‌تان را ترک کنید آن را درست وسط جاده بگذارید و رویش با اسپری بنویسید، تی - جی - دی. باشد؟»
جردن گفت:

«باشد. بهتر است ما را پیدا کنی.»

«پیدایتان می‌کنم. تا مدتی اوضاع خطرناک است اما نه به خطرناکی قبلی‌اش. جردن باید سؤالی ازت بپرسم.»
«بسیار خب.»

«اگر جانی را پیدا کردم و اتفاق بدی برایش افتاده بود... مثلاً تغییر اساسی کرده بود باید چه کار کنم؟»
جردن حیرت‌زده گفت:

«من از کجا بدانم؟ یا عیسی مسیح! کلی، یعنی... یا عیسی مسیح!..»

«تو خیلی چیزها می‌دانی. تو می‌دانستی که آن‌ها راه‌اندازی می‌شوند.»

«من فقط حدس می‌زنم.»

کلی می‌دانست که این قضیه ورای حدس است. هم‌چنین می‌دانست که جردن حسابی خسته و کوفته و وحشت‌زده است. یکی از زانوهایش را روی زمین گذاشت و جلوی پسرک روی زمین نشست و دست‌اش را گرفت.

«نترس. اوضاع برای جانی دیگر از این بدتر نمی‌شود. خدا شاهد است که همین طور است.»
جردن به تام نگاه کرد و گفت:

«من... کلی... من... آدم که مثل کامپیوتر نیست. تام تو بهش بگو.»
تام گفت:

«اما کامپیوتر مثل آدم است. چون ما چیزی را که بلدیم می‌سازیم. مگر نه؟ تو در مورد راه‌اندازی و ویروس همه چیز را می‌دانستی. بنابراین نظرت را به کلی بگو. او احتمالاً جانی را پیدا نمی‌کند... حالا فرض کنیم که به قول خودش بچه‌اش را پیدا کند. بهش بگو که باید چه کار کند.»
جردن درحالی‌که لب‌هایش را گاز می‌زد لحظه‌ای در این مورد اندیشید. پسرک بدجوری خسته به نظر می‌رسید. پیراهن‌اش خون‌آلود بود.
دن با صدای بلند گفت:

«می‌آیید یا نه؟»

تام گفت:

«یک دقیقه‌ی دیگر صبر کن.»

و بعد با صدایی مهرآمیز به جردن گفت:

«جردن؟»

جردن لحظه‌ای ساکت سر جای خود ایستاد. سپس به کلی نگاه کرد و گفت:

«باید تلفن همراه دیگری پیدا کنی... و باید جانی را به منطقه‌ای ببری که پوشش تلفن داشته باشد...»

کلی وسط جاده‌ی صد و شصت ایستاد و چراغ‌های عقب کامیون را نگاه کرد تا این‌که از نظر ناپدید شدند. نمی‌توانست این فکر را از خود دور کند که شاید دیگر هرگز تام و جردن را نبیند. اما نمی‌خواست این فکر در او بیش از حد رشد کند و به صورت شوم‌گویی درآید. در ذهن‌اش زمزمه می‌کرد، گل‌سرخ‌های پژمرده. بالاخره هر چه باشد آن‌ها دو بار به هم رسیده بودند. یعنی بار سومی رخ نخواهد داد.

آدم‌تلفنی‌ای گذری به کلی خورد. یک طرف صورت‌اش پر از خون خشک شده بود. اولین فراری مجروحی بود که می‌دید. او توانسته بود از نمایشگاه مناطق شمالی بگریزد. باید هر چه زودتر به طرف جنوب جاده‌ی صد و شصت می‌رفت، وگرنه آدم‌تلفنی‌های بیش‌تری می‌دید. بی‌دلیل به ذهن‌اش خطور کرده بود که شاید پسرش به طرف جنوب جاده رفته باشد. اما امیدوار بود چنین باشد.

تقریباً یک کیلومتر پیاده‌روی کرد تا این‌که دوباره یک آدم‌تلفنی دید. این بار یک زن. او تندتند عقب و جلو می‌رفت. مثل ناخدایی روی عرشه‌ی کشتی. بسیار وحشیانه به کلی نگاه کرد. کلی فکر کرد الان است که زن به او حمله کند. بنابراین محتاطانه به او نگاه کرد. اما زن به او حمله نکرد. در عوض پرسید:

«کی... افتا... با...؟»

کلی در ذهن‌اش به وضوح فهمید که او چه می‌گوید: کی افتاد بابا؟ او از کنار زن رد شد و گفت:

«نمی‌دانم. ندیدم.»

زن دوباره سریع‌تر به حرکت‌اش ادامه داد و پرسید:

«حا... من... کا...؟»

دوباره کلی فهمید که او چه می‌گوید: حالا من کجا هستم؟ این بار دیگر کلی به خودش زحمت نداد که پاسخ دهد. فقط به موکوتاه خرمایی

می‌اندیشید، دختری که می‌پرسید: تو کی هستی؟ من کی هستم؟
کلی با سرعت بیش‌تری به‌طرف جنوب جاده حرکت کرد. زن از پشت سرش فریاد زد:
«مو... مو... کو... خور... کیه؟»
و کلی در ذهن‌اش سؤال او را شنید: موکوتاه خرمایی کیست؟ این جمله به گونه‌ای وحشتناک در ذهن‌اش طنین می‌انداخت.

در اولین خانه‌ای که وارد شد هیچ اسلحه‌ای وجود نداشت. اما در عوض چراغ‌قوه‌ای لوله‌بلند پیدا کرد. نور چراغ‌قوه را روی آدم‌تلفنی‌های سرگردان جاده می‌انداخت و از آن‌ها می‌پرسید که پسربچه‌ای را دیده‌اند یا نه. گاهی اوقات هم سعی می‌کرد به صورت ذهنی از آن‌ها این سؤال را بپرسد. البته هیچ پاسخی دریافت نمی‌کرد. فقط کلمات نصفه و نیمه‌ی بی‌معنی‌ای را در سرش می‌شنید.

در دومین خانه دُج شیکی را در باریکه‌راه اتومبیل‌رو پیدا کرد. اما جرأت نمی‌کرد سوارش شود. اگر واقعاً جانی در جاده بود، احتمالاً پیاده راه می‌رفت و اگر کلی رانندگی می‌کرد ممکن بود پسرش را نبیند، حتی اگر خیلی آهسته می‌راند. کلی در انباری خوراکی یک کنسرو ژامبون پیدا کرد و هم‌چنان که داشت آن را می‌خورد دوباره به جاده برگشت. نزدیک بود بقیه‌ی کنسرو را بین علف‌های هرز کنار جاده بیندازد - دیگر سیر شده بود - که ناگهان آدم‌تلفنی پیری را کنار صندوق پست دید. آدم‌تلفنی پیر با چشمانی غمگین و گرسنه به کلی نگاه می‌کرد. کلی کنسرو ژامبون را به طرف پیرمرد دراز کرد و پیرمرد آن را گرفت. کلی درحالی‌که سعی می‌کرد تصویر پسرش را در ذهن‌اش مجسم کند از او پرسید:

«یک پسربچه ندیدی؟»

پیرمرد ژامبون را جوید و قورت داد. انگار داشت فکر می‌کرد و گفت:

«بی... مز...»

«آهان بی‌مزه است. آره درست است. متشکرم.»

و بعد به راه‌اش ادامه داد. دو کیلومتر جلوتر در سومین خانه، یک اسلحه‌ی ۳۰-۳۰ در زیرزمین پیدا کرد. سه جعبه پر از فشنگ هم کنارش بود. در آشپزخانه هم تلفن همراهی را دید که روی پیشخوان آشپزخانه به شارژر وصل بود. البته شارژر کار نمی‌کرد اما وقتی دگمه‌ی **روشن** تلفن را فشار داد تلفن بیپ‌بیپی کرد و فوراً روشن شد. او فقط یک خط آنتن دید. البته اصلاً تعجب نکرد. آدم‌تلفنی‌ها مدام در حال تغییر و تحول بودند.

به طرف در رفت. در یک دست اش اسلحه‌ی پر از گلوله قرار داشت و در دست دیگرش هم چراغ‌قوه. تلفن همراه را هم داخل کمربندش گذاشته بود. هنوز به در نرسیده بود که ناگهان احساس کرد خیلی خسته است. کمی تلوتلو خورد. او هم‌چنان می‌خواست به راه‌اش ادامه بدهد اما بیش از حد خسته و کوفته بود. مجبور بود بخوابد. اگر واقعاً جانی آن دو و برها بود احتمالاً او هم الان خوابیده بود. زمزمه‌کنان به خود گفت:

«بهتر است شیفت‌ات را به روز تغییر بدهی کلیتون. نصفه‌شب نمی‌توانی با چراغ‌قوه چیزی پیدا کنی.»

خانه‌ی کوچکی بود. ظاهراً خانه‌ی یک زوج پیر. از روی تابلوها و عکس‌های اتاق نشیمن و تنها اتاق‌خواب و دستشویی و حمام خانه می‌شد این قضیه را حدس زد. تخت‌خواب خیلی تمیز و مرتب بود. بدون این‌که ملحفه‌ها را بردارد روی تخت دراز کشید. فقط کفش‌هایش را درآورد. تا دراز کشید احساس کرد که کوفتگی هم‌چون باری سنگین روی او قرار دارد. حس می‌کرد که حاضر نیست به خاطر هیچ چیزی از جایش برخیزد. بوی خوبی در اتاق پیچیده بود. احتمالاً پیرزن بالشتک کوچک خوش‌بویی در تخت‌خواب گذاشته بوده. بوی مخصوص مادر بزرگ‌ها. واقعاً خیلی خسته بود. او در سکوت محض روی تخت دراز کشیده بود و کیلومترها از کشتارگاه نمایشگاه شمالی فاصله داشت. شرون همیشه عادت داشت بگوید تو برو به نقاشی‌هایت بچسب. شرون عزیز.

احساس می‌کرد که ذهن‌اش از او جدا شده و روی بدن‌اش شناور است. تام و جردن را به خاطر آورد که کنار کامیون تصفیه‌ی آب ایستاده بودند. یاد حرف‌های جردن در گیتن افتاد. مغز انسان درست مثل یک هارددرایو قدیمی بزرگ است و پالس، این هارددرایو را پاک کرده. عملکرد پالس بر روی مغز انسان مثل یک پالس الکترومغناطیسی بوده. از مغز انسان هیچی باقی نمانده مگر یک هسته‌ی مرکزی که این هسته، قتل است. اما از آن‌جایی که مغز مثل یک هارددرایو زیستی است ممکن است دوباره خودش را راه‌اندازی کند. بازسازی. نکته این‌جاست که یک اشتباه کوچک انتقالی در سیگنال به وجود آمده. نمی‌توانم اثبات‌اش کنم اما مطمئن‌ام که رفتار تلفنی‌ها همه ناشی از این اشتباه کوچک انتقالی است... مثلاً تله‌پاتی، پرواز و... این اشتباه از اول هم در سیگنال وجود داشته. بنابراین این هم بخشی از راه‌اندازی محسوب می‌شود. موافقی؟

کلی موافقت کرده بود. تام هم همین‌طور. صورت خون‌آلود جردن خسته و مشتاق به نظر می‌رسید.

اما در این میان پالس هم‌چنان دارد به کارش ادامه می‌دهد. چون در جایی کامپیوتری وجود دارد که با باتری شارژ می‌شود و مدام برنامه را منتقل می‌کند. برنامه خراب شده، بنابراین آن اشتباه انتقالی نیز مدام دارد تغییر می‌کند. آخرسر یا سیگنال از بین می‌رود یا برنامه خراب می‌شود، تا این‌که بالاخره کامپیوتر خاموش شود. یک امکان وجود دارد که بشود به طریقی از این کامپیوتر و برنامه استفاده کرد. می‌گوییم ممکن است. می‌فهمی؟ بستگی به این دارد که مغز واقعاً بتواند مثل کامپیوترهای پیشرفته عمل کند یا نه. وقتی کامپیوترهای پیشرفته با یک پالس الکترومغناطیسی روبه‌رو می‌شوند چه کار می‌کنند؟

تام سرش را به نشانه‌ی نمی‌دانم تکان داده بود و جردن هم لبخندی کم‌رنگ به او زده بود. آن‌ها تثبیت اطلاعات می‌کنند. همه‌ی اطلاعات را. اگر این اتفاق در مورد آدم‌ها هم بیفتد، اگر بشود برنامه‌ی آدم‌تلفنی‌ها را پاک کرد، شاید برنامه‌ریزی قبلی دوباره راه‌اندازی شود.

کلی در اتاق خواب تاریک و خوش‌بو زمزمه‌کنان به خود گفت:

«منظورش برنامه‌ریزی انسانی‌ست... برنامه‌ریزی انسانی عمیقاً در درون‌اش تثبیت شده. همه‌ی اطلاعات‌اش.»

دیگر داشت واقعاً خواب‌اش می‌برد. امیدوار بود که خواب کشتارگاه نمایشگاه شمالی را نبیند.

آخرین فکر قبل از خواب‌اش این بود که شاید آدم‌تلفنی‌ها در درازمدت بهتر شوند. بله آن‌ها در خشونت و وحشت متولد شده بودند. اما تولد معمولاً سخت است. اغلب وحشیانه است و گاهی اوقات هم وحشتناک. اگر آن‌ها دوباره دسته‌دسته شوند و تفکر گروهی پیدا کنند خشونت هم کمتر خواهد شد. تا این لحظه که آدم‌تلفنی‌ها واقعاً بر علیه آدم‌معمولی‌ها جنگی را ترتیب نداده بودند. مگر کاری که قصد داشتند در نمایشگاه انجام دهند که آن کار در واقع انتقام بود. انتقام هم‌نوعان‌شان. به جز این یکی، آن‌ها ممکن بود واقعاً بهتر شوند. شاید بهترین نگهبان‌های زمین می‌شدند حتی بهتر از آدم‌های به اصطلاح، معمولی. حتی سلیقه‌ی موسیقی‌شان هم بهتر شده بود. سر خودروی کم‌مصرف با هم دعوا نمی‌کردند. تا حالا که از مهارت‌های‌شان سوءاستفاده نکرده بودند.

کلی با خود اندیشید، اما ما چه انتخاب دیگری داشتیم؟ بقا مثل عشق است. هر دو کورند.

بالاخره کلی خوابید. کابوس کشتارگاه نمایشگاه را ندید در عوض خود را در چادر بخت‌آزمایی دید و صدای مجری را شنید که می‌گفت، ب-۱۲ ویتامین نور خورشید و ناگهان احساس کرد کسی پاچه‌ی شلوارش را می‌کشد. زیر تخت را نگاه کرد جانی آن‌جا بود و به کلی می‌خندید. صدای زنگ تلفن به گوش می‌رسید.

کاشف به عمل آمد که خشم و خشونت آدم‌تلفنی‌ها هنوز کاملاً تمام نشده. همچنین استعدادهای وحشیانه‌شان. ظهر روز بعد بود که کلی دو آدم‌تلفنی را دید که در شانه‌ی خاکی جاده ایستاده بودند و وحشیانه با هم دعوا می‌کردند. هوا سرد بود و بوی نوامبر می‌داد. آدم‌تلفنی‌ها با چنگ و دندان با همدیگر مبارزه می‌کردند. به هم مشت می‌زدند. گاز می‌گرفتند و گردن و گونه‌های همدیگر را می‌خراشیدند. ناگهان در حال دعوا از سطح زمین بلند شدند. کلی با دهانی باز به آن‌ها خیره شده بود. تقریباً سه متر از زمین فاصله گرفتند. هم‌چنان در هوا نیز با همدیگر می‌جنگیدند. انگار روی سطحی نامریی ایستاده بودند. یکی با سر ضربه‌ی محکمی به صورت دیگری زد و خون از پیشانی‌اش جاری شد. پیراهن آستین‌کوتاه به تن داشت. مضروب کمی تلوتلو خورد و روی زمین افتاد. درست مثل سنگی که توی چاه می‌افتد. ضارب که تازه فهمیده بود در هوا ایستاده، نگاهی به پایین انداخت و او هم به زمین برگشت. کلی یاد دامبو [۲۷۰] افتاده بود. دامبو که پر جادویی‌اش را گم کرده بود. ضارب غرولندکنان نگاهی به کلی انداخت و رفت.

البته این دو استثنا بودند. اکثر آدم‌تلفنی‌هایی که کلی با آن‌ها روبه‌رو شد، گیج و حیران بودند و هیچ ذهن گروهی‌ای نداشتند که از آن‌ها حمایت کنند. این هفته‌ی اخیر به‌هیچ‌وجه آدم‌معمولی ندیده بود. کلی بارها و بارها به یاد جمله‌ی جردن افتاد (قبل از این‌که سوار کامیون و راهی جنگل‌های شمالی شود... راهی مناطقی که پوشش تلفنی نداشت): اگر ویروس مدام تغییر کند نتیجه نه آدم‌تلفنی‌ست و نه آدم‌معمولی.

کلی فکر کرد، مثل موکوتاه خرمایی، فقط با اندکی تفاوت. تو کی هستی؟ من کی هستم؟ او می‌توانست این سؤالات را از چشم‌های تلفنی‌ها بخواند. کلی هم‌چنان تصویر جانی را در ذهن‌اش ترسیم می‌کرد و از آدم‌تلفنی‌ها می‌پرسید پس‌ریچه‌ای را دیده‌اند یا نه. اما به‌هیچ‌وجه امیدوار نبود پاسخی منطقی بشنود. خیلی وقت‌ها اصلاً جوابی نمی‌شنید. شب بعد را در کاراوانی واقع در هفت کیلومتری شمال گورلی‌ویل سر کرد و نه و نیم صبح روز بعد بود که آدم کوچکی را مقابل رستوران گورلی‌ویل دید. او روی جدول نشسته بود.

کلی فکر کرد نه. امکان ندارد. اما شروع به دویدن کرد. وقتی مطمئن شد که واقعاً او یک بچه است تندتر دوید. کوله‌اش بالا و پایین می‌رفت. صدای تالاپ‌تالوپ کفش‌هایش روی پیاده‌روی سیمانی طنین می‌انداخت.

او یک پسر بچه بود.

پسر بچه‌ای بسیار لاغر با موهای درازی که روی شانه‌هایش افتاده بود. او پیراهن رد ساکز به تن داشت. کلی فریاد زد:

«جانی. جانی. جانی کوچولو.»

پسرک با شنیدن صدای کلی وحشت‌زده به او نگاه کرد. دهان‌اش باز مانده بود. حالتی ابهام‌آمیز در چشم‌هایش دیده می‌شد. انگار می‌خواست فرار کند. اما قبل از این‌که بتواند این کار را بکند، کلی او را از روی زمین بلند کرد و صورت بی‌تفاوت و کثیف‌اش را غرق در بوسه کرد. پسرک کاملاً بی‌تفاوت و بی‌واکنش بود.

کلی گفت:

«جانی. جانی. آمدم دنبال‌ات. من این کار را کردم. آمدم دنبال‌ات. آمدم دنبال‌ات.»

بالاخره پسرک دست‌هایش را دور گردن کلی انداخت و آویزان شد... البته شاید فقط به خاطر این‌که کلی او را بالا نگه داشته بود و دور سرش می‌چرخاند. پسر بچه کلمه‌ای را هم بر زبان آورد. کلی نمی‌خواست بپذیرد که آن کلمه فقط یک آوای نامفهوم بوده. آوایی بی‌معنی درست شبیه بادی که از در بطری خالی خارج می‌شود. کلمه‌ای را ادا کرده بود. چیزی شبیه خسه، شاید قصد داشت بگوید خسته‌ام. شاید هم گفته باآ. درست مثل زمانی که شانزده‌ماهه بود و برای اولین بار کلمه‌ی پدر را ادا می‌کرد.

کلی قویاً می‌خواست بپذیرد که پسرک حرف زده. می‌خواست باور کند که پسر رنگ‌پریده و کثیف‌اش گفته بابا. پسری که در اثر سوء‌تغذیه ضعیف و لاغر شده بود...

یک هفته بر این باورش اصرار ورزید. آوایی که شاید کلمه‌ی بابا بود.

پسرک در کمد اتاق خواب خوابیده بود. جانی فقط می‌توانست در کمد راحت بخوابد. کلی دیگر خسته شده بود از این‌که او را از زیر تخت بیرون بکشد. انگار کمد حالت زهدان را برای او داشت و می‌توانست آن‌جا بیاساید. حتماً این هم جزیی از تغییرات سیستم بود. آدم تلفنی‌های کاشواک پسرش را به عقب‌افتاده‌ای تسخیرشده تبدیل کرده بودند که حتی گروهی را هم برای آسودن نداشت.

از آسمان خاکستری غروب برف می‌بارید. بادی خنک دانه‌های برف را هم‌چون مارهایی رقصان و مواج در خیابان بی‌چراغ مین به حرکت درمی‌آورد. آن‌ها در اسپرینگ‌ویل بودند. هنوز برای برف خیلی زود بود. البته خیلی هم نه. به هر حال این‌جا شمال بود. وقتی برف قبل از مراسم شکرگزاری می‌آید، آدم‌ها شکایت می‌کنند. وقتی قبل از هالووین می‌آید بیش‌تر شکایت می‌کنند و این‌جاست که باید کسی یادآوری کند، شما در مین زندگی می‌کنید نه در جزیره‌ی گرمسیری کاپری [۲۷۱] ایتالیای جنوبی.

نمی‌دانست تام، جردن، دن و دنیس آن شب کجا هستند. نمی‌دانست دنیس می‌خواهد بچه‌اش را چگونه به دنیا بیاورد. البته او به حد کافی خشن و جسور بود که به راحتی از پس این کار برآید. نمی‌دانست تام و جردن به او می‌اندیشند؟ همان‌طوری که او به آن‌ها می‌اندیشد. نمی‌دانست که تام و جردن دلتنگ او می‌شوند؟ همان‌طوری که او دلتنگ آن‌ها می‌شود. چشمان جدی جردن، لب‌خند طعنه‌آمیز تام. البته خیلی فرصت نکرده بود آن لب‌خند را ببیند. آن‌ها زمانی با یکدیگر آشنا شده بودند که اتفاقات خنده‌داری رخ نمی‌داد.

در این فکر بود که این هفته‌ی آخر در کنار پسر آسیب‌دیده‌اش، تنهاترین هفته‌ی زندگی‌اش بوده. بله دقیقاً همین‌طور بود.

کلی به تلفن همراهی که در دست‌اش داشت نگاه کرد. بیش‌تر از هر چیز دیگر این تلفن فکرش را مشغول کرده بود. این‌که آیا با آن تلفن بزند یا نه. روی صفحه‌نمایش تلفن همراه سه خط آنتن وجود داشت. اما شارژش همیشگی نبود و کلی این موضوع را می‌دانست. از این بابت هم مطمئن نبود که پالس تا ابد ادامه داشته باشد. ممکن بود شارژ باتری‌هایی که سیگنال را به ماهواره‌ها می‌فرستادند، تمام شود. البته اگر اصلاً چنین چیزی صحت داشت. ممکن بود پالس فقط به موجی حامل تغییر شکل دهد. مثل زمان‌هایی که اشتباهی به شماره‌ی نمابر

کسی تلفن می‌زنی و جیغ‌جیغی بلند می‌شنوی.

برف. برف در بیست و یکم اکتبر. بیست و یکم بود؟ حساب درست تاریخ‌ها را نداشت. تنها از یک بابت مطمئن بود. این‌که آدم‌تلفنی‌ها از سرما خواهند مرد. هر شب تعداد بیش‌تری. و اگر کلی دنبال جانی نگشته و او را پیدا نکرده بود، پسرک نیز می‌مرد.

سؤال این بود که او چه چیزی را پیدا کرده بود؟

چه چیزی را نجات داده بود؟

باآ.

بابا؟

شاید.

احتمالاً پسرک این اواخر اصلاً حرف نزده بود. هم دل‌اش می‌خواست با کلی راه برود. هم این‌که یک‌هو نگران می‌شد و می‌خواست فرار کند. کلی هم مجبور می‌شد محکم او را بگیرد. درست مثل بچه‌ی کوچکی که می‌خواهد به طرف پارکینگ فروشگاه بدود. کلی هر بار که این کار را می‌کرد یاد آدم‌آهنی کوچکی می‌افتاد که سال‌ها پیش برای جانی خریده بود. آدم‌آهنی این طرف و آن طرف می‌رفت و وقتی جایی گیر می‌کرد، بیهوده پاهایش را بالا و پایین می‌کوبید تا این‌که بالاخره یک نفر می‌رفت و دوباره او را به طرف اتاق برمی‌گرداند.

کلی اتومبیلی را پیدا کرد که سوییچ رویش بود. وقتی کلی خواست جانی را داخل ماشین بگذارد، پسرک کمی تقلا کرد. اما بالاخره کلی به هر زحمتی بود او را در ماشین گذاشت و در را قفل کرد. بعد ماشین را روشن کرد و راه افتاد. جانی دوباره آرام گرفت. انگار هیپنوتیسم شده بود. حتی شیشه را هم پایین کشید تا باد خنک روی صورت‌اش بوزد. چشم‌هایش را بست و سرش را کمی بالا گرفت. کلی دید که باد موهای بلند و کثیف پسرش را این سو و آن سو می‌وزاند. فکر کرد خدایا کمک‌ام کن. مثل رانندگی با یک سگ است.

از آن‌جایی که جاده مسدود شده بود کلی از ماشین پیاده شد و کمک کرد تا جانی هم پیاده شود. بعد فهمید پسرش شلوارش را خیس کرده. با ناراحتی به خود گفت، دستشویی رفتن را هم مثل حرف زدن فراموش کرده. بله این حقیقت داشت. اما آن طور که کلی تصور می‌کرد خیلی هم

چیز وحشتناک و پیچیده‌ای نبود. جانی دستشویی رفتن را فراموش کرده بود. اما اگر او را به محوطه‌ی بازی می‌برد، می‌توانست دستشویی کند. البته اگر مجبورش کند و به او آموزش می‌داد. مثل حیوانی دست‌آموز. کلی نمی‌توانست جلوی افکارش را بگیرد. مدام به سگ‌های دست‌آموز می‌اندیشید. با این تفاوت که سگ‌ها نصفه‌شب‌ها بیدار نمی‌شوند و پانزده دقیقه داد نمی‌زنند.

اولین شب را در خانه‌ای نزدیک مرکز خرید نیوفیلد مانده بودند. همان شب جیغ زدن‌ها شروع شده و کلی فکر کرده بود که جانی دارد می‌میرد. پسرک دیگر روی تخت نمی‌خواهید فقط زیر تخت می‌رفت. کلی زیر تخت رفت، پسر نحیف‌اش را گرفت و مثل میله‌ای آهنین بیرون آورد. فنرهای مارپیچی تخت دو سانتیمتر با سرش فاصله داشتند. زیر تخت هم خیلی شلوغ بود. کلی نمی‌دانست که جانی چه‌گونه آن همه جیغ را از شش‌های کوچک‌اش خارج می‌کند. اما این را می‌دانست که آن داد و فریادها را چند برابر در سرش می‌شنود. همه‌ی موهای کلی با شنیدن این جیغ و داد سیخ می‌شدند. جانی تقریباً پانزده دقیقه زیر تخت جیغ کشیده و بعد ناگهان ساکت شده بود. بدن‌اش ناگهان شل و کرخت شد و کلی مجبور شد سرش را به سینه‌ی جانی بچسباند تا بفهمد نفس می‌کشد یا نه.

او جانی سست و بی‌حال را از زیر تخت بیرون کشیده و بدن کثیف و خاکی‌اش را روی تخت گذاشته بود. یک ساعت هم کنارش بیدار مانده بود. اما صبح دوباره تخت، خالی بود. جانی دوباره زیر تخت رفته بود. درست مثل سگی کتک‌خورده. سگی که دنبال پناهگاهی امن و کوچک می‌گردد. این رفتار درست برعکس رفتار قبلی آدم‌تلفنی‌ها بود. بگذریم که جانی به‌هیچ‌وجه شبیه آن‌ها نبود. جانی تبدیل به پدیده‌ی جدیدی شده بود. خدایا کمک‌اش کن.

در آن لحظه آن‌ها در کلبه‌ی دنج و گرم و نرم سرایدار بودند. کلبه‌ای در کنار موزه‌ی اسپرینگ‌ویل. در کلبه به اندازه‌ی کافی خوراکی بود. به علاوه‌ی بخاری هیزمی و تلمبه‌ی دستی برای آب تازه. کلبه دستشویی هم داشت. البته جانی برای دستشویی از حیاط پشتی استفاده می‌کرد.

اوضاع تقریباً آرام بود به جز جیغ‌های شبانه‌ی جانی. کلی می‌توانست در سکوت فکر کند و تصمیم بگیرد. او کنار پنجره‌ی اتاق نشیمن ایستاده بود و برف‌های رقصان خیابان را نگاه می‌کرد. پسرک در کمد کوچک خواب بود. در مخفی‌گاهش. کلی دریافته بود که زمان صبر کردن و اندیشیدن دیگر تمام شده. هیچ چیزی قرار نبود عوض شود مگر این‌که کلی همه چیز را عوض می‌کرد.

جردن گفته بود، باید یک تلفن همراه دیگر پیدا کنی و باید جانی را به منطقه‌ای ببری که پوشش تلفنی داشته باشد.

این منطقه پوشش تلفنی داشت. هنوز که داشت. سه خط آنتن روی تلفن این قضیه را اثبات می‌کرد.

تام گفته بود دیگر از این بدتر که نمی‌شود و بعد هم شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخته بود. بله. گفتن این جمله برای تام خیلی راحت بود. جانی که پسر او نبود. تام الان پسر خودش را داشت.

جردن گفته بود، همه چیز بستگی به این دارد که مغز بتواند مثل کامپیوترهای پیشرفته عمل کند یا نه. وقتی کامپیوترهای پیشرفته با پالس الکترومغناطیسی مواجه می‌شوند، اطلاعات را تثبیت می‌کنند.

تثبیت اطلاعات. چه عبارت نیرومندی.

اما اول باید برنامه‌ریزی آدم‌تلفنی‌ها را پاک کنی تا فضای کافی برای راه‌اندازی دوم را ایجاد کنی. ایده‌ی جردن خیلی وحشتناک بود: پالس‌زده کردن مجدد جانی. مثل انفجار قبل از موقع، نتیجه‌ی معکوس. چه ایده‌ی خطرناک و عجیبی. آن هم با در نظر گرفتن این حقیقت که کلی نمی‌دانست پالس در آن لحظه تبدیل به چه برنامه‌ای شده، البته اگر در آن لحظه هم‌چنان کار می‌کرده...

کلی زمزمه کرد:

«تثبیت اطلاعات»

هوا تقریباً دیگر تاریک شده بود. برف، شبح‌وار می‌بارید.

کلی مطمئن بود که پالس تغییر کرده. یاد دو آدم‌تلفنی‌ای افتاد که کنار اداره‌ی آتش‌نشانی گورلی‌ویل داشتند با همدیگر دعوا می‌کردند. اولین آدم‌تلفنی‌هایی بودند که شب بیدار بودند. آن‌ها سر کامیون آتش‌نشانی دعوا می‌کردند. البته یک کار دیگر هم می‌کردند. آن‌ها داشتند حرف می‌زدند. نه فقط اصواتی بی‌معنی بلکه واقعاً کلمه بر زبان می‌آوردند. حرف می‌زدند. البته مثل حرف‌های مهمانی نبود. اما به هر حال کلمه بود. برو. تو برو. و کامون من مشهور. آن دو آدم‌تلفنی شبیه آدم‌تلفنی‌های اولیه نبودند - تلفنی‌های دوران مرد ژنده‌پوش - و جانی هم شبیه آن دو نبود. چرا؟ چون ویروس در حال فعالیت بود؟ چون برنامه‌ی پالس در حال تغییر بود؟ احتمالاً.

آخرین حرفی که جردن قبل از رفتن گفته بود این بود که اگر تو بتوانی برنامه‌ی جدیدی را - بر ضد برنامه‌ای که جانی و بقیه در باجه‌ی ایست و بازرسی دریافت کردند - تنظیم کنی ممکن است ویروس‌ها همدیگر را بخورند، چون این کاری است که ویروس‌ها انجام می‌دهند. آن‌ها می‌خورند. و بعد اگر برنامه‌ریزی قدیمی آن‌جا باشد... اگر اطلاعات‌اش تثبیت شده باشد...

ذهن مشوش کلی به یاد آلیس افتاد - دخترکی که مادرش را از دست داده بود و ترس‌هایش را به کفش کتانی بچه‌گانه‌ای انتقال می‌داد تا شجاعت‌اش را حفظ کند، روزهای زیادی به این کار ادامه داد. وقتی تام در جاده‌ی صد و پنجاه و شش به گروهی از آدم‌معمولی‌ها گفته بود که دور میز دیگری بنشینند، یکی از مردها گفته بود خودشان‌اند. گروه گیتن. و دیگری هم به تام گفته بود که می‌تواند به جهنم برود. آن وقت آلیس از جا جسته و گفته بود...

کلی در حالی که به خیابان تاریک زل زده بود گفت:

«او گفت حداقل ما یک کاری کردیم و بعد از آن‌ها پرسید شماها چه کار کردید؟»

پاسخ همین بود، به احترام آن دختر مرده. جانی‌کوچولو. کلی فقط دو انتخاب داشت: ادامه دادن به زندگی‌اش با جانی، یا تلاش برای ایجاد تغییر... اگر زمانی باقی بود.

کلی فانوس شارژی را روشن کرد تا بتواند اتاق خواب را بهتر ببیند. در کمد نیمه باز بود و او می توانست صورت جانی را ببیند. پسرک به پهلوی خوابیده بود و دست اش زیر گونه اش قرار داشت. موهایش روی پیشانی اش ریخته بود. درست مثل موقعی که کلی او را بوسیده و عازم بوستون شده بود. انگار هزاران سال از آن زمان می گذشت. فقط با این تفاوت که پسرش لاغر شده بود. اما وقتی جانی بیدار بود تفاوت های بیش تری آشکار می شد. دهان باز، چشم های بی حس و حالت، شانه های خمیده، دست های آویزان.

کلی در کمد را کاملاً باز کرد و کنار جانی زانو زد. نور فانوس شارژی روی جانی افتاد و پسرک کمی تکان خورد. اما خیلی زود دوباره آرام گرفت. کلی دعای کوتاهی را بر زبان آورد: تونی، تونی، لطفاً بیا. این جا چیزی گم شده و نمی توانیم پیدایش کنیم. او در تلفن را باز کرد و دکمه ی **روشن** را فشار داد. تلفن بیپ بیپی کرد و روشن شد.

صفحه ی کهربایی تلفن پدیدار شد. سه خط آنتن. کلی لحظه ای تردید کرد. اما فوراً به خود آمد و تصمیم گرفت کارش را انجام دهد. باید شماره ای را می گرفت. شماره ای که مرد ژنده پوش و دوستان اش می گرفتند.

وقتی سه شماره را فشار داد، دست اش را دراز کرد و شانه ی جانی را تکان داد. پسرک نمی خواست از خواب بیدار شود. او نالید و سعی کرد خودش را عقب بکشد. بعد کوشید برگردد. کلی اجازه ی این کار را هم به او نداد.

او محکم تر جانی را تکان داد و گفت:

«جانی، جانی کوچولو. بیدار شو.»

آن قدر جانی را تکان داد تا این که بالاخره چشم های بی حالت اش را باز کرد و محتاطانه به کلی زل زد. ذره ای کنجکاوی بشری در پسرک دیده نمی شد. درست مثل سگی بود که بد تربیت شده. و هر بار که کلی این حالت را می دید، قلب اش می شکست.

کلی فکر کرد، آخرین شانس. واقعاً می خواهی این کار را انجام بدهی؟ امکان موفقیت اش خیلی کم است.

امکان پیدا کردن جانی هم خیلی کم بود، و همچنین فرار جانی از دست گروه کاشواک، آن هم قبل از انفجار. اما همه ی این اتفاق ها به وقوع پیوستند. آیا او می خواست با آن پدیده ی ترسو و ناآرام به زندگی ادامه دهد؟ آن هم در حالی که جانی، سیزده ساله، پانزده و

بعد بیست و یک ساله می‌شد؟ می‌خواست با پسری زندگی کند که در کمد می‌خوابد و در حیات پستی به دستشویی می‌رود؟ آلیس مکسول گفته بود، حداقل ما یک کاری کردیم.

او به صفحه‌نمایش تلفن همراه نگاه کرد. سه رقم را دید: ۹۱۱. این سه رقم به سیاهی سرنوشت محتوم بودند. جانی دوباره داشت به خواب فرو می‌رفت. چشم‌هایش خسته بودند. کلی دوباره او را با دست چپ‌اش تکان داد تا خواب‌اش نبرد. با انگشت شست دست راست‌اش دگمه‌ی call را فشار داد. بعد از چند ثانیه ارتباط برقرار شد. وقتی که این اتفاق افتاد کلی ریدل دیگر به خودش اجازه نداد دوباره فکر کند و گفت:

«آهای جانی کوچولو... تل - تل، تو- تو.»

و گوشی را به گوش پسرش چسباند.

۳۰ دسامبر ۲۰۰۴ - ۱۷ اکتبر ۲۰۰۵

سنتر لول، مین

چاک وریل [۲۷۲] کتاب را ویراستاری کرد و کار خیلی مهمی انجام داد. متشکرم چاک.

رابین فرت [۲۷۳] تحقیقات تلفن همراه و نظریه‌های مربوط به هسته‌ی مرکزی روان انسان را انجام داد. اطلاعات درست مال اوست، اشتباهات درکی مال من. متشکرم رابین.

همسرم پیش‌نویس اولیه را خواند و تشویق‌ام کرد. متشکرم تبی [۲۷۴].

اهالی بوستون و نیوانگلند شمالی می‌دانند که در مورد مکان‌های جغرافیایی آزادانه دخل و تصرف کردم (بازی با کلمات).

تا آنجایی که من می‌دانم مدیریت بحران فدرال، مبلغی را برای ژنراتورهای پشتیبان و اضطراری نگرفته است. اما باید خاطرنشان کنم که خیلی از برج‌های مغناطیسی دارای این ژنراتورهای پشتیبان هستند تا در صورت قطع برق کار کنند. استیون کینگ

استیون کینگ با همسر نویسنده‌اش تابی‌تا [۲۷۵] کینگ در مین زندگی می‌کند. او تلفن همراه ندارد.

Richard Matheson.1

George Romero.2

Eastern standard time.3

Boylston.4

Boston.5

Clayton Riddell.6

Copley Square.7

Atlantic Avenue.8

Sharon.9

Clay.[10](#)

Softee.[11](#)

iPods.[12](#)

Comx Supreme.[13](#)

Spider Man.[14](#)

Crazy Frog.[15](#)

Johnny.[16](#)

Axel F.[17](#)

Beth.[18](#)

Powerpuff Girls.[19](#)

Maddy.[20](#)

Labrador.[21](#)

Newbury Street.[22](#)

Coleridge.[23](#)

Sesame Street.[24](#)

Red Sox.[25](#)

Sitylights.[26](#)

Juniper Hill.[27](#)

Augusta.[28](#)

Kent Pond.[29](#)

Maine.[30](#)

Logan.[31](#)

Hancock.[32](#)

Pru.[33](#)

!Eelah-eyelah-a-babbalah naz! A-babbalah why? A-bunnaloo coy? Kazzalah-CAN! Fie! SHY-fie.[34](#)

John.[35](#)

Frank.[36](#)

Thomas McCourt.[37](#)

Malden.[38](#)

Rom.[39](#)

Brad Pitt.[40](#)

Officer Ulrich Ashland.[41](#)

Night of the Living Dead.[42](#)

Rick.[43](#)

Batman.[44](#)

Cessna.[45](#)

Bonanza.[46](#)

Charles.[47](#)

Joxer the Pirate.[48](#)

Louden.[49](#)

Rafe.[50](#)

Colonial Books.[51](#)

Nautilus .[52.1](#)

Cybex .[53.2](#)

Nikes.[54](#)

Currier & Ives.[55](#)

Massachusetts.[56](#)

Franklin.[57](#)

Alice Maxwell.[58](#)

Boxford.[59](#)

Ricardi.[60](#)

Metropolitan.[61](#)

Doris.[62](#)

Milton.[63](#)

Benzyck.[64](#)

Essix.[65](#)

VARITEK.[66](#)

Tamworth.[67](#)

Iroquois.[68](#)، نام یکی از سرخ‌پوستان معروف آمریکا؛ نام تالارهای هتل در امریکا سرخ‌پوستی است

Doris Gutierrez.[69](#)

Riddle.[70](#)

Daddy Warbucks.[71](#)

Annie.[72](#)

۷۳. اشاره به کتاب مصور معروف امریکایی اثر هارولد گری (Harold Gray)

Shell.74

Kneeland.75

Chicago.76

O'Leary.77

۷۸. اشاره به آتش‌سوزی معروف شیکاگو

Myers.79

Washington.80

New England.81

Wang.[82](#)

Mass Pike.[83](#)

Lincoln.[84](#)

Donnelly.[85](#)

Joshua Chamberlain.[86](#)

Shazam.[87](#)

Vermicelli.[88](#)

Cinemax.[89](#)

Cedar.[90](#)

Malden.[91](#)

Mystic River.[92](#)

Katrina.[93](#)

Danvers.[94](#)

Salem.[95](#)

Nextel.[96](#)

New Hampshire.[97](#)

Wormwood.[98](#): نوعی گیاه با روغن تلخ

Fuddruckers.[99](#)

Big. [100](#)

Emily Cathcart. [101](#)

Waltham. [102](#)

Celtics. [103](#)

Paul Revere. [104](#)

Massachusetts. [105](#)

Fleet. [106](#)

Doc Rivers. [107](#)

Adrenaline. [108](#)

109. déjà vu : آن‌چه قبلاً دیده شده

110. Rafer

111. Rafael

112. Blindman's Bluff ، نوعی بازی که در آن چشم یک نفر را می‌بندند و او باید با چشم بسته فرد دیگر را بشناسد

113. Newton

114. Halloween

115. Huckleberry Finn

116. Big River ، داستانی از مارک تواین

117. Lewis Carroll ، نویسنده‌ی داستان آلیس در سرزمین عجایب، با نام اصلی 1832-1898 (Charles Dodgson)

Lynn.118

Massachusetts.119

Arnie Nickerson.120

Nationa Rifle Association.121

Taxachusetts.122، کلمه‌ای تحقیرآمیز و تمسخرآمیز برای ماساچوست

Nackleson.123

Beth.124

Tom Clancy.125، نویسنده‌ی امریکایی با سبک‌های جنایی، تخیلی، جنگی، نظامی - تخیلی، متولد ۱۹۴۷

Zakim.126

Bioterrorism.127

Louisiana.128

Beacon.129

Akron.130

Ohio.131

Granada Highlands.132

CD.133: لوح فشرده

recordable.134: لوح فشرده‌ای که می‌توان چندبار مطالب را در آن ذخیره کرد

Ritz.135

George.136

Scottoni.137

Sonny.138

Yankee.139

Curt Schilling.140

Big unit.141

Safeway.142

Zombie.143

March of the Penguins.144،فیلم مستند معروف سال ۲۰۰۵، محصول کشور فرانسه

Sullivan. [145](#)

Potowami. [146](#)

Judi. [147](#)

Medford. [148](#)

Canobie. [149](#)

New Hamppppshire. [150](#)

Hampton. [151](#)

Madonna. [152](#)

Van Halen. [153](#)

154. Robo، منظور Roberto Valverde آهنگساز کلمبیایی است

Bob.155

Frank.156

Colorado.157

158. Hack، آسیب زدن به نظم درست ماهواره‌ای

Nirvana.159

Dawn of the Dead.160

D.V.D.161

Edgar Allan Poe.162

The Tell-Tale Heart.[163](#)

Jerry Falwell، کشیش معروف امریکایی.[164](#)

Newcastle.[165](#)

Dixieland، مناطق جنوبی امریکا.[166](#)

poncho.[167](#)

Nickleby.[168](#)

Jack.[169](#)

Robo Cayuse.[170](#)

Heidi.[171](#)

Walpole.[172](#)

Sylvester Stallone.[173](#)

Seeberg.[174](#)

Hooksett .[175.1](#)

Suncook.[176](#)

Fryeburg.[177](#)

Sebago.[178](#)

Spofford.[179](#)

Subaru.[180](#)

Saturn.181

newage.182

۱۸۳. اشاره به دو آهنگ معروف امریکایی که اجراهای مختلفی از آنها شده است

Twombly.184

Melrose.185

186. Dillinger، نام گانگستر معروف امریکایی

Hayes.187

Sanford.188

Berwicks.189

Foxboro.[190](#)

Miami.[191](#)

Federal Express.[192](#)

Tashmore.[193](#)

Idaho.[194](#)

Warner Brothers.[195](#)

Spike.[196](#)

Harold.[197](#)

Tommy.[198](#)

Frito.199

Salmon Falls.200

Freneau.201

Joshua Chamberlain.202

Turnbull.203

Shaky.204

Hall and Oates نام یک گروه موسیقی 205.1

Google.206

Livery Lane.207

Olivia.[208](#)

Livvie.[209](#) اسم مصغر اوليويا

Springvale.[210](#)

Acton.[211](#)

Hill.[212](#)

Kretesky.[213](#)

Mitch Steinman.[214](#)

George Gendron.[215](#)

Gavin.[216](#)

Mill.[217](#)

Victorian.[218](#)

Dogway.[219](#)

Laurel way.[220](#)

Portland.[221](#)

Connecticut.[222](#)

Iris Nolan.[223](#)

Hughie Darden.[224](#)

Vermont.[225](#)

Market.[226](#)

Daniel Hartwick.[227](#)

Haverhill.[228](#)

Denise Link.[229](#)

Ray Huizenga.[230](#)

Groveland.[231](#)

Dan.[232](#)

Charlie.[233](#)

Ralph.[234](#)

Arthur.[235](#)

Tim Wakefield.[236](#)

Shapleigh.[237](#)

Corvette.[238](#)

Gurleyville.[239](#)

Britney Spears.[240](#)

Spaulding.[241](#)

Vaughan.[242](#)

Donna Summer.[243](#)

Great Works.[244](#)

Word.[245](#)

Adobe Illustrator.[246](#)

MacMail.[247](#)

Providence.[248](#)

Fogarty.[249](#)

Bill Gates.[250](#)

Fryeburg.[251](#)

Micmac.[252](#)

Albinoni ,.253

Pachelbel.254

Sandra.255

Quebec.256

Fauré.257

Vivaldi.258

Mozart.259

Ave Maria.260

Schubert.261

Carol.[262](#)

Chuck Berry.[263](#)

U too.[264](#)

Tony.[265](#)

Saint Anthony.[266](#)

Lem.[267](#)

Rangeley.[268](#)

T-J-D.[269](#)

Dumbo.[270](#): شخصیت کارتونی

Capri.[271](#)

Chuck Verrill.[272](#)

Robin Furth.[273](#)

Tabby.[274](#)

Tabitha.[275](#)

The Cell

Stephen King

Translated by: Mandana Ghahremanlou



رمان «تلفن همراه» یک رمان آخرالزمانی در ژانر وحشت از آخرین نوشته‌های استیون کینگ است. در این رمان، از جایی، «پالس»، سگتالی ناشناس به تسکینی جهانی تلفن همراه ارسال می‌شود، که هر دارنده‌ی تلفن همراه را ناگهان تبدیل به قاتلی روانی می‌کند یا حمله‌ی وحشیانه‌ی انسان‌ها به یکدیگر، تمدن رو به نابودی می‌رود.

حادثه‌ای که «پالس» نام گرفت، ساعت سه و سه دقیقه‌ی بعدازظهر اول اکتبر آغاز شد. به وقت استاندارد شرقی... به فاصله‌ی ده ساعت بعد از حادثه، اکثر دانشمندانی که قادر به توضیح و تفسیر این واژه بودند، یا دیوانه شده بودند، یا مرده بودند. در هر حال اسم این حادثه اصلاً اهمیت نداشت، نکته‌ی جالب اهمیت، اثرات آن بود.

